



Maurice
Dekobra

عاشق نافرمان

نویسنده: موریس دکبرا

مترجم: ذبیح اللہ منصور



انشارات کهریز

عشق نافر جام

عشق در ونیز

نوشته : موريس دُکبرا

ترجمه و اقتباس : ذبيح الله منصورى

چاپ دوم : ۱۳۸۷

شمارگان : ۱۱۰۰ نسخه

ليتوگرافى : اردلان

چاپ : اهل قلم

صحافى : تاجيك

انشارات کهریز، تهران، صندوق پستی ۵۸۶-۱۵۷۴۵، تلفن: ۶۶۹۷۰۵۱۲ - ۹۱۲۱۲۰۴۲۶۳

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

شابک ۹ ۴۴ ۵۵۲۷ ۹۶۴ ISBN 964-5527-44-9

«قیمت: « ۷۵ تومان»

عشق نافر جام

یک مهاجر سرگردان

اینک پانزده روز است که من در خیابانها و کوچه‌های نیویورک قدم می‌زنم و آخرین اسکناسهای جیب من خرج می‌شود و از بین می‌رود.

به هم خوردن اساس زندگی، مرا وادار کرد که با استفاده از قانون قبول مهاجرین، که چندی پیش در آمریکا وضع شده، اروپا را ترک کرده و به این کشور بیایم که شاید موفق شوم به زندگی خود سر و صورتی بدهم.

در واقع چیزی که مرا به آمریکا کشانیده، همان عاملی است که تمام مهاجرین را به این قاره بزرگ می‌کشاند و جملگی آرزو دارند که بر اثر یک تصادف نیک صاحب جاه و مال بشوند؛ ولی در این پانزده روزی که من در آمریکا هستم، فرشته اقبال به من رو نکرده و من از بام تا شام، در خیابانهای بزرگ نیویورک، قدم می‌زنم و چشم به آسمان‌خراشها دوخته‌ام تا فرشته اقبال از بالای یکی از این عمارتها بال و پر بگشاید و به سوی من بیاید.

هر روز بدون هیچ هدف مشخصی، در خیابانهای بزرگ و وسط آسمان‌خراشهای عظیم و سر به فلک کشیده این شهر گردش می‌کنم.

در اینجا، تمام آسمان‌خراشها به شکل مکعب مستطیل است و من، گاهی فکر می‌کنم که شاید این شهر به دست یکی از رب‌النوعهایی که شخصاً به شکل مکعب مستطیل بوده بنا شده که همه چیز را به شکل خود درآورده است.

صدها - هزارها و صدها هزار زن و مرد از چپ و راست من می‌آیند و می‌روند و هیچ‌کس به من توجه نمی‌کند. ترنهای زمینی و هوایی و زیرزمینی مرتباً اشخاص را بیرون ریخته و یا به بلعد و به سوی مقصدهای نامعلوم می‌برد، ولی هیچ‌یک از آنها به من توجه ندارند.

می، در بین ده میلیون سکنه این شهر، یکه و تنها و به مراتب خود را تنها تر از آن فرض می‌کنم که در وسط یک بیابان بزرگ باشم.

گاهی در دل خویش ثروتمندان بزرگ آمریکا از قبیل «راکفلر» پسر راکفلر بزرگ و «هائری فورد» و غیره را مخاطب ساخته و به آنها می‌گویم که چه می‌شد که اگر برگ دو چکی از دفترچه چک خود را به نام من جدا می‌کردید و مرا از این بدبختی رهایی می‌دادید، ولی هیچ ندای باطنی خواست مرا اجابت نمی‌کند.

پانزده روز قبل از اینکه وارد نیویورک شدم و پول جیب خود را واریسی کردم، دیدم که با این پول به دو طریق می‌توانم زندگی کنم:

اول اینکه تمام پول خود را در ازای کرایه یکی از اتاقهای هتل‌های مجلل نیویورک پرداخته و فقط یک شب را در آن اتاق زندگی نمایم و سایر روزها را ویلان و گرسنه باشم. دوم اینکه با این پول، مدت یک ماه در قسمت خاوری شهر نیویورک، که بیشتر مسکن فقرا و اشخاص بی‌بضاعت است، مسکن نمایم.

سرانجام پس از تفکر بسیار، راه دوم بیشتر در نظرم عاقلانه جلوه کرد و بنابراین، در قسمت خاوری شهر نیویورک رحل اقامت افکندم. اینجا محله فقرای شهر نیویورک است و کسانی که ساکن این کوی می‌باشند، عبارت هستند از: جاشوان بی‌کار و فروشندگان دوره‌گرد، میوه و روزنامه‌فروشهای موقتی و عده زیادی از حمالان چینی و غیره.

محل استراحت و به عبارت دیگر پاتوق من عبارت از رستوران محقری است که به یک تعبیر میخانه می‌باشد و صاحب آن شخصی است به نام «سولیوان» که سابقاً و هنگامی که فروش نوشابه‌های الکلی در آمریکا قدغن بود، از راه فروش غیر قانونی نوشابه‌های قاچاق ثروت هنگفتی تحصیل نموده و پس از اندکی، نظیر بسیاری از امریکاییان، ثروت خود را بر باد داد و اینک به این رستوران محقر قناعت نموده است. رها امروز که فروش نوشابه‌ها آزاد است، کسب سولیوان رونقی ندارد و مشتریان او، غالباً راننده تاکسی‌های نیویورک و جاشوان بیکار هستند و سولیوان یک نوع نوشابه درجه پستی که از تقطیر گندم و چغندر و پارچه‌های کهنه به دست می‌آید، به آنها می‌خوراند.

در شانزدهمین شب ورود خود در نیویورک، مقارن ساعت یازده بعد از ظهر، وقتی که وارد رستوران محقر سولیوان شدم، دیدم که چهار نفر مشتری در اطراف میزی نشسته‌اند و در طرف دیگر هم مردی که آثار فقر و ورشکستگی از وجنات او نمایان است، مشاهده می‌گردد.

لازم به یادآوری است که مشاهده این شخص، منحصر به رستوران سولیوان نبوده و نیست، بلکه در تمام رستورانها و میخانه‌های دنیا همواره واردین به شخص و یا اشخاصی برمی‌خورند که جزو پاک‌باختگان و ورشکستگان هستند، ولی به مقتضای اوضاع محیط، پاک‌باختگان هر رستوران یا میخانه، از طبقات مخصوصی می‌باشند.

مثلاً در پاریس، پاک‌باختگان و ورشکسته‌شدگان جامعه بشری، که در رستورانها و میخانه‌ها دیده می‌شوند، غالباً از نویسندگانی هستند که اقبال با آنها مساعدت نکرده و آثار آنها خریداری پیدا ننموده است. در لندن افراد این طبقه، از میان افراد عادی که اغلب بیکارند و در وهله بعد کشیشانی پیدا می‌شوند که از راه راست تبعیت نکرده و راه خطا پیموده‌اند.

ولی آن شب در رستوران سولیوان، نمونه‌های فقر و بدبختی جامعه بشری یک راننده سالخورده تاکسی بود که فقط شبها کار می‌کرد و سولیوان او را ملقب به «جغد» نموده بود.

علت انتخاب این عنوان این است که چراغهای دوگانه و کم‌نور اتومبیل کرایه این مرد، در تاریکی شب، نظیر چشمهای جغد جلوه می‌نماید و امشب جغد او مقابل در رستوران به نظرم می‌رسید.

هنوز چند لحظه از ورود من به رستوران نگذشته بود که سولیوان، در حالی که انتهای سیگار برگ خود را می‌جوید گفت:

رفیق فرانسوی من بگو بینم آیا هنوز هم بیکار هستی و امروز هم نتوانستی برای خود کاری پیدا نمایی؟

گفتم: افسوس که امروز هم کاری برای من پیدا نشد.

سولیوان گفت: جوانی مثل شما که دستهای سفید دارد و پاهای او برای پوشیدن کفش برقی آفریده شده، حیف است که بیکار بماند و به همین جهت من، امروز

بعد از ظهر، راجع به شما با یکی از آشنایان صحبت کرده‌ام و او آدمی مثل شما لازم دارد و به طوری که وعده داده، امشب خواهد آمد و شما را ملاقات خواهد کرد.

من خواستم از سولیوان سپاسگزاری نمایم، ولی او با صاف و سادگی آمیخته به خشنونت و شوخی گفت، دهانت را ببند، حالا موقع تشکر نیست. وقتی که کار رو به راه شد، آن وقت از من تشکر کن.

گفتم: این شخص که شما در خصوص من با او صحبت کرده‌اید چه جور شخصی است؟

سولیوان گفت، او یک آدم خارق‌العاده است.

پرسیدم: او چه کاری کرده که دارای این عنوان شده است؟

سولیوان گفت: هنر بزرگ او این است که دیگران را به کار وامی دارد و بدون اینکه شخصاً زحمت بکشد، با تجمل زندگی می‌نماید.

گفتم: نامش چیست؟

سولیوان گفت: نامش آقای «بلاک» می‌باشد و مخصوصاً روی کلمه «آقا» تکیه می‌کنم، زیرا هنوز نشنیده‌ام که شخصی بدون ذکر آقا نامش را تلفظ نماید.

سخن سولیوان که به اینجا رسید، ناگهان به طرف در توجه نموده و گفت: این است آقای «بلاک» که اکنون وارد می‌شود.

من برگشتم که رخسار و اندام این مرد را که به قول سولیوان فوق‌العاده بوده ببینم، ولی هیچ چیز فوق‌العاده‌ای در او ندیدم، زیرا اولاً قامتش برخلاف تصور من متوسط و مثل بسیاری از رجال مالی و اقتصادی نیویورک بلند بالا و تنومند نبود و ثانیاً با اینکه بیش از چهل و پنج سال از سنش نمی‌گذشت، از دور شصت ساله جلوه می‌کرد، ولی در هوش چشمانی براق و گیرنده داشت و رفتارش آمیخته به وقار و راه رفتن او نرم و مناسب بود.

با این همه، به نظر من، نام بلاک با اندام و رفتار این مرد هیچ تناسب نداشت، زیرا کسانی که به زبان انگلیسی آشنا هستند، می‌دانند که بلاک یک نام جنگی است و در این مورد مثل این بود که گوسفندی را به نام پلنگ بخوانند.

سولیوان صاحب رستوران قدری با بلاک نجوی کرده و آنگاه به من اشاره نمود که

جلو بروم و همین که نزدیک شدم، بلاک با من دست داد و اشاره نمود که بنشینم و پس از نشستن، سولیوان گفت: آقای بلاک، این همان فرانسوی است که به شما گفتم و زبان انگلیسی را خوب می‌داند؛ حال دیگر بسته به تصمیم شماست که کاری به او رجوع بکنید، یا نه؟

پس از این حرف، سولیوان ما دو نفر را به حال خود گذاشت و به طرف بساط خود رفت و روزنامه را به دست گرفت و به خواندن مشغول شد.

آقای بلاک، چشم به صورت من دوخته و با دقت مرا می‌نگریست و هیچ حرف نمی‌زد و من با حفظ خونسردی، معاینه این مرد را تحمل می‌نمودم تا عاقبت لب‌گشود و گفت: آقای فرانسوی، آیا شما می‌توانید یک الماس اصلی را از یک الماس بدل تشخیص بدهید و بفهمید که فلان رشته مروارید اصل است یا نه؟!

این سؤال در نظر من مهمل جلوه کرد و بکلی برخلاف معرفی صاحب رستوران بود که این مرد را آدمی خارق‌العاده جلوه‌گر می‌ساخت؛ در دل گفتم که اگر آدم‌شناسی تو همین باشد که مرا یک قاچاقچی جواهرات و احیاناً شخصی تصور کرده‌ای که از راه استیصال در صدد فروش جواهرات خویش است، خیلی اشتباه نموده‌ای! با این وصف، چون به صاحب رستوران اعتماد داشتم و می‌دانستم که او بدون جهت از کسی تعریف نمی‌کند، دانستم که بلاک از این پرسش منظوری دارد. بنابراین گفتم: بلی، شخصی مثل من که در عمر خویش با بسیاری از خانواده‌ها متمول معاشرت داشته‌ام، طبعاً می‌توانم بین یک گوهر اصل با بدل فرق بگذارم.

آقای بلاک گفت: بسیار خوب، من برای فتح‌الباب صحبت این سؤال را از شما کردم، حالا بدون رودربایستی چگونگی زندگی خود را بیان کنید.

من به راستی وضع زندگی خود را برای او حکایت کردم و تأکید نمودم که بیش از چند روز دیگر نمی‌توانم با پول موجود زندگی کنم و سپس شمه‌ای در خصوص اطلاعات و سوابق زندگی خویش صحبت نموده و سکوت کردم.

آقای بلاک گفت: روی هم رفته شما یک نفر میرزابنویس بیکار هستید که در این شهر هیچ‌کاری از شما ساخته نیست، ولی در عوض اگر وسیله داشته باشید، می‌توانید در سالنهای پذیرایی با اشخاص برجسته به خوبی رفتار کنید و به آنها تملق بگویید و اگر پول

داشته باشید، لباس شب نشینی خیلی به اندامتان برازنده است و ضمناً زبان انگلیسی و تاریخ مختصر آمریکا را هم می‌دانید و «واشنگتن» را با «بوستون» اشتباه نمی‌کنید و دسهای شما هم سفید و کار نکرده است؛ آیا چنین نیست؟

سکوت من، که علامت جواب مثبت بود، به بلاک نمایان ساخت که متأسفانه همینطور است.

آقای بلاک بار دیگر دو چشم خود را به صورت من دوخته بود و با کمال دقت مرا می‌نگریست. در دل به خود گفتم که اینک تدریجاً احساس می‌نمایم که در چشمهای این مرد متوسط القامه اثر مخصوصی وجود دارد، که مرا در قبال او خیلی کوچک و ناچیز می‌کند و جقدر میل دارم که روی خود را برگردانم تا در معرض این نگاه نباشم.

وقتی که سکوت چندین دقیقه طول کشید، به سخن درآمده و گفتم: بسیار خوب آقای بلاک... تصمیم شما درباره من چیست؟

ولی بلاک بدون اینکه توجهی به سخن من بنماید همچنان مرا می‌نگریست. از چشمهای خیره و نگاه ثابت این مرد طوری معذب شده بودم که می‌خواستم از جا برحاسته و بروم. هنگامی که این مرد با آن دقت مرا می‌نگریست، داستان یکی از کتابهای پلیسی آگاتا کریستی^۱ به خاطر آمد که مردی در گوشه سرداب و مقارن غروب آفتاب با کمال دقت شکار خود را می‌نگریست و چشمهای او در تاریکی نیمه‌روشن سرداب برق می‌زد؛ چشمان این مرد هم در تاریکی نیمه‌روشن رستوران همچنان در نظرم جلوه‌گر می‌شد.

عاقبت آقای بلاک لب به سخن گشود و مرا از اضطراب بیرون آورد و گفت: بسیار خوب، کار رو به راه می‌شود.

من نفهمیدم معنی این حرف چیست، زیرا ندانستم چگونه کار رو به راه می‌شود؟ و ابا این مرد از من چه می‌خواهد؟ آیا آقای بلاک دزدی است که می‌خواهد مرا شریک تبهکاری خود کند و یا کارمند یک دسته از دزدان است که می‌خواهد مرا وارد اتحادیه

۱ بانوی نویسنده شهیر انگلیسی که داستانهای جذاب و جالب پلیسی او خوانندگان بی‌شماری را در سراسر جهان دارد و نیز از روی کتابها و نمایشنامه‌های او، فیلمهای تماشایی‌ای ساخته شده که در ایران هم به‌واسطه درآمد است - ویراستار.

خودشان بنمایند؟ این است که در مقام استفسار برآمده و گفتم: خواهشمندم توضیح بدهید.

آقای بلاک گفت: من مصمم هستم شما را از این بدبختی نجات بدهم و بزودی شما را وارد محافل اشراف نیویورک بنمایم و وسایل این کار را در دسترس شما بگذارم تا بتوانید با کسانی که از حیث فکر و سلیقه مثل خودتان هستند زندگی کنید.

از شنیدن این کلمات مبهوت شدم و به تصور اینکه بلاک مرا مسخره می نماید گفتم: یقین دارم که این حرفها از روی شوخی گفته شده است. شما چگونه مرا وارد محافل اشراف نیویورک و کسانی که میلیونها دلار در نظرشان به قدر ده فرانک ارزشی ندارد می کنید و به علاوه فایده ای که از این کار عاید شما می شود چیست؟

آقای بلاک که باز هم خیره خیره مرا می نگریست گفت: وقتی که یک دانشمند جانورشناس، جانوری را در باغ وحش نگاهداری می نماید، چه فایده ای را در نظر دارد؟ از شنیدن این جواب خشن و نخوت آمیز دانستم همانظوری که صاحب رستوران ابراز کرد، این مرد یک آدم غیرعادی است و اصلاً ممکن است آقای بلاک نبوده و نام دیگری داشته باشد و با نام و نشان مستعار به اینجا می آید، همان گونه که خلیفه هارون الرشید هم با کسوت مبدل در شهر بغداد گردش می کرد و از بینوایان دستگیری می نمود. ولی افسوس که این دوره با دوره هارون الرشید خیلی فرق دارد و نوع پرستانی وجود ندارند که مثل او فقط به قصد دستگیری از مستمندان و آبروداران در نقاط پست شهر گردش کنند.

در این هنگام آقای بلاک، صاحب رستوران را صدا زد و مداد و کاغذی طلبید و چند کلمه روی آن نوشت و مقابل من نهاد و گفتم: بخوانید و من چنین خواندم:

«ساعت ده بعد از ظهر روز سه شنبه - شماره ۱۵۸ - خیابان هشتم.»

آن وقت بلاک از من پرسید: آیا معنی این کلمات را فهمیدید؟

گفتم: بلی، می گویند که ساعت ده بعد از ظهر روز سه شنبه در خانه شماره ۱۵۸ خیابان هشتم نیویورک شما را ملاقات کنم.

بلاک گفت: بسیار خوب، معلوم می شود که شما برخلاف بعضی از خارجیان زود به طرز نامگذاری خیابانهای این شهر که از روی شماره است آشنا شده اید و ضمناً این نکته

را باید بدانید که درآمدن به این میعاد هیچ‌گونه خطری متوجه شما نمی‌شود و هنگامی که رنگ زدید، زن سیاه‌پوستی در را به روی شما خواهد گشود.

گفتم: آیا خانه شما در آنجاست؟

بلاک گفت: به مسکن من کاری نداشته باشید و همین قدر کافی است بدانید که در ساعت موعود من در این خانه خواهم بود و سفارش دیگر اینکه قبل از آمدن به میعاد، ریش خود را با دقت بتراشید و دندانهای خود را سفید و تمیز کنید و اگر پول ندارید که برای آرایش خود به سلمانی بروید، در همان منزل، آرایشگر هست و موهای شما را آرایش خواهد داد.

گفتم: آقای بلاک، بالاخره آیا اجازه می‌دهید از شما سؤال کنم که با من چه کار دارید و چه خدمتی را می‌خواهید به من رجوع نمایید؟ آیا می‌خواهید مرا به سمت منشی انتخاب کنید و آیا شما مدیر یک مؤسسه کارگشایی می‌باشید و می‌خواهید مرا به کاری بگمارید؟

بلاک گفت: آقا این حس کنجکاوی شما خیلی بی‌مورد است، زیرا شما یکی از هرق‌شدگان طوفان اروپا هستید که امواج اقیانوس اطلس شما را به ساحل آمریکا انداخته و من به طرف شما دست دراز کرده‌ام که شما را نجات بدهم؛ آیا یک نفر غربقی که در وسط امواج اقیانوس دست و پا می‌زند و برای نجات خود حتی به یک خاشاک منوسل می‌گردد، در صورتی که دستی به سوی او دراز شود، در صدد کنجکاوی برمی‌آید که صاحب دست را بشناسد؟

بنابراین کنجکاوی را کنار بگذارید و هرچه من می‌گویم، اطاعت کنید و گرنه، من شما را به سرنوشت شوم خودتان واگذار می‌کنم و نظر به اینکه شما یک آدم میرزابنویس هستید یعنی، یک موجود نالایق و طفیلی می‌باشید که از یک طرف خوش سلیقه تشریف دارید و از طرف دیگر حتی قادر به تحصیل یک پیشیز نمی‌باشید، بزودی در منجلاب بدبختی و تنگدستی غرق خواهید شد. اینک خداحافظ. ولی تراشیدن ریش و پاک کردن دندانها را فراموش نکنید.

پس از این توصیه نجات‌دهنده عجیب من یک اسکناس یک دلاری روی بساط صاحب رستوران انداخته و از در خارج شدم.

چگونه من یک «پرنس» شدم؟!

ساعت ده بعد از ظهر روز سه شنبه، در حالی که صورت را با کمال دقت تراشیده بودم، در خیابان شماره هشتم شهر نیویورک، جستجو می کردم که خانه شماره ۱۵۸ را پیدا کنم. این خیابان یکی از خیابانهای قدیمی و تاریخی شهر نیویورک بشمار می آید و خیلی باصفاست و اگر در فکر این نبودم که خود را به آقای بلاک برسانم، قطعاً در این ساعت از لطافت هوا استفاده کرده و مدتی در این خیابان قدم می زدم.

دیری نکشید که خانه مزبور را پیدا کردم و مشاهده نمودم که آنجا یک عمارت سه طبقه می باشد و ظاهر خوبی دارد.

از شما چه پنهان، از مشاهده این خانه قشنگ قدری مأیوس شدم، زیرا دو روز قبل که آقای بلاک را ملاقات کردم و صحبتهای او را شنیدم، افکار دور و درازی برای من پیدا شد و تصور می نمودم که در سایه همکاری و راهنمایی های این مرد، وارد دنیای ماجراجویی خواهم شد و در زمره قاچاقچیان و طراراتی که لابد نامشان را شنیده اید درخواهم آمد، ولی این خانه که در این خیابان بزرگ و مرکز شهر قرار گرفته بود به نظر نمی رسید که محل دسیسه بازی و فتنه انگیزی باشد.

همین که زنگ زدم، در باز شد و زنی سیاه پوست، که جامه ارغوانی در برداشت، نمایان گردید و از من پرسید: چه کار دارید؟

گفتم: آیا آقای بلاک تشریف دارند؟

بلافاصله لبهای سرخ رنگ زن سیاه پوست باز شد و دو ردیف دندانهای سفید بر اثر تبسم نمایان گردید و گفت: بفرمایید داخل شوید.

این طرز برخورد آخرین تردید مرا، برای اینکه ممکن است وارد مجمع دزدان بشوم،

۲۲

از من برد و من وارد خانه گردیدم و زن در را پشت سر من بست و در دیگری را که مقابل ما بود باز نمود و ما وارد یک اتاق پذیرایی شدیم که بیش از یک صندلی راحتی نداشت. زن سبزه پوست به من گفت که روی صندلی راحتی بنشینم و منتظر باشم.

وقتی که زن خدمتکار خارج گردید، من دچار اضطراب شدم، زیرا نشستن روی تنها صندلی راحتی اتاق پذیرایی یک خانه ناشناس، طبعاً تولید تشویش می نماید، به ویژه آنکه احساس می کردم که صاحبخانه یعنی بلاک، از سورج و روزنه‌ای که به چشم من نمی رسد، مرا زیر نظر دارد.

صحیح است که در ظاهر هیچ سورخ و روزنه‌ای به چشم نمی رسید، ولی در فضای این اتاق یک نوع جریان مغناطیسی یافت می شد که ظن مرا تأیید می کرد. در دل گفتم: آقای بلاک، لطفاً بیش از این مرا معطل نکن و تشویش مرا ادامه مده و هر جا هستی خارج شو و از کمینگاه خود بیرون بیا!

در این هنگام دری که من از آنجا وارد اتاق پذیرایی شده بودم دوباره باز شد و یک مرد ژاپنی در حالی که لباس مشکی و کراوات سفید داشت، وارد شد.

لازم است متذکر شوم که در نیویورک غالباً پیشخدمتها و مستخدمین سرپایی چینی یا ژاپنی هستند و به علاوه، لباس این مرد در نظر اول نشان می داد که وی پیشخدمت است. پیشخدمت آقای بلاک مقابل من ایستاد و با لحنی موقر گفت: آقا، لطفاً به دنبال من بیایید.

من پشت سر او به راه افتادم و به اتفاق از اتاق خارج شدیم و از پلکانی بالا رفتیم و وارد اتاق دیگری شدیم که دارای یک میز کوچک و دو صندلی بود. معلوم می شود که آقای بلاک اثاثیه منزل را زیاد دوست ندارد و به همین جهت در اتاقهای او میله‌های زیادی دیده نمی شود.

همین که من وارد شدم، پیشخدمت ژاپنی از در خارج گردید و بلافاصله آقای بلاک از همان در وارد شد و گفت: آقا، من تصور نمی کردم که شما امشب به اینجا بیایید.

از مشاهده بلاک حیرت کردم، زیرا بکلی تغییر وضع داده و لباسش پاکیزه شده بود. بلاک لباس شب نشینی خوش برشی در بر کرده بود و کفشی براق در پای و انگشتر

برلبان درخشانی در انگشت و سیگار برگی معطر زیر لب داشت و هیکل و قیافه او یکی از دیپلماتهای سابق بالکان را به خاطر من آورد که پس از چندی در شهر وین به جرم اشاعه اسکناس تقلبی توقیف شده بود.

من برای اینکه حیرت خود را از نظر بلاک پنهان نمایم، متوسل به شوخی شده و گفتم: آقای بلاک از لباس شب نشینی شما پیدا است که برای رفتن به تئاتر آماده شده‌اید. ولی بلاک با یک جواب دندان شکن جلوی شوخی مرا گرفته و گفت: خواهش مندم که اظهار هوش و فراست نکنید و در عوض صاف و پوست کنده بگویید که چرا از مشاهده من در این لباس حیرت کرده‌اید؟ بعد بلافاصله افزود: اینک بنشینید و به صحبت من گوش بدهید.

پس از مذاکره‌ای که دو شب قبل با هم کردیم، من مصمم شدم که شما را زیر بال و پر خود بگیرم، ولی هنوز وقت باقی است که شما تصمیم بگیرید و در صورتی که مایل نباشید، پیشخدمت من تا دم در شما را مشایعت خواهد کرد که بروید و البته این تصمیم را مطابق میل خود پس از خاتمه اظهارات من خواهید گرفت اینک بنشینید و به اظهارات من گوش بدهید.

من نشستم و گفتم: سراپا گوش هستم، چه می‌فرمایید؟

بلاک گفت: اول این نکته را بدانید که نام حقیقی من بلاک نیست، بلکه نام دیگری است و بلاک اسمی است که در بعضی از محله‌های نیویورک مرا به آن نام می‌شناسند، ولی در حقیقت نام من «کنت آلفرد» است و تازه ممکن است که این اسم هم نام حقیقی من نباشد، ولی در هر حال، در مجامع بزرگ و اشراف نیویورک من به نام کنت آلفرد موسوم هستم.

گفتم: آقای کنت، در این صورت برای چه نام مستعار بلاک را برای خود انتخاب کرده‌اید و با این نام در محله‌های مختلف نیویورک به چه کاری مشغول می‌باشید؟ بلاک یا کنت آلفرد گفت: کار من اکتشاف است.

من که از این پاسخ چیزی نفهمیده بودم گفتم: اکتشاف یعنی چه؟

کنت آلفرد گفت: شما از این گفته حیرت کردید و حال آنکه اگر کسی بگوید که من در

صدد اکتشاف معدن طلا و یا آهن هستم هیچ حیرت نمی‌نمایید. آری، من در صدد اکتشاف انسان و به عبارت دیگر در صدد اکتشاف ارواح بشر هستم.

آقای بلاک در حالی که به دقت به من می‌نگریست افزود: طلا و نقره و آهن را در بیابانها اکتشاف می‌کنند و ارواح مردمان بیچاره و بدبخت و ورشکسته را در محله‌های بسبت و میخانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها و یا روی پل رودخانه‌ها و هنگامی که افراد از فرط ناامدی می‌خواهند برای خود کشتی خود را در آب بیندازند، اکتشاف می‌نمایند. ولی همانطور که معدن طلا و نقره به موجب قوانین کشوری متعلق به مکتشف آنها می‌شود، همان‌گونه هم روح موجودات بشری، به حکم قانون دیگری که در قوانین کشوری نوشته نشده، ملک خاص شخصی می‌گردد که آنها را کشف کرده است. اینک من شما را در رستوران «سولیوان» کشف کردم و بنابراین از این لحظه به بعد روح و حتی جسم شما ملک خاص من است و با شما هر چه بخواهم می‌توانم بکنم!

لازم به ذکر نیست که این اظهارات چه تأثیری در وجود من کرد، به طوری که از شدت حیرت زبانم بند آمد و بی‌اختیار فقط توانستم بگویم: آه.

کنت آلفرد به سخن ادامه داد و گفت: قوانین کشوری برای کسانی که جسم مردم را تصرف می‌کنند و احیاناً کسانی را به قتل رسانده و یا بر طبق اراده خود زندانی می‌نمایند، مجازات وضع کرده، ولی برای کسانی که به وسایل عدیده روح مردم را تحت تصرف در می‌آورند، مجازاتی وضع نکرده است. بنابراین اگر شما حاضر بشوید که مطیع من گردید، البته جسم شما آزاد است، ولی روح شما، یعنی اراده و شخصیت شما در همه حال متعلق به من می‌باشد.

مجدداً چشمهای نافذ کنت آلفرد به صورت من دوخته شد و این مرتبه بیش از دفعات قبل مغناطیس چشمهای او در وجود من اثر نمود و به قدری چشمان او را نافذ دیدم، که در دل گفتم اگر او چشم خود را به یک عقربه دستگاه سنجش برق بدوزد، بی‌شک آن را به حرکت در خواهد آورد.

در یک لحظه تصمیم گرفتم که از جا برخیزم و بروم، زیرا این مرد در نظرم دیوانه و یا یک آدم غیرعادی جلوه کرد و تصور می‌کردم که شاید می‌خواهد برای جادوگری و

تسخیر روح از وجود من استفاده نماید. لیکن فکر کردم که من در شهر نیویورک وسیله اعاشه ندارم و همراهی با این مرد، معاشم را تأمین خواهد نمود و آن وقت، در موقع مقتضی، بدون اینکه به وی اطلاع بدهم، او را ترک خواهم کرد و خود و اراده‌ام را از چنگ او بیرون خواهم آورد.

بنابراین، با لحنی جدی، گفتم: آقای بلاک، من حاضریم که پیشنهاد شما را بپذیریم و روح و اراده خود را به شما تسلیم نمایم. اینک بگوئید که در قبال آن از من چه می‌خواهید؟

کنت آلفرد اظهار داشت: همانطوری که دفعه قبل به شما گفتم، منظورم این است که شما را وارد مجامع اعیان و اشراف نمایم و بدیهی است که برای حصول این منظور با نام مستعار، شما را وارد این مجامع خواهم کرد و اگر از آزمایش مقدماتی خود نتیجه مثبت گرفتم، آن وقت تعالیم دیگری به شما خواهم داد. اینک از جا برخیزید و به اتاق دیگر بروید که پیشخدمت من به شما لباس بپوشاند و پس از اینکه لباس پوشیدید، به اینجا بیایید.

من از کنت آلفرد جدا شده و به اتاق دیگر رفتم. این اتاق شبیه به لژ هنرپیشگان تئاتر بود و همین که من وارد آن شدم، پیشخدمت ژاپنی نیم تنه مرا کند و یک رب دوشامبر به تنم پوشانید و درست در همین لحظه در باز شد و زن جوانی با یک کیف وارد اتاق گردید و بدون اینکه با من حرف بزند، کیف را گشود و محتویات آن را روی میز گذاشت. محتویات کیف مزبور عبارت بود از چند قیچی، یک چاقو و سوهان کوچک. وی سپس روی صندلی نشست و با اشاره‌ای مرا هم مقابل خود نشانید و شروع به آرایش موهای سر من کرد.

این آرایشگر با من هیچ حرف نمی‌زد و بدون آنکه حتی نگاهی به جانب من بیندازد، با کمال سرعت، کار خود را انجام می‌داد و معلوم بود که هیچ حس کنجکاوی نسبت به من ندارد و تنها منظورش این است که زودتر وظیفه‌اش را انجام داده، پولش را گرفته و به دنبال کار خود برود.

وقتی که کار خانم آرایشگر تمام شد و اسبابهای خود را جمع‌آوری کرد و در کیف

نهاد و از در خارج شد، من با کمک پیشخدمت ژاپنی شروع به تغییر دادن لباس خود کردم و ابتدا یک پیراهن آهاری براق در تن نموده و پاپیون مشکی را روی آن بستم و آنگاه شلوار و جلیقه در بر نموده و جوراب ابریشمی و کفش براقی بر پای کردم. در این وقت پیشخدمت لبادهٔ مخصوص شب‌نشینی را بر تنم کرد و کلاه استوانه‌ای شکل را با عصایی که دارای دسته بود به ضمیمهٔ دستکش سفید به دستم داد و من، با هیبت جدید خود، از اتاق آرایش خارج شده و وارد اتاق آلفرد گردیدم.

لذا همین که کنت آلفرد مرا دید، با نگاهی که برق شادمانی از آن می‌جهید، سراپایم را برانداز کرد و سپس ضمن ابراز رضایت از ظاهر برازنده‌ای که پیدا کرده بودم اظهار داشت: لباس شب‌نشینی خیلی خوب به اندام شما می‌آید و آنگاه، یک پوشهٔ سیاه رنگ به من داد و گفت:

در این پوشه یک دسته چک به عنوان بانک «تروست» وجود دارد و شما می‌توانید تا میزان هزار و پانصد دلار به آن بانک حواله بدهید و نیز شناسنامهٔ جدید و سایر اوراقی که هویت تازهٔ شما را معلوم می‌نماید داخل همین پوشه است.

من، در حالی که حیرت زده به کنت آلفرد چشم دوخته بودم، گفتم: اوراق هویت جدید من؟ و آن وقت دست در پوشه کرده و گذرنامه‌ای به نام پرنس «سمیلوس» بیرون آوردم.

به راستی گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. پس از چند لحظه، در حالی که می‌کوشیدم بر خود مسلط شوم، گفتم: آقا! برای چه این نام مستعار را برای من انتخاب کرده‌اید و خصوصاً برای چه مرا به نام «پرنس» یعنی شاهزاده ملقب نموده‌اید.

کنت گفت: برای اینکه در اینجا، یعنی در محافل اشراف نیویورک عناوین خانواده‌های اصیل و قدیمی اروپا خیلی محترم است و خصوصاً در نظر بانوان خیلی اهمیت دارد، به طوری که اگر شما یک علامت خانوادگی از اشراف قدیم اروپا را در یک منجلاب بیندازید، پنجاه زن زیبا و برجستهٔ آمریکایی در آن غوطه‌ور می‌شوند که آن علامت را به دست آورند و حال اگر پنجاه سند لیاقت و کفایت علمی و ادبی را وسط گل و سنبل به معرض نمایش بگذارید، هیچ کسی بدان توجه نمی‌کند. ضمناً بدانید که از این

ساعت به بعد نشانی شما در هتل مجلل «کارلتون» می باشد.

گفتم: خیلی ببخشید، نشانی و به عبارت دیگر پاتوق من در رستوران سولیوان است؟
کنت آلفرد گفت: بلی از نیمه شب همین امشب اتاق مجللی در هتل کارلتون به نام شما رزرو شده است.

گفتم: آیا این اتاق را به نام پرنس سمیلوس اجاره کرده اید؟

کنت آلفرد، در حالی که به من خیره شده بود پرسید: تصور می کنید به نام چه کسی باید اجاره می کردم؟ والا حضرت پرنس موریس دکبرا؟ و بعد با لحنی بسیار جدی و خشن افزود: نه آقا، من با کسی شوخی ندارم.

من، که حیرت زده به سخنان او گوش می دادم، هر چه کوشیدم جمله ای بر زبان بیاورم، موفق نشدم. گویی زبانم را با چسب به جایی که زمانی دهانم بود، متصل کرده بودند.

کنت آلفرد سیگاری آتش زد و سپس گفت: به هر حال شما باید مواظب رفتار خودتان باشید، مخصوصاً دقت کنید که کلماتی را که بر زبان می آورید به درستی انتخاب کنید و کاری کنید که احترام اشخاص به ویژه کارکنان هتل را جلب نمایید و بدانید که علیرغم این سخنان، من شما را مردی قابل اطمینان می دانم و امیدوارم که ثابت کنید من در تشخیص خود دچار اشتباه نشده ام.

کنت آنگاه قدمی به جانب من برداشت و با اشاره گفت: اینک بفرمایید برویم. و آن وقت زنگ زد و پیشخدمت ژاپنی را طلبید و گفت: اتومبیل من حاضر است؟
او گفت: بلی، و سپس من و کنت آلفرد از عمارت بیرون آمدیم و یک اتومبیل کالسکه ای دراز و ظریف ما را سوار کرد و به راه افتاد.

وسط خیابان یک پاسبان قدم می زد. ناگهان فکری به ذهنم خطور نمود که پاسبان را صدا بزنم و از او استمداد نمایم و بگویم که کنت آلفرد مردی شیاد و حقه باز است و خیالات شیطانی در سر دارد، او را توقیف و تحقیق کنید که مشغول چه کاری است؟ ولی بلافاصله دانستم که من هیچ مدرکی علیه این مرد ندارم و هیچ گاه به صرف اینکه وی مرا لباس پوشانیده و می خواهد با خویشتن به شب نشینی ببرد، او را توقیف

نمی‌کنند، زیرا اولاً ثروتمندان آمریکایی معروف هستند که هوسهای عجیب و غریب دارند و وسایلی برای تفریح خود تهیه می‌کنند که در نظر اول، یعنی مطابق فکر ما اروپایی‌ها، غیرمنطقی است و ثانیاً این جور کارها در آمریکا به منزله نوع پرستی است و نه تنها کنت آلفرد را توقیف نمی‌نماید، بلکه اخلاقاً او را تحسین هم می‌کنند که یک مهاجر تازه وارد و فقیری چون من را زیر بال و پر خود گرفته است.

کنت آلفرد، با صدای بلند، به راننده گفت به شماره ۱۷۷ خیابان چهلم بروید و انومبیل با سرعت به حرکت درآمد.

از این ساعت به بعد مطیع اراده کنت آلفرد بودم و هر چه او می‌گفت می‌بایست انجام بدهم و عیناً نظیر میمونهای بودم که در سیرکها به معرض نمایش می‌گذارند و میمون بدون اراده شخصی هر چه صاحبش امر کند ناچار است انجام بدهد.

ولی زود این خیال را از سر به در کردم و گفتم خدا نکند که من مثل میمونهای تماشاخانه باشم و از آن گذشته، بین من و میمون که چندین میلیون سال قبل اجداد اولیه من بوده، هزارها نسل گذشته و اینک زاویه جمجمه من شش درجه فراخ‌تر از زاویه جمجمه میمون است.

کنت آلفرد به سخن درآمد و گفت: من می‌خواهم امشب شما را به مجلس شب نشینی که از طرف خانم «ادگار تورنر» داده می‌شود ببرم.

او آنگاه به معرفی ادگار تورنر پرداخته، گفت: نمی‌دانم شما اسم ادگار تورنر میلیونر معروف و متوفی را شنیده‌اید یا نه و در صورتی که نشنیده‌اید، به شما معرفی نموده و می‌گویم که این شخص با اینکه مرده، معذالک شرکت خیاطی او کار می‌کند و این روزها میلیونها تن از زنان آمریکایی پشت چرخهای خیاطی این شرکت نشسته و احیاناً سوزن چرخ خیاطی به انگشت آنها فرو می‌رود.

این ادگار تورنر آدم زرنگ و پول پیداکنی بود، زیرا همین که جنگ گذشته در گرفت ساختمان ماشین خیاطی را موقوف نموده و در عوض شروع به ساختن مسلسل سنگین و سبک نمود و در آغاز این جنگ هم شرکت تورنر ساختمان چرخهای خیاطی را تعطیل نمود و در عوض مسلسل می‌سازد.

حاصل اینکه ادگار تورنر و شرکای او اشخاصی هستند که در زمان صلح چرخ حیاطی آنها انگشت خانمها را سوراخ می‌کند و در زمان جنگ مسلسلهای آنها سینه مردان را می‌شکافد و به عبارت دیگر، کاسبی این آقایان هرگز کسادی ندارد.

خلاصه، به طوری که عرض کردم، مدتی است ادگار تورنر فوت نموده ولی ثروت فوق‌العاده هنگفتی را برای خانم بیوه خود به میراث گذاشته و من در صدد هستم که امشب شما را به این خانم معرفی نمایم.

آن مرد، پس از آنکه شمه‌ای راجع به این قبیل میهمانی‌ها صحبت کرد، به راهنمایی من پرداخت و ضمن آن اظهار داشت: دیگر به شما توصیه نمی‌کنم که طرز رفتارتان در این مجلس چگونه باید باشد، زیرا شما آدمی هستید که رسوم تردد در این گونه مجالس را می‌دانید، ولی لازم است توصیه نمایم که در اینجا، برخلاف اروپا، در مجالس شب‌نشینی تا کمر در برابر خانمها خم نمی‌شوند، و اگر کسی این کار را بکند، به شدت مورد نفرت قرار می‌گیرد، ولی این ابراز تنفر از روی ظاهر است، وگرنه چنانچه شما در پشت یک در و یا در پناه یک پاراوان البته در حالی که چند تنی از دور شاهد باشند، این عمل را انجام دهید، به هیچ وجه مورد تغییر قرار نمی‌گیرید.

گفتم: آقای کنت آلفرد، از توصیه شما خیلی متشکر هستم، ولی شما را به خدا بگویند که برای چه در صدد جستجوی من برآمدید و برای چه می‌خواهید من، یعنی یک آدم غریب و مفلس را وارد این گونه مجالس بکنید؟ این کار در نظر من خیلی غیرعادی است.

کنت آلفرد گفت: دوست من، چه چیز این سرزمین در نظر شما عادی است که این یکی غیرعادی جلوه می‌نماید؟ آیا این آسمانخراشهای سیصد - چهارصد متری و این اشخاص عجول که در ظرف یک دقیقه ازدواج کرده و در یک دقیقه هم طلاق می‌دهند و این سرمایه دارانی که با یک خبر تلفنی ورشکست شده و با یک خبر میلیونر می‌گردند و بالاخره آیا تمام مظاهر زندگی اقتصادی و اجتماعی این کشور در نظر شما غیرعادی جلوه نمی‌نماید و آیا هیچ مناسبتی بین آنها و زندگی یکنواخت و کوچک و محدود اروپا وجود دارد؟ در این صورت برای چه حیرت می‌کنید که من بخواهم یک آدم مفلس و

بیچاره‌ای چون شما را وارد محافل اشراف بنمایم؟

گفتم: آقای کنت، حیرت من از این جهت است که مشاهده می‌کنم شما نسبت به من خوبی می‌کنید و این احسان در نظرم عجیب جلوه می‌نماید؟

کنت آلفرد با حیرت حقیقی گفت: از کجا معلوم است که من به شما خوبی می‌کنم و این حرف را از که شنیدید؟ از کجا معلوم است که سه ماه یا شش ماه دیگر شب و روز برای من لعنت و نفرین نفرستید که شما را وارد این راه کردم؟ و سپس موضوع صحبت را تغییر داده و دستمال ظریفی از جیب نیم تنه خود بیرون آورده و گفت: خواهشمندم عطر این دستمال را استشمام نمایید.

عطر دستمال به قدری لطیف و ظریف بود که در یک لحظه روح مرا از سطح زمین پرواز داد و به آسمانها برد و در یک لحظه آرزوهای دور و دراز از قبیل ثروت و عشق و افتخار برای من پیدا شد.

از کنت پرسیدم: این چه عطری است؟

کنت پاسخ داد که این عطر از عنبر خالص سرزمین عربستان گرفته شده و خوب است دستمال را در جیب پالتوی خود بگذارید که رایحه آن خیلی مطبوع است.

در میهمانی یک ثروتمند نیویورکی

در این هنگام اتومبیل مقابل عمارتی بزرگ و باشکوه توقف نمود و کنت آلفرد، با تبسمی که هرگز فراموش نمی‌نمایم، گفت: اینجا مقصد ماست و در صورتی که هنوز هم تردید دارید و نمی‌خواهید مطیع محض من بشوید، ممکن است تشریف ببرید، یعنی از همین جا مراجعت نمایید. ولی من که در این مدت خود را شخص دیگری دانسته بودم، دیگر رضایت نمی‌دادم که به زندگی قدیم رجوع نمایم. این بود که با جدیت گفتم: مطمئن باشید که هیچ تردید ندارم.

در همان لحظه، اتومبیل‌های دیگری که پر از خانمها و آقایان بودند، مقابل عمارت توقف کردند. خانمها همگی لباس شب‌نشینی یعنی جامه‌های دکولته داشتند و آقایان نیز لباسهای شب‌نشینی پوشیده بودند.

من به اتفاق کنت آلفرد وارد سرسرای عمارت شدم و در این موقع هیجانی به من دست داد که نظیرش را در هیچ یک از ادوار زندگی درک نکرده بودم، زیرا معلوم بود که در آستانه سرنوشت جدید خود هستم.

آسانسور به حرکت درآمد و چند تن از میهمانان را به انضمام من و کنت آلفرد به طبقه بالایی آن آسمانخراش برد.

من تصور می‌کردم که خانم بیوه تورنر در یکی از سالنها از ما پذیرایی خواهد کرد، ولی بعد از بالا رفتن متوجه شدم که محل پذیرایی پشت بام آسمانخراش است و همین که ما وارد شدیم، بانو تورنر از وسط گلدانهای بزرگ و کوچک گل جلو آمده و با من دست داد و گفت: شاهزاده! از ملاقات شما خیلی خوشوقت هستم. حال شریف چطور است؟ دست کوچک و ظریف مادام تورنر که مزین به انگشتری‌های برلیان بود، دست مرا

فشار داد و من به رخسار این زن چشم دوختم که بفهمم چند ساله است و چه صورتی دارد.

این زن بیوهٔ چهل ساله، روی هم رفته زیبا بود و موهای طلایی او به یک نیم تاج الماس مزین شده بود و این نیم تاج نظیر یک چهلچراغ بالای سرش برق می زد. بی شک اگر این زن ده - پانزده ساله بود، می توانست با گردن بند بزرگ مروارید خود که تا کمر آویزان شده بود، طناب بازی نماید. بینی او کمی عقابی و لبانش متبسم و چشمانش جذاب و ساعد دست چپش را چندین دستبند الماس از نظر پنهان نموده بود. همین که برخورد اولیه به پایان رسید، بانو تورنر برای آغاز صحبت گفت که هنوز مادموازل «اولین» مراجعت نکرده و اگر در اینجا بود قطعاً از ملاقات با شاهزاده خوشحال می شد.

بدیهی است که من مادموازل اولین را نمی شناختم و این نخستین مرتبه بود که این نام را می شنیدم، بنابراین چیزی نگفتم و در عوض کنت آلفرد سؤال کرد: آیا مادموازل اولین به تئاتر رفته است؟

مادام تورنر گفت: بلی، ولی تلفن کرد که قبل از نیمه شب مراجعت خواهد نمود. و آن وقت به طرف من رو کرد و گفت: شاهزاده عزیز! مادموازل اولین دختر نادانی است که من قادر به تربیت او نیستم و برای اینکه ادب بشود، باید او را در حرمسرا جای داد. جملهٔ آخر اشارهٔ غیرمستقیمی نسبت به مادر مرحوم بنده، یعنی مادر شاهزاده سمیلوس بود، زیرا روزنامه‌های عصر آن روز خبر داده بودند که مادر بنده یکی از زیبارویان گرجستان بوده که به عشق پدرم از مذهب آبا و اجدادی و حرمسرا دست کشید و زوجهٔ پدرم شد. ولی چنین نشان دادم که متوجهٔ این کنایه غیرمستقیم نشده‌ام و در عوض ابراز تمایل کردم که خوب است این دختر نادان را که ساعت دوازده تنها در کوچه‌ها می‌گردد ملاقات نمایم.

آن وقت کنت آلفرد مرا به خانمهای دیگر و به عبارت صحیح‌تر به الماسهای دیگر و مراواریدهای دیگر معرفی نمود و بدیهی است که ضمن آن به مردها هم معرفی می‌شدم.

اشخاص معروفی که امشب در این شب‌نشینی هستند، عبارت از چندین شهریار

اقتصادی آمریکا می‌باشند، از این قرار:

شهریار ساختمان یقه آهاری، شهریار ساختمان قوطی حلبی برای حفظ گوشت کنسرو. شهریار جارو برقی. یک نجیب‌زاده قدیم اسپانیولی. یک داوطلب قدیم ریاست جمهوری آمریکا و وابسته سفارت فرانسه. لیکن وابسته سفارت فرانسه چپ‌چپ به من نگاه می‌کرد و هر دفعه که از کنار او می‌گذشتم، گویی که می‌ترسید پوشه و یا قوطی سیگار او را بربایم که از من احتیاط می‌نمود.

این باغچه آسمانی که محل شب‌نشینی است، به واسطه ارتفاع خود بر قسمت مهمی از شهر نیویورک مشرف می‌باشد و میلیونها چراغ رنگارنگ و نورافکنهای اعلانات در دل شب، نظیر یک آتشیازی ساحرانه به چشم می‌رسد.

باری، ارکستر به ترنم درآمد و رقص آغاز گردید و پس از خاتمه دوره اول، یک مرد هنرپیشه که لباسی زر دوزی شده دربر کرده بود، به تنهایی شروع به رقصیدن به سبک رقصهای شرقی کرد.

بانو تورنر که در این جشن مرا به همنشینی خود مفتخر کرده و مکانی درکنار خود به من داده بود، پس از خاتمه رقصهای شرقی به من گفت: نمی‌دانم مادموازل اولین چرا هنوز مراجعت نکرده و بر من لازم است که به «کولین» بگویم مواظب او باشد.

گفتم: آیا کولین یکی از دوستان شما است؟

بانو تورنر گفت: نه، وی یک کارآگاه خصوصی است!

من از این سخن حیرت نموده و گفتم: مگر شما هم کارآگاه خصوصی دارید؟

بانو تورنر گفت: بلی، وقتی که من جشن و ضیافت می‌دهم، همواره از کولین دعوت می‌نمایم که مواظب مدعوین من باشد. این شخص در زمانی که شوهرم زنده بود، خدمت مهمی به من کرد و آن این بود که سینه‌ریز الماس مرا که مفقود شده بود، از جیب یکی از مدعوین که از رجال آمریکای جنوبی بود پیدا کرد. اینک بیایید شما را به کارآگاه خصوصی خود کولین معرفی نمایم!

آن وقت من و بانو تورنر به طرف بوفه رفتیم و بانو تورنر، با دسته عاج بادبزنی خود که از پره‌های شتر مرغ بود، به بازوی مرد قطور و بلندقامتی زده و مرد روبرگرداند. هیکل این مرد که کولین و کارآگاه خصوصی بانو تورنر بود، هیچ به یک کارآگاه به

طوری که دیده و شنیده‌ایم، شباهت نداشت، بلکه بیشتر شبیه به یک پروفیسور بود که ضمناً مرتب ورزش می‌کند.

وقتی که مراسم معرفی به عمل آمد و من و کولین یکدیگر را شناختیم، مادام تورنر کارآگاه خصوصی خود را به کناری کشیده و گفت: کولین، بگوئید بی‌نیم برای چه مادمازل اولین تاکنون مراجعت نکرده است؟ غیبت این دختر باعث اضطراب من شده، خواهش می‌کنم به اپرا تلفن کنید که آیا او را در یکی از لژهای آنجا دیده‌اند یا نه؟ در این هنگام آسانسور چهار نفر میهمان تازه وارد را بالا آورد و خانم میزبان به طرف میهمانان جدیدالورود رفت و در نتیجه، من و کولین تنها ماندیم و او، از پشت عینک طلایی خود مرا نگریسته و گفت: آیا شما یکی از دوستان کنت آلفرد هستید؟ و آیا از شهر ما خوشتان آمده است؟

من ابتدا به طور مبهم جواب دادم، زیرا متوحش بودم که این کارآگاه خصوصی از مدام من مطلع باشد، ولی پس از اینکه دانستم اطلاعی ندارد خاطر جمع شده و با گرمی صحبت کردم و بالتیجه برودت برخورد اولیه از بین رفت و از او پرسیدم: آقای کولین من این دوشیزه جوان را که در خصوص غیبتش صحبت شد، نمی‌شناسم. آیا تصور می‌کنید که او امشب به اینجا بیاید؟

کولین گفت: بیایید برویم تا من به اپرا تلفن کنم و بپرسم که آیا او در آنجا هست یا نه؟ ما از پشت بام عمارت به اشکوب تحتانی آمدیم و کولین نمره اپرا را گرفت و پس از چند کلمه مختصر، بلافاصله دریافت که امشب مادمازل اولین به اپرا نرفته است. آن وقت کولین گوشی تلفن را در جای خود گذاشت و سیگار برگ خود را آتش زده و من از او پرسیدم: آقای کولین عقیده شما در خصوص غیبت این دختر چیست؟

کولین گفت: اگر مادام تورنر مرا مأمور می‌کرد که مواظب این دختر باشم، می‌توانستم به شما بگویم که علت غیبت او چیست، ولی فعلاً تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که مادام تورنر اشتباه می‌کند که افسار این دختر را روی گردنش انداخته است.

گفتم: آیا تصور نمی‌کنید که غیبت این دختر در ارتباط با مسائل عاطفی باشد؟ کولین گفت: شما فرانسوی‌ها به محض اینکه اسم یک زن برده می‌شود، فوراً موضوع عشق در نظرتان مجسم می‌گردد، ولی در نیویورک برای دخترهای جوان و بی‌مبالات

حظرهایی وجود دارد که موضوع عشق و عاطفه و ازدواجهای پنهانی در قبال آن هیچ است.

من می-نواستم بازهم از کولین سؤالاتی بنمایم و توضیحاتی بخواهم، ولی در همین هنگام کنت آلفرد، در پشت سر من، نمایان گردید و گفت: شاهزاده عزیزم، خانم میزبان در جستجوی شماست و من با تأسف از کولین جدا شده و به اتفاق کنت آلفرد دور گردیدم.

وقتی که از نظر کولین پنهان شدیم، کنت اظهار کرد: برای شما خوب و شایسته نیست که با کارآگاه خصوصی یا پلیس مخفی مادام تورنر این قدر مفصل و به طور خودمانی صحبت کنید و به عبارت دیگر، شخصیت شما مانع از این کار می‌باشد و نیز به شما بگویم که در این مجلس نباید به خانمها توجه داشته باشید و تمام توجه شما بایستی معطوف به خانم میزبان، یعنی مادام تورنر باشد.

گفتم: بسیار خوب، در خصوص دختر او چه می‌گویید؟

کنت آلفرد گفت: فعلاً در این خصوص حرفی ندارم جز اینکه ماداموازل اولین به هیچ وجه نباید مورد توجه شما باشد! آیا فهمیدید؟!

گفتم: بلی! ولی ظاهراً این دختر یک آتشپاره‌گریبی است؛ به عقیده شما آیا او امشب به این جشن خواهد آمد؟

کنت آلفرد گفت: نه! او امشب مراجعت نخواهد کرد.

گفتم: در این صورت شما می‌دانید که او در کجاست؟

گفت: بلی و به شما یادآور می‌شوم که نزد خانم صاحبخانه مراجعت کنید.

من می‌خواستم از اطاعت خودداری کنم و مشت‌های خود را گره نمایم، ولی دیدم این کار بی‌فایده است و از طرف دیگر، خانم میزبان ما، خانمی زیبا و مبادی آداب است و هم صحبتی با او، در نظر من، نه تنها بد نبوده بلکه مطابق میل من است؛ ضمناً این موضوع باعث تحریک حسن کنجکاوی من شده بود که کنت می‌داند ماداموازل اولین کجاست، ولی کارآگاه خصوصی و مادرش نمی‌دانند که وی به کجا رفته و علت غیبت این دختر چیست؟

دو ساعت بعد از نیمه شب است. ارکستر شروع به ترنم موسیقی رقص هاوایی نموده

وزن و مرد بر اثر شوری که آهنگهای مهیج در آنان ایجاد کرده، مشغول رقصیدن هستند؛ ولی من نمی‌رقصم، بلکه روی یک مقطع زردوزی شده که مقابل پای خانم صاحب خانه افتاده، نشسته‌ام و با او صحبت می‌کنم.

در طی صحبت، سعی می‌نمایم که روحیات این زن را استنباط کنم و به خود می‌گویم: آیا این زن دوست داشتنی باهوش است؟ پاسخ این پرسش مثبت است و او، زنی با استعداد و تیزهوش می‌باشد. آن وقت از خود سؤال می‌کنم که: آیا بوالهوس است؟ پاسخ این پرسش هم مثبت است و این زن ثروتمند قطعاً بوالهوس می‌باشد! آن وقت می‌خواهم بدانم که آیا حساس است یا نه؟ در قبال این سؤال می‌بینم که دندانهای کوچک و نوک تیز او علامت حساسیت است، ولی درازی انگشتهای بزرگ دستها، این فرض را تکذیب می‌نماید! لیکن، پس از چند لحظه به این نتیجه می‌رسم که زیاد نباید به دستور و قواعد روح شناسی که در کتابها نوشته شده اعتنا کرد، زیرا صرف و نحو زندگی و دوستی انسانها پراز موارد استثنایی است.

ناگهان ناله ساکسوفون (که نوعی از ادوات نوازندگی است) نظیر ناله مرغی مجروح در دل شب طنین انداز شد و ضجه تأثرآور قره‌نی‌ها با آن هم‌نوا گردید. در این وقت خانم صاحبخانه، با دست خود که پوشیده از دست‌بندهای الماس بود، بازوی مرا گرفت و با اضطراب گفت: نمی‌دانم این دختر نادان یعنی اولین کجاست؟

هنگامی که دست بانو تورنر بازوی مرا می‌فشرد، تصور کردم که پرتو سیصد قیراط الماس دستبندهای او لباس مرا آتش خواهد زد و برای تسلی خانم میزبان گفتم: خانم عزیز، برای مادموازل اولین اتفاقی نیفتاده، به ویژه آنکه شما خودتان می‌گویید که او دختری آزاد می‌باشد.

خانم صاحبخانه آهی کشید و گفت: شاهزاده عزیز من، همین قدر بدانید که این دختر نوزده ساله بی‌تربیت‌ترین دختر این شهر است. آه ... هنگامی که من نوزده سال داشتم... در اینجا مادام تورنر سکوت کرد و دیگر نگفت که او در سن نوزده سالگی چگونه بود و چه می‌کرد. و آنگاه موضوع صحبت را تغییر داده و گفت: من می‌خواهم کولین را مأمور کسب اطلاعات در خصوص اولین بنمایم. آیا ممکن است او را نزد من بیاورید؟ من به سراغ کولین رفتم که او را نزد خانم صاحبخانه بیاورم و نظر به اینکه تقریباً با هم

دوست شده بودیم، او بازوی مرا گرفت و به این طریق نزد مادام تورنر آمدیم. مادام تورنر گفت: آقای کولین، من از غیبت اولین کم کم مضطرب می شوم، زیرا فعلاً سه ساعت بعد از نیمه شب است و هنوز این دختر مراجعت ننموده. بزودی روز خواهد شد و من نمی دانم او کجاست و چه اتفاقی ممکن است برایش افتاده باشد. مضافاً اینکه تاکنون سابقه ندارد او تا این ساعت را در خارج از خانه گذرانده باشد. به همین جهت از شما خواهش می کنم کاری بکنید که او را پیدا کنیم.

کولین گفت: ولی خانم من نمی توانم با تمام کلانتری های شهر نیویورک تماس بگیرم تا بفهمم که چه بر سر مادمازل اولین آمده است.

خانم صاحبخانه گفت: لازم نیست که به کلانتری ها تلفن نمایید، بلکه بهتر این است که به دوستان من تلفن کنید، زیرا تصور می کنم که وی در منزل یکی از دوستان باشد و اسامی دوستان من هم به ترتیب حروف الفبا کنار تلفن است.

کولین گفت: خانم، چگونه ممکن است که من در ساعت سه بعد از نیمه شب به تمام دوستان شما تلفن کنم و همگی را از خواب بیدار نمایم و بپرسم آیا از دختر شما خبری دارند یا نه؟

خانم میزبان گفت: این موضوع برای من اهمیت ندارد، همگی را بیدار کنید. کولین گفت: بسیار خوب. و آن وقت رفت که به دوستان این خانم میلیونر تلفن نماید و من در غیاب او، مصمم شدم که مادام تورنر را تسلیت بدهم بنابراین گفتم: خانم عزیز، مطمئن باشید که برای دختر شما هیچ اتفاقی نیفتاده، ولی نظر به اینکه شما مادر هستید، البته باید برای دخترتان نگران شوید!

مادام تورنر گفت: من مادر اولین نیستم، ولی خود را مسئول محافظت از او می دانم. من که از این حرف حیرت کرده بودم بی اختیار گفتم: چطور؟ آیا شما مادر او نیستید؟ مادام تورنر گفت: نه! مادمازل اولین دختر شوهر من است که از زوجه اولی او متولد شده و هنگامی که من همسر مرحوم ادگار تورنر شدم، این دختر هفت سال داشت، ولی بدانید که این دختر یک شیطان حقیقی است و من تصور می کنم شبی که این دختر متولد شده، شهر نیویورک دچار طوفان و گردباد بوده که تأثیرش در وجود او مشهود است. من گفتم: خیلی عجیب است. با اینکه مادمازل اولین می داند که شما امشب منتظر او

هستد، باز تاکنون مراجعت نکرده است و حال آنکه وقتی انسان شخصی را دوست داشته باشد...

گفته من که به اینجا رسید، زن میزبان صحبت‌م را قطع کرد و گفت: برخلاف تصور شما این دختر هیچ مرا دوست ندارد. من به طور تصنع خود را متحیر جلوه دادم که چطور می‌شود شخصی مثل او را دوست نداشته باشند.

مادام تورنر گفت: همانطور که وی مرا دوست ندارد، من هم او را دوست ندارم، ولی نظر به اینکه نامادری او هستم، ناچارم مواظب او باشم ... وای بر حال آن مرد که با این دختر ازدواج کند.

در این هنگام بار دیگر آهنگ موسیقی به ترنم درآمد و میهمانانی که سرگرم گفتگو بودند، صحبت را قطع کردند تا بهتر بتوانند به نغمه‌های موسیقی گوش بسپارند. من برای اینکه اسباب زحمت خانم صاحبخانه نشوم و منحصرأ صحبت او را به خود اختصاص ندهم، مصمم شدم از جا برخیزم، ولی از گوشه یکی از گلدانهای گل کنت الفرد با اشاره کوچکی به من فهماند که همچنان در کنار مادام تورنر بنشینم و با او گفتگو نمایم.

من از این دستور بدم نیامد، زیرا اگرچه مادام تورنر برای سن و سال من قدری پیر بود، ولی روی هم رفته زن زیبا و دوست داشتنی محسوب می‌گردید و من خوشم می‌آمد که با او صحبت نمایم، ولی نمی‌دانستم که منظور کنت آلفرد چیست و برای چه می‌خواهد که من مادام تورنر را مجذوب خود کنم.

افق خاوری شهر، یعنی افق اقیانوس اطلس، قدری بی‌رنگ شد و نشان داد که سپیده (فلق) صبح دمیده است، ولی در شهر نیویورک بر خلاف بعضی از شهرستانهای ما هنگام دمیدن سپیده صدای خروس شنیده نمی‌شود و در عوض صدای ارکستر هزارها تافه و رستوران است که طلوع صبح را تبریک می‌گوید.

یکی از میهمانان به خانم صاحبخانه نزدیک شده و او را برای رقص دعوت کرد و من، برای اینکه ببینم تلفنهای کولین چه نتیجه‌ای داده به طرف تلفن رفتم، ولی در بین راه به کنت آلفرد برخورد نمودم و او به من گفت: اگر کولین تمام شماره‌های تلفن شهر نیویورک را هم بگیرد، مادمازل اولین را پیدا نخواهد کرد!

گفتم: از این قرار شما می‌دانید که این دختر در کجاست و در این صورت بهتر این است که به مادام تورنر بگویید و او را از اضطراب بیرون بیاورید.

کنت آلفرد نظری آمیخته به نفرت و غضب به من انداخت و گفت: مگر من لله این دختر هستم؟ و آن وقت لحن کلام را تغییر داد و با جملاتی که هیچ نوع آثار اخلاق و انسانیت از آن ظاهر نمی‌شد گفت: شما خیلی حساس هستید و به نوع پرستی عقیده دارید و علتش این است که تازه از اروپا آمده‌اید، ولی در اینجا مدت‌هاست که لاشه نوع پرستی و جوانمردی و ترحم را در گورستان دفن کرده‌اند!

و آنگاه، چون دریافت که من با حیرت به او خیره شده‌ام، در ادامه سخنانش چنین گفت: این آقایان را که ملاحظه می‌کنید و بعضی از آنها هم اکنون مشغول رقص هستند، جنگجویان بیرحم و بی‌عاطفه‌ای می‌باشند که شب و روز، به ضرب ماشینهای تحریر و تلگرافهای رمز، مشغول تجارت و داد و ستد بوده و برای بالابردن نرخ سهامی که مورد توجه آنها است، حتی برادر خود را به دست خویش به قتل می‌رسانند! و این خانمهای زیبایی که با جامه‌های فاخر و هزار عشوه و ناز در اینجا چرخ می‌خورند، افعی‌هایی هستند که ظاهراً خوش خط و خال می‌باشند و در عمل، با ثروتی که دارند، به وسیله یک امضاء صدها نفر را بدون هیچ‌گونه ترحم آواره و بی‌خانمان می‌نمایند. حاصل اینکه اینجا جنگلی است که کمترین موجودات آن بیر و پلنگ هستند و در میان آنها هیچ قانونی جز قانون جنگل وجود ندارد!

در این موقع پیشخدمتی به سرعت آمد و به خانم میزبان گفت: شما را پای تلفن دوم خواسته‌اند. خانم پس از رفتن به طرف تلفن و شنیدن پیام تلفنی، به کولین رو کرد و گفت: کولین، هم اکنون یکی از بازرسهای کلاتری ناحیه چهل و پنجم به من تلفن کرد و گفت که مضطرب نباشم زیرا اولین بزودی به خانه مراجعت خواهد نمود و دیگر نخواست در این خصوص توضیحات دیگری به من بدهد.

کولین گفت: بخش چهل و پنجم بخشی است که به محله چینی‌ها اتصال دارد. آیا این بازرس نام خود را به شما نگفت؟

خانم میزبان گفت: چرا، نام وی «کونیل» می‌باشد!

کولین گفت: من این شخص را می‌شناسم و او جزو دسته تفتیش محله چینی‌هاست.

شما مضطرب نباشید. من هم اکنون با اتومبیل شما می‌روم و اولین را می‌آورم. کارآگاه خصوصی، چرخی زد و بلافاصله برای انجام کاری که به عهده گرفته بود، از در خارج شد.

وقتی که کولین رفت، خانم صاحبخانه به طرف من رونمود و گفت: شاهزاده عزیز، آیا شنیدید که شرح قضیه چگونه است؟ من نمی‌دانم که باز این دختر خودسر چه کار کرده که بازرسهای پلیس او را پیدا کرده‌اند عاقبت هم می‌دانم که این دختر مرا دیوانه خواهد کرد!

کنت آلفرد گفت: خیلی خوب شد که مادموازل اولین پیدا شد و اضطراب شما از بین رفت و اینک من و شاهزاده با اطمینان خاطر از شما خداحافظی می‌کنیم و می‌رویم. چند دقیقه بعد آسانسورهای بزرگ ما را از بام آسمانخراش فرود آورد و در سالن پایین کلاه و دستکش خود را دریافت نمودیم و سپس اتومبیل کنت آلفرد مرا به منزل جدیدم، یعنی هتل کارلتون رسانید.

هنگام وداع کنت آلفرد از من پرسید: آیا ملتفت شدید که امشب مادموازل اولین در محله چینی‌ها بسر برده بود

گفتم: آری، ولی او در این محله چه می‌کرده است؟

کنت آلفرد با لحن معنی‌داری اظهار نمود که وی برای ادای کفاره گناهان خود به این محله رفته بود.

منزل جدید من

اگر من در پاریس به آشنایی می‌گفتم که روزی در هتل کارلتون نیویورک اقامت خواهم کرد، بی‌شک مرا دیوانه می‌خواند. اما من اکنون در نیویورک هستم و اینجا کارلتون، یکی از بزرگترین و معروفترین هتل‌های بزرگترین شهر دنیاست؛ سوار آسانسور شدم و دکمه آن را زدم و چند دقیقه بعد، به محلی که باید پذیرای من، یک مهاجر سرگردان فرانسوی باشد رسیدم. اینجا منزل من است!

آه ... این منزل جدید چقدر در نظرم زیباست و عطرهای لطیفی که در راهروی این هتل استشمام می‌شود، چقدر با فضای زنده و تنفرآور مسکن سابق من فرق دارد! کنار تختخواب من تلفنی است که هر بیست و چهار ساعت یک مرتبه از طرف مستخدمین مهمانخانه ضد عفونی می‌شود که مبادا میکروبی روی گوشی تلفن نشسته و باعث بیماری من گردد.

ملافه‌های تختخواب من هر شب عوض می‌شود و ملافه‌هایی که از برف هم سفیدتر است و مدتی در مخزنهای آب جوش بوده، روی تختخواب من انداخته می‌شود. کنار تختخوابم یک نوع میکروفون که به بلندگویی متصل است قرار گرفته که هر وقت بخواهم زن اتاقدار و یا پیشخدمت هتل را صدا بزنم، درحالی که خوابیده‌ام دهان را به میکروفون نزدیک نموده و دستور می‌دهم و بلافاصله امر من اجرا می‌گردد.

کنار اتاقم یک باب حمام است که اتاق عمل هیچکدام از بیمارستانهای دنیا به سفیدی و تمیزی آن نیست و من می‌توانم هر روز دو و یا سه مرتبه استحمام نمایم.

از خداوند شکرگزاری می‌کنم که مردی مثل کنت آلفرد را در سر راه من گذاشته و این مرد وسیله شده است که من در شهر نیویورک از گرسنگی تلف نگردم؛ ولی نمی‌دانم که

این مرد، از من چه می‌خواهد و چه خیالی درباره‌ی من دارد، زیرا در این جهان و حتی در جهان سابق هم معمول نبود که بدون منظور خاص، مردی را از روی خاکستر بردارند و روی تختخواب هتل مجلل کارلتون بخوابانند.

شب گذشته، در آخرین دقیقه که کنت آلفرد از من جدا گردید گفت که فردا صبح و به عبارت دیگر فردا ظهر، پس از اینکه از خواب برخاستی و صرف ناهار نمودی، نامه‌ی جذاب و فریبنده‌ای که فقط شما فرانسوی‌ها می‌توانید امثال آن را بنویسید، به مادام تورنر بنویس و به نحوی که خودت می‌دانی در طی نامه از شادی و مسرتی که شب گذشته در کنار او نصیبت شده است، صحبت کن و خصوصاً در لفافه‌ی کلمات و جملات، قدری هم از احساسات قلبی خود صحبت کن و بدون اینکه از ظاهر نامه چیزی فهمیده شود، به او بفهمان که قلب تو خیلی شیفته او شده است و این نامه را با یک دسته گل بزرگ و گرانبها برای او بفرست و یقین بدان که وی از دریافت آن خیلی راضی خواهد شد.

من، پس از استحمام و صرف غذا، شروع به نوشتن نامه کردم و سپس آن نامه را، مطابق دستور کنت آلفرد، با یک سبد گل برای او فرستادم و آن وقت به فکر افتادم که امروز بعد از ظهر چه بکنم؟

به خاطر آمد که اگر بروم و کولین را ملاقات نمایم، نظر به اینکه وی کارآگاه خصوصی مادام تورنر است، در خصوص این زن و نادختری او مادمازل اولین که شب گذشته در محله چینی‌ها بوده و شاید در خصوص کنت آلفرد، اطلاعات زیادی کسب خواهم نمود. بنابراین نشانی کولین را در دفتر تلفن پیدا کرده و به طرف اداره یا به عبارت صحیح‌تر دفترکار او رفتم.

دفترکار کولین در یک خانه محقر، یعنی در یک عمارت چهارده طبقه واقع شده و در یکی از طبقه‌های این ساختمان که به نسبت ساختمانهای شهر نیویورک خیلی کوچک است، چند اتاق را اجاره کرده و وقتی که من وارد دفتر کارش شدم، سیگار بزرگی زیر لب داشت و مشغول خواندن کاغذ بود.

کولین همین که مرا دید گفت: آه... شاهزاده عزیزم! بگویید که چه فرمایشی داشتید؟

گفتم: کولین عزیزم، حقیقتاً خجل هستم که برای یک موضوع جزئی می‌خواهم به شما زحمت بدهم، منظورم این بود که از حال مادموازل اولین نادرستی مادام تورنر مطلع کردم.

کولین گفت: فعلاً حالش خوب است و ساعت پنج بعد از نیمه شب گذشته کلاتری او را به من تسلیم نمود.

گفتم: آقای کولین، اینکه گفتید فعلاً حالش خوب است، نشان می‌دهد که دیشب حالش خوب نبوده است.

کولین گفت: بلی، دیشب بی‌هوش بود.

من که از شنیدن این خبر دچار حیرت شده بودم بی‌اختیار گفتم: بی‌هوش؟!

کولین گفت: بلی، شب گذشته هنگامی که پلیس در محله چینی‌ها شروع به بازرسی کرد، نزاعی برپا شد و در وسط نزاع، مستی هم به این دختر که از آنجا عبور می‌کرد، اصابت نموده و او را بی‌هوش نمود، ولی بعد در کلاتری او را به هوش آوردند!

گفتم: او در محله چینی‌ها چه می‌کرده است؟

کولین گفت: او را در یکی از تریاک‌خانه‌های این محله یافتند، ولی این نخستین زنی نیست که در این نقاط دیده شده است، بلکه امثال آنها فراوان است، منتهی این دختر خیلی کوچک است و حضور او در چنان مکانی، واقعاً مایه تأسف است!

گفتم: حق با شماست واقعاً حیف است که یک دختر نوزده ساله به این گونه نقاط و اماکن رفت و آمد نماید!

کولین گفت: نامادری او مادام تورنر از رفتار این دختر متأسف است و تأسف او از این جهت می‌باشد که مبادا این موضوع در مطبوعات منعکس گردیده و باعث لکه‌دار شدن نام بزرگ تورنر بشود، وگرنه برای خود دختر ذره‌ای احساس دلسوزی ندارد و چنانچه شما مدتی در نیویورک اقامت نمایید، درخواهید یافت که این نامادری و نادرستی نه تنها کمترین احساسات دوستانه‌ای نسبت به هم ندارند، بلکه دشمن هم هستند و من گمان می‌کنم دوست شما کنت آلفرد، که از سه سال قبل تاکنون با مادام تورنر مراوده دارد، بهتر می‌تواند شما را از قضایای زندگی آنها مطلع کند.

گفتم: دوست عزیز، صحیح است که آقای کنت آلفرد با من دوستی دارد، ولی دوستی ما زیاد قدیمی نیست و فقط چند مرتبه پیش از این جنگ، یعنی در سالهای ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ من ایشان را در پاریس و لندن دیدم و اینک در نیویورک به ایشان برخوردم، ولی شما که آقای کنت آلفرد را بیش از من می‌شناسید، قطعاً در خصوص او اطلاعات زیادتری دارید.

کولین گفت: این دوست شما، یعنی آقای کنت آلفرد، آدمی است که انسان سراز کارش در نمی‌آورد، ولی به طور خودمانی بگویم که من قدری از او پرهیز می‌کنم و امیدوارم از این حرف من مکدر نشوید.

گفتم: این چه فرمایشی است، من و شما دوستانه صحبت می‌کنیم و البته هرچه بگویم بین ما خواهد ماند.

کولین از برخورد دوستانه من و اینکه او را جزو محارم خود محسوب می‌کنم بر خود می‌بالد و این سر فرازی از ظاهرش پیداست، زیرا فراموش نکنید که بنده فعلاً حضرت والا شاهزاده سمیلوس هستم و بدیهی است یک کارآگاه خصوصی افتخار می‌نماید که چنین دوستی داشته باشد.

کولین به سخن ادامه داده و گفت: رفتار دوست شما کنت آلفرد در نظر من مبهم جلوه می‌نماید و نمی‌دانم برای چه در اطراف مادام تورنر می‌گردد، به ویژه پس از اینکه موضوع ازدواج او با مادموازل اولین از بین رفت و لابد در این خصوص با شما صحبت کرده است.

من از ترس اینکه مبادا باعث بدگمانی کولین بشود گفتم: آه بلی، بلی، در این خصوص با من صحبت کرده، ولی من با دقت گوش نکردم و نکات اصلی را نفهمیدم.

کولین گفت: من یقین دارم که کنت آلفرد به شما نگفته است که برای چه موضوع ازدواج او با مادموازل اولین به هم خورد، ولی من اینک به شما عرض می‌کنم.

آن وقت کولین قدری مکث نموده و آنگاه گفت: مرحوم ادگار تورنر قبل از اینکه فوت نماید وصیتنامه‌ای تنظیم نموده و به موجب آن تمام دارایی خود را به تنها دختر

خود مادموازل اولین داده بود، لیکن به شرط اینکه دختر قبل از رسیدن به سن بیست سالگی ازدواج نماید.

گفتم: از این قرار زوجه خود مادام تورنر را بکلی از مال خود محروم نموده است؟ کولین گفت: نه، مرحوم ادگار تورنر در همان وصیتنامه قید کرده در صورتی که زوجه بیوه او قبل از سن بیست سالگی دخترش اولین ازدواج نماید، نه دهم دارایی او به زوجه بیوه تعلق خواهد گرفت و دختر فقط یک دهم خواهد برد.

من از شنیدن چگونگی این وصیتنامه عجیب حیرت کردم، زیرا مرحوم ادگار تورنر به این طریق یک نوع مسابقه برای ازدواج بین نامادری و نادختری به وجود آورده بود و از آن گذشته، خیلی حیرت کردم که ادگار تورنر پس از مرگ، نه دهم ($\frac{9}{10}$) اموال خود را به زن خویش می دهد به شرط اینکه ازدواج نماید، در صورتی که این گونه زنها که می خواهند زود شوهر کنند، معمولاً از طرف صاحبان ارثیه دیگری حق می شوند و تا آنجا که دیده ام و می دانم مورث با آنکه می داند بزودی چشم از دنیا می بندد، چشم ندارد که پس از او کس دیگری زنش را تصاحب نماید و در عین حال، تمام دارایی او را ببلعد! کولین که متوجه حیرت من شده بود گفت: شاهزاده عزیزم .. من می دانم که شما برای چه متعجب شده اید، ولی بدانید که این ادگار تورنر آدم عجیبی بود و در ضمن زن خود را حقیقتاً دوست می داشت و می گفت در صورتی که من بمیرم، دلیل ندارد که زن من تجدید فراش ننماید و باز هم سعادت مند نباشد و چنانچه مایل به تجدید فراش گردد، دور از انصاف است که من وسایل این کار یعنی ثروت را در دسترس او نگذارم و اما در خصوص چگونگی تنظیم وصیتنامه، عقیده ادگار تورنر این بود که یک دختر جوان و زیبا مثل مادموازل اولین همواره به سهولت شوهر پیدا می کند، ولی یک بیوه زن چهل و دو ساله باید لقمه چربی باشد که مردان زیر بار ازدواج با او بروند و به همین جهت وصیتنامه خود را به طرزى که ملاحظه می فرمایید تنظیم کرد.

گفتم: واقعاً فکر عجیبی کرده است.

کولین گفت: علتش این است که خود ادگار تورنر نیز آدم عجیب و حتی می خواهم عرض کنم که یک نابغه دیوانه بود. این مرد از یک طرف برای کشتن فرزندان آدم توپ و

مسلسل می ساخت و از طرف دیگر، مرتباً بیمارستان و دارال‌العجزه^۱ تأسیس می نمود و در عین حال زن خود را تا حد پرستش دوست می داشت و دختر خود را آزاد گذاشته بود که در آموزشگاه شبانه روزی تحصیل نماید و هنگام تعطیل تابستان، که این دختر آزاد بود و طبعاً مثل همه نوجوانان هم سن و سال خویش میل داشت تعطیلات را با خانواده اش بگذراند، پدر یک چک بزرگ چند هزار دلاری برای او می فرستاد که با همسالان خود هر جا می خواهد به گردش برود و خود او نیز با کشتی تجملی اش در آفاق شمالی آمریکا سیر و سفر می کرد. حالا فکر کنید یک دختر شانزده ساله ای که این طور ازادانه بار بیاید، چه تربیتی خواهد داشت و اینک دیگر از واقعه دیشب حیرت ننماید چرا که نزدیک صبح مادموازل اولین را در کلاتری پیدا کردند!

گفتم: مگر مرحوم ادگارتورنر از دختر خویش متنفر بود که او را به حال خود رها کرده بود؟

کولین گفت: نه، و علتش این است که این دختر درست مانند مادر خود، یعنی شبیه زوجه اولیه ادگارتورنر بود و ادگارتورنر این زن را در زمان جوانی در کشور هلند دیده و به او علاقمند شده و با وی ازدواج کرده بود، لیکن زوجه اولیه که شوهر خود را دوست نمی داشت، با او بنای ناسازگاری را گذاشت و برای آنکه شوهر راضی به طلاق شود، مرتکب کارهایی شد که شایسته او و همسرش نبود، به طوری که سرانجام ادگارتورنر ناگزیر از اتخاذ یک تصمیم جدی شد و زنش را طلاق داد.

این موضوع، یعنی رفتار ناپسندانه زن که منجر به طلاق دادن او توسط ادگارتورنر شد، در آن زمان در ایالات متحده انعکاس زیادی پیدا کرد و مدت مدیدی جزئیات زندگی این زن و شوهر بدبخت اوورد زبان روزنامه ها بود، زیرا در آمریکا برخلاف اروپا که مسایل مربوط به زندگی خصوصی و از جمله زناشویی را مستور می گذارند، به این مسایل خیلی اهمیت می دهند و چون قانون مطبوعات جراید را در این خصوص آزاد گذارده، جزئیات زندگی زن و شوهر را به ویژه اگر از خانواده ها یا چهره های سرشناس باشند، کنجکاوی کرده و منتشر می نماید.

۱ محل نگهداری بینوایان (نواخانه) - مترجم.

باری، به شما در دسر ندهم، صحبت در خصوص دوست شما کنت آلفرد بود. ایشان در شش ماه قبل از این، رسماً از مادموازل اولین درخواست ازدواج کردند، ولی درخواست کنت پذیرفته نشد.

بدیهی است که تقاضای عروسی کنت آلفرد فقط برای دختر نبود، بلکه به ثروت موروثی دختر هم نظر داشت و شک نیست که این رد درخواست در او خیلی اثر کرد و من تصور می‌کردم که برای همیشه رابطه کنت آلفرد با خانواده تورنر قطع خواهد شد، ولی شگفت در این است که می‌بینم که باز دوست شما کنت آلفرد، به منزل مادام تورنر رفت و آمد می‌کند و در مجالس شام و شب‌نشینی او حاضر می‌شود و این موضوع در نظر من خیلی عجیب جلوه می‌نماید، زیرا دوست شما کنت آلفرد آدمی نیست که پس از سیلی خوردن ضربت وارده را فراموش کند و باز مثل سابق با نامادری و نادختری معاشرت نماید؛ اینک دیگر بر شماست که از اظهارات من هر نتیجه‌ای که می‌خواهید اتخاذ نمایید

یک فریب خورده در دروازه جهنم!

ساعت هشت بعدازظهر بود که من به اتاق خود در هتل کارلتون مراجعت کردم و خود را مهیا می نمودم که برای صرف شام به سالن غذاخوری هتل بروم. در این هنگام تلفن زنگ زد و گوشی را برداشته و شنیدم که متصدی تلفن می گوید زنی به نام مادموازل اولین می خواهد با شما صحبت کند و همین که ارتباط برقرار شد، صدای صاف و ملیحی به گوشم رسید که می گفت: الو ... شما شاهزاده سمیلوس هستید؟! خیلی متأسف هستم که دیشب نتوانستم شما را ببینم ... نامادری من گفت که شما انسان جالب توجهی هستید .. خواهش مندم شکسته نفسی نکنید ... ولی درعین حال خوب شد که دیشب شما را ندیدم، زیرا حال مناسب نبود.

البته خواننده عزیز درک می نماید که شنیدن این کلمات از یک دختر ناشناس و خصوصاً جمله اخیر آن در من که یک نفر فرانسوی هستم، چگونه تولید حیرت کرد و مادموازل اولین از آن طرف خط به سخن ادامه داد و گفت:

آیا از نیویورک خوشتان آمده است؟ کنار برو و پای مرا غلغلک نده! ... ببخشید آقا، با شما نیستم بلکه با سگ خود هستم که پای مرا گاز می گیرد، لطفاً بگویید ساعت چند است؟.

من در پاسخ گفتم: ساعت هشت بعدازظهر.

مادموازل اولین گفت: لابد اکنون می خواهید بروید شام بخورید؟

گفتم: بلی!.

اولین از آن طرف خط گفت: ولی اگر حرف مرا قبول می کنید، برای شام خوردن بروید. من اکنون می آیم و شما را به گردش می برم و می خواستم قبل از اینکه شما در تور

نامادری من بیفتید، قدری با شما حرف بزنم.

ارتباط تلفن قطع شد و من همچنان با حال بهت و حیرت و گوشی در دست ایستاده بودم. در اروپای ما هرگز رسم نیست که یک دختر جوان از خانواده‌ای بزرگ و محترم، اینطور بی مقدمه با مردی طرح آشنایی بریزد، ولی در اینجا تمام رسوم و آداب خانوادگی ما اروپایی‌ها از بین رفته و سرعت زندگی و حرکت ماشین و جریان برق همه چیز را آسان و بدون تشریفات کرده است.

چند دقیقه بعد، یک اتومبیل شکاری ولی خیلی دراز که آمریکایی‌ها به نام «روداستر» می‌خوانند، مقابل هتل توقف کرد و دوشیزه جوان و باریک اندامی که دستکش در دست داشت پشت رول نشسته بود. بینی این دختر کوچک و نوک آن قدری برگشته و چشمانش سبز رنگ و اطرافش را هاله سیاهی احاطه نموده و زلفهایش طلایی و حرکاتش خیلی چست و چابک بود.

این دختر مادمازل اولین می‌باشد که نوزده سال دارد و در مدرسه هیچ دختر و پسری از دست او آرام نداشت و اینک شبها تا صبح مست و در تریاک‌خانه‌ها پیدایش می‌کنند.

حرکات عصبانی و چست و چابک و چشمان سبز رنگ و گیرا و صورت معصوم و بچه‌گانه این دختر حالی جذاب دارد.

همین که کنار اتومبیل او رسیده و خود را معرفی کردم، دختر جوان گفت: زود سوار شوید و همین که سوار شدم، اتومبیل با سرعت به راه افتاد.

این دوشیزه جوان با سرعت زیاد حرکت می‌کرد و با همین سرعت دنده عوض نموده و یا ترمز می‌نمود و پس از اینکه چندین خیابان را به همین طریق طی نمودیم، اتومبیل مقابل یکی از خانه‌های خیابان پنجم توقف نمود.

از دختر جوان پرسیدم: مرا به کجا می‌خواهید ببرید؟

اولین گفت: می‌خواهم شما را به منزل خود ببرم و آنگاه از اتومبیل پیاده شده و گفت: ماشین را خاموش کنید. و چون من با اتومبیل او آشنا نبودم گفت: آن دکمه طرف راست را بیچانید.

من دکمه را بیچانیده، در قفای دوشیزه جوان وارد اتاق او گردیدم.

بهران و دختران جوان آمریکایی، این هنگام اتاقهای خود را به نام استودیو می خوانند و لازم به ذکر نیست که این نام از سینما به این اتاقها سرایت کرده و مبل غالب این اتاقها هبارت از چند صندلی راحتی و یک میز و یک قفسه کتاب و یک نورافکن کوچک است.

وقتی که وارد اتاق گردیدم، دوشیزه جوان دستکش رانندگی خود را کند و درون یک طرف مسین براق انداخت. (این ظرف مسین و براق هم از اثاثیه استودیو است)، و آنگاه به من اشاره کرد که روی یکی از صندلی های راحتی بنشینم و چنین گفت:

اینجا خانه من است و در این خانه، دور از چشم نامادری و اشخاص فضول و کنجکاو و مقررات قوانین آمریکایی که برای من پر از ممنوعیت است، به سر می برم. آیا مایل هستید که یک فنجان نوشیدنی به شما بدهم؟ مطمئن باشید این نوشیدنی خیلی عالی است و در سال ۱۸۹۰ میلادی تهیه شده و بهای یک جعبه آن بیش از جهیزیه یک دختر متوسط البضاچه اروپایی در موقع عروسی است.

در این هنگام بی آنکه تغییری در لحن خود بدهد، ناگهان موضوع صحبت را عوض کرده، پرسید: خوب شاهزاده! حالا بگویید ببینم آیا شما با کنت آلفرد دوست صمیمی هستید؟ می فرمایید نه! و راضی نیستید که برای نجات او از حریق خود را در آتش سوزید؟ بسیار خوب! حالا می توانیم به آسودگی صحبت کنیم.

هنگام ادای این کلمات، من با کمال دقت دوشیزه جوان را می نگرستم و خیلی از دگرگونی رفتار و حالات او حیرت می کردم. تردید ندارم که این دختر جوان هوش و ذکاوت و بزرگ منشی را از پدر و در عوض بوالهوسی و عیاشی و ولگردی و عصبانیت را از مادر خود به ارث برده، و اختلاطی از فلفل و عسل را تشکیل داده که گاهی شیرین و زمانی تند است.

اولین، در حالی که برای من نوشیدنی می ریخت، خنده کنان می گفت: اگر من رضایت می دادم که با دوست شما کنت آلفرد ازدواج نمایم، گاه گاهی شما به خانه ما می آمدید و شام می خوردید و من از ملاقات شما محظوظ می شدم، ولی حتی برای حصول این ملاقات هم حاضر نبودم که با کنت آلفرد ازدواج نمایم، زیرا از او بدم می آید، ولی او هم به طور غیرمستقیم از من انتقام گرفت، یعنی همانطوری که خوی اوست، به طور پنهانی و

اب زیرکاه از من انتقام گرفت. راستی می‌خواستم از شما بپرسم که آیا این کنت محترم، ناکنون بلائی به سر شما نیاورده است؟

من که هنوز متوجه منظور او نشده بودم به سادگی پاسخ دادم: نه مادموازل من نمی‌توانم خوبی این مرد را که وسیله ملاقات من با مادام تورنر و نادختری او، یعنی شما شده است بلا بدانم.

دوشیزه جوان گفت: با این وصف از او برحذر باشید، زیرا این مرد آدمی است که بعد از بیست سال برای خراشی که در زمان طفولیت روی دست او وارد آورده‌اید، از شما انتقام می‌گیرد!

آن وقت دختر جوان کنار من نشست و آهی کشیده و زلفهای خود را از روی شقیقه‌ها عقب زده و گفت: ملاحظه بکنید این است نتیجه دشمنی او.

من حیرت زده شقیقه‌های دوشیزه جوان را نگریسته و گفتم: چگونه و در کجا نتیجه دشمنی او مشاهده می‌شود؟

دوشیزه جوان گفت: نظر به اینکه من نخواستم زن او بشوم، او برای انتقام، به طور غیرمستقیم، مرا با تریاک آشنا کرد و اینک که شش ماه است از ابتلای من به تریاک می‌گذرد، به اندازه پنج سال پیر و صورتم لاغر شده است.

من بانگی از روی حیرت برآورده و گفتم: آه مادموازل، آیا این کنت آلفرد است که شما را مبتلا به تریاک نموده است؟

مادموازل اولین گفت: بلی، کنت آلفرد نزد خود گفت حالا که این دختر حاضر نیست زن من بشود، زن هیچ کس نخواهد شد و من، چون روحیه او را می‌شناسم، می‌دانم که پس از معتاد شدن به تریاک، از چنگ آن نجات نخواهد یافت. آری! کنت آلفرد خوب پیش‌بینی کرد و من امروز به تریاک معتاد گردیده‌ام و عجب در این است که از این مرد کینه بر دل ندارم.

آن وقت، من به فکر فرورفته و نقشه کنت آلفرد را از مدنظر گذراندم و دیدم که منظور این مرد آن بوده که قبل از سن بیست سالگی با مادموازل اولین ازدواج نماید و ثروت موروثی پدرش ادگار تورنر را تصاحب کند، ولی پس از اینکه دختر وصلت با او را قبول نکرد، در صدد انتقام برآمده و او را معتاد به تریاک نمود، زیرا می‌دانست که این دختر

بر بحربه و ساده دل و در عین حال بوالهوس، دیگر توانایی نجات از چنگ تریاک را ندارد و در صورتی که اعجازی رخ ندهد، نمی تواند قبل از سن بیست سالگی ازدواج نماید و ثروت موروثی پدر را تصاحب کند و در صورتی که بعد از بیست سالگی ازدواج کند، از دارایی موروثی پدر محروم خواهد گردید.

دختر جوان که مرا قرین تفکر دید گفت: به چه فکر می کنید؟

من سر برداشته و گفتم: مادموازل، به این فکر می کنم که دختر جوانی چون شما نابسنی با مرگ عشقبازی نماید، زیرا عشقبازی کردن با تریاک به منزله عشقبازی با مرگ است.

دوشیزه جوان گفت: آه... آه... تمنا دارم موعظه را کنار بگذارید و نصیحت را ترک کنید، زیرا من یک تن از کشیشان صومعه تارک دنیا را به خانه خود دعوت نکرده ام. و همناً بدانید با اینکه بیش از نوزده سال از عمر من نمی گذرد، آزمایشها و تجربه من در زندگی، خیلی زیادتر از فلاسفه شماست که در تمام عمر خوراکشان آب خالص و انواع سبزیجات و تخم مرغ است.

دوشیزه اولین که از چهره گرفته من احساس کرد از شنیدن این سخنان ناراحت شده ام، با لحنی که در عین گستاخی، از تأسف و ملال نیز خالی نبود، افزود: من در سن پانزده سالگی، به تفصیل پرونده طلاق مادرم را مطالعه کردم و حال اینکه در این سن و سال دختران جوان جز کتاب دعا نباید چیزی بخوانند، حاصل اینکه هرگز به من پند ندهید و مرا موعظه ننمایید، زیرا حالات و اخلاق من موروثی است و تغییرناپذیر است. من از مادرم یک مغز بدون تعادل و یک سلسله اعصاب خیلی حساس به میراث برده ام و با همین میراث خواهی نخواهی زندگی خواهم کرد و خواهم مرد!

گفتم: مادموازل، راستی می خواستم از شما بپرسم آیا مادر شما در قید حیات است یا نه؟

دوشیزه جوان گفت: نمی دانم، زیرا وقتی مادرم از پدرم طلاق گرفت من دو سال بیشتر نداشتم، بعدها شنیدم که او مدتی در «برادوی» می رقصید و از این راه ارتزاق می نمود، ولی نمی دانم که هنوز هم می رقصد یا نه، و یا با مردی فقیر و ولگرد ازدواج کرده است و یا یک میلیونر. آری! این را نمی دانم، اما آنچه محقق می باشد این است که او

هرگز به من توجهی نداشته، ولی من از این حیث او را ملامت نمی‌کنم، چون در واقع او را فراموش کرده‌ام. این نکته را بدانید که حتی ماهی‌های دریای مدیترانه هم مادر دارند، ولی هنگامی که مادرشان آنها را رها کرد و رفت، او را فراموش می‌کنند و نمی‌دانند که آیا مادرشان روی سفره غذاست و یا در مقابل تویهای تنگه جبل الطارق شناوری می‌نماید! سخن دوشیزه جوان که به اینجا رسید گفت: آه... من وقتی به شما تلفن کردم که می‌خواستید شام بخورید و من شما را از شام خوردن باز داشتم و اینک بدون تردید خیلی گرسنه هستید؟

گفتم: نه، نه... من گرسنه نیستم و تنها گرسنگی من برای شنیدن مطالب شماست. نامادری شما، مادام تورنر، در خصوص شما اظهاراتی کرد که من به شدت مایل شدم که شما را ملاقات نمایم...

دوشیزه جوان حرف مرا قطع کرد و گفت: لابد نامادری من به شما گفته است که من یک موجود خطرناک و یا اقلأً یک موجود غیرعادی هستم و نباید با من معاشرت کرد؛ آیا چنین نیست؟! می‌گویم که گریز لدا بسیار آدم سر به راهی است و به زندگی بدون سر و صدا و منظم علاقه دارد.

من که برای نخستین بار این نام را می‌شنیدم گفتم: آیا گریز لدا اسم نامادری شماست؟ گفت: بلی، اسم نامادری من گریز لدا است و من هرگز به او اجازه نمی‌دهم که نام مادر مرا به بدی یاد نماید، زیرا اگر من به گفته آنها، دختر زنی ناشایسته باشم، پدر او یک مست دائم‌الخمر بود و بنابراین، من و او از حیث اصل و نسب با هم مساوی هستیم و در روز جزا دست یکدیگر را گرفته و به اتفاق وارد دوزخ خواهیم گردید!

سپس، یک مرتبه دیگر دوشیزه جوان موضوع صحبت را تغییر داده و گفت: من امشب برای صرف شام شما را به محله چینی‌های شهر نیویورک می‌برم و با شخصی که خیلی روشنفکر است آشنا می‌نمایم.

گفتم: شما با چه جرأتی به این محله رفت و آمد می‌کنید؟ دوشیزه جوان پاسخ داد: من حتی از وجود محله چینی‌ها بی‌اطلاع بودم و کنت آلفرد مرا با آن محله آشنا کرد!

در حالی که مادموازل اولین دستکش را می‌پوشید و برای خروج آماده می‌شد، من از

او بفاسا کردم که به محل اقامت خود، یعنی به هتل کارلتون تلفن کنم. پس از برقراری ارتباط، از مهماندار هتل پرسیدم که آیا برای من نامه و پیغامی نیامده است؟ مهماندار گفت: چرا، بانو ادگار تورنر دوبار تلفن زد و می‌خواست با شما صحبت کند. گفتم: آیا چیزی نگفت؟

پاسخ داد: چرا... این خانم از شما تقاضا کردند در هر ساعت از شب که به هتل مراجعت کردید، به منزل او بروید.

گوشی را در جای خود گذاشته و قدری متحیر شدم که آیا با دختر جوان، یعنی مادموازل اولین به محله چینی‌ها بروم و یا تقاضای نامادری او مادام تورنر را پذیرفته و به منزل او عزیمت نمایم؟ عاقبت تصمیم گرفتم که آغاز شب را اختصاص به دوشیزه جوان بدهم و در پایان شب از بانو تورنر ملاقات نمایم.

وفتی که به اتفاق مادموازل اولین از پلکان فرود می‌آمدیم که سوار اتومبیل بشویم، دوشیزه جوان به من گفت: از هم اکنون به شما اعلام می‌کنم که قبل از طلوع صبح از محلی که بدانجا می‌رویم خارج نخواهید شد.

این گفته قدری مرا دلسرد کرد، زیرا دیگر نمی‌توانستم به ملاقات بانو تورنر بروم.

نیویورک به یک تعبیر پایتخت همه کشورهای روی زمین است، زیرا تقریباً نماینده تمام ملل جهان، آن هم به تعداد زیاد، در این شهر وجود دارد. مثلاً همه می‌دانند که در این شهر، شماره ایتالیایی‌ها بیش از شهر ناپل واقع در ایتالیا و شماره یهودیان بیش از سکنه اورشلیم است و همچنین به تعداد زیاد چینی و ژاپنی در این شهر وجود دارد. اولین اتومبیل خود را در یکی از پارکینگهای مجاور محله چینی‌ها گذاشته و ما پیاده وارد محله مذکور شدیم.

ده سال قبل از این هنگام شب عبور از محله چینی‌ها کار خطرناکی بود، ولی اینک عبور از این کوی خطرناک نیست. در اینجا، آنچه در وهله اول توجه هر رهگذری را جلب می‌کند این است که می‌بینید دکانها و کافه‌های این محله غالباً با فانوسهای کاغذی رنگارنگ تزیین شده، چون صاحبان دکانها و مغازه‌ها خواسته‌اند، در حدود امکان، منظره یکی از شهرهای قدیمی چین را به خانه‌های خود بدهند، ولی در هر قدم صدها

علایم و آثار به نظر می‌رسد که نشان می‌دهد اینجا شهر نیویورک است، نه یک شهر چینی.

دوشیزه جوان، مرا همراه خود وارد دکانی کرد که در آنجا بسته‌های چای و قهوه و مجسمه‌های کوچک چینی و اسباب‌بازی می‌فروختند و همین که چشم دکاندار به اولین افتاد، از جا برخاست و سلام داد و دری را گشود و ما وارد راهرویی دراز و تاریک شدیم و از یک پلکان کوچک بالا رفتیم و وارد اتاق محقری گردیدیم، بعد دوشیزه جوان گفت: اینجا مقصد ماست!

صاحب این مکان، و به عبارت دیگر صاحب این تریاک‌خانه، مردی است چینی موسوم به «تسنگ‌هو» و صورتش مثل زردچوبه زرد و زبان انگلیسی را با فصاحت صحبت می‌کند و برعکس چینی‌ها در تعارف مبالغه نمی‌نماید.

تسنگ‌هو به دوشیزه اولین چنین گفت: ای دوشیزه با قدر و منزلت، شام حاضر است، آیا شاهزاده‌ای که با شماست آن قدر ما را لایق می‌داند که کنار سفره متعفن ما بنشیند؟! ما در اطراف میزی که پایه‌های آن خیلی کوتاه بود نشستیم. اغذیه‌ای که بر روی این میز قرار داشت، تقریباً همانطوری بود که صاحبخانه ابراز می‌داشت، یعنی چیزی بود مرکب از ماهی‌های سیاه و لوییای کهنه، لیکن من برای تعقیب این ماجرای عجیبی که به نام شاهزاده سمیلوس در آن افتاده بودم، هر چیزی را تحمل می‌نمودم که بدانم عاقبت کار به کجا می‌کشد.

برای اینکه حرفی زده باشم به میزبان گفتم که: محله شما محله غربی است؟! میزبان گفت: برعکس تصور شما ای شاهزاده بزرگوار، محله ما هیچ عیب و غرابتی ندارد. بلی، درسی و یا چهل سال قبل از این، محله ما مرکز اسرار بود و هر شب، چندین نفر در آن به قتل می‌رسیدند و جسد آنها مفقود می‌شد و از هر طرف صدای فرار و یا صحبت‌های درگوشی و نجوا به گوش می‌رسید، ولی امروز دیگر فرزندان سرزمین آسمانی (یعنی چینی‌ها) جز به پول مشتریانی که برای خرید وارد مغازه‌های آنها می‌شوند، چشم طمع ندارند و این کار را هم به طور مشروع انجام می‌دهند، یعنی کالا می‌فروشند و در قبالتش پول دریافت می‌کنند.

وقتی که شام تمام شد و میزبان ما رفت، اولین به من گفت که این تسنگ‌هو یکی از

دوستان کنت الفرد شماست و از کسانی است که به طور مخفی و قاچاق تریاک می‌فروشد و من، هفته‌ای سه مرتبه به خانه او می‌آیم، ولی امشب برای خاطر شما به طور استثنای به این خانه آمدم، زیرا شب گذشته در اینجا بودم.

گفتم: آه... آیا شب گذشته شما در این خانه بودید؟!

گفت: بلی، و در واقع چینی‌هایی که پنهانی از این خانه به آن خانه یکدیگر را مطلع می‌نمایند، خبر دادند که او نیل مفتش قاچاق تریاک وارد این حله شده و این درست در موقعی اتفاق افتاد که من بر اثر استفاده از تریاک بکلی بی‌حال بودم، آن وقت برای اینکه پلیس به حضور من در اینجا پی نبرد، مرا در بالاپوشی پیچانده و از طریق دالانهایی که خودشان می‌دانند، از این خانه خارج کرده و سر راه انداختند و پلیس، بعداً مرا در آنجا پیدا کرد و به کلانتری برد. بدیهی است صبح امروز هرچه از من پرسیدند که شب گذشته کجا بودی، نشانی خانه را ندادم.

دیری نگذشت که صاحبخانه، یعنی تسنگ‌هو مراجعت نموده و به دوشیزه جوان گفت که وسیله راحتی شما فراهم شده، ولی به شما تذکر می‌دهم که امشب در اتاق خود خانم دیگری را خواهید دید که گاه‌گاهی به کلبه محقر ما قدم می‌گذارد. آن وقت نظری به من انداخته و گفت: آیا شاهزاده هم مایل است که در تدخین با شما شرکت نماید؟ اولین گفت: نه! ایشان تمایلی به تدخین تریاک ندارند و هیچ مایل نیستند که در عالم نشسته به آسمانها بروند!

گفتم: با این وصف اجازه بدهید که نظری به اتاق شما بیندازم.

اولین گفت: حرفی نیست. و سپس به اتفاق خویش مرا به اتاق کوچک و محقری برد که سقف کم‌ارتفاعی داشت و دستگاه تدخین تریاک را به من نشان داد. این نخستین مرتبه نبود که من این دستگاه را می‌دیدم، بلکه بارها در اروپا نظایر آن را دیده بودم؛ بنابراین مشاهده خود تریاک‌خانه برای من جالب توجه نبود و آنچه اهمیت داشت مشاهده دختر جوانی به نام دوشیزه اولین بود که در محلی چنین نامناسب و نفرت‌انگیز می‌خواست ساعاتی از عمر خود را بگذراند.

اینجا، در یک طرف این اتاق، بانویی که هنوز جوان بود خوابیده و بدون اینکه توجهی به حضور ما بنماید، مشغول تدخین بود و طولی نکشید که اولین هم این طرف اتاق دراز

کشید و یک پسر بچه چینی در کنارش فرار گرفت که تریاک را مطابق اسلوب چینی تهیه نموده و روی شعله چراغ نگاه دارد.

وقتی که اولین چند نفس به تریاک زد، چشمانش درخشیدن گرفت و بازوی مرا کشید و آهسته گفت: کاش به این بلا مبتلا نمی شدم.

این حرف تأثیر عجیبی در من کرد و دفعه‌تاً فکری در مغزم پیدا شد که این دختر نوزده ساله و بدبخت را از چنگال این عادت خطرناک که باعث محو او خواهد گردید نجات بدهم.

من، در این حال تصور می نمودم که کنار سیلابی ایستاده‌ام و اولین هم موجودی است که نزد من عزیز می باشد، ولی بر اثر غفلت در سیلاب افتاده و می رود که به سرعت نابود شود و بر من لازم است که او را از دست امواج خروشان برهانم.

آری! اگر من این دختر بینوا را از این منجلاب نجات ندهم، این اعتیاد خانمانسوز او را نابود خواهد کرد و من، نزد وجدان خویش مسؤل خواهم بود؛ بنابراین، دفعه‌تاً روی اولین خم شده و او را چون طفلی در بغل گرفته و از جا بلند کردم که از این اتاق جهنمی خارج نمایم، ولی در همین هنگام صدای خشنی از عقب سر بلند شد که می گفت: شما را چه می شود؟ مگر دیوانه شده اید؟

من اولین را رها نموده، برگشتم و دیدم که صاحب صدا، کنت آلفرد آری، کنت آلفرد است که با چشمانی غضبناک و در حالی که دست را به پشت زده، مرا نگاه می کند.

در این هنگام، دوشیزه جوان که از دست من رهایی یافته بود، حیرت زده مرا نگریست و آن وقت، کنت آلفرد را مخاطب ساخته و پرسید: آیا عقل و هوش دوست شما سر جای خودش هست و یا اینکه دچار اختلال حواس شده؟!

کنت آلفرد بزرگوارانه گفت: دوست عزیز، خواهشمندم این حرکت شاهزاده را عفو نمایید، زیرا دوره تحصیل و تربیت شاهزاده در فرانسه به پایان رسیده و به عبارت دیگر، او مطابق اخلاق و روحیات فرانسوی‌ها بار آمده و البته شما می دانید که فرانسوی‌ها خیلی دوست دارند ادای «شوالیه»ها و پهلوانان را در بیاورند، به ویژه در برابر زنان میل دارند خود را جوانمرد بنمایانند.

من در صدد اعتراض برآمدم، زیرا مشاهده کردم که اولین حرکت مرا طور دیگر تعبیر

درده و تصور اهانت و هتک حرمت نموده، ولی متأسفانه او بدون اینکه توجه زیادی به اصرار من بنماید، از اتاق خارج شد.

پس از خروج اولین، کنت آلفرد مرا از آن اتاق کوچک خارج نمود و به اتاق دیگر برد و گفت: این چه حرکتی بود که مرتکب شدید؟ من خوب می دانم که شما قصد توهین به مادموازل اولین را نداشتید و به قول خودتان فقط از راه جوانمردی می خواستید او را از این خانه نجات بدهید، ولی این حرکت دیوانه وار شما، در محله چینی ها، ولوله می انداخت و آنها چون خود را در خطر می دیدند، با یک ضربت کارد شما را به جهان دیگر می فرستادند.

بعد با لحنی خاص افزود: ای پارسی جوانمرد و قهرمان شجاعت! این جوانمردی های ابلهانه شما سبب می شود که من با نظر ترحم شما را نظاره نمایم؛ از آن گذشته، آیا من شما را مأمور کرده بودم که مراقب اولین باشید و او را از چنگ سرنوشت شوم خود نجات بدهید؟

انش خشم در سینه ام شعله ور شد و گفتم: من دیگر حاضر نیستم که آلت بلا اراده ای در دستهای شما باشم... من شما را به جامعه معرفی خواهم کرد و نشان خواهم داد که مردی حقه باز هستید و...

کنت آلفرد جلوی اعتراضات مرا گرفت و گفت: شما چه چیزی را به جامعه معرفی خواهید کرد؟ و چه خواهید گفت؟ آیا می گوید که شما فقط یک نویسنده بی سروپا و فقیر هستید و شاهزاده سمیلوس اصلاً وجود خارجی ندارد؟ بسیار خوب! این کار را بکنید و یقین بدانید که ضررش متوجه شما خواهد شد نه من! زیرا در این شهر هیچ کس به یک آدم فقیر و بی سروپا ترحم نمی کند و به حرف او توجه نمی نماید.

متأسفانه، کنت آلفرد حق داشت و من، بزودی شکست و ناتوانی خود را دریافتم و دانستم که به راستی در این کشور، هیچ کس آدم فقیر و بیچاره ای چون مرا به بازی نمی گیرد.

آن وقت لحن کلام کنت آلفرد ملایم شد و گفت: دوست عزیز، جای شما در اینجا بیست و دیگر هرگز به اینجا قدم نگذارید و از آن گذشته، به چه علت و برای چه علیه من از اولین طرفداری می کنید؟ شما که تصور می کنید همه چیز را می دانید، مطلقاً بی اطلاع

هستند و نمی دانید که علت رفتار من با اولین چیست؛ در این صورت دوست عزیز، هرگز خود را فاضی اخلاقات مردم نکنید، زیرا اطلاع ندارید که در زیر پرده و علل و جهات صوری چه عواملی وجود دارد که مردم را وادار به مخالفت با یکدیگر می کند. آن وقت به اتفاق کنت آلفرد وارد اتاقی شدیم که صاحبخانه چینی در آنجا به ما غذا خورانیده بود. صاحبخانه، یعنی تسنگ هو، دستها را در وسط آستینهای گشاد لباس خود فرو برده و تخمه می شکست و مثل این بود که هیچ از حادثه بین من و مادموازل اولین خبر ندارد.

کنت آلفرد با لحنی که آمیخته به شوخی و جدی بود و در حال اشاره به مرد چینی گفت: شاهزاده عزیز، به جای ابراز تأثر، از بی علاقهگی قابل تحسین دوست عزیز ما آقای تسنگ هو تقلید نمایید و ملاحظه کنید که آیا ایشان هیچ در صدد هستند که سرنوشت نوع بشر و یا افراد آن را تغییر بدهند؟ و آیا هیچ در صدد هستند که نظیر یک قراول با چماق بزرگی در سر چهارراه خوبی و بدی بایستند و مردم راه به راه نیک سوق دهند و یا سرعت زندگی بشر را تند و یا کند کنند؟

مرد چینی مرا نگریست و از تخمه شکستن باز ایستاد و سپس گفت: ای شاهزاده بزرگوار، یک درخت بید مجنون که در کنار سیلاب ایستاده و سر را فرود آورده و بالای آب بر سرنوشت آن گریه می کند، آیا هرگز می تواند سرنوشت و خط سیر سیلاب و یا جویبار را تغییر بدهد؟

دیگر برای من تردیدی وجود نداشت که بین دو انسان غیر عادی یا خارق العاده قرار گرفته ام که هر دو از لحاظ روحی و معنوی کاملاً بر من تسلط دارند، منتهی یکی از آنها چون خاور زمینی است، با لحنی مؤدب و به کنایه و اشاره برتری خود را به من نشان می دهد و دیگری، نظر به اینکه باخترزمینی است، بدون هیچ ملاحظه ای به من می فهماند که من موجودی کوچک و ناتوان هستم.

آن وقت کنت آلفرد دست مرد چینی را گرفته و گفت: بفرمایید این اتاق، من دو کلمه با شما حرف دارم. من به تبعیت از حس کنجکاوی، خود را به اتاق دیگر نزدیک کردم و شنیدم که کنت آلفرد از مرد چینی پرسید که: آیا از میهمان جدید خود مادموازل اولین راضی هستید؟

مرد چینی گفت: بلی، از ایشان راضی هستم.

کنت گفت: آیا به عقیده شما او به تریاک علاقمند است یا نه؟
 مرد چینی گفت: بلی آقا، من بر اثر آزمایشهایی که دارم، خوب اشخاص را می‌شناسم
 و استنباط می‌کنم که وضع تدخین تریاک آنها از چه قرار است. بعضی برای تفریح و
 بعضی برای اینکه دوستان خود را قرین حیرت نمایند تریاک را تدخین می‌کنند، ولی این
 دختر با علاقه و دل بستگی غریبی تریاک می‌کشد و یقین دارم که اگر به همین ترتیب ادامه
 بدهد، کاملاً معتاد خواهد شد!

کنت آلفرد گفت: بسیار خوب، همین‌طور ادامه بدهید، ولی مواظب باشید که دیگر
 شاهزاده سمیلوس در پیرامون این دختر در این مکان دیده نشود. مرد چینی گفت: از این
 حیث کاملاً اطمینان داشته باشید، زیرا پس از واقعه که امشب بین مادموازل اولین و
 شاهزاده سمیلوس اتفاق افتاد، آن دختر دیگر رضایت نخواهد داد که شاهزاده قدم به
 این مکان بگذارد.

قبل از اینکه صحبت کنت آلفرد و مرد چینی تمام بشود، من خود را کنار کشیدم و آن
 دو نفر از اتاق دیگر خارج شدند و کنت به من اشاره کرد که برویم و ما، از تسنگ‌هو
 خداحافظی نموده و از منزل خارج شدیم و وارد خیابان گردیدیم.

مردی که مرا با خود می برد!

قدری دورتر، اتومبیل کنت آلفرد منتظر بود و ما سوار شدیم و ماشین به راه افتاد
آنگاه من از کنت سؤال کردم که مرا به کجا می خواهید ببرید؟
کنت گفت: مگر فراموش کرده اید که شما امشب ملاقات دیگری هم دارید؟
گفتم: چه ملاقاتی؟

کنت آلفرد گفت: مگر فراموش کرده اید که بانو ادگار تورنر به شما تلفن کرد در هر
ساعت شب که مراجعت کردید به خانه او بروید؟
خواستم از اظهار اطلاع کنت آلفرد حیرت بکنم، ولی دیدم که این حیرت من نشانه
حماقت است و این مرد که مرا به نام شاهزاده سمیلوس وارد مجامع نیویورک کرده، لابد
شب و روز مواظب اعمال من است. آن وقت از کنت پرسیدم: مادام تورنر از من چه
می خواهد؟

کنت به طرزی مرموز اظهار داشت: او خواهان خوبی شماست!

گفتم: ولی این دعوت در نظر من عجیب می آید؟

کنت اظهار کرد: چطور؟

گفتم: از این جهت در نظرم غریب است که این زن از من تقاضا می کند در هر ساعت
از شب که مراجعت نمودم، او را ملاقات بکنم؛ ولی ممکن است که چون من هنوز با
عادات متمولین نیویورک انس نگرفته ام، این موضوع در نظرم عجیب جلوه کرده باشد.
کنت اظهار کرد: شما همین امشب ملتفت خواهید شد که برای چه مادام تورنر شما را
دعوت کرده است.

گفتم: شما که از موضوع مطلع هستید، برای چه آن را ابراز نمی کنید؟

دست گنت: ذکر موضوع بی فایده است، زیرا هم اکنون خودتان درک خواهید نمود؛ ولی هر اتفاقی که افتاد، این سفارش را فراموش نکنید که تمام مساعی خود را برای محبوب واقع شدن به کار ببرید و کاری نکنید که این زن از شما خوشش بیاید!

فدری دیگر که اتومبیل پیش رفت، از تنهایی خود با کنت آلفرد استفاده کرده و چنین گفتم: آقای کنت، من اینک کم و بیش از رابطه شما با خانواده تورنر آگاه شدم و دانستم که چون مادموازل اولین حاضر نشده با شما وصلت نماید، در صدد انتقام افتادید و او را مثلاً به تریاک کردید، ولی آیا همین یک انتقام برای شما کافی نیست؟

کنت آلفرد گفت: نه! من هرگز ضربت وارده را فراموش نخواهم کرد و جراحی که بر قلب من نشسته به این زودی التیام نمی پذیرد، زیرا مادموازل اولین علناً مرا از خود راند و مادام تورنر نامادری او، با مسخرگی‌ها و لغزهای خود به قلبم نیش زد، ولی من، تمام این برهینهای غیر قابل تحمل را با تبسم تلقی کردم.

گفتم: ولی چیزی که در این میان بکلی بر من مجهول است اینکه شما مرا از روی خاکستر برداشتید و اکنون مجبورم می کنید با مادام تورنر معاشرت نمایم!

کنت گفت: این موضوعی است که بعدها، اگر لیاقت و کفایت از خود بروز دادید و در سمن صحبت عمل هم داشتید، خواهید فهمید.

یک ربع به نیمه شب مانده اتومبیل کنت آلفرد در مقابل خانه مادام تورنر توقف کرد و من از اتومبیل پیاده شدم و کنت به عنوان آخرین سفارش گفت: اینک موقعی است که شما هنر خود را که مختص فرانسوی‌ها است به کار اندازید و این زن را مجذوب خود بکنید، ولی در عین حال شما را بر حذر می نمایم که شکار شما از طرف یک شکارچی دیگری که ناشی است، تعقیب می شود و بر شماست که بر این شکارچی غلبه نمایید و شکار را شخصاً صید کنید.

اتومبیل آلفرد دور شد و من، مقابل خانه مادام تورنر رسیده و زنگ زدم و پس از اینکه در باز شد، حضور خود را اطلاع دادم.

نوکر مادام تورنر مرا وارد سرسرای عمارت کرد و گفت: خانم فرموده اند قبل از اینکه به اتاق پذیرایی ایشان بروید، به وسیله تلفن با ایشان صحبت کنید. این تلفن... من حیرت زده گوشی تلفن را از دست نوکر گرفتم و بلافاصله صدای مادام تورنر به

گوشم رسید که می گفت: شاهزاده عزیزم، آیا این شما هستید؟... خیلی متشکرم که دعوت مرا پذیرفته و آمدید، ولی درست گوش بدهید، من امشب تنها نیستم و میهمانی دارم که فعلاً در اتاق پذیرایی است و من از اتاق خواب خود با شما صحبت می کنم... غرض من از دعوت شما در این شب آن بود که شر این شخص را از من دور کنید. این شخص، یک مرد مالی و اقتصادی است که در طرف باختر کارخانه هایی دارد و خواهان وصلت با من است. اینک شما او را خواهید دید و با او آشنا خواهید شد و همین که وارد اتاق شدید، از من پوزش بخواهید که برخلاف انتظار خود نتوانستید امشب با من شام بخورید و در حضور او، با من خیلی خودمانی رفتار نمایید و در صورتی که برای شما اسباب زحمت نباشد، در این رفتار خودمانی افراط کنید، ولی متوجه باشید که قبل از او از من خداحافظی ننمایید، یعنی طوری بشود که او اول از نزد من برود.

گوشی تلفن را در جای خود گذاشته و به طرف اتاق پذیرایی بانو تورنر روانه شدم. حالا می فهمیدم که معنی کنایه کنت آلفرد، مبنی بر اینکه شکارچی دیگری در کمین شکار می باشد، چیست!

به محض اینکه وارد اتاق پذیرایی مادام تورنر شدم، در قیافه مهمان او علائم تغییر بسیار نمایان شد. من می دانستم که ورود من در آن اتاق باعث خوشحالی او نخواهد گردید و البته ناراضی می شود، ولی منتظر بودم که به روی خود نیاورد و به اصطلاح خونسردی را پیش بگیرد.

خانم میزبان، یعنی مادام تورنر، با محبت به من لبخند زد و در حالی که با دست تعارف می کرد نزدیک تر بروم، به گرمی گفت: شاهزاده عزیز، اجازه بدهید که دوست خود آقای «مونتآگو» را به شما معرفی نمایم. راستی ما اطمینان نداشتیم که شما تشریف بیاورید، چون تصور نمی کردم که دعوت من در موقع مقتضی به شما رسیده باشد!

من نظری به مونتآگو انداخته و دیدم که وی هنوز جوان و از تیپ همان رجال مالی و اقتصادی ایالات متحده است که این سرزمین پهناور را میدان عمل خود فرض می کنند و شب و روز برای استخراج و معامله نفت و پولاد و ذغال و آهن آن با یکدیگر مبارزه می نمایند و مبارزه من با این شخص، در عرصه اقتصادیات بکلی بی فایده است و او، با یک اشاره می تواند مرا از بین برد.

موتناگو نظری به سراپای من انداخت و گفت: شاهزاده، به فراری که مادام تورنر اظهار می‌کند شما سابقاً مقیم پاریس بوده‌اید!

گفتم: بلی، درست است.

موتناگو گفت: و ظاهراً دوره تحصیلات و کودکی شما در فرانسه گذشته، به طوری که آن را وطن ثانوی خود می‌دانید؟

گفتم: همین طور است.

موتناگو گفت: من قبل از این جنگ مدتی در فرانسه به سر برده‌ام و پاریس شما شهر قشنگی است، ولی متأسفانه شما نمی‌توانید در این شهر تشکیلات صحیحی بدهید و چنانچه امور شهری پاریس را به یک شرکت آمریکایی می‌سپردید، من یقین دارم که سهام این شرکت در جهان به بهای گزاف خرید و فروش می‌شد.

من قلباً از موتناگو راضی و سپاسگزار شدم که موضوع صحبت را به مسئله اشغال فرانسه و تصرف پاریس از طرف نیروی اجنبی نکشاند، بلکه صرفاً یک موضوع مالی و اقتصادی را مطرح ساخت. بنابراین گفتم: اگر امور شهری پاریس را به شما واگذار می‌کردند چه می‌کردید؟

موتناگو گفت: اولین کاری که می‌کردم وسایل نقلیه شهری شما را منظم و تکمیل می‌نمودم، زیرا ترن زیرزمینی شما که وسیله رفت و آمد طبقات بی‌بضاعت می‌باشد، یک ترن قدیمی است که برای طی مسافت بین میدان «اپرا» و «طاق نصرت» بیست دقیقه وقت صرف می‌کند و از این بیست دقیقه، شانزده دقیقه آن زیادی است و در صورتی که امتیاز راه آهن زیرزمینی خود را به، واگذار کنید، اول ریلهای آن را مضاعف می‌کنیم و آنگاه ترنها را به وسیله برق حرکت می‌دهیم و به این طریق راه بیست دقیقه‌ای در ظرف چهار دقیقه طی خواهد شد و حرکت قطار دو برابر خواهد گردید.

ضمناً به شما بگویم که امور اداره پست و تلفن شما هم به کندی پیش می‌رود و اگر ما در ایالات متحده آمریکا می‌خواستیم به همین کندی کار کنیم، در هر دقیقه ده نفر بازرگان بزرگ ما ورشکست می‌شدند.

من خنده‌کنان گفتم: از این قرار شما خواهان آن هستید که امتیاز راه آهن زیرزمینی و تلفن و پست و چند امتیاز دیگر را هم به دست آورید.

مونتآگو گفت: دوست عزیز! وقتی که یک ملتی نمی تواند رأساً تشکیلات اقتصادی و اجتماعی خود را مرتب نماید، اجباراً بایستی به طرف دیگران دست دراز کند. آیا ملل آفریقایی را مشاهده نمی نمایید؟

در این هنگام مادام تورنر در سخن مداخله کرده و گفت: دوست عزیز، شما اشتباه می کنید که فرانسه را با یکی از ملل آفریقایی مقایسه می نمایید.

مونتآگو گفت: در این مسئله شک نیست که فرانسویان هنرپیشگان و ادبای بزرگی هستند، ولی در امور مالی و اقتصادی خیلی عقب می باشند. بنده که با شما صحبت می کنم، پنج مرتبه ورشکست گردیده و هر پنج مرتبه خود را نجات داده ام، ولی یک فرانسوی وقتی که ورشکست شد، یا خودکشی می کند و یا بقیه عمر را به گدایی می گذراند؛ حاصل اینکه فرانسه کشور پر نعمتی است و فرانسویان، به واسطه طول مدت اقامت در یک کشور پر نعمت، تنبل و تن پرور شده اند و بهتر این است که قدری مهاجرت کنند و کشور خود را به دیگران واگذار نمایند که از موهبتهای طبیعی آن به طوری که می دانند استفاده کنند.

گفتم: آقای عزیز، شما که این طور طرفدار مهاجرت هستید، برای چه دروازه کشور خودتان یعنی آمریکا را بر روی دیگران بسته اید و جز به تعداد محدود نمی گذارید که مهاجر وارد خاک شما بشود؟

مونتآگو پاسخ داد: علتش این است که جمعیت کشور ما خیلی زیاد می باشد و کثرت مهاجرت که نتیجه اش افزایش جمعیت است، تولید فقر خواهد نمود که این، البته منحصر به آمریکا نیست، بلکه سکنه کره زمین زیاد شده است.

گفتم: ولی این جنگ به نسبت از سکنه اروپا کاسته است.

مونتآگو گفت: نه آنطوری که تصور می کنید...

خانم میزبان برای اینکه رشته صحبت ما به جاهای حساس نکشد، در سخن مداخله کرد و گفت: راجع به جنگ صحبت نکنید! و آن وقت مرا مخاطب ساخته و گفت: آیا آشامیدنی میل دارید؟ من دستور داده ام آشامیدنی مخصوصی تهیه کنند که مخلوطی از آب تمشک و یک نوشیدنی مطبوع فرانسوی است و شوهرم هر وقت این آشامیدنی را می نوشید، می گفت نوشیدنی «گریز لدا» است!

گفتم: مادام، من اطلاع یافته‌ام گریز لدا اسم کوچک و خصوصی شماست و به شما تبریک عرض می‌کنم که چنین نام زیبایی دارید.

مادام تورنر گفت: آیا این نام مورد پسند شما واقع شده است؟

گفتم: این نام در نظرم خیلی شاعرانه جلوه می‌نماید، به ویژه آنکه این نام را در یکی از درامهای شکسپیر خوانده‌ام و هر وقت نام گریز لدا را می‌شنوم، بلافاصله عمارتی سفید به نظرم می‌رسد که کنار جنگلی واقع شده و مهتاب بر عمارت و جنگل تابیده و روی بالکن این عمارت زن جوانی ایستاده که روسری حریر نازکی روی سر انداخته به طوری که دنباله روسری، از نرده‌های بالکن آویزان است و باد آن را تکان می‌دهد.

مادام تورنر گفت: آه... شاهزاده شما حقیقتاً شاعر هستید!

لیکن این مقدمه شاعرانه که بایستی مقدمه چیزهای دیگر بشود، بر موتاگو خوش نیامد و قامت را راست کرده و گفت: فرانسوی‌ها شعرا و هنرمندان و عاشق‌پیشگان جالب توجهی هستند، ولی افسوس که هنر آنها منحصر به همین است.

مادام تورنر خود را مدافع من نشان داد و گفت: آقای موتاگو، فرانسوی‌ها زن دوست هستند و حتی می‌توانم بگویم که بهترین شوهران دنیا می‌باشند.

موتاگو گفت: ما آمریکایی‌ها هم زن دوست می‌باشیم و به همین جهت است که میلیونها دلار در راه زنان خود خرج می‌کنیم!

مادام تورنر گفت: نه!... تنها پول دادن به زن باعث خوشبختی او نمی‌شود، بلکه توجهات دائمی شوهر بیش از هزارها دلار موجب مسرت و خرسندی زن می‌گردد.

من در تعقیب گفته خانم گفتم: بلی، تنها پول دادن به زن کافی نیست، بلکه شوهر باید به خاطر بیاورد که در فلان شب زنش در فلان جامه زیباتر بوده و در فلان روز جمله ملیحی را بر زبان آورده است. زن دوستی تنها این نیست که شما از صبح تا شام در شرکتها و تجارتخانه‌های خود برای او تحصیل پول نمایید، بلکه لازم است برای چیزهایی که ظاهراً بی‌اهمیت می‌نماید، ولی برای زن خیلی مهم است، اهمیت و اعتباری خاص قائل شوید و حاضر باشید که یک قسمت از اوقات خود را با او صرف نمایید و این وقت صرف شده با زن خود را وقت تلف شده نپندارید، ولی افسوس که شما رجال مالی و اقتصادی که برای رب‌النوع ثروت و پول معبدهایی چون

اسمانخراشهای هشتاد طبقه ساخته‌اید، بیش از همه از تلف شدن وقت بیمناک هستید و برای هر دقیقه از اوقات خود بهای مخصوصی را قائل می‌باشید که بایستی با زر و سیم پرداخته شود.

مادام تورنر از اظهارات من قرین مسرت شده و گفت: آفرین! حرف حسابی همین است که شاهزاده عزیز ما می‌گوید و شما مردان مالی و اقتصادی استعداد دوست داشتن و عاشق شدن را ندارید.

موتناگو در مقام دفاع برآمده و گفت: ولی خانم! عشق و محبت ما نسبت به زنان با دوام‌تر و طولانی‌تر است. البته کسانی که تمام وقت خود را صرف همسران خویش می‌نمایند و دیگر نمی‌توانند به کاری برسند، ممکن است عشاق خوبی باشند ولی یقین داشته باشید که شوهرانی متوسط‌الحال و کم بضاعت و حتی فقیر خواهند بود.

مادام تورنر بجای من در مقام ادای پاسخ برآمد و اظهار داشت: ببخشید آقا! من اخیراً در یکی از کتابهایی که به زبان انگلیسی ترجمه شده بود خواندم که بهترین شوهر، شوهری است که تا روز آخر عاشق همسر خود باشد.

موتناگو گفت: دوست عزیز، همه این نکته را می‌دانند، ولی شوهری که تا روز آخر زندگی عاشق زنش باشد، جز در عالم خیال و پندار وجود ندارد.

مادام تورنر گفت: چطور؟ منظور شما از این حرف چیست؟

موتناگو گفت: شوهری که تا روز آخر عاشق زنش باشد، عیناً شبیه به رانندهٔ لوکوموتیو راه آهن بزرگ (نیویورک - سانفرانسیسکو) است که از ایستگاه مبدأ تا ایستگاه مقصد، بدون انقطاع، سوت بزند و یا شبیه به یک نوازندهٔ معروف و نابغه‌ای است که مدت سی سال بدون انقطاع پشت پیانو نشسته و نوازندگی کند و تصدیق کنید که آهنگ او صبورترین و پایدارترین شنوندگان را خسته خواهد کرد. شوهری هم که تا روز آخر عاشق زوجه خود باشد، به مثابهٔ این است که مدت چهار سال شب و روز و بدون انقطاع از جنب و جوش و حرکت فعال در اجتماع دست بردارد و به یک زندگی بخور و نمیر قانع باشد، زیرا به خاطر آن عشقی که می‌گویید کمتر توان جدایی از همسرش را دارد.

اظهارات موتناگو که با لحنی جدی ادا می‌شد، بر مادام تورنر خوش نیامد و شاید خود موتناگو هم چندان به دلایل خود اعتقاد نداشت و احتمالاً - می‌خواست مرا از

مدان به در کند، ولی به هر حال علایم بی صبری و کسالت در چهره خانم میزبان نمایان شد و مایل بود که هر چه زودتر مونتاگو برود و حتی يك جمله نامناسب ادا کرد که خیلی باعث رنجش مونتاگو گردید، زیرا به من گفت:

شاهزاده عزیز! از شما خواهش می‌کنم که تشریف نبرید و باز هم نزد من باشید که اشیاء قشنگ و هنری را که اخیراً خریداری نموده‌ام به شما نشان بدهم.

مادام تورنر به این ترتیب به مونتاگو فهماند که از حضور او منتظر است و مونتاگو هم بدون اینکه اصرار نماید، از جا برخاست و بی آنکه نسبت به من خشمگین شود، دوستانه دستم را فشرد و از در خارج گردید.

وقتی که آسانسور به حرکت درآمد و مونتاگو را از عمارت پایین برد، مادام تورنر نفس راحتی کشیده و گفت خوب شد که او رفت، ولی با اوقات تلخی رفت، زیرا تصور نمود که من و شما دوست قدیمی هستیم و این موضوع بر او که خواهان ازدواج با من بود خوش نیامد اینک بیاید به اتفاق به بالکن برویم، هوای آنجا آزادتر است و نظیر هوای این اتاق خفقان‌آور نیست.

هنگامی که به طرف بالکن می‌رفتیم، مادام تورنر خنده‌کنان گفت: این آقا که ملاحظه فرمودید، ابتدا در اطراف نادختری من اولین می‌گشت و می‌خواست با او ازدواج نماید و چون از او مأیوس گردید به طرف من روی آورد و گمان می‌کنم که از وصیت نامه شوهر متوفای من آگاه است و می‌داند که من اگر قبل از بیست سالگی اولین شوهر بکنم، نه دهم ثروت ادگار تورنر به من خواهد رسید و بدیهی است که این مبلغ که معادل پانصد - ششصد میلیون دلار می‌شود، برای این شخص که يك مرد اقتصادی و مالی است خیلی اهمیت دارد و غنیمت منحصر به فردی است؛ زیرا کسی که ششصد میلیون دلار زیر دست خود داشته باشد، می‌تواند بسیاری از رجال مالی نیویورک را مطیع خود کند و حتی «مورگان» معروف، صاحب بانک مورگان و برادران به او تبسم خواهد کرد.

آن وقت مادام تورنر موضوع صحبت را تغییر داده و گفت: بیاید اینجا در کنار من بشینید، نسیمی که از مغرب شهر می‌وزد خنک و مطبوع است. آیا باز هم میل به نوشیدن فنجان دیگری از آشامیدنی گریز لدا دارید؟

گفتم: چون این آشامیدنی نام شما را دارا می‌باشد، از نوشیدن آن لذت می‌برم.

مادام تورنر خندید و گفت: گرچه می دانم تملق می گوئید، ولی من از شما خیلی خوشم می آید و این موضوع را امروز بعد از ظهر به دوست شما کنت آلفرد می گفتم. من و مادام تورنر روی بالکن تنها بودیم و روشنایی صدها هزار چراغ شهر نیویورک به طرزی کم نور به ما می رسید.

لحن جملات و کلمات مادام تورنر لحظه به لحظه ملایم تر و حساس تر می شد و من برای نخستین مرتبه از بدو ورود به آمریکا تقریباً خود را سعادت مند فرض می کردم، زیرا می دیدم که طرف محبت و علاقه واقع شده ام و زنی هم که به من علاقه دارد گرچه در بحبوه شباب نیست، ولی در هر حال جوان و قابل دوست داشتن می باشد.

اظهارات دوستانه و صمیمانه مادام تورنر، به قدری در من تأثیر کرد که در یک لحظه نزدیک بود اختیار از دستم برود و به مادام تورنر اعتراف نمایم که من شاهزاده سمیلوس نیستم، بلکه يك مهاجر فرانسوی فقیر و بی بضاعت می باشم که بر اثر فقر و تهیدستی اروپا را ترك کرده به آمریکا آمده ام. در واقع من هم نظیر ملاحان کشتی کریستف کلمب که هنگام مشاهده آمریکا می خواستند دیوانه بشوند، در آن وقت از ابراز محبت و صمیمیت مادام تورنر سر از پا نمی شناسم.

لیکن بلافاصله متوجه شدم که اگر مادام تورنر نسبت به من ابراز علاقه می نماید، برای این است که تصور می کند من شاهزاده سمیلوس هستم و در صورتی که بداند من يك مهاجر فقیر و بی بضاعت می باشم، مرا از خود خواهد راند و بنابراین، من همچنان در تحت اختیار کنت آلفرد هستم و باید به نام شاهزاده موهوم سمیلوس با مادام تورنر معاشرت نمایم.

قدری سکوت برقرار شد و بعد، من از مادام تورنر پرسیدم: راستی حال مادمازل اولین چگونه است؟

مادام تورنر گفت: او دیشب مقارن طلوع آفتاب با حال خراب به خانه مراجعت کرد و نمی دانم که امشب در کجاست، ولی من از تربیت و راهنمایی این دختر خودسر صرف نظر کردم و یگانه آروزیی که دارم این است که او نام پدرش را لکه دار ننماید.

مادام تورنر آنگاه روی خود را به طرف من نمود و با لحنی آمیخته به التماس گفت: دوست عزیز! آیا مایل هستید که به من یک قول بدهید، یک قول که من بدان علاقمند هستم؟

گفتم: بدبهی است، به شرط اینکه بتوانم از عهده قول خود برآیم.

مادام تورنر گفت: خواهش من از شما این است که هرگز درصدد شناسایی نادختری من اولین برنیابید. او در زندگانی خود آزاد و مختار است. او را به حال خود بگذارید و در صورتی که درصدد آشنایی و دوستی با شما برآمد، استقبال نکنید!

گفتم: اگر تقاضای شما این است، به شما قول می‌دهم که هرگز درصدد دوستی با او برنیابم ... پس از این پاسخ، مادام تورنر نظر حق‌شناسی من را به من انداخت و انگار یک بار سنگین را از دوش او برداشتند.

من از جا برخاستم و آماده رفتن شدم و گفتم: اینک دو ساعت بعد از نیمه شب است و بس از این نباید باعث زحمت شما بشوم.

مادام تورنر گفت نه! شما اسباب زحمت نیستید، زیرا این من بودم که شما را نزد خود خواندم که مرا از دست این موتاگو نجات دهید و کسی که نجات دهنده می‌باشد، اسباب زحمت نیست.

من، روبروی او ایستادم و چشم به صورت او دوخته و گفتم: ولی می‌خواهم بدانم که برای چه مرا نزد خود خواندید؟

مادام تورنر گفت: مردانی هستند که در ظرف چند ساعت بیش از چندین سال در دل ما زنان تولید اعتماد می‌نمایند و شما یکی از آنها هستید.

من قدری بیشتر به مادام تورنر نزدیک شده و گفتم: آیا ما دوست خواهیم شد؟

مادام تورنر گفت: بلی! ما دوست صمیمی خواهیم شد.

بالای سرمان آسمان و ستارگان بودند و غیر از کواکب بین من و مادام تورنر شاهی نبود. من به مادام تورنر نزدیک شده و در حالی که به آسمان اشاره می‌کردم گفتم: بیاید در برابر چشمان ستارگان سوگند بخوریم که دوستان خوبی باشیم ... ولی او خنده‌کنان رویش را برگرداند و گفت هنوز زود است.

آیا این گزارش چاپ می‌شود؟

پنج دقیقه بعد، از بانو تورنر خداحافظی کرده و در کنار رودخانه هودسن قدم می‌زدیم. مهتاب در آبهای رودخانه منعکس گردیده و قایقهای موتوری پلیس نیویورک مشغول حرکت بودند. به هر طرف که نگاه می‌کردم قیافه گریزدا یعنی مادام تورنر را می‌دیدم و نسیم شبانه از هر طرف رایحهٔ عطر این زن را به مشام من می‌رسانید. ولی در عین حال حیرت می‌کردم و با خود می‌گفتم کنت آلفرد چه منظوری دارد که مرا به طرف گریزدا می‌کشاند؟

وقتی که به هتل محل اقامت خود یعنی به هتل کارلتون مراجعت کردم، هنوز صبح نشده بود و چند نفر از مشتریان در سالن بزرگ هتل نشسته بودند.

من که خسته بودم به اتاق خود رفته و چراغ را روشن کردم و دیدم که روی میز من پاکتی است که دارای تمبر هتل کارلتون است و تاریخ تمبر نشان می‌دهد نیم ساعت بعد از نصف شب همین امشب نوشته شده است. این کاغذ از طرف کنت آلفرد نوشته شده بود و این مضمون را داشت:

«اینک شما آقای مونتآگو را شناخته و می‌دانید که چه شخصی است و از همین امشب، بین شما و او اختلاف حاصل شده است. این شخص به طوری که خودتان حدس زده‌اید، می‌خواهد آن زنی که می‌دانید تصاحب نماید، ولی بر شماست که سبقت بجوید و او را عقب برانید و بدانید که من همواره یار و یاور شما هستم و در صورت ضرورت، به شما کمک خواهم کرد و اگر به من احتیاجی داشتید، به شمارهٔ ۱۵۲۲ - ناحیه شورلی، تلفن کنید.»

از دریافت و مطالعهٔ این کاغذ دانستم که تصمیم کنت آلفرد این است که من مرد مورد

«علاقه مادام تورنر و بلکه شوهر او بشوم.

پانزده روز از آشنایی من با مادام تورنر می‌گذرد و امشب، او مرا در تئاتر به جایگاه خود دعوت کرده است.

وقتی که پرده اول نمایش تمام و «آنتراکت» شروع شد، مادام تورنر صریحاً به من گفت: شاهزاده عزیز، پس از مرگ شوهرم این نخستین مرتبه است که من با شما، یعنی با یک مرد در مجالس عمومی حاضر می‌شوم.

کنت آلفرد که وسط تماشاچیان تئاتر بود، هنگام آنتراکت به جایگاه مادام تورنر آمد و به او سلام داد و سپس از صحبت مادام تورنر با دوستان استفاده کرد و مرا به کناری کشید و گفت:

دوست عزیز، به همین ترتیب ادامه بدهید و من به شما تبریک می‌گویم که در ظرف این پانزده روز به خوبی نزد مادام تورنر موفقیت حاصل نمودید. حضور شما امشب در جایگاه او انعکاس بزرگی خواهد داشت و در مطبوعات تجملی و ظریف، این واقعه را با کنایه و اشاره ذکر خواهند نمود و آن را مقدمه تجدید فراش مادام تورنر خواهند دانست، ولی متوجه باشید که این موضوع موتاگو را به شدت خشمگین خواهد کرد.

به خاطر بیاورید که تاکنون کار شما آسان بوده و دچار اشکال نشده بودید، ولی مشکلات از این پس شروع خواهد گردید، زیرا موتاگو هرگز حاضر نیست که به این زودی میدان را برای شما خالی نماید و از میلیونها ثروت موروثی مادام تورنر صرف نظر کند. اینک آنتراکت تمام شد و شما بایستی به پاسگاه نگهبانی خودتان، یعنی نزد مادام تورنر مراجعت نمایید و فراموش نکنید که من شما را نگهبان گنج و ذخایر این زن قرار داده‌ام.

واقعاً این کنت آلفرد آدم عجیبی است و هر دفعه که من او را ملاقات می‌نمایم، تأثیر زیادی در وجود من می‌نماید. ولی من نسبت به این شخص نه احساس دشمنی دارم و نه دوستی.

صحیح است که او مرا از خاکستر بلند کرده و از چنگ فقر نجات داده و به نام شاهزاده سمیلوس وارد ماجرای غریبی نموده، ولی از این حیث از او متشکر نیستم زیرا، در عوض خوبی او، وجدان خویش را فروخته‌ام و نیز نسبت به این شخص خصومت

ندارم که به چه جهت وجدان مرا خریداری نموده و مرا زر خرید خود کرده است. باری، تئاتر به پایان رسید و من و مادام تورنر در اتومبیل او برای گذراندن بقیه ساعات شب به کاباره «رویال» رفتیم.

این کاباره و به عبارت دیگر این رقصخانه از بزرگترین و مجلل‌ترین محل‌های تفریحی نیویورک است و هنگامی که من و گریزelda پشت میز نشستیم و مشغول صرف غذای سرد بودیم و هنرپیشگان در وسط سالن می‌رقصیدند، ناگهان کولین از پشت مشتریان نمایان شد.

ما از دیدن کولین که کارآگاه خصوصی مادام تورنر است حیرت کردیم و کولین جلو آمده و گفت: سلام مادام تورنر، سلام شاهزاده عزیز، از شما معذرت می‌خواهم که باعث تصدیع شدم، ولی تصدیع من علت مخصوصی دارد.

کولین بر حسب اشاره مادام تورنر نشست و آنگاه خانم را مخاطب ساخته و گفت: مادام، من می‌خواستم به شما تلفن کنم و یک مطلب محرمانه را به اطلاع شما برسانم. من حرکتی کردم که از جا برخیزم و مزاحم صحبت محرمانه مادام تورنر و کارآگاه خصوصی او نشوم، لیکن مادام تورنر مرا نگاه داشت و به کولین گفت: شما هر صحبت محرمانه‌ای که دارید می‌توانید در حضور شاهزاده بگویید.

کولین شروع به صحبت کرد و گفت: نظر به اینکه من کارآگاه خصوصی می‌باشم، وظیفه خود را در این می‌دانم که ادارات روزنامه و خصوصاً روزنامه‌ها و مجلاتی را که در خصوص زندگی افراد نویسندگی می‌کنند، دائماً تحت نظر داشته باشم. یکی از مجلات تجملی و ظریفی که راجع به زندگی خصوصی مردم نویسندگی می‌کند و دائماً تحت نظر من می‌باشد، مجله «برودوی» است که هر پانزده روز یک مرتبه منتشر می‌شود و البته به نظر مادام تورنر هم رسیده است.

شماره آینده این مجله هشت روز دیگر منتشر خواهد شد و در این شماره، مطلبی نوشته شده است که مربوط به شوهر مرحوم خانم، یعنی آقای «ادگار تورنر» می‌باشد.

مادام تورنر پرسید: این مطلب چیست؟

کولین بدون توجه به برنامه‌ای که توسط هنرپیشگان اجرا می‌شد، یک ورقه کاغذ از جیب بیرون آورده و مقابل مادام تورنر گذاشت و گفت: این نمونه آن مطلب است که پس

ار نصیحیح در یک صفحه مجله، چاپ می شود. و آن وقت من و مادام تورنر چنین خواندیم:

«همانطوری که در پاکترین الماسها ممکن است ذغال سنگ پیدا شود، همانگونه نیز احتمال دارد که در شهرت پاکترین و منزه ترین اشخاص خلل ایجاد شود. مثلاً می گویند یکی از رجال مالی و اقتصادی سابق آمریکا موسوم به ادگار تورنر که چندی پیش مرحوم شده است و مدتی عضو شورای نظارت ساختمان اسلحه برای ارتش آمریکا بوده، از شغل خود به نفع شخصی استفاده کرده و موفق شده است که در یک مرتبه یکصد و سی میلیون دلار سفارش اسلحه برای ارتش آمریکا دریافت نماید و حال آنکه بهای حقیقی این سفارش که از طرف مرحوم ادگار تورنر تهیه و تسلیم شده، با رعایت منافع زیاد برای رساندن اسلحه، بیش از هفتاد میلیون دلار نبوده، و به این طریق، در نتیجه مداخله این شخص دولت آمریکا شصت میلیون دلار زیان دیده و این پول به طوری که می گویند به جیب ادگار تورنر و دستیاران او رفته است. برای مجله ما خیلی دشوار و بلکه محال است که چنین تهمتی را باور کند، مگر اینکه شخص یا اشخاص تهمت زننده خود را معرفی نماید و مدرکی ارائه بدهند.»

وقتی مادام تورنر این جملات را خواند، از شدت نفرت بانگ برآورد که این چه نهمت موهوم و بی موردی است. هرگز شوهر من مال دولت را نخورده و کلاهبرداری نکرده است.

کولین گفت: خانم، من بیش از شما به این حقیقت ایمان دارم که شوهر شما مال دولت را نخورده و این نسبتی که به او می دهند، اتهام کاذبانه است، ولی اگر این خبر کوچک هشت روز دیگر در مجله برودوی منتشر گردد، انعکاس بزرگ و نامطلوبی خواهد داشت و به قول معروف، مثل بمب خواهد ترکید و بلافاصله خبرنگاران و روزنامه ها بر سر شما هجوم می آورند و صدها نفر کارآگاه خصوصی و مردم کنجکاو در صدد کشف سابقه زندگی شوهر شما برمی آیند و جزئیات زندگی آن مرحوم را نظیر بنه ای که زیر کمان حلاجی بیفتد، زیرورو خواهند کرد و اگر باعث رنجش شما نشود، می خواهم عرض کنم که چون سوابق زندگی رجال مالی و اقتصادی به فرض اینکه صاف و پاک و نظیر آبهای شفاف یک دریاچه باشد، خالی از چین و شکن نیست، بهتر این است

که این اشخاص در سوابق زندگی شوهر مرحوم شما تحقیق نمایند.
در این موقع من به سخن درآمده و به کولین گفتم: در این صورت چه باید کرد؟!

مادام تورنر گفت: بایستی زبان این اشخاص را بست و من آقای کولین را مأمور این کار می‌کنم و هر قدر پول بخواهند خواهیم پرداخت.

کولین گفت: این کار خطرناک است، زیرا حرص این اشخاص محدودیت ندارد به ویژه آنکه می‌دانند شما زن بی‌بضاعتی نیستید و اگر به آنها پول دادید، عیناً مثل این است که با پای خود به سوی باتلاق رفته باشید، بدیهی است در این صورت لحظه به لحظه بیشتر در گرداب فرو خواهید رفت.

مادام تورنر گفت: اگر پول ندهم، در آن صورت دادستان در امر مداخله کرده و در صدد تحقیق بر خواهد آمد و کار به محاکمه خواهد رسید.

کولین گفت: به عقیده بنده اول کاری که بایستی بکنیم این است که بدانیم در قفای مجله برودوی کیست و چه شخصی علاقمند است که این خبر در روزنامه چاپ بشود از آن گذشته، آیا این شخص مدرکی در دست دارد یا نه؟ خانم! آیا شما خیال نمی‌کنید که این نوعی توطئه برای تهدید شما بوده و یا اینکه یکی از دشمنان شوهرتان در صدد این کار برآمده باشد؟

و بعد از مدتی کوتاه افزود: اصولاً آیا شما دشمنان شوهر خود را می‌شناسید؟
مادام تورنر گفت: نه! من هیچ اطلاعی ندارم که شوهرم با چه کسانی داد و ستد داشت و چه اشخاصی را به ثروت رسانیده و برعکس چه کسانی را ورشکست نموده است، زیرا شوهرم هیچ‌گاه در خصوص مسائل کسبی و بازرگانی خود با من صحبت نمی‌کرد.

کولین گفت: در هر صورت آیا خانم به من اجازه و اختیار می‌دهد که این مسائل را روشن نمایم؟

خانم گفت: بدیهی است.

من به گریز لدا توجه نموده و گفتم: دوست عزیز، آیا به من اجازه می‌دهید که در حدود توانایی محدود و ناقص خود در روشن کردن این موضوع با آقای کولین همکاری

مادام؟ ریرا برای من خیلی دشوار است ده مشاهده کنم در سر راه شما خاری است که ممکن است به پای شما فرو برود و آزارتان بدهد!

گریز لدا گفت: ابراز دوستی و بیانات شما در من تأثیر بسیار نمود و من هرگز آن را فراموش نخواهم کرد.

کولین گفت: بسیار خوب. فردا من و شاهزاده متفقاً به ملاقات سردبیر مجله برودوی می‌رویم و او را ملاقات خواهیم کرد. اینک اجازه بدهید که شما را به حال خودتان بگذارم و زحمت را کم کنم، زیرا من از ورود به اینجا دو منظور داشتم: اول اینکه مادام نورنر را ملاقات نمایم و دوم اینکه مواظب یک زن جوان باشم که شوهرش مسافرت کرده و او را بمن سپرده و فعلاً این زن در این تالار است.

در این هنگام کولین از جا برخاست و از ما خداحافظی کرد و هنگام رفتن گفت: شاهزاده، وعده من و شما فردا ساعت ده صبح در هتل کارلتون.

بار دیگر توجه ما به طرف هنرپیشگان روی صحنه و هیئت ارکستر که مشغول نوازندگی بودند جلب شد و هنگامی که به سیمای حضار چشم دوخته بودم و سعی می‌کردم که افکار اصلی این گروه را که جزو برجستگان رجال مالی و اقتصادی ایالات متحده هستند درک نمایم، احساس نمودم که در مغز آنها جز سه فکر اصلی نیست: اول پول، دوم عشق، سوم کینه توزی برای تحصیل پول.

تالارهای ادارات روزنامه و مجلات آمریکایی دارای این خصوصیت هستند که بر خلاف تالارهای ادارات جراید ما دارای قلم و دوات و مرکب نیست.

روزنامه‌نگاران آمریکایی، از هر طبقه که باشند، بر خلاف همکاران اروپایی خود قلم خودنویس و قلم و دوات و مرکب به کار نمی‌برند، بلکه فقط با ماشین تحریر کار می‌کنند. از مشرق تا مغرب و از شمال تا جنوب ایالات متحده یک روزنامه نگار، اعم از اینکه سردبیر و یا مخبر روزنامه و یا نویسنده مقالات سیاسی و اجتماعی و عشقی و قطعات فکاهی باشد، این شکل را دارد:

یک جفت ساعد عریان که آستین‌های پیراهن تا بالای آرنج لوله شده و دائماً روی اهرمهای ماشین تحریر است. یک سیگار برگ بزرگ که زیر لب گذاشته شده و همواره

خاموش می‌باشد و دود ندارد و یک نقاب سبز رنگ که مقابل پیشانی قرار گرفته برای اینکه نور چراغ مطالعه هنگام ماشین‌نویسی چشم را خسته نکند.

باری، پس از اینکه آسانسور سریع‌السير در ظرف هشت ثانیه ما را به طبقه دهم عمارت رسانید، کولین از دوشیزه‌ای که پشت مرکز تلفن اداره مجله نشسته بود تقاضای ملاقات مدیر مجله را کرد، لیکن دوشیزه موصوف اظهار نمود که امروز مدیر مجله هیچ کس را برای ملاقات نمی‌پذیرد. کولین فوراً زیر یقه نیم‌تنه خود را به دوشیزه تلفن‌چی نشان داد و همین که چشم دوشیزه جوان که سمت منشی را داشت، به علامت کارآگاهی کولین افتاد، گفت: در این صورت مدیر مجله شما را خواهد پذیرفت.

کولین به محض ورود به اتاق مدیر مجله گفت: سلام آقای «روتنبرگ»؛ آیا مرا می‌شناسید؟ مدیر مجله که قبلاً کارت ویزیت کولین را دریافت نموده بود، گفت: بلی، شما را می‌شناسم و اطلاع دارم که مدیر آژانس کارآگاهی کولین می‌باشید.

کولین گفت: پس اجازه بدهید که دوست خود شاهزاده سمیلوس را به شما معرفی نمایم. روتنبرگ با من دست داد و هر سه نفر نشستیم؛ سپس مدیر مجله پرسید: آقایان، ممکن است لطفاً بگویید چه علتی باعث شده است که من نائل به دیدار شما شوم؟

کولین، در حالی که یک پا را روی پای دیگر انداخته و کلاه خود را روی نوک کفش آویزان کرده بود، گفت: آقای روتنبرگ، علت آمدن من و شاهزاده برای ملاقات شما این است که شما می‌خواهید در شماره آینده مجله خودتان شرحی راجع به مرحوم ادگار تورنر چاپ نمایید.

مدیر مجله از شنیدن این حرف خیلی حیرت نموده و گفت: از این قرار شما اطلاع دارید که ما چنین مطلبی را برای چاپ به چاپخانه فرستاده بودیم!

کولین گفت: بلی، و برای اینکه ذهن شما را روشن نمایم، اجازه بدهید که عین مطلب را برای شما بخوانم. آن وقت کولین نمونه چاپی مطلب را از جیب بیرون آورده و تا پایان آن (به شرحی که در سطور قبل ذکر شد) برای مدیر مجله خواند.

پس از خاتمه قرائت، مدیر مجله گفت: به‌به! معلوم می‌شود که اداره کارآگاهی شما دارای اطلاعات خوبی است و به عبارت دیگر، در چاپخانه من کسانی هستند که برای دیگران کار می‌کنند؛ اینک آقایان عزیز، بفرمایید بدانم که این مطلب مربوط به ادگار تورنر

چه ارتباطی با شما دارد؟

کولین گفت: ارتباط این مطلب با من از این جهت است که زوجه مرحوم ادگار تورنر مرا مأمور نموده که به عنوان واسطه کار، شما را ملاقات نمایم.

من گفتم: بنده هم به عنوان دوست خصوصی خانواده تورنر نزد شما آمده‌ام. مدیر مجله گفت: حالا شما از من چه می‌خواهید.

کولین گفت: تقاضای ما از شما این است که این مطلب در مجله شما چاپ نشود. مدیر مجله گفت: لعنت بر شیطان! ولی غیر از شما شخص دیگری هم هست که می‌خواهد حتماً این مطلب در مجله چاپ بشود. بنابراین، اگر من تقاضای شما را نپذیرم، این من نیستم که از قبول تقاضای شما امتناع می‌نمایم، بلکه آن شخص است. کولین گفت: از این قرار ما باید با این شخص وارد مذاکره بشویم. مدیر مجله گفت: بلی، همین طور است.

کولین گفت: به طوری که من حدس می‌زنم، این شخص مبلغی به شما داده است که این مطلب را علیه ادگار تورنر چاپ بکنید؛ در این صورت ما حاضریم بیشتر بدهیم، به شرط اینکه این مطلب چاپ نشود.

مدیر مجله به هیچ وجه از صراحت لهجه کولین متأثر نشد و مثل این بود که این دو نفر مشغول انجام یک معامله قانونی و مشروع هستند و بدیهی است برای گوش ما اروپایی‌ها شنیدن این گونه صحبتها و مشاهده معاملات از این قبیل، خیلی عجیب می‌نماید.

باری، چند لحظه بعد، مدیر مجله پس از قدری فکر، به آرامی گفت: آقای کولین، اگر شما پانصد دلار بیشتر از آن شخص به من بدهید که این مطلب در شماره آینده چاپ نشود، ممکن است آن شخص هزار دلار به من بدهد که حتماً مطلب او چاپ گردد و آن وقت، شما ناچار می‌شوید که نرخ مزایده را بالا ببرید.

بدیهی است که در این میان نفع من اقتضا می‌نماید که نرخ مزایده مرتباً بالا برود، ولی ممکن است که این تصاعد نرخ در پایان به ضرر من تمام شود، به این طریق که آن شخص خسته و ملول گردیده و بکلی از درج مطلب خود در مجله ما خودداری نماید و به مجله یا روزنامه دیگری رجوع کند.

کولین پرسید: در این صورت چه باید کرد؟

مدیر مجله گفت: راه حلی که به نظر من رسیده این است که شما پنج هزار دلار به من پول خواهید داد و من در عوض اسم و آدرس این شخص را به شما می‌دهم و به این ترتیب، نفع من تأمین خواهد گردید، زیرا اگر شما موفق شدید که او را از تصمیم خود منصرف نمایید، من ضرر نکرده‌ام، ولی اگر نتوانستید و او همچنان مصمم بود که مطلب خود را در مجله ما چاپ نماید، من زیادتر سود برده‌ام!

من قلباً بر استدلال مدیر مجله آفرین گفتم، زیرا راه حل این شخص منطقی و نظیر قضایای هندسی اقلیدس غیرقابل تردید بود. این راه حل طوری مورد پسند کولین واقع شد که بلافاصله دفترچه چک را از جیب بیرون آورد و چک پنج هزار دلاری را نوشته و مقابل مدیر مجله نهاد و گفت: حالا اسم و نشانی آن شخص را به ما بدهید.

مدیر مجله برودوی اسمی را روی کاغذ نوشت و کاغذ را تا کرده و در پاکتی جا داد و پاکت را بسته و به کولین تسلیم نمود.

کولین پاکت را دریافت نمود و گفت: امیدوارم که کلاه سر ما نگذاشته و یک اسم عوضی را ننوشته باشید.

مدیر مجله بدون اینکه متغیر شود و یا به او بر بخورد، گفت: مطمئن باشید که کلاه سر شما نگذاشته‌ام.

با حیرت از این گونه معامله، از جای برخاسته و مهیای رفتن شدیم، لیکن مدیر روزنامه برودوی جلوی مرا گرفته و گفت: شاهزاده عزیز، عرض دارم.

گفتم: خواهش می‌کنم بفرمایید.

گفت: عرض من این است که اجازه بدهید شما را به سردبیر مسایل مربوط به محافل و مجالس خودمان معرفی نمایم و او با شما مصاحبه به عمل آورد.

دیری نگذشت زنی که در حدود چهل سال داشت وارد اتاق گردید و مدیر مجله او را به عنوان سردبیر مسایل مربوط به محافل و مجالس به من معرفی نمود. برخورد خانم سردبیر با من بسیار گرم و لطف‌آمیز بود. او گفت: شاهزاده، از ملاقات شما خوشوقتم و از اینکه نامزد مادام تورنر هستید، به شما تبریک می‌گویم.

من با کمال تعجب گفتم: این چه فرمایشی است خانم؟ شما چگونه مرا به این عنوان می‌خوانید و به من تبریک می‌گویید؟ من جداً به این نسبت اعتراض می‌کنم.

خانم سردبیر گفت: هیچ اعتراض نکنید، برای اینکه تمام شهر نیویورک شب گذشته شما را در تئاتر و بعد از آن در سالن رویال با خانم تورنر دیده‌اند؛ بنابراین من جز ذکر عقاید عمومی درباره شما چیزی نگفتم اینک بفرمایید در چه موقع و در کجا خدمت برسیم و مصاحبه به عمل آوریم؟

گفتم: ساعت سه بعد از ظهر در هتل کارلتون.

زن مجدداً با لحنی گرم و صمیمی گفت: پس به امید دیدار و امیدوارم که در این گفت‌وگو به تفصیل شرح زندگی خصوصی و خاطرات هیجان‌آور ایام گذشته خود را برای من بگویید و نیز، نظریات خودتان را راجع به نیویورک و مردم اینجا ابراز نمایید. در این هنگام از مدیر مجله و سردبیر مسایل اجتماعی مجله او خداحافظی نموده، به اتفاق کارآگاه از آنجا خارج شده و با آسانسور فرود آمدیم. در خارج عمارت کولین پاکتی را که از مدیر مجله دریافت نموده بود بیرون آورد و گشود و ما این نام را روی پاکت خواندیم:

«آقای هربرت ماكدونالد، خیابان هیجدهم - شماره ۵۲»

من و کولین هر دو از خواندن این نام حیرت کردیم و من به کولین گفتم: یقین دارم که شما انتظار نام دیگر را داشتید.

کولین گفت: شما چطور؟

گفتم: من منتظر بودم که نام مونتگودا و طلب ازدواج با مادام تورنر را روی این کاغذ بخوانم.

کولین گفت: من هم همین طور.

شرکت سرمایه‌گذاری برای ازدواج یک زن ثروتمند!

در طی این چند روز، یعنی از وقتی که من با مادام تورنر آشنا شده‌ام، او هر روز، قبل از ظهر به من تلفن می‌کند و غالباً با هم ناهار می‌خوریم و به گردش می‌رویم. در ظرف این دو هفته، امروز نخستین روزی است که قبل از ظهر مادام تورنر به من تلفن نکرده و در عوض کولین کارآگاه خصوصی او به من تلفن نمود. وقتی صدای او را شنیدم گفتم: آه... کولین! این شما هستید؟! کولین گفت: بلی، من هستم و می‌خواهم در خصوص هربرت ماكدونالد با شما صحبت کنم.

گفتم: همان که آدرس او را از مدیر مجلهٔ برودوی گرفتیم؟ کولین گفت: بلی.

گفتم: خوب این شخص چه جور آدمی است؟ کولین گفت: من هم اکنون از ملاقات با این شخص مراجعت می‌نمایم و به قراری که خودش می‌گوید، وکیل مدافع و نمایندهٔ حقوقی بعضی از شرکتهای خارجی است، ولی من قسمت اخیر را باور نمی‌کنم.

گفتم: خوب، این شخص از مادام تورنر چه می‌خواهد؟ کولین گفت: من با این شخص صحبت کردم، ولی او می‌گوید که با مادام تورنر کار ندارد، بلکه فقط با شما کار دارد! من با حیرت بسیار گفتم: با من؟! کولین گفت: بلی، با شما و از قراری که اظهار می‌کرد، می‌خواهد به شما کاغذ بنویسد و شما را ملاقات نماید و به همین جهت از این ساعت به بعد حل این موضوع به عهدهٔ

شماست و به اصطلاح من پرونده را به شما واگذار می‌کنم.
گفتم: بسیار خوب، من شما را از جریان ملاقات با او مطلع خواهم کرد. آن وقت گوشه‌ای را در جایش گذاشته و به فکر فرو رفتم و بلافاصله قرین تشویش شدم؛ زیرا من آدمی نبودم که بتوانم با وکلای مدافع نیویورک دست و پنجه نرم کنم و در مقابل آنها سینه سپر کرده و از حیثیت و آبروی مرحوم ادگار تورنر، صاحب کارخانجات چرخ خیاطی و اسلحه‌سازی دفاع نموده و شئون آن مرد را حفظ کنم، ولی از طرفی پای علاقه به گریز لدا در میان بود و من، برای خاطر این زن، حاضر بودم که خود را در مقابل خطرات بیندازم؛ ضمناً به خود وعده دادم و گفتم وقتی کار سخت شد، از کنت آلفرد کمک خواهم خواست.

ناهار را صرف کرده و در سالن عمومی هتل نشسته بودم که دیدم یکی از پیشخدمتهای هتل، در وسط حضار، حرکت کرده و با صدای بلند می‌گوید: شاهزاده سمیلوس، یک نامه به عنوان شاهزاده سمیلوس رسیده است.

من او را نزد خود خوانده و نامه را گشودم و چنین خواندم:

«من تصور می‌کنم که آقای کولین شما را مطلع کرده باشد که بین من و او ملاقات حاصل گردید و ما موافقت کردیم که من شما را ملاقات نمایم. اینک اگر مایل هستید، در ساعت پنج بعد از ظهر به دفتر وکالت من بیایید تا صحبت کنیم - امضا هربرت ماکدونالد.»
درست در ساعت پنج بعد از ظهر خود را به دارالوکاله هربرت ماکدونالد معرفی نمودم که بدانم این مرد از جان من چه می‌خواهد و با من چه کار دارد.

هربرت ماکدونالد مردی است تنومند که بینی قرمز و صورتی آجری رنگ دارد. موهای سرش زرد، یعنی شبیه به گاه است و نظیر موهای یک ماهوت پاک‌کن خیلی خشن و راست روی سرش ایستاده است. وقتی که من، مقابل هربرت ماکدونالد وکیل دعاوی، روی صندلی نشستم، او تبسم نموده و گفت:

شاهزاده، علت اینکه شما را احضار کردم این بود که می‌خواستم صاف و ساده صحبت کنیم. من می‌دانم و سایر اهالی نیویورک هم می‌دانند که شما امروز محبوب قلب مادام تورنر هستید و به احتمال نزدیک به یقین، بزودی با او ازدواج خواهید نمود!
من خواستم اعتراض نمایم، ولی آقای هربرت ماکدونالد با اشاره دست مرا به

سکوت دعوت کرد و گفت: خواهشمندم اعتراض نکنید و حرف مرا تا آخر گوش بدهید. ما آمریکا را اشخاصی هستیم که در مقام معامله صاف و صریح صحبت می‌کنیم و فقط حرف تحویل یکدیگر نمی‌دهیم و دیگر اینکه احساسات را در کارهای جدی داخل نمی‌نماییم. حاصل اینکه می‌خواهم بدانید که من به احساسات باطنی شما نسبت به مادام تورنر و نیز به احساسات ایشان نسبت به شما کاری ندارم و شما، اینجا در حضور یک مرد قانونی هستید که فقط از عقل و دلیل و مدرک تبعیت می‌نماید و لاغیر.

شما می‌دانید که مرحوم ادگار تورنر شوهر فقید مادام تورنر، وصیت‌نامه‌ای نوشته که به موجب آن اگر زن بیوه او قبل از دخترش شوهر اختیار نماید، نه دهم ثروتش عاید زن او خواهد گردید و این ثروت که هم اکنون در حدود پانصد میلیون دلار می‌شود، تحت اختیار مردی خواهد افتاد که با مادام تورنر ازدواج نماید. از طرف دیگر، شما اطلاع دارید که وقتی یک ناحیه زرخیز کشف گردید و یا یک معدن آهن و یا سرب پیدا شد، همواره شرکتی تشکیل می‌شود که آن معدن زر و یا معادن سرب و آهن را استخراج نمایند و هنگامی که برای یک معدن سرب و آهن شرکت تشکیل می‌دهند، این طبیعی است که برای استفاده از دارایی زنی که پانصد میلیون دلار ارزش دارد نیز می‌توان تشکیل شرکت داد!

به همین جهت اخیراً چند نفر از سرمایه‌داران این شهر شرکتی تشکیل داده‌اند که از ثروت مرحوم ادگار تورنر به وسیله دختر و یا زوجه بیوه‌اش استفاده نمایند و بنده، مشاور حقوقی این شرکت هستم و شرکت مزبور هم اقدامات اولیه را انجام داده و مبلغی خرج نموده و شخصی را تعیین کرده که نامزد مادموازل اولین بشود و با او ازدواج نماید، زیرا نخستین مرتبه نماینده این شرکت مادموازل اولین را مورد توجه قرار داده بود، نه نامادری او را.

من که از شنیدن این بیانات سرم به چرخ افتاده بود، گفتم: شرکت چیست؟ نماینده شرکت یعنی چه و این شخص کیست؟!

وکیل دعاوی اظهار داشت: شرکت، شرکت است و نماینده شرکت آقای موتاگو که بدو مأموریت داشت که مادموازل اولین را مجذوب خود کرده و با او وصلت کند. من که از شدت حیرت دچار سرسام شده بودم، طاقت نیاورده، بی اختیار بانگ

برآورده و گفتم: آه ...

وکیل دعاوی گفت: بلی، لیکن متأسفانه اقبال این نماینده و به عبارت دیگر اقبال شرکابی که نسبت به هنرمندی او امیدوار بودند یاری نکرده و مادموازل اولین که مبتلا به تریاک شده بود، هیچ نمی خواست شوهر نماید، بنا بر این شرکا مصمم شدند که آقای موتاگو از شکار اول صرف نظر کرده و در عوض نامادری وی را تحت نظر بگیرد.

من سخن وکیل دعاوی را قطع کرده و گفتم: آقا، بیخشید! ابراز علاقه تصنعی آقای موتاگو به من چه مربوط است که مرا به اینجا فرا خوانده اید؟

وکیل دعاوی خندید و گفت: ارتباط آن با شما از این قرار است که مراوده شما با مادام تورنر سبب گردید که شانس موفقیت آقای موتاگو به نسبت زیاد، بلکه مطلقاً از بین برود و امیدواری شرکا مبدل به یأس بشود و در نتیجه پولی را که در این راه خرج کرده اند، از دست بدهند.

گفتم: آقای وکیل، این حرفهایی که شما زدید، عقلایی نیست و شایسته نمی باشد که چند نفر آدم عاقل شرکتی تشکیل بدهند تا از عروسی یک مرد فقیر با یک زن ثروتمند استفاده نمایند؟

وکیل مدافع گفت: برای چه؟ بر خلاف تصور شما این موضوع نزد ما نه تنها عقلایی است، بلکه یک کار اخلاقی هم می باشد.

گفتم: چطور اخلاقی است؟

وکیل دعاوی بلافاصله پاسخ داد: از این جهت اخلاقی است که ما وسیله نزدیکی یک زن و مرد و ازدواج آنها را فراهم کرده ایم؛ این آقای موتاگو را که ملاحظه می فرمایید، آدم چیز فهم و تربیت شده ای است، ولی از چندی قبل به این طرف ورشکست گردیده و شرایط مالی او اجازه نمی دهد که بتواند با زن ثروتمندی نظیر مادام تورنر ازدواج نماید. حال اگر چند نفر سرمایه دار زیر بغل او را بگیرند و با وی مساعدت نمایند، مانع مادی بین او و مادام تورنر از بین می رود و او می تواند با مادام تورنر ازدواج نموده و از ثروت او استفاده نماید و در عوض مساعدتهایی که از طرف اعضای شرکت با او شده، سرمایه شرکت را با ربح هزار درصد تأدیه نماید. اینک بفرمایید کجای این کار از نظر شما عجیب و منافعی با اخلاق جلوه کرده است؟

گفتم: به فرض که این طور باشد؛ حال بفرمایید که نتیجه این صحبتها و مقصود نهایی شما چیست؟

وکیل دعاوی گفت: نتیجه صحبت بنده این است که مداخله شما در کار، یعنی مرادۀ شما با مادام تورنر کاندیدای ما را از نظر او انداخته است و در نتیجه، اعضای شرکتی که من مشاور حقوقی آنها هستم، قرین یأس شده‌اند و برای اینکه احتمالاً به طریقی دیگر خسارت خود را جبران نمایند، مصمم گردیدند مطلبی را که از آن اطلاع دارید و مربوط به مرحوم ادگار تورنر است، در شماره آینده مجله برودوی چاپ کنند که شاید به دین وسیله بتوانند پولی از مادام تورنر بیرون آورند، ولی حقیقت این است که من فکر دیگری کردم و فکر خود را هم به آنها نگفتم... در اینجا لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: آری، حقیقت این است که به فکر شما افتادم.

گفتم: چرا به من فکر کردید؟

وکیل دعاوی گفت: من با خود اندیشیدم حال که آقای موتاگو نمی‌تواند انتظارات شرکت را برآورد و در قبال حریف قوی پنجه‌ای چون شاهزاده سمیلوس عقب‌نشینی کرده و یا او را عقب‌نشاندۀ اند، در این صورت بهتر آن است که شرکت کاندیدای خود را عوض کند و به جای آقای موتاگو «شاهزاده» را انتخاب نماید.

از شدت حیرت و نفرت از جا برخاستم و گفتم: این صحبتها به منزله توهین به من است و من با کمال شدت بدان اعتراض می‌نمایم.

هربرت ماکدونالد قاه‌قاه خندید و گفت: آقای شاهزاده، این اعتراض شدید شما برای پایان فصل شانزدهم یکی از رمانها و یا آغاز پرده سوم یکی از درامهای شکسپیر که سیصدسال قبل از این نوشته شده، خیلی مناسب است، ولی به درد زندگی امروز نمی‌خورد؛ شما فراموش کرده‌اید که اطرافیان شما موجودات خارق‌العاده و فرشتگان آسمانی نیستند، بلکه کسانی هستند که با پول و معامله سروکار دارند و هرگز هم در صدد نمی‌افتند که از نردبان متزلزل اصول اخلاقی بالا بروند و خود را به مراحل آخری این نردبان برسانند.

وقتی زنی صاحب پانصد میلیون دلار پول شد، احساسات قلبی او فقط از لحاظ روان‌شناسی مورد توجه نیست بلکه از لحاظ بازرگانی هم مورد توجه است. ثروت

مرحوم ادگار تورنر یک گاوصندوق بزرگ است که خیلی مورد توجه رجال مالی و اقتصادی این شهر می‌باشد و اینک شما، که یک مرد خارجی هستید، می‌خواهید این ثروت گزاف را تصرف نمایید.

اگر شما با یکی از دوشیزگان تئاتر و یا سینما و یا کارگاه خیاطی دوستی می‌کردید، این ارتباط مورد توجه ما نبود، لیکن رابطه بسیار دوستانه شما با شخصی نظیر مادام تورنر مسئله‌ای است که با گل و بلبل ارتباط ندارد، بلکه بایستی پشت میز دفاتر بازرگانی حل و فصل شود.

گفتم: آقا، حالا بفرمایید که پیشنهاد شما چیست؟

هربرت ماکدونالد گفت: اعضای شرکت چند دقیقه دیگر در اتاق مجاور تشکیل جلسه خواهند داد و شما با حضور آنها پیشنهاد ما را خواهید شنید.

گفتم: از این قرار خیال دارید که من هم در این جلسه حضور داشته باشم. وکیل مدافع گفت: بدیهی است.

گفتم: بدانید که من به هیچ وجه به بندوبستهای شما توجه نخواهم داشت و حاضر به شنیدن اظهارات شما و شرکای شما نیستم.

وکیل مدافع گفت: لازم است که شما پیشنهادهای ما را بشنوید.

گفتم: از این قرار می‌خواهید اجباراً مرا نگاه دارید.

وکیل دعاوی خندید و گفت: مطمئن باشید که ما در این روزگار هرگز از اسلوب شکنجه‌های قرون وسطی استفاده نمی‌کنیم، ولی اگر شما در جلسه اعضای شرکت حاضر نشوید، غیبت شما سبب خواهد گردید که ما مطلبی را که مربوط به ادگار تورنر است بود چاپ نمایم.

در این هنگام صدای زنگ تلفن برخاست و وکیل دعاوی گوشی را برداشته و پس از چند لحظه گوشی را در جای خود گذاشت و خطاب به من گفت: آقایان اعضای شرکت در اتاق دیگر جمع شده و منتظر هستند.

از جا برخاستم و به اتاق دیگر رفتم. در این اتاق پنج نفر نشسته بودند که اول وضع آنها در نظر این طور جلوه کرد:

دو نفر سرمایه‌دار قوی هیکل و تنومند که از نوع سرمایه‌داران کشاورزی آمریکا

بودند و من تصور می‌کردم که از راه کشاورزی و یا تربیت گاو و گوسفند به ثروت رسیده‌اند. سومی مردی بود که تصور می‌کردم از اهالی مکزیکی است روی هم رفته به مکزیکی‌هایی که تصویرشان را در فیلمهای سینما دیده‌ایم، خیلی شباهت داشت.

نفر چهارم مردی بود که در نتیجه یک ناخوشی عصبی لحظه به لحظه چشم‌چپش تکان می‌خورد و بالاخره پنجمی مردی بود لاغراندام و به مرتاضان هندی شباهت داشت و از ظاهرش هم معلوم بود که ثروت ندارد و من تعجب می‌کردم این آدم در شرکتی که شرط اصلی عضویت آن داشتن ثروت می‌باشد چه می‌کند، ولی قبل از اینکه این موضوع در نظر عجیب بیاید دانستم که این شخص سابقاً مؤسس یک فرقه مذهبی بوده و از جیب هواخواهان فرقه خود مقداری پول جمع کرده و اینک وارد بازار معاملات شده است.

این چنین بود وضعیت این پنج نفر که این شرکت عجیب و نوظهور را برای استفاده از ازدواج یک زن ثروتمند تشکیل داده بودند.

وکیل دعاوی با صدای بلند گفت: آقایان، من شاهزاده سمیلوس را به شما معرفی می‌نمایم! هیچ یک از حضار لب به سخن نگشوده و فقط شخصی که به هندی‌ها شباهت داشت، دهان را گشود که چیزی بگوید، ولی حرف از دهان او خارج نشد.

وکیل دعاوی گفت: شاهزاده، لازم بود که من یکایک اعضای شرکت را به شما معرفی نمایم، لیکن نظر به اینکه بایستی هویت آنها پنهان بماند، این است که از ذکر اسامی آنها خودداری می‌کنم. اینک بفرمایید بنشینید و همین که من نشستم، وکیل دعاوی خطاب به دیگران گفت:

آقایان، من با چند کلمه و به طور خلاصه، شاهزاده سمیلوس را از چگونگی قضیه مطلع کردم و ایشان می‌دانند که کاندیدای شرکت ما آقای موتاگو نتوانست مطابق انتظار ما رفتار نماید و شانس او نزد مادام تورنر رو به ضعف گذاشت و شاهزاده سمیلوس هم می‌داند که وی بدون اینکه اطلاع داشته باشد، عامل شکست کاندیدای ما گردید و اینک که بکلی احتمال ازدواج آقای موتاگو با مادام تورنر از بین رفته و ما چاره‌ای نداریم جز اینکه شرکت خود را منحل کنیم.

در این هنگام وکیل دعاوی قدری سکوت نموده و آنگاه گفت:

آقایان، زیان ما در این کار بالغ بر هفتاد هزار و چهارصد و سی و یک دلار است و صورت ریز مخارج که با تصویب اعضای شرکت به وسیله من هزینه شده بدین قرار است: بیست و یک هزار دلار برای اجاره و مبله کردن یک آپارتمان جهت آقای مونتآگو به طوری که با مقام اجتماعی او تناسب داشته باشد و او بتواند از مادام تورنر در آپارتمان خود پذیرایی کند.

پانزده هزار دلار بابت خرید سهام شرکت ماهی دودی کانادا که بدین وسیله بتوانیم آقای مونتآگو را به سمت مدیر عامل شرکت ارتقا بدهیم و او بتواند به عنوان مدیر عامل یک شرکت بزرگ در محافل و مجالس حضور یابد.

بیست و پنج هزار دلار مبلغ پرداختی به صندوق مخفی سربازان سابق جنگ جهانی برای دریافت درجه سرگردی افتخاری جهت آقای مونتآگو به قصد ترفیع عنوان اجتماعی ایشان.

نه هزار و چهارصد و سی و یک دلار مخارج متفرقه از قبیل: خرید اتومبیل و شام و ناهار در هتل‌های مجلل و هزینه شب‌نشینی‌ها و گردشها و غیره که جمعاً بالغ بر هفتاد هزار و چهارصد و سی و یک دلار می‌شود.

آقایان، سرمایه اصلی شرکت هشتاد هزار دلار بوده و اینک که هفتاد هزار و چهارصد و سی و یک دلار آن خرج شده، یعنی بیش از هفت هشتم سرمایه اولیه از بین رفته و هر گونه امید به دست آوردن این پول مبدل به ناامیدی گردیده است و ما چاره‌ای نداریم جز اینکه شرکت را منحل نماییم.

مرد مکزیکی بانگ برآورده و گفت: لعنت بر شیطان! چگونه ما می‌توانیم چنین ضرری را تحمل کنیم؟

دو شریک تنومند که من تصور کردم از کشاورزان باشند، بانگ برآوردند و گفتند: تحمل این زیان قبول کردنی نیست ... نه ... نه ... ما هرگز این زیان بزرگ را تحمل نخواهیم کرد!

مردی که شبیه به هندی‌ها بود گفت: پول مرا پس بدهید ... من شانزده هزار دلار در این شرکت سرمایه داشته‌ام و اینک پول خود را می‌خواهم.

وکیل دعاوی گفت: آقایان، بهتر این است که خونسردی را پیشه نمایم و با بررسی

عمیق وارد موضوع شویم.

مرد مکزیکی بانگ برآورد: خونسردی یعنی چه؟ با این وضع، بررسی عمیق چه معنی دارد؟ آقای هربرت ماكدونالد، شما که این سخن را می‌گویید، برای این است که شانزده هزار دلار در این کار از دست نداده‌اید وگرنه نمی‌توانستید خونسردی خود را حفظ کنید. ضمناً بدانید که این شما بودید که ما را به این راه کشانیدید و در باغ سبز به ما نشان دادید و به این طریق کلاه ما را برداشتید.

وکیل دعاوی خواست در مقام اعتراض برآید و بگوید من کلاهبردار نیستم، ولی سایر شرکا هم صدا به صدای شریک معترض دادند و گفتند: بلی، صحیح است. شما کلاهبردار و دزد هستید و ما رضایت نمی‌دهیم که به این سهولت هشتاد هزار دلار سر ما کلاه بگذارند.

وکیل دعاوی مکار برای اینکه خشم شرکا را از سر خود دور نماید گفت: آقایان، ... شما اشتباه می‌کنید. من دزد و کلاهبردار نیستم و اگر شما در این معامله ضرر کرده‌اید، مسئول آن شاهزاده سمیلوس است که موجبات عدم موفقیت شرکت ما را فراهم نموده است!

حیلۀ وکیل دعاوی اثر کرد و شرکا با چشمان شرربار مرا نگریسته و گفتند: ای فرانسوی قورباغه‌خور! چرا به کشور خود نمی‌روید و ما را راحت نمی‌گذارید؟!

مرد مکزیکی از جا برخاست و مقابل من قرار گرفت و گفت: من شما را که جزو اشراف‌زادگان اروپا هستید، می‌شناسم و می‌دانم که با دست تهی از اروپا راه آمریکا را در پیش می‌گیرید، برای اینکه بتوانید کیسه تهی خود را در بستر یکی از زنان آمریکایی پر کنید و بر دولت آمریکا فرض است که به واسطه قانون مخصوصی ورود شما را به آمریکا ممنوع نماید و اجازه ندهد که با هیچ یک از زنان ثروتمند آمریکایی وصلت نمایید.

مرد هندی مرتباً می‌گفت: من شانزده هزار دلار خود را می‌خواهم ... من پول خود را می‌خواهم و نمی‌توانم از این مبلغ صرف نظر نمایم.

وکیل دعاوی که در میان این جمع از همه عاقل‌تر بود گفت: آقایان، قدری تأمل کنید، زیرا من تصور می‌کنم که شانس ما در این کار بکلی از دست نرفته و باز هم ممکن است از فرصت استفاده کرد.

پنج نفر مرد سرمایه‌دار بر اثر توصیه وکیل دعاوی سکوت کردند و هربرت ماکدونالد گفت: آقایان! ... شما می‌دانید که شاهزاده سمیلوس از وجود این شرکت بی‌خبر بوده و نمی‌دانست که شما می‌خواستید نامزد خود را به عقد ازدواج خانم تورنر در بیاورید و از طرف دیگر، هیچ نوع قراردادی شما را ملزم نمی‌نماید حالا که ستاره اقبال مونتگوافول کرده است، باز هم او را نامزد خود بدانید، بنابراین ممکن است که ما شاهزاده سمیلوس را با مونتگوافول عوض کنیم.

یکی از کشاورزان غرضی کرده و گفت: بسیار فکر خوبی است ... کشاورز دیگری که گویا در گذشته مربی پرورش دام بوده گفت: بلی، وقتی که یک اسب قیمتی در دست انسان سقط شد، بایستی اسب دیگر را رام کرد.

گفتم: آقایان، ولی شما اشتباه کرده‌اید، زیرا ممکن است که اسب دیگر هیچ حاضر به رام شدن نباشد و از فرمان شما اطاعت ننماید. نقشه آقای هربرت ماکدونالد هر قدر خوب باشد، دارای این عیب است که من هرگز راضی نخواهم شد که زیر بار قیود شما بروم و آلت دست شما باشم.

اعضای پنج‌گانه شرکت می‌خواستند از جا برخیزند و به من حمله کنند، ولی وکیل دهاوی یک مرتبه دیگر آنها را آرام نمود و گفت: آقایان، شما فراموش کرده‌اید که ما وسیله مؤثری در دسترس خود داریم که می‌توانیم شاهزاده را وادار به قبول تعهداتی بنماییم و آن مدارکی است که علیه مرحوم ادگار تورنر در دست ماست. حالا به شاهزاده می‌گوییم که شما یا باید با ما قرارداد ببندید و حاضر شوید که پس از ازدواج با مادام تورنر به ما حق و حساب بدهید و یا مدارکی را که علیه ادگار تورنر در دست داریم، منتشر خواهیم کرد.

هر پنج نفر بانگ برآوردند: آفرین! آفرین! بسیار فکر خوبی است.

من با اوقات تلخی گفتم: آقایان، من هیچ قراردادی با شما نمی‌بندم و به علاوه مادام تورنر را هم مطلع خواهم کرد که شما این نقشه شیطانی را علیه او طرح کرده‌اید.

هربرت ماکدونالد گفت: به هر حال، ما مدارکی را که در دست داریم در روزنامه منتشر خواهیم کرد و آن وقت مادام تورنر نسبت به شما خیلی متغیر خواهد شد، زیرا خواهد دانست که امتناع شما از قبول قرارداد ما سبب انتشار اسناد شده است.

گفتم: هرگز مادام تورنر مرا ملامت نخواهد نمود که نقشه شیطانی شما را قبول نکردم و از آن گذشته، شما در خصوص اسناد و مدارک خود یعنی مدارکی که علیه ادگار تورنر در دست دارید، اغراق‌گویی می‌کنید، من به وجود آنها اطمینان ندارم و این مدارک در صورتی که موجود باشد، حائز اهمیت نخواهد بود و از طرف دیگر، شکایت مادام تورنر علیه شما که ناشر این اوراق بوده‌اید خیلی گران تمام خواهد شد و ممکن است که شما را محو کند. از همه اینها گذشته کدام روزنامه و یا مجله است که حاضر باشد اوراق شما را درج نماید، زیرا هر روزنامه و یا مجله مهم قبل از درج این اوراق مدتی فکر خواهد کرد که شخصی مثل مادام تورنر و طرفداران او را با خود دشمن نکند و البته می‌داند که دشمنی با شخصی با سرمایه پانصد میلیون دلار، برای او خیلی گران تمام خواهد شد. به هر حال من به هیچ وجه پیشنهاد شما را نمی‌پذیرم و در صورتی که این اوراق را در روزنامه چاپ نمایید، بلافاصله مادام تورنر را از نقشه شیطانی شما علیه او آگاه خواهم نمود و اینک از شما خداحافظی می‌کنم.

آقایان من خود را نمی‌فروشیم!

به محض اینکه از جا برخاستم، تلفن زنگ زد و ماکدونالد گوشی را برداشته و گفت: آقایان ساکت! و پس از اینکه قدری گوش دادگفت: شخصی که تلفن می‌کند آقای مونتاگو است و از من می‌پرسد که آیا شاهزاده سمیلوس در اینجا هست یا نه و می‌گوید که یک خبر فوق‌العاده مهم را در خصوص شاهزاده سمیلوس می‌خواهد به اطلاع شما برساند. شنیدن این مطلب مرا به شدت مضطرب کرد و بدون اینکه بدانم این مونتاگوی لعنتی چه خبری را در خصوص من به اطلاع آقایان شرکا می‌رساند، لازم دانستم که هر چه رودر از آنجا بروم، بنابراین گفتم: آقایان، خبر فوق‌العاده آقای مونتاگو هیچ مورد توجه من نیست و می‌خواهم بروم.

وکیل دعاوی گفت: آقایان، آیا ملاحظه فرمودید که شاهزاده سمیلوس چگونه متوحش شد و می‌خواهد برود.

تنها پاسخی که من می‌توانستم به این حرف بدهم این بود که از رفتن صرف‌نظر نمایم. این بود که فوراً نشستم و دیری نگذشت که در اتاق را زدند و مونتاگو رقیب من وارد اتاق گردید.

هربرت ماکدونالد شرح قضیه، یعنی علت حضور مرا در این مجمع به اطلاع مونتاگو رسانید و سپس توضیح داد که من از قبول پیشنهاد شرکت خودداری کرده و حاضر نشده‌ام که آلت بلااراده آنها بشوم.

مونتاگو نظیر خطیبی که بخواهد برای هزاران نفر نطق نماید، از جا برخاست و گفت: آقایان، اجازه بدهید که من یک خبر مسرت‌بخش را به اطلاع شما برسانم و این خبری است که یقین دارم که همگی از شنیدن آن خیلی خوشحال خواهید شد. ما حاصل مطلب

این است: شخصی که اکنون، در اینجا حضور دارد شاهزاده نیست، بلکه یک مهاجر فقیر و بی بضاعتی است که دو سه ماه قبل از این وارد این شهر شده و در آن موقع بیش از مبلغی که قانوناً مهاجرین باید همراه داشته باشند، پول نداشته است!

از شنیدن این حرف حضار به قدری مبهوت شدند که هیچ صدایی از کسی بلند نشد و لازم به ذکر نیست که خون در عروق من سرد شد. موتاگو به سخن ادامه داد و گفت: شاهزاده سمیلوس در واقع یک نفر لات و گرسنه و یک حقه باز و کلاهبردار است که نمی دانم به وسیله چه کسی و از کدام راه وارد محافل نیویورک شده و با مادام تورنر آشنا و دوست شده است. حقیقت این است و دیگر با شماست که هر رفتاری را که صلاح می دانید، با شاهزاده دروغی سمیلوس بکنید.

در تمام مدت عمر چنین وضع دشواری برای من پیش نیامده بود، زیرا صدایم در نمی آمد و نمی توانستم رودر رو به موتاگو پاسخ بدهم. این کنت آلفرد لعنتی که مرا به نام شاهزاده سمیلوس وارد محافل نیویورک نمود، اوراق و مدارک حسابی ولو دروغی باشد، در دسترس من نگذاشت که در چنین مواقعی بتوانم از خود دفاع کنم.

چند لحظه که گذشت، قدری خود را جمع کرده و احساس کردم که اکنون صدایم در می آید. بنابراین گفتم: آقایان! من در حقیقت شاهزاده سمیلوس هستم و هم اکنون حقیقت هویت خود را به شما ثابت خواهم نمود.

یکی از اعضای شرکت بانگ برآورد: ساکت شوای تبهکار. دیگری گفت: آیا هنوز هم جرأت تکلم داری؟! سومی گفت: این شخص مستحق است که تا ابد در زندان به سر برد و محکوم به اعمال شاقه باشد.

موتاگو مسخره کنان گفت: خواهش مندم هم اکنون ثابت کن که تو شاهزاده سمیلوس هستی.

هربرت ماکدونالد، وکیل دعاوی، که گویا در میان حضار از همه عاقل تر و مسلماً از همه مکارتر بود گفت: آقایان، محض رضای خدا سکوت نمایید و این همه به شاهزاده سمیلوس فحش ندهید.

لازم به یادآوری است که من فراموش کردم برای خوانندگان بگویم که سمیلوس، بر حسب اظهارات من، یکی از حکومت نشینهای بزرگ بالکان بوده است.

سپس وکیل دعاوی به سخنان خود چنین ادامه داد: ضمناً شما باید از آقای مونتاگو متشکر باشید که پرده از روی هویت دروغی شاهزاده سمیلوس برداشت، زیرا این کشف بزرگ سبب خواهد شد که ما صحبت خود را از آنجایی که قطع کرده بودیم ادامه بدهیم.

جملگی بانگ برآوردند و گفتند حق با شماست؛ حق با شماست! و وکیل دعاوی گفت:

آقایان، شاهزاده سمیلوس اینک اخلاقاً و معنأً محبوس ماست و ما هر کاری که بخواهیم می‌توانیم با او بکنیم و وی راه فرار ندارد. بنابراین او را وادار می‌کنیم که با ما قرارداد ببندد و متعهد شود که پس از ازدواج با مادام تورنر، مطابق قراردادی که بسته، مقداری از دارایی او را به شرکت پردازد و در صورتی که از انعقاد این قرارداد استنکاف نماید، ما هویت حقیقی او را برای مادام تورنر آشکار خواهیم کرد.

بانگ تحسین از حضار بلند شد و همگی با نظر حق‌شناسی به وکیل دعاوی بگریستند. وکیل دعاوی در دنباله کلام خود گفت: اینک برای آقایان روشن شد که سرمایه شرکت آنها تلف نشده و تفاوتی که حاصل شده این است که به جای آقای مونتاگو این آقای شاهزاده دروغی است که مبلغ هشتصد هزار دلار از اموال مادام تورنر را در ازای هشتاد هزار دلار سرمایه اصلی به شرکت تسلیم خواهد نمود.

صدای اعتراض مونتاگو بلند شد و گفت: آقایان، شما خیال می‌کنید که من مفت و مسلم این خبر بزرگ را برای شما آوردم و فقط به عشق اینکه آقای شاهزاده دروغی با مادام تورنر ازدواج کند و هزار درصد به شما نفع بدهد این حقیقت را ظاهر ساختم. نه... نه! این طور نیست، من، حق و حساب می‌خواهم و بایستی جبران زحمت من بشود.

یکی از اعضای شرکت گفت: آقای مونتاگو، شما حق ادعا ندارید، برای اینکه شما بودید که وسیله ضرر شرکت شدید و سرمایه ما را تلف کردید و مدتی هم به حساب این شرکت به طرزی مجلل و آبرومندانه زندگی نمودید. دیگر چه می‌خواهید؟ دیگری گفت: بلی، اگر شما می‌توانستید مادام تورنر را شیفته خود بکنید، البته در شرکت سهام بودید، ولی شما از عهده انجام این کار برنیامدید.

مونتاگو گفت: آقایان، این صحبت‌ها کهنه شده و صحبت تازه این است که امروز، من

یک سلاح برنده و مؤثری علیه شاهزاده سمیلوس به دست شما دادم و در صورتی که شما حاضر نباشید حق‌الزحمهٔ مرا بدهید، بلافاصله این سلاح را از حیث کار خواهم انداخت. وکیل دعاوی که دانست تهدید مونتاگو در صورت عدم رضایت او عملی خواهد شد، گفت: شما از ما چه می‌خواهید؟

مونتاگو گفت: من می‌خواهم بالسویه از سود شرکت شما بهره‌مند شوم. وکیل دعاوی گفت: بسیار خوب... سود این شرکت هشتصد هزار دلار است که به هر یکی از اعضای پنجگانه صد و شصت هزار دلار خواهد رسید و ما، عین این مبلغ را بر هشتصد هزار دلار می‌افزاییم و آن وقت، شاهزاده سمیلوس متعهد می‌شود که پس از عروسی نهصد و شصت هزار دلار به ما بپردازد. آنگاه، مثل اینکه قضیه حل شده است، وکیل مدافع به طرف من رو نموده و گفت:

اینک شما به روابط دوستانهٔ خود با مادام تورنر ادامه بدهید و هر چه زودتر او را به عقد ازدواج خود درآورید و پس از عروسی، هدیهٔ کوچکی از او بگیرید و از این هدیه، یک میلیون آن را به ما بدهید و در صورتی که از دادن وجه خودداری کردید، آن وقت ما اتحادیهٔ مطبوعات آمریکا را که دارای هزار و پانصد روزنامه و دوهزار مجله است مطلع خواهیم کرد و خواهیم گفت که یک مهاجر لات و بی‌سر و پای اروپایی با یک عنوان بدون مسما با مادام تورنر معروف ازدواج کرده است و البته می‌دانید که این رسوایی چه انعکاسی در آمریکا خواهد داشت و شما هم به جرم کلاهبرداری به زندان خواهید افتاد. آن وقت هربرت ماکدونالد دیگران را مخاطب ساخته و گفت: آقایان، این شخص معلوم می‌شود خیلی حقه‌باز و زرنگ است و بدون تردید کار را از پیش خواهد برد و با مادام تورنر ازدواج خواهد کرد. کسی که هنوز وارد آمریکا نشده، این قدر زرنگ باشد که خود را وسط محافل اشراف نیویورک بیندازد، بیش از اینها که ما تصور می‌کنیم در چنتهٔ خود دارد. «استاویسکی» هم با تمام زرنگی خود این همه کلاهبردار نبود.

من از جا برخاستم و می‌خواستم از در خارج بشوم که این کلمات را شنیدم: ما شما را آزاد می‌کنیم که هر جا می‌خواهید بروید، زیرا می‌دانیم که نمی‌توانید از چنگ ما فرار کنید و فراموش ننمایید که فردا شب بایستی قرارداد را با ما امضا کنید.

وفی که من از دفتر وکیل دعاوی خارج گردیده و وارد خیابان شدم، بدبخت‌ترین مردم دنیا بودم. زیرا می‌دانستم که عنقریب سرنوشت من تغییر خواهد کرد و بایستی از این زندگی آبرومندانه و راحت صرف‌نظر نمایم و مجدداً به محله‌های شرق نیویورک مراجعت کنم و در میان کثافات غوطه‌ور گردم.

اری، در این حال خود را بدبخت‌ترین مرد دنیا می‌دانستم و مطلع نبودم که سرنوشت و تقدیر که هزاران بوالهوسی دارد، یک ساعت دیگر گریز لدا را به حال ارتعاش در کنار من خواهد انداخت و او، در حال لرزیدن به من اعتراف عشق خواهد کرد و خواهان زماشویی خواهد گردید.

راستی من هنوز نتوانسته‌ام بفهمم که جواب مثبت و منفی زن مربوط به چیست؟ آیا تعبیر هوا سبب می‌شود که به مردی جواب مثبت بدهد و یا خواندن یک کتاب سبب می‌گردد که اعتراف عشق نماید و یا عطری که امروز استعمال نموده، او را فریفته عشق می‌کند؟! حاصل اینکه به عقیده من که ممکن است صد درصد اشتباه باشد، در زندگی همه زنان، یا بیشتر آنها، چون همه چیز هوس است، این یکی هم ممکن است هوس باشد.

باری، پس از خروج از دفتر وکیل دعاوی به مسکن خود، یعنی هتل کارلتون رفتم و روی تخت خواب افتادم. حال من در این هنگام نظیر حال محکومی بود که می‌داند فقط سست و چهار ساعت دیگر زنده است و پس از آن اعدام خواهد شد.

زندگی شاهزاده سمیلوس به پایان رسیده بود و من، ناچار بودم که بیست و چهار ساعت دیگر زندگی آن نویسنده فقیر و بی‌بضاعت را که «مورس دکبرا» است، آغاز نمایم. آه... چقدر از این فقر بدم می‌آید! و چقدر زندگی شاهزادگی لذت‌بخش است!

بیست و چهار ساعت دیگر شاهزاده سمیلوس یعنی یک دستگاہ ماشین که از طرف یک ماجراجو، یعنی کنت آلفرد اختراع شده بود، توسط ماجراجویان دیگر در هم خواهد شکست و قطعات جدا شده این ماشین با بقایا و تکه‌پاره‌های قلب عاشق من خیالات دور و دراز روی زمین خواهد ریخت. نظری به ساعت خود انداخته و دیدم که ساعت شش و نیم است و با خود گفتم فردا، در همین موقع، رسوا خواهم شد و ناچار این اتاق نمیز را رها نموده و بار دیگر به رستوران سولیوان در مشرق شهر نیویورک می‌روم.

خواستم به کنت آلفرد تلفن کنم و قضایا را به او بگویم، ولی منصرف گردیده و با خود گفتم فایدهٔ نزن کردن چیست؟! کنت آلفرد هر قدر قوی باشد، نمی‌تواند از این کار جلوگیری نماید و مانع رسوایی من گردد. تنها راه نجات من این است که با اعضای شرکت بسازم و به گریزلدای عزیز خود خیانت کنم، ولی من هرگز چنین خیانتی نخواهم کرد، برای من بهتر است که از بین بروم تا اینکه به گریزلدای محبوب خود خیانت نمایم. در این تفکرات بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و شنیدم از دفتر هتل به من تلفن می‌کنند که خانمی به نام مادام تورنر در سالن پایین هتل منتظر من است.

از جا برخاسته به راه افتادم. می‌خواستم حقیقت را به گریزلدای بگویم، ولی همین که چشمم به محبوب خود افتاد و دیدم گریزلدای با حالتی آکنده از وجد و مسرت، در انتظار من است، همه چیز یادم رفت.

کیست که در چنین حالی قادر به اعتراف حقیقت باشد؟ کیست که در مقابل یک سعادت بزرگ پایش نلغزیده و ضعف اراده بر او چیره نشده باشد؟ کیست که مایل نباشد تا آخرین لحظه، زمان جدایی با یک زن محبوب را به تأخیر اندازد؟ هیچ یک از ما انسانهای خارق‌العاده‌ای نیستیم. ما همگی انسانهای معمولی می‌باشیم و به همین جهت برای ما سخت است که سعادت را در یک لحظه از دست بدهیم و می‌خواهیم ترک سعادت را تا آخرین لحظهٔ امکان به تأخیر بیندازیم. من هم در این هنگام گناهی نداشتم جز اینکه می‌خواستم زمان جدایی با گریزلدای عزیز خود را تا آخرین لحظه به تأخیر اندازم.

همین که مقابل گریزلدای قرار گرفتم، به من گفت: موریس! (زیرا من نام شخصی خود را تغییر نداده و فقط نام خانوادگی خود را تغییر داده بودم) من یک تصمیم جدی اتخاذ کرده‌ام و ابتدا می‌خواستم به وسیلهٔ تلفن به شما اطلاع بدهم، ولی بعد فکر کردم که اگر خودم بیایم و بگویم بهتر است و آن تصمیم این است که می‌خواستم هفتهٔ آینده مجلس شامی بدهم و از شما می‌خواستم بپرسم که آیا موافق هستید؟

من حیرت‌زده گفتم: از من می‌خواستید سؤال کنید؟ برای چه از من می‌خواستید بپرسید؟!

گریزلدای گفت: برای اینکه این شام مجلس شام نامزدی ماست.

ار شنیدن این سخن و پیشنهاد غیرمترقبه رنگم پرید و نزدیک بود که از شدت اضطراب و لرزه زانو به زمین بخورم. با خود می‌گفتم خدایا نمی‌دانم که تا هفت آینده چه بر سرم خواهد آمد و اینک این زن به من وعده می‌دهد که هفته آینده مجلس شام نامزدی ترتیب بدهد.

گریزدا متوجه تغییر حالت من شد، ولی تزلزل و اضطراب مرا حمل بر چیز دیگر کرد و بازوی مرا گرفت و مرا به طرف اتومبیل خود برده و گفت: شاهزاده کوچولوی من! برای چه این قدر مضطرب شدی و رنگت پرید؟ تمام مردمی که در هتل بودند و به تو نگاه می‌کردند و فهمیدند که تو چقدر عاشق شده‌ای! معلوم می‌شود که خیلی حساس هستی!

گفتم: گریزلدای عزیز، اعلام خیر نامزدی ما سبب گردید که من این قدر متأثر بشوم. گریزدا گفت: شما شاهزاده محبوبی هستید. اینک با من سوار بشوید که به مغازه گل‌فروشی برویم و دستور آماده کردن گلهای شب‌شام نامزدی خودمان را بدهیم. آن وقت هر دو به مغازه گل‌فروشی رفتیم و گریزدا سفارش گلهای خود را داد و پس از آن، در یکی از رستورانهای مجلل نیویورک در ساعت هشت بعد از ظهر پشت میز شام نشستیم.

قبل از اینکه به رستوران برویم، تصمیم گرفته بودم قبل از نشستن پشت میز، همه چیز را به گریزدا اعتراف نمایم؛ ولی وقتی که او را سراپا مسرور و غرق شمع مقابل خود پشت میز دیدم و از دهان او شنیدم که می‌گفت قلبش امشب به منزله غنچه گلی است که نازه شکفته باشد، تصمیم من متزلزل شد و از گفتن خودداری کردم. در موقع صرف غذا چندین مرتبه گریزدا نگاه‌های مهربان خود را به من عرضه می‌داشت و من با لبخند به او پاسخ می‌دادم. آن وقت مصمم شدم که پس از صرف شام اعتراف نمایم و حقایق را به او بگویم، ولی چگونه ممکن بود که این خبر مصیبت‌بار را نظیر یک طشت آب سرد یکمرتبه روی او بریزم و خوشی و سعادت او را ناگهان از بین ببرم.

در این موقع نکته دیگری از ذهنم گذشت و آن این بود که دیدم که ما آدمیان اگر می‌دانستیم که آتیه زندگی ما چیست، در آن صورت زندگی برای ما غیرقابل تحمل می‌شد.

بسیاری از مردم می‌گویند ای کاش می‌دانستیم که فردا و یا ماه آینده و یا سال دیگر چه بر سر می‌آید، ولی غافل از اینکه اگر می‌دانستیم، که در ساعت معین از روز معین، فلان بدبختی برای ما نزول خواهد نمود، در آن صورت زندگی ما جهنم حقیقی می‌گردید.

یک عاشق و معشوق هنگامی که از یکدیگر اعتراف عشق گرفتند، اگر یقین بدانند که روزی خواهد رسید که یکدیگر را دوست نخواهند داشت و تاریخ این روز را هم بدانند، مانند این است که گرسنه‌ای در سر سفره بنشیند و با اطمینان به اینکه غذا زهرآلود است و پس از دو ساعت دیگر خواهند مرد، آن غذا را تناول نمایند. پس از خدا متشکر باشیم که از آینده خود خبر نداریم و نمی‌دانیم که چه بر سر ما می‌آید.

باری، پس از صرف شام، مقارن ساعت یازده، به بالکن خانه گریز لدا رفتیم و روی مبلهای کوچکی که در بالکن گذاشته بودند نشستیم. جز من و او کسی در آن حدود نبود و همه خدمتگزاران مرخص شده و برای استراحت رفته بودند.

گریز لدا سر را به کوسن کوچکی که نزدیک من قرار داشت، تکیه داده بود و آهسته نفس می‌کشید و من به حلقه‌های زلف او نگاه می‌کردم. ناگهان اراده خود را جمع کرده و مصمم شدم که حقیقت را به او بگویم. به او اعتراف کنم که من شاهزاده سمیلوس نیستم، بلکه این عنوان یکی از اختراعات کنت آلفرد است. به او بگویم که من با قلب حقیقی خود که قلب «موریس دکبرا» می‌باشد تو را دوست می‌دارم. شاید پس از ابراز این حقیقت گریز لدا زیادتر مرا دوست بدارد؛ ولی قبل از اینکه من حرف بزنم، گریز لدا به سخن درآمده و گفت: عزیز من، وقتی که من شاهزاده خانم سمیلوس شدم، مسافرت خواهیم کرد و از این شهر خواهیم رفت و من میل دارم که سرزمین شما یعنی بالکان را ببینم. آه... چقدر خود را سعادت‌مند می‌دانم که شاهزاده خانم سمیلوس خواهم شد؟

گفتم: گریز لدا عزیز!... اگر من شاهزاده سمیلوس نمی‌بودم، آیا شما باز هم مرا دوست می‌داشتید؟

زن گفت: این موضوع را نمی‌دانم، ولی همین قدر بدانید که من از زنهایی نیستم که دنبال اسم و عنوان بروم، با این وصف عنوان شاهزاده خانمی عنوانی است که هیچ زنی در صورت امکان نمی‌تواند از آن صرف‌نظر نماید. بنابراین من هم بسی سعادت‌مند و

ممنوعه حواهم بود که مارک خانوادگی شما را روی قوطی سیگار و قوطی پودر و کیف
دستی و دسته عصا و اتومبیل خود نقش نمایم.

آن وقت گریز لدا ساکت شد و مجدداً سر را روی کوسن ابریشمی گذاشت و چشمان
خود را بر هم نهاده به عالم رؤیا فرو رفت و در نتیجه، اراده من برای ابراز حقیقت بکلی از
سن رفت و دانستم که هرگز نخواهم توانست حقیقت را به گریز لدا بیان نمایم.

نسیم ملایم شب از وسط زلفهای گریز لدا که دیگر به خواب رفته بود، می گذشت و
روشنایی های آسمان خراشهای مجاور یکی بعد از دیگری خاموش می شد و نشان می داد
که ساکنین آن به خواب رفته اند.

گاه گاهی صدای بوق اتومبیل که در خیابانها حرکت می کردند به من نشان می داد که
من در عالم تصورات و خواب نیستم، بلکه در عالم حقیقت و در وسط شهر سیمان و
پولاد می باشم و ده میلیون جمعیت اطراف من واقع شده اند، ولی در مورد خود اشتباه
نمی کنم و می دانم این شخص که در اینجا حضور دارد و در فاصله اندک، کوسن کاناپه او
نازبالش گریز لدا است، من نمی باشم بلکه شخصی دیگر است.

اری! آن شخص که صداها را می شنود و روشنایی ها را می بیند من هستم، ولی آنکه
به گریز لدا اظهار علاقه می کند و او را به دیدار از وطن خیالی خود دعوت می نماید، از
احتراعات کنت آلفرد و شخص دیگری است که فردا مقارن شب آخرین دقایق عمر او
تمام می شود.

این من نیستم که در نزدیکی این زن از وحشت رسوایی فردا به ارتعاش افتاده ام، بلکه
نسخه بدل من است. این من نیستم که روی این مبل دراز کشیده ام و این من نیستم که در
قلبم آتش درد و حسرت گریز لدا شعله ور است، بلکه شخص دیگری است... لبهای من
کلمات محبت آمیز را به او اظهار نکرده، بلکه این لبهای یک موجود خیالی است و
گریز لدا بیچاره تصور کرده است که با یک موجود حقیقی نرد عشق و دوستی باخته و
برودی با او ازدواج می کند.

ای گریز لدا... من جز نسخه بدل و جز سایه شخصی که تو را دوست داشته نمی باشم
و اینک در مقابل تقدیر تسلیم هستم، زیرا می دانم که این نسخه بدل و این سایه فردا از
من خواهد رفت. لیلی و مجنون، رومنو و ژولیت اگر در دنیا به هم نرسیدند، لااقل

امیدوار بودند که بعد از مرگ در دنیای دیگر به هم برسند، ولی من پس از اینکه تو را از دست دادم، این تسلائی کوچک را هم ندارم. دنیای دیگر من، محلات پست شهر نیویورک است که از فردا شب بدانجا وارد خواهم شد و کسی که وارد این دنیا گردید، جز در سایه یک اعجاز، امیدواری ندارد که مجدداً دنیای تو، یعنی دنیای اغنیا و اشراف شهر نیویورک را ببیند.

سپیده صبح از طرف اقیانوس یعنی مشرق دمید و خون در عروق من می‌جوشید و سرم به دوران افتاده بود، زیرا امشب من ماجرای عجیبی را طی نموده و خود شخصاً قهرمان رمان عشق و افسانه دلبری خود شده بودم. من امشب آخرین فصل افسانه عشق خود را مطالعه کرده بودم، آن هم چه افسانه عشقی که تا سطر آخر مرا در حال التهاب و مجذوبیت نگاه داشته بود و ناگهان کتاب به پایان رسید و مرا با حال افسوس و ناامیدی باقی گذاشت ای کتاب عشق من....

ای گریزلدای عزیز تو بودی... تو بودی که این کتاب عشق فریبنده و جذاب و معطر را تشکیل می‌دادی... تو بودی که رایحه‌ات حس شامه مرا لذت می‌بخشید و خطوط چهره‌ات چشمم را روشن می‌ساخت. ولی اینک صبح دمیده و دفتر افسانه‌ای عشق من به پایان رسیده است. پس یک بار دیگر به صورتت، به سرت و به موهایت که با لطف خاصی حالت پریشانی گرفته نگاه می‌کنم و خود می‌روم، زیرا بهتر این است که شیخ و سایه شاهزاده سمیلوس تو را از خواب بیدار ننماید و پلک‌های بسته چشم تو رخسارت را همواره در صفحه کاغذ عکاسی ضمیر حفظ کند.

راز بزرگ کنت آلفرد

مقارن ظهر است و من در اتاق خود، خوابیده و تازه چشم را نیمه باز کرده‌ام. همین که چشم را نیمه باز نمودم دانستم که این آخرین شب و یا به عبارت دیگر آخرین روزی است که من در هتل کارلتون می‌خوابم و امشب خوابگاه من جای دیگر خواهد بود. عطر گریز لدا را خوب در مشام خود احساس می‌نمایم و حتی تصور می‌کنم که او همین جا، در نزدیکی من است.

از بیداری پریشان بودم و خیلی می‌خواستم که باز بخوابم و منظره دیشب را مقابل چشم خود مجسم کنم، ولی دیگر نمی‌توانستم بخوابم و یک کوشش بدون ثمر، برای خواب، برای من آشکار ساخت که باید از جا برخاستم و لباس پوشید و برای مقدرات جدیدی که در انتظار من است آماده شد.

از جا برخاستم و با کمال حیرت دیدم که کنت آلفرد، آری کنت آلفرد آن طرف نختخواب من ایستاده و مرا نگاه می‌کند.

حیرت زده گفتم: آقای کنت! ... شما اینجا چه می‌کنید؟ کنت از جا تکان نخورد و به من هم پاسخ نداد. من به او گفتم: آقای کنت چگونه شما وارد اتاق من شدید؟

کنت آلفرد گفت: مطمئن باشید که من دارای وسایل و نیروی خارق‌العاده نیستم که از وسط دیوارها عبور نمایم. توضیح قضیه این است که شما شب گذشته فراموش کرده بودید هنگام گشودن در اتاق کلید را از سوراخ قفل بیرون آورید و به همین جهت، کلید در خارج اتاق درون سوراخ قفل بود و من، بدون زحمت، وارد اتاق گردیدم و دیدم که شما خوابیده‌اید، در صورتی که اکنون یک ساعت از ظهر می‌گذرد.

گفتم: افسوس که در نتیجه ورود شما در این اتاق من بیدار شدم. ای کاش نمی‌آمدید

و می‌گذاشتید که من همچنان بخوابم. اگر بدانید که چقدر از غصه‌ها و ناامیدی‌های زندگی دور بودم.

کنت آلفرد گفت: شاهزاده عزیز، به نظرم کسالت روحی و یا جسمی دارید که اینقدر اظهار تأسف می‌نمایید.

گفتم: آقای کنت، خواهش‌مندم که دیگر مرا به عنوان شاهزاده مخاطب نسازید... نه!... من دیگر حاضر به شنیدن این عنوان نیستم. مسخره‌بازی و یا کم‌دی بس است، به ویژه آنکه این کم‌دی به بهای سعادت من تمام شد و اینک بدبخت شدم.

کنت آلفرد گفت: این چه صحبتی است؟ آیا شما مایل نیستید که همچنان شاهزاده سمیلوس باشید؟!

گفتم: نه! و علتش این است که شما از وقایع دیشب و به عبارت دیگر از وقایع عصر دیروز بی‌اطلاع هستید و نمی‌دانید این موجود تصنعی که نامش شاهزاده سمیلوس است، همین امشب از بین خواهد رفت و حریفان او را از پا در خواهند آورد.

کنت آلفرد گفت: برعکس تصور شما من به خوبی از وقایع دیروز آگاه هستم. من حیرت‌زده کنت آلفرد را نگریسته و گفتم: آیا شما از وجود شرکتی که برای استفاده از میراث مرحوم ادگار تورنر تشکیل شده آگاه هستید؟!

کنت آلفرد گفت: بدیهی است، من همواره از وجود این شرکت آگاه بوده و می‌دانستم که بعضی افراد، برای رسیدن به پول و ثروت، به چه وسایلی متوسل شده و می‌شوند. گفتم: در این صورت شما می‌دانید که آنها به هویت حقیقی من پی برده‌اند و در صورتی که من همدست آنها نشوم و قرارداد بن‌بندم هویت حقیقی مرا به مادام تورنر اطلاع خواهند داد و من رسوا خواهم شد.

کنت آلفرد گفت: بلی، آنها به هویت حقیقی شما پی برده‌اند، یعنی می‌دانند که شما شاهزاده سمیلوس نیستید، ولی این موضوعی نیست که باعث ناامیدی بشود و شما را مضطرب نماید.

از کلمات کنت آلفرد طوری آثار اطمینان محسوس بود که من حیرت‌کردم و نظیر کودکی که مقابل شعبده‌بازی در شگفت بماند و با چشمانی متحیر خروج کبوتر و

خرگوش را از زیر کلاه بنگرد، من هم حیرت زده کنت آلفرد را می‌نگریستم، ولی چون لب سکوت کرده بود و توضیحات دیگر نمی‌داد، من همچنان مضطرب بودم، به این جهت گفتم:

نظر به اینکه من پیشنهاد آنان را نپذیرفتم و حاضر نشدم که برای تسلیم ثروت مادام تورنر با آنها قرارداد ببندم، ضرب‌الاجلی قرار داده و تعیین کرده‌اند که اگر تا شش بعد از ظهر امروز قرارداد را با آنها امضا نکنم، هویت حقیقی مرا آشکار خواهند کرد.

کنت گفت: دوست عزیز، من به قوت اراده شما تبریک می‌گویم که دیروز از بیم افشای راز، قرارداد را با آنها امضا نکردید؛ گرچه شما نمی‌توانستید شریک دزد و رفیق قافله باشید و هم با من و هم برای آنها کار کنید، زیرا فراموش نکنید که من از لحاظ همکاری با شما حق اولویت دارم و وجدان شما در اختیار من است و این موضوعی است که روز اول به شما گفتم.

گفتم: ببخشید! اگر من حاضر شدم که با شما کار بکنم و به قول شما وجدان خود را در اختیار شما بگذارم، به این شرط بود که شما کارهایی به من رجوع نکنید که وجدان من نتواند آنها را قبول نماید.

کنت آلفرد مدتی سکوت کرد و آنگاه گفت: من به تدریج احساس می‌کنم که شما به درد من می‌خورید و من می‌توانم با شما کار بکنم... آری... تصدیق می‌نمایم که شما نمی‌توانید کارهایی برای من انجام بدهید که وجدانتان آن را قبول نمی‌نمایند؛ این است که به شما اطمینان می‌دهم که از طرف من هرگز کاری به شما رجوع نخواهد شد که وجدان شما آن را قبول ننماید.

در این هنگام من لباس خود را پوشیدم و روی یک صندلی نشستم و کنت آلفرد هم یک صندلی پیش کشید و روی آن نشست و خاکستر سیگار خود را تکان داده و گفت:
دوست عزیز، هنگامی که من در رستوران سولیوان با شما برخورد کردم و اظهار نمودم که حاضرم شما را از چنگ بدبختی نجات بدهم، شما متحیر شدید و بلافاصله دریافتید که فقط حس نوع پرستی مرا وادار نکرده است که نسبت به شما احسان نمایم، زیرا در این دوران فقط یک دیوانه این کار را می‌کند و حتی می‌خواهم بگویم که دیوانه

هم مرتکب این عمل نمی‌گردد، زیرا فاقد حس نوع‌پرستی است.

آن روز من علت هواخواهی خود را به شما نگفتم، ولی بعد خودتان به تدریج و باهوش ذاتی دریافتید که من عمداً شما را وارد محفل مادام تورنر کردم تا در آنجایی که خود من مصادف با شکست شده‌ام شما قرین موفقیت بشوید.

گفتم: حالا بفرمایید که مقصود شما از این کار چه بود و برای چه می‌خواستید که مادام تورنر فریفته من بشود و در پایان به زناشویی با من تن در دهد.

کنت آلفرد گفت: برای اینکه اگر شما موفق بشوید با مادام تورنر ازدواج نمایید، از او چیزی خواهید گرفت که خود من نمی‌توانم بگیرم.

گفتم: حالا منظور شما را فهمیدم. مقصود شما از این کار عیناً نظیر اعضای شرکت پنج نفری است، یعنی همان‌گونه که آنها می‌خواهند از ثروت مادام تورنر استفاده نمایند، شما هم می‌خواهید از این نمد کلاهی ببرید، با این تفاوت که شما به تنهایی وارد میدان عمل شدید و برای حصول این منظور ابتدا خواستید با مادام تورنر ازدواج نمایید، ولی پس از ناامیدی از این کار مرا وارد سالن او نمودید که پس از آن وارد زندگی او بنمایید حاصل اینکه شما هم نظیر دیگران مردی طماع هستید و شما هم مثل آنها می‌خواهید... برق چشمان کنت آلفرد رشته صحبت مرا قطع کرد. هرگز چشمان کنت این همه براق نبود. از چهره این مرد یک نوع حالت غرور و مباهات و سپس یک نوع حالت شکستگی احساس می‌شد که مرا وادار به سکوت کرد و آن وقت کنت آلفرد چنین گفت:

ای جوان ابله... تو تصور کرده‌ای که من هم نظیر رباخواران و سودپرستان هستم؟ تو گمان کرده‌ای که من هم نظیر اعضای شرکت پنج نفری می‌باشم؟ این حرف تو مرا همچنان متغیر کرد که یک لحظه درصدد افتادم که وجود تو، یعنی شاهزاده سمیلوس را از بین ببرم، زیرا تو لایق نیستی که با شخصی چون من همکاری نمایی.

آنگاه کنت آلفرد سکوت نموده و قدری خشمش فرونشست و گفت: این نکته را بدانید که اگر من خواهان ثروت مادام تورنر بوده‌ام، برای خودم نیست؛ من حتی یک دلار از این ثروت را نمی‌خواهم به جیب خودم بریزم؛ قصد من از استفاده از این پول برای یک منظور پاکتر و مقدس‌تر است.

ان وقت دست ألفرد سر را به من نزدیک کرده و گفت در این ساعت که من با شما حرف می‌زنم، کشور من، کشور عزیز من اسلواکی تحت تسلط نیروی بیگانه است. این نیروی که کشور مرا تسخیر کرده، همان است که فرانسه را نیز مسخر نموده، منتهی کشور من در این گیرودار زودتر از فرانسه قربانی شد. اینک صدها هزار تن از میهن پرستان در اسلواکی هستند که تنها آرزوی آنها نجات کشورشان از چنگ ارتش مهاجم و به دست آوردن استقلال است و این صدها هزار نفر حاضرند که در هر لحظه جان خود را برای نجات میهن فدا نمایند، ولی در این موقع، فداکاری آنها بی فایده است، زیرا به محض اینکه قیام کنند، به قتل خواهند رسید، بدون اینکه از فداکاری آنها نتیجه‌ای هاید میهن من بشود.

ایجاد این نهضت منحصر به میهن من نیست، بلکه در بسیاری از کشورها مثل فرانسه و نقاط دیگر این نهضت به وجود آمده است. صحیح است که دول متفقه در هر جا که چنین نهضتی به وجود آید به آن کمک می‌کنند، ولی با ایس و صف، مخارج اداری و تبلیغاتی این نهضت خیلی زیاد و عمال و کارکنان آن نیازمند امرار معاش هستند.

این نکته را بدانید به همان نسبت که ایجاد حس کینه و عدوات و تحریک مردم به قتل و چپاول آسان است، در عوض پرورش خصلتهای پسندیده و خصوصاً تعلیم حس از خودگذشتگی بی نهایت دشوار می‌باشد.

هنوز در کشور من، یعنی اسلواکی، مردمان بسیار هستند که فریب کشور مهاجم را خورده و در اشتباه می‌باشند و تصور می‌کنند که می‌توان با آنها کنار آمد، در صورتی که چنین نیست و هیچ ملت و کشوری نمی‌تواند با این دسته سازش کند. بنابراین بر ما، یعنی بر میهن پرستان حقیقی اسلواکی است که این دسته را از اشتباه بیرون بیاوریم و به آنها بفهمانیم که کنار آمدن آنها با دشمن امری محال است و برای رسیدن به این هدف احتیاج به پول و مساعدت و استقامت داریم.

اینک آیا ملتفت شدید که من برای چه می‌خواستم با مادام تورنر وصلت نمایم که بتوانم از ثروت او استفاده کنم و اینک دانستید که منظور من برای استفاده از دارایی مادام تورنر سودجویی نبوده و نیست، بلکه می‌خواستم با این پول از نهضت میهن پرستان

کنمورم پشتیبانی نمایم؟

حالا می فهمم که من به ناحق کنت ألفرد را متهم به سودجویی نموده‌ام. حالا می فهمم که تهمت من در مورد این شخص، بی جهت بوده است. صحیح است که من یک نفر مهاجر هستم که با نیرنگ نام شاهزاده را برای خود انتخاب کرده‌ام، ولی من هم مثل کنت ألفرد میهن پرست می باشم. من نه تنها با عقیده کنت ألفرد مخالفت نکردم، بلکه کاملاً با عقیده او موافق می باشم، زیرا راهی که این مرد و طرفداران او پیش گرفته‌اند، کاملاً به صرفه و صلاح میهن من هم هست.

اکنون متوجه می شوم که ترس اولیه من از کنت ألفرد بدون جهت بوده و این مرد، نه تنها یک شارلاتان نیست، بلکه یکی از مردان بزرگ و میهن پرست می باشد. تحت تأثیر این فضا، از جا برخاسته و گفتم: آقای کنت ألفرد، مرا ببخشید که نسبت به شما ظنین شدم و به شما توهین کردم؛ پس از صحبت‌هایی که شما کردید، من با کمال افتخار حاضریم که با شما همکاری نمایم و خواهشمندم که همچنان نسبت به من اطمینان و اعتماد داشته باشید.

خشم و تندی کنت ألفرد مبدل به سکوت و آرامش گردید و او مجدداً حال همیشگی خود را بدست آورد و من، قلباً خیلی خوشحال شدم، زیرا در حقیقت بار سنگینی از دوش من برداشته شد.

تا این ساعت که اجباراً با کنت ألفرد همکاری می کردم، تصور می نمودم که وی مردی شارلاتان است که خیالهای شیطانی در سر دارد و مرا آلت بلا اراده اجرای مقاصد خود نموده است، لیکن اینک همکاری من با کنت ألفرد وجدانی است و پیش نفس خود خجل نیستم که چرا آلت بلا اراده او می باشم. از آن گذشته از این ساعت به بعد من آلت بلا اراده او نبوده، بلکه شخصی هستم که از روی ایمان با کنت ألفرد همکاری می نمایم. کنت ألفرد به سخن درآمده و گفت: عذرخواهی شما از من ثابت نمود که من درباره شما اشتباه نکرده بودم و حدس من درست بود که می توانم با شما کار بکنم، زیرا شما شخصی پاک هستید پاک که هنوز با آلودگیهای دنیای جدید آلوده نشده‌اید و امیدوارم که به زودی کوششهای من و شما قرین موفقیت شود.

گفتم. آقای کنت آلفرد، فراموش ننمایید که شرکت پنچ نفری تهدید نموده است که اگر من امشب با آنها قرارداد منعقد ننمایم، راز مرا افشا می نمایند!

کنت آلفرد گفت: از این حیث وحشت نداشته باشید، زیرا صحیح است که اینک راز شما در دست اعضای این شرکت است و ظاهراً آنها اختیار شما را دارند، ولی در عین حال شما هم اختیار آنها را دارید.

من متحیرانه گفتم: چطور؟

کنت آلفرد گفت: شما مردان مالی و اقتصادی اینجا را نمی شناسید، آنها به هیچ قیمت حاضر نیستند که از پول صرف نظر کنند، به ویژه آنکه به شانس شما اطمینان دارند و می دانند که حتماً شوهر مادام تورنر خواهید شد. بنابراین هرگز راز شما را افشا نخواهند نمود که سرمایه شرکت آنها از بین برود و از امید دریافت یک میلیون دلار محروم گردند.

گفتم: پس چطور خواهد شد؟

کنت آلفرد گفت: به شما اطمینان می دهم که آنها فعلاً راز شما را افشا نخواهند نمود، بلکه می گذارند که شما با مادام تورنر ازدواج کنید و پس از اینکه با او وصلت کردید، مجدداً حمله ور می شوند.

گفتم: آن وقت چه خواهد شد؟

کنت اظهار کرد: آن وقت من سلاح برنده ای در دست شما می گذارم که اصلاً از اعضای شرکت پنچ نفری نترسید و به ریش آنها بخرند.

گفتم: آقای کنت، شما نکته اصلی را فراموش کرده اید و آن این است که من هرگز نمی توانم با گریز لدا وصلت نمایم!

کنت آلفرد گفت: برای چه؟

گفتم: برای اینکه من جز یک گذرنامه به نام «موریس دکبرا»، مدارک هویت دیگری ندارم و به عبارت دیگر، مدارک لازم برای اثبات هویت شاهزادگی من موجود نیست.

کنت اظهار کرد: این موضوعی است که تا چندین دقیقه دیگر برای شما توضیح خواهم داد و اینک اگر موافق هستید از شما تقاضا کنم سوگند یاد نمایید که پس از ازدواج با گریز لدا یک دهم دارایی او را در راه پیشرفت نهضت میهن پرستان اسلواکی خرج کنید.

گفتم: من این سوگند را یاد می‌کنم، ولی به یک شرط و آن این است که به خود گریز لدا بفهمانم که کمک به نهضت میهن پرستان امری مقدس است و بهترین راه مصرف ثروت او این است که به این نهضت و نهضت‌های مشابه آن کمک نماید.

کنت پاسخ داد: من یقین دارم شما به هر عنوان که از او پول بخواهید مضایقه نخواهد کرد، زیرا شما یک نیمتاج شاهزادگی روی سر او می‌گذارید و این نیمتاج ارزش آن را دارد که هر چه بخواهید به شما بدهد.

گفتم: بلی، لیکن بزرگترین اشکال این است که نیمتاج شاهزادگی وجود خارجی ندارد.

کنت پاسخ داد: شما اشتباه می‌کنید و اگر همچنان به من اعتماد داشته باشید، بزودی علامت شاهزادگی حقیقی را روی البسه، قوطی سیگار و اتومبیل خود نصب خواهید نمود.

آرامش و اطمینان کنت آلفرد مرا قویدل کرد و گفتم: در چه تاریخی و کجا و به چه وسیله‌ای شما مرا شاهزاده حقیقی خواهید کرد؟

کنت آلفرد گفت: محل انجام این کار بالکان است (در آن تاریخ هنوز آتش جنگ به بالکان سرایت نکرده بود) و تاریخ انجام آن هم یک ماه دیگر می‌باشد و بقیه را هم شخصاً خواهید دید.

گفتم: من نمی‌فهمم که شما چه می‌گویید و چگونه این کار صورت خواهد گرفت؟ کنت آلفرد گفت: دوست عزیز، ترتیب کار را به من واگذار کنید من درست می‌کنم. گفتم: مگر شما اطلاع ندارید که یک هفته دیگر گریز لدا می‌خواهد رسماً خبر نامزدی ما را منتشر سازد؟

گفت: این موضوع مانع از این نیست که ما یک ماه دیگر به بالکان مسافرت کنیم. گفتم: فشار شرکت پنج نفری را چه بکنم؟ من امروز و تنها تا ساعت شش بعد از ظهر فرصت دارم که به آنها جواب بدهم!

کنت آلفرد گفت: نقشه‌ای را که به شما پیشنهاد می‌نمایم از این قرار است: شما شفاهاً و نه کتباً، به هربرت ماكدونالد وکیل دعاوی این شرکت می‌گویید که شرکت باید یک ماه

به شما مهلت بدهد و پس از یک ماه، شما با شرکت قرارداد منعقد خواهید نمود و نظر به اینکه منافع شرکت اقتضا می‌نماید که گفته شما را قبول کنند، این است که مخالفت نخواهند نمود و شما هم هفته دیگر در مجلس شام نامزدی حاضر خواهید شد و آن وقت به گریز لدا می‌گویید که یک کار فوری سبب شده است که شما به بالکان مسافرت نمائید و سپس من و شما به آنجا خواهیم رفت.

گفتم: اگر گریز لدا مایل شد که در این سفر با من همراه باشد چه کنم؟

کنت آلفرد پاسخ داد: مانعی ندارد و ممکن است شما با او مسافرت نمایید، ولی نکته اصلی و مهمی را هم که می‌خواهم گوشزد بکنم این است که مبادا به هیچ وجه به مادام تورنر اعتراف کنید که شما شاهزاده حقیقی نیستید، زیرا اکنون من خوب به روحیات شما پی برده و می‌دانم که ممکن است در یک موقع، بر اثر تحریک اعصاب، حقیقت را به مادام تورنر بگویید و با اینکه یقین دارم که دارای جذابیت شخصی هستید و ممکن است این زن به واسطه عشق و محبتی که نسبت به شما دارد شما را عفو نماید، با این وصف همواره غبار ملالت و کدورتی روی آینه سعادت او خواهد نشست؛ از آن گذشته من امریکایی‌ها را خیلی بهتر از شما می‌شناسم و به روحیات آنها آشنا هستم. در هر حال این آزمایش، یعنی اعتراف هویت حقیقی خودتان به گریز لدا، خطرناکتر از آن است که بتوانید بدان مبادرت نمایید. و از همه بالاتر، نظر به اینکه شما تا یک ماه دیگر شاهزاده حقیقی خواهید شد، دلیل ندارد که حالا خود را رسوا کنید.

گفتم: بسیار خوب! من برحسب گفته شما رفتار خواهم کرد.

کنت آلفرد گفت: بسیار خوب، دوست عزیز، از امروز بین من و شما پیمان روحی و معنوی جدیدی منعقد گردید و پس از این متفقاً من و شما برای امر بزرگی که می‌دانید شریک مساعی خواهید نمود.

کنت آلفرد از جا برخاست و با من دست داد و می‌خواست از در خارج شود، در این موقع من به او گفتم: آقای کنت، حالا که من به روحیات شما پی برده و می‌دانم که چه منظور بزرگی شما را وادار کرده که بدو با ماداموازل اولین و آنگاه با نامادری او، گریز لدا پیوند دوستی برقرار کنید و سپس از هر دو مأیوس شدید، می‌خواهم از شما بپرسم که

برای چه این دختر جوان، یعنی اولین را به سوی تریاک راهنمایی کردید و او را معتاد نمودید؟ آیا به صرف اینکه این دوشیزه جوان شما را دوست نمی‌داشته مستوجب این بود که معتاد بشود؟

کنت الفرد پاسخ داد: علتش این است که من یک موجود خارق‌العاده نیستم و بالاخره یک انسان می‌باشم. من اولین را دوست می‌داشتم و او، مرا از خود راند. حضرت عیسی گفته است که اگر کسی به یک طرف صورت شما سیلی زد طرف دیگر را به او ارایه بدهید که سیلی بزند، من هم اگر به جای یکی از معصومین بودم، اولین را می‌بخشیدم، ولی چون انسان هستم و این راندن و تحقیر کردن قلبم را مجروح نمود، این بود که تریاک را در دسترس دستهای قشنگ او گذاشتم، زیرا می‌دانستم که پس از این یگانه عشق اولین را تریاک تشکیل خواهد داد و غیر از تریاک هیچ معشوقی را نخواهد پذیرفت. آری، من این کار را کردم برای اینکه اولین بعد از راندن من، هیچ مردی را دوست نداشته باشد و به هیچ جوانی اظهار عشق نکند. اگر من چنین کاری نمی‌کردم و این‌گونه از اولین انتقام نمی‌گرفتم، آن وقت یک موجود کامل و بدون نقص بودم، آن وقت موجودی بودم که هیچ‌گاه عوامل کوچک زندگی او را نخواهد لغزاید و به شما توصیه می‌کنم که هر وقت چنین آدمی را یافتید، او را بالای کرسی بلندی گذاشته و عالمیان را دعوت کنید که در مقابل او زانو به زمین بزنند و او را نظیر بت پرستند.

ما به سفر اروپا رفتیم

پنج روز بعد از برگزاری مجلس شامی که به منزله ضیافت نامزدی ما بود، مسافرت ما اعاز گردید.

نقشه‌ای که کنت آلفرد برای من طرح کرده بود، مطابق آنچه گفته بود اجرا شد. اولاً شرکت پنج نفری به امید دریافت سود هنگفت رضایت داد که تا یک ماه صبر کند و ثانیاً گریزدا اظهار مرا دایر بر اینکه برای انجام یک امر مهم بایستی به بالکان مسافرت نمایم، بدبختی، ولی از من قول گرفت که در این مسافرت همراه من باشد و پس از اینکه من نقاضای گریزدا را به اطلاع کنت آلفرد رسانیدم، کنت پاسخ داد که من دو روز زودتر از شما حرکت می‌کنم که گریزدا من و شما را در یک کشتی ببیند.

گریزدا برای اینکه مرا راضی نماید، می‌گفت این مسافرت دو نفری برای من و تو مقدمه مسافرت ماه عسل خواهد بود که بعد از این مسافرت صورت می‌گیرد.

در کشتی گریزدا از شدت شعف سر از پا نمی‌شناخت و مطلقاً در دریای عشق شناور بود، ولی من برخلاف گریزدا این اندازه مسرور نبودم، زیرا هنوز نمی‌دانستم که سرنوشت من چیست و فقط به صرف وعده کنت آلفرد این مسافرت را می‌نمودم.

کشتی ما در «سالونیک» لنگر انداخت و من خیلی عجله داشتم که کنت آلفرد را پیدا کنم. پس از یک روز کنت آلفرد را در یکی از هتلها پیدا کردم و او که از ورود ما مستحضر گردید، گفت: من احتیاطهای لازم را اتخاذ کرده‌ام که گریزدا از حضور من در این شهر بی‌اطلاع باشد، زیرا با نام مستعار در هتل اقامت نموده‌ام و به علاوه در اماکن تفریح و خوشگذرانی حاضر نمی‌شوم، اینک بگویند آیا همانطوری که به من وعده دادید، به بدریج گریزدا را رام نمودید که حاضر شود به نهضت ما کمک نماید؟

گفتم: بلی، در نیویورک و در بین راه بدون اینکه اسم شما را ببرم، نقشه شما را برای او بیان کرد و او با عشق و شغفی زیاد اظهار تمایل کرد که به صندوق اتحادیه‌های میهن پرستان کمک نماید و به من گفت: موریس! وقتی من زن تو شدم، هر قدر که بخواهی از دارایی من در راه پیشرفت نهضت میهن پرستان استفاده کن.

کنت آلفرد گفت: بسیار خوب، از بذل مساعی شما ممنونم، به شرط اینکه بعد از عروسی با گریزدا میهن خودتان و میهن مرا فراموش ننمایید.

گفتم: از این حیث اطمینان داشته باشید، ولی از شما چه پنهان که من خیلی نگران هستم و نمی‌دانم که بر سر من چه خواهد آمد؟!

کنت آلفرد تبسم نموده و آن وقت سر را بیخ گوش من گذاشت و گفت: آقای شاهزاده سمیلوس، غلت اینکه من شما را به اینجا آوردم این است که می‌خواستم شما را به پدرتان، یعنی شاهزاده سمیلوس بزرگ معرفی نمایم.

من اظهار حیرت کرده و گفتم: چطور؟

کنت آلفرد گفت: دوست عزیز، امشب مقارن ساعت هشت بعد از ظهر، قطار سریع‌السیری از سالونیک به طرف شمال حرکت می‌کند و شما بایستی با این قطار حرکت کرده و در دهکده «ج» توقف نمایید. قطار درست رأس ساعت ده شب در دهکده «ج» توقف می‌کند و من، قبل از شما، یعنی هم‌اکنون به وسیله اتومبیل می‌روم و در ایستگاه دهکده «ج» منتظر شما خواهم بود، زیرا این‌گونه کارها را شخص هر چه زودتر انجام بدهد بهتر است، به ویژه آنکه علائم و قرائن بسیاری در دست می‌باشد که بزودی جنگ به بالکان سرایت خواهد کرد، ولی متوجه باشید که امشب به هر بهانه که هست، مانع شوید که گریزدا با شما همراهی نماید. به هر بهانه که می‌توانید از او جدا شوید و به او قول بدهید که قبل از طلوع فجر مراجعت خواهید نمود و اینک من به شما قول می‌دهم که همین امشب عنوان حقیقی شاهزادگی را با مدارک لازم آن دریافت خواهید نمود.

من قبل از ساعت هشت، گریزدا را به اتاق خودش راهنمایی کردم و به او وعده دادم که قبل از طلوع فجر مراجعت نمایم و گریزدا، پس از اینکه از من قول گرفت که هر طور شده تا فردا خبر خود را به او برسانم، روی تختخواب خود دراز کشید و چون بر اثر

مسافرت خسته شده بود، خیلی میل داشت که استراحت نماید. من به اتاق خود رفتم و آن وقت چمدان کوچکی برداشته و به ایستگاه راه آن رفتم و سوار ترن شده و ساعت ده شب در دهکده «ج» از ترن فرود آمدم؛ بشدت نگران بودم و قدم زنان اطراف ایستگاه را می‌نگریستم که کنت آلفرد را پیدا کنم. در این وقت کنت آلفرد از زاویه تاریکی خارج شد و دست مرا گرفت و گفت: بیایید برویم. پس از خروج از ایستگاه مشاهده کردم یک کالسکه مجلل که دو اسب مجارستانی گران‌قیمت به آن بسته شده بود در انتظار ماست.

مشاهده کالسکه و اسبها و علامت شاهزادگی که بالای کالسکه نصب شده بود، مرا به فکر انداخت که این اسب و کالسکه بایستی به یکی از خانواده‌های اشراف قدیمی تعلق داشته باشد، زیرا در زمان ما که همه کس دارای اتومبیل می‌باشد، نگاهداری کالسکه، آنهم با این اسبهای اصیل و گران‌قیمت، یک موضوع برجسته و جالب توجه می‌باشد.

من و کنت آلفرد سوار کالسکه شدیم و کالسکه با حرکت یورتمه اسبهای نیرومند مجارستانی به حرکت درآمد. بزودی دهکده را پشت سر گذاشتیم و من، که به فکر فرو رفته بودم، از کنت آلفرد سؤال کردم که کجا می‌رویم؟ و کنت پاسخ داد که مقصد ما کاخ شاهزاده سمیلوس می‌باشد.

گفتم: جناب کنت، مگر شما در نیویورک به من نگفتید که شاهزاده سمیلوس یک وجود خیالی است و حقیقت ندارد؟

کنت پاسخ داد: من به شما گفتم در شهر نیویورک شاهزاده سمیلوس وجود ندارد و این موضوع مطابق با حقیقت بود، زیرا شاهزاده سمیلوس هرگز به نیویورک نرفته و نخواهد رفت.

گفتم: حالا خیال دارید که همین امشب مرا به او معرفی نمایید؟

کنت پاسخ داد: بلی!

از این پس بین من و کنت سکوت برقرار شد و دیگر باهم صحبت نکردیم تا وقتی که از دور سیاهی باغ بزرگی که اطرافش را دیوارهای بلند احاطه کرده بود نمودار گردید و کنت آلفرد اظهار کرد: رسیدیم، کاخ شاهزاده سمیلوس همین جاست.

همین که کالسکه مقابل در بزرگ باغ رسید، در را گشودند و صدای کلفت دو سنگ تنومند به گوش ما رسید که به استقبال کالسکه می‌دویدند، ولی همین که بوی آشنا به مشامشان رسید، سکوت کردند و کالسکه خیابان وسط باغ را طی کرده و مقابل پلکان عمارت توقف نمود.

باغ شاهزاده سمیلوس وسعت داشت، ولی کاخ او چندان مجلل نبود و پس از اینکه ما پیاده شدیم و از پلکان بالا رفتیم، زن سالخورده‌ای در عمارت را به روی ما گشود و کنت آلفرد گفت: آیا حضرت‌والا تشریف دارند؟

زن سالخورده پاسخ داد: بلی، جناب کنت، ایشان منتظر ورود شما هستند. هنگامی که از در عمارت وارد شدیم، کنت آلفرد آهسته در گوش من گفت: دوست من، خانه و اتاقهای آن را در نظر بگیرید، زیرا روزی به شما تعلق خواهد داشت. سالن اول و به عبارت دیگر سرسرای عمارت شاهزاده سمیلوس اتاق بزرگی بود که آینه‌ها و نیز مجسمه‌های مرمری آن را زینت می‌داد و زن سالخورده، به عنوان راهنمایی جلو افتاده و ما را به طرف اتاق پذیرایی شاهزاده هدایت نمود.

پس از عبور از سرسرا راهروی کوچکی نمایان گردید و در انتهای آن، زن سالخورده توقف نمود و دری را زد و صدایی از داخل اتاق شنیده شد که اجازه دخول داد.

سپس وارد اتاق شدیم و به محض ورود ما، مرد سالخورده‌ای که پشت میزی نشسته و مشغول خواندن کتاب بود از جا برخاست و گفت: جناب کنت آلفرد خوش آمدید. کنت اظهار داشت: حضرت‌والا، اجازه بدهید که آقای «موریس دکبرا» را به شما معرفی نمایم و سپس به من گفت: حضرت‌والا شاهزاده سمیلوس را به شما معرفی می‌کنم.

کنت آلفرد جادوگری است که از بدو آشنایی خود با من چیزهای عجیب و وقایع غیرعادی را به نظر من رسانده و اینک یک مرتبه دیگر ضرب شستی نشان داده و به من نمایان ساخت که در آینده چگونه خواهم شد، زیرا این مرد سالخورده‌ای که مقابل من می‌باشد و موسوم به پرنس سمیلوس است، مظهر رخسار و قد و قامت من در سالهای آینده است، به دلیل اینکه وی مصمم است که عنوان شاهزادگی خود را به من واگذار

داد. و مرا وارث نام خود بکند.

شاهزاده سمیلوس در حدود هفتاد سال دارد و علائم رخسار و چگونگی قامت او نشان می‌دهد که در زمان جوانی خیلی زیبا بوده، لیکن امروز برف پیری روی سرش نشسته و رنگ سفید عاجی او هویدا می‌سازد که خون اشراف مسلمان عثمانی قدیم در رگهای او جاری است، زیرا اشراف و اعیان عثمانی قدیم همگی سفید رنگ ولی سفید مهتابی بودند.

اناق پذیرایی شاهزاده سمیلوس عبارت بود از یک سالن پذیرایی و یک کتابخانه و یک موزه، که همه نوع اشیا در آن به چشم می‌خورد.

شاهزاده سالخورده پشت میز خود با کنجکاو می‌نگریست و چشمهای نافذ خود را به صورت من دوخته و گویی می‌خواست با یک نگاه قعر ضمیر مرا بخواند و در یک نظر به روحیاتم پی ببرد. کنت آلفرد، روی یک صندلی راحتی در کنار میز شاهزاده نشسته و منتظر بود که نخست شاهزاده لب به سخن بگشاید و سکوت را بشکند.

عاقبت شاهزاده سکوت را شکست و به زبان فرانسه خیلی فصیح چنین گفت:

آقای موریس دکبرا، مسرت من از ملاقات شما، خصوصاً از این جهت زیاد می‌باشد که دوست صمیمی و دیرین من جناب کنت آلفرد معرف شما هستند و شما را وارد این خانه کرده‌اند؛ من از شما پوزش می‌خواهم که جناب کنت و شما را در این خانه و این اناق محقر می‌پذیرم و حال آنکه اگر در سالیان گذشته بود، شما از پلکان بزرگ و مرمری داخ من واقع در اتریش بالا می‌آمدید و طرفین پلکان هم دو ردیف از خدمتگزارانی که لباس رسمی کاخ مرا در برداشتند به احترام شما صف می‌کشیدند، ولی اینک من نیز مثل بسیاری از نجبا و شاهزادگان قدیم اروپا، دچار تهیدستی شده‌ام و گرچه این تهیدستی به درجه فقر و تنگدستی نرسیده، ولی دیگر تجمل زندگی سابق از بین رفته است، ولی باید این نکته را بدانید که جنگ کنونی، یعنی جنگی که از سپتامبر ۱۹۳۹ آغاز گردید، مسؤل و رشکست کردن من و سایر نجبای اتریش نیست...

من که از این جمله دریافتم که شاهزاده سمیلوس اصلاً اتریشی است و کاخ و املاک او سابقاً در اتریش واقع بوده است. من بی‌آنکه کلامی بر زبان بیاورم، با حیرت به سخنان او گوش می‌دادم. شاهزاده که احساس می‌کرد من مشتاق شنیدن هستم، در ادامه افزود:

اری، آنچه من و سایر اشراف اتریش را ورشکست کرد، جنگ گذشته یعنی جنگ سال ۱۹۱۴ بود، ولی بنا به مثل معروف که «چاه‌کن همواره در قعر چاه است» خانواده سلطنتی اتریش و اشراف آن کشور هم که مسؤل ایجاد جنگ جهانی گذشته بودند، خود از آن جنگ بیش از همه صدمه دیدند و بکلی از بین رفتند و نه تنها خانواده سلطنتی و اشراف و نجبای اتریش از بین رفتند، بلکه کشوری که زمانی زیباترین کشور اروپا و از صدها سال پیش به این طرف ممدوح شعرا بوده و پرنعمت‌ترین کشور جهان محسوب می‌شد، از سال ۱۹۳۸ بکلی از بین رفت و اینک اگر به نقشه‌های جدید قاره اروپا نظر بیندازید ملاحظه خواهید کرد که اتریش روی نقشه دارای رنگ مستقلی نیست، بلکه به رنگ کشور آلمان در آمده و یکی از ایالات آن کشور محسوب می‌گردد.

من هر وقت که سعادت و رفاه مردمان کشور اتریش را به خاطر می‌آورم و هرگاه به یاد می‌آورم که در هیچ یک از نقاط جهان مردمی به آسودگی مردمان اتریش نمی‌زیستند، اشک حسرت در چشمانم حلقه می‌زند و حال من نظیر شاعری می‌شود که منظره بهاری فلان مرغزار را از سال گذشته به خاطر دارد و اینک که مقابل آن مرغزار می‌رسد، مشاهده می‌نماید که بر اثر یک آتش‌فشان آن گلها و سبزه‌ها از بین رفته و گلشن مبدل به گلخن شده است.

شاهزاده سمیلوس قدری سکوت کرد و آنگاه با تأسف گفت: امان از جنگ و انقلابهای اجتماعی و اقتصادی آن و چقدر من بدبخت بودم که در جهان زنده ماندم تا یک بار دیگر شاهد جنگی هولناک و خانماسوز باشم.

در این هنگام شاهزاده سالخورده موضوع صحبت را تغییر داده و گفت: آقای موریس، شما جوان هستید و من پیر شده‌ام. زندگی شما متعلق به آینده است و زندگی من به گذشته تعلق دارد و یک مشت خاطرات و احساساتی را که اکنون خاموش شده است، همواره در لوح ضمیر دارم که هیچ‌وقت فراموش نمی‌شود.

مثلاً هنگامی که در همین عمارت قدم می‌زنم، هر قسمت از این عمارت یکی از خاطرات قدیم را در نظرم مجسم می‌نماید. چه شبها که تا صبح در همین عمارت با دوستان و عزیزانم مشغول خوردن و نوشیدن و رقصیدن و ترانه‌خوانی بودیم و چه روزها که تا شب، در شکارگاههایی که اطراف همین عمارت واقع بود و اینک از تصرف من

حارج شده، با دوستان و آشنایان به شکار و تاخت و تاز می پرداختیم. هنگامی که پس از گردش خود در باغ، وارد این اتاق که اتاق پذیرایی و دفترکار و در همین حال موزه من است می شوم، تنها مونس من این گربه است که ملاحظه می فرمایید (او به گربه ای که روی پشته ای از روزنامه نشسته و چرت می زد اشاره کرد).

این گربه ولگرد، روزی مقابل در اتاق من آمد و مدتی مرا نگرست و آن وقت، مصمم شد که برای همیشه در اتاق من زندگی کند و مونس من باشد و من هم خواهش او را احابت کردم و او را از خانه خود نراندم.

با این وصف شکایت نمی کنم، برای اینکه وقتی کسی به سن و سال من رسید، دیگر برای چیزی تأسف نمی خورد. من در تمام عمر جز یک زن را دوست نداشته ام و آن زن که زوجه شرعی من بود، بدون هیچ اغراق جزو زیباترین زنهای اتریش محسوب می شد، آن هم در دوره ای که زیباترین زنان عالم در اتریش بودند و به عبارت دیگر این کشور مرکز زیبایی بانوان محسوب می گردید.

این زن اینک مدتی مدید و بلکه در حدود بیست سال است که مرده و نظر به اینکه هیچ فرزندی در جهان نداشته ام، یکه و تنها مانده ام.

سن حقیقی من اکنون هفتاد و هشت سال است و در این سن و سال، به این گوشه انزوا آمده و مسکن گزیده ام و درآمد من فقط به اندازه ای است که بتوانم هزینه خوراک یک جفت اسب کالسکه و حقوق چند نفر مستخدم خود را پردازم و مقداری هم کتاب خریداری نمایم که هر روز بخوانم، زیرا بدون کتاب ادامه زندگی برای من محال است.

چندی پیش به من پیشنهاد کردند کاخی را که در اتریش دارم مبدل به هتل کنم و این کاری است که بعضی از اشراف سابق اتریشی کرده و کاخ خود را مبدل به کاباره های مجلل و یا هتل نموده اند، اما من این پیشنهاد را نپذیرفتم و رضایت ندادم که بیگانگان در سالنهای کاخ من رفت و آمد کنند، یا به خوردن و نوشیدن پردازند.

یک مرتبه دیگر شاهزاده سمیلوس سکوت نموده و آنگاه چنین گفت: من به اندازه کافی در خصوص زندگی گذشته و حال خود با شما صحبت کردم و بیشتر از این در این مورد مزاحم وقت شما نمی شوم و به موضوع اصلی این ملاقات می پردازم.

دوست من، جناب کنت آلفرد، شرح واقعه را به اطلاع من رسانید و گفت که شما

عنوان دهنه مرا وسیله زینت خود قرار داده و در سالنهای اشراف نیویورک جلوه‌گری نموده و به علاوه موفق شده‌اید قلب زنی را که مکانش بالای توده بزرگی از طلای ناب است تسخیر نمایید و نیز می‌دانم که شما با کمال متانت و ظرافت در سالنهای نیویورک حامل عنوان خانوادگی من بوده‌اید و نیز جناب کنت آلفرد چگونگی نقشه بزرگ خود را به اطلاع من رسانید و برای من جای بسی خوشوقتی است که بتوانم با منظور و مقصود بزرگی که دوست من دارد، همکاری نمایم. بنابراین، موافقت می‌کنم که عنوان خانوادگی خود را به شما بدهم و شما را به فرزند خود انتخاب نمایم و در قبال این کار، هیچ تعویضی از شما نمی‌خواهم جز اینکه عنوان مرا با وقار و متانت حفظ نمایید و بدانید که شما فرزند خانواده بزرگی هستید که مدت چند صد سال است در اروپا با بزرگی و شرافت زندگی کرده‌اند و شما با به دست آوردن این عنوان، با آن بانویی که نامش را شنیدم، ازدواج کنید و در انجام نقشه‌های دوست مشترک ما جناب کنت آلفرد مساعدت نمایید.

صحبت ما با شاهزاده سمیلوس تا بعد از نیمه شب طول کشید و چون در این موقع زن سالخورده، یعنی زن اتاقدار او، خوابیده بود شاهزاده سمیلوس شخصاً چراغ به دست گرفته و ما را تا پای پله عمارت بدرقه کرد.

کالسکه‌ای که ما را به اینجا آورده بود، همچنان پای پله عمارت ایستاده بود و ما سوار شده و به طرف دهکده حرکت کردیم که شب را در آنجا استراحت کرده و صبح هریک جداگانه به سالونیک مراجعت کنیم.

در بین راه کنت آلفرد به من اظهار کرد: به طوری که شنیدید مقررات و قانون به شاهزاده سمیلوس اجازه می‌دهد که شما را به فرزند خود قبول نماید و مدارک قانونی این انتخاب در ظرف دو روز امضا خواهد گردید و شما رسماً شاهزاده سمیلوس خواهید شد.

در لندن ما یک زوج خوشبخت بودیم

پس از یک هفته مراسم ازدواج من با مادام تورنر صورت گرفت و از این پس، در حدود مقتضیات جنگ، مسافرتها کردیم و اقالیم گوناگون را از نزدیک دیدیم. قبل از اینکه عنوان رسمی شاهزادگی خود را به دست بیاورم، هر وقت روی دفتر هتلها نام خود را که شاهزاده سمیلوس باشد می نوشتم از شدت بیم و اضطراب بدنم می لرزید، ولی اینک که در طی مسافرتها و اقامت در هتلها نام خود را ثبت می نمایم و می نویسم «شاهزاده و شاهزاده خانم سمیلوس» نه تنها مضطرب و مرتعش نمی شوم، بلکه شور و شوقی بسیار بر من مستولی می شود، زیرا اکنون من یک شاهزاده حقیقی هستم و قضا و قدر که غالباً با مردم زمانه نامساعد است، به من روی مساعد نشان داد و یک زندگی مرتب و شایسته در دسترس من گذاشت.

ماه عسل من و گریزدا نه فقط یک ماه بلکه سه ماه طول کشید و در این مدت، همواره در مسافرت بودیم و کشورهای مختلف را از نظر می گذرانیدیم.

زندگی ما به خوبی می گذرد. در هتلهای مجلل من کاری ندارم جز اینکه هر روز چند مرتبه برای فراخواندن خدمتگزاران مختلف زنگ بزنم. برای احضار پیشخدمت یک مرتبه، و برای احضار زن اتاق دار دو مرتبه و برای احضار خدمتگزار سرپایی سه مرتبه زنگ می زنم و هر دستوری که می دهم به سرعت برق اجرا می گردد.

گریزدا زوجه من، با اینکه در حدود چهل سال از سنش می گذرد، باز هم صبحها هنگام خروج از بستر زیباست و این موضوعی است که حتی در زنهای جوان کمتر نظایرش دیده می شود. گریزدا خادمه ای دارد به نام باتریس که دوشیزه ای جوان و با سلیقه است و این دختر، جز نگاهداری و مراقبت لباسها و جواهرات همسر من کاری ندارد.

صبحها وقتی وارد اتاق می‌گردد، اگر من در بستر باشم، صورت را برمی‌گرداند و وقتی که می‌خواهد با من صحبت کند، آینه را می‌نگرد و روی آینه که تصویر من در آن منعکس شده است، با من صحبت می‌کند زیرا باتریس به قدری با تربیت است که معتقد می‌باشد که هرگز یک زن اتاق‌دار نبایستی آقای خود را در جامه خواب ببیند.

گریز لدا عیش و عشرت را خیلی دوست می‌دارد و هر وقت فرصت مناسبی دست دهد، از شنیدن آهنگهای موسیقی بسیار لذت می‌برد. کراً اتفاق افتاده که گریز لدا دسته‌های سازندگان و نوازندگان محلی را دعوت می‌کرد که تا پاسی بعد از نیمه‌شب و بلکه تا صبح زیر پنجره‌ها به نواختن مشغول باشند و در حالی که ما کنار یکدیگر بودیم، آهنگهای مختلف موسیقی ما را مسرور می‌نمود.

یک شب که گریز لدا در کنار من نشسته بود و من با دانه‌های درشت گردنبند مروارید او بازی می‌کردم، از خود پرسیدم که آیا حقیقتاً این زن را دوست می‌دارم و آیا عاشق او هستم یا نه؟!

در مقابل این پرسش، به خود پاسخ مثبت دادم. آری! من این زن را دوست می‌دارم و حقیقتاً عاشق او هستم و به قدری در نقاط مختلف و مقابل مناظر متنوع به او اعتراف عشق کرده‌ام که عشق در من تلقین شده است.

من در مقابل چمنزارها، رودخانه‌ها، کوهها، و در وسط دریاها و بالای ایوان هتلها و در جاده‌های دشتی و کوهستانی به گریز لدا اظهار عشق کرده‌ام و او هم متقابلاً اعتراف به عشق کرده است، ولی نمی‌دانم که این عشق همواره دوام خواهد داشت یا نه!

عشق بشری سهل است. قوه جاذبه ستارگان هم که عشق اصلی و ابدی جهان است، گاه به طور استثناء قوه خود را از دست می‌دهد و آن وقت است که مشاهده می‌کنیم که بدون علت ظاهری یک ستاره منفجر می‌گردد.

هنگامی که در نیویورک بودم، در میان آمارهای عجیب و نوظهور آمریکایی چشمم به آمار عشق افتاد از این قرار:

«وقتی که یک زن و مرد عاشق یکدیگر هستند، به طور متوسط هر ده دقیقه یک مرتبه همدیگر را نگاه می‌کنند و زن روزی سه مرتبه، از مرد سؤال می‌کند که آیا مرا دوست می‌داری؟ و مرد روزی سه مرتبه پاسخ می‌دهد برای همیشه تو را دوست می‌دارم.»

و در همین دوره، یعنی در دوره عشق، به طوری که ارقام این امار نشان می‌دهد، زن هفته‌ای سه مرتبه دچار حسادت می‌شود، زیرا مشاهده می‌نماید که معشوق او به صورت زن دیگر نگاه کرده است، ولی مرد در هفته بیش از یک مرتبه دچار حسادت نمی‌شود! ولی من و گریز لدا، برخلاف ارقام این آمار، یک زوج عاشق عادی هستیم، یعنی زن و شوهری می‌باشیم که برخلاف زنان و شوهران دیگر به هم عشق داریم و چون کم و بیش در زندگی زناشویی رنجشهای کوچک و بزرگ حاصل می‌شود، ما هم از این رنجشها داریم، منتهی پس از چند دقیقه آسمان ابرآلود زندگی زناشویی ما صاف می‌شود و ابرها زایل می‌گردد.

روزی از گریز لدا پرسیدم: آیا می‌دانید که وقتی خبر عروسی ما به نادختری شما مادموازل اولین برسد، چه خواهد گفت؟

گریز لدا گفت: می‌خواهید چه بگوید؟

گفتم: اولین متغیر خواهد شد، زیرا مشاهده می‌نماید که بر اثر این عروسی ثروت موروثی پدر او به شما رسیده است.

گریز لدا گفت: من تصور می‌کنم که از این لحاظ زیاد متغیر نشود، زیرا این دختر به حقه و افور و تریاک خود به مراتب زیادتر از ثروت پدری علاقمند است، از آن گذشته از شما خواهش می‌کنم که پس از این در خصوص این دختر با من صحبت نکنید، زیرا من هیچ علاقه ندارم که در خصوص او حرفهایی بشنوم؛ از آن گذشته اولین یک دختر بزرگ و رشید و عاقل است و خود می‌داند که در زندگی چه بکند و با مردم چگونه رفتار نماید. من در آغاز زناشویی خود با ادگار تورنو، خیلی میل داشتم که این دختر را تربیت کنم، ولی اخلاق تند و طبع خودسرانه اولین مرا منصرف کرد و با خود گفتم بگذار هرچه می‌خواهد بکند.

از آن روز به بعد دیگر در خصوص مادموازل اولین با زوجه خود صحبت نکردم. یک روز بعد از ظهر، بر حسب تصادف، در یکی از هتلها با یکی از نویسندگانی که سابقاً در پاریس با هم دوست بودیم مصادف شدم و خوشبختانه در موقع برخورد با این دوست، گریز لدا حضور نداشت.

وی همین که مرا دید جلو آمد و دستم را فشرد و گفت:

آه ... آقای دکبرا شما هستید؟! من تصور نمی‌کردم که شما در اینجا باشید، بلکه گمان داشتم که در آمریکا سکونت اختیار کرده‌اید، اگر بدانید که چه حرفهایی در خصوص شما می‌زنند و چه شهرتهای عجیب و غریبی می‌دهند. می‌گویند که شما میلیونر شده‌اید و با دختر یکی از شهریاران نفت یا پولاد آمریکا ازدواج کرده‌اید.

من چون به صفای قلب این دوست آشنا بودم، حقیقت مطلب را برای او بیان کردم و او، همین که از موضوع مطلع شد، بانگ برآورد آه ... شما شاهزاده سمیلوس شده‌اید؟! عجب موضوع خوبی برای نوشتن یک رمان جذاب و فریبنده پیدا کردم. گفتم: تو را به خدا از این کار صرف‌نظر کن. من به هیچ‌وجه قصد تبلیغ از خود را ندارم و نمی‌خواهم مشهور شوم.

دیدم که رفیقم خیره خیره به من نگاه می‌کند و مثل این است که نسبت به من تردید دارد و یا عقیده سابق خود را درباره من تغییر داده است.

گفتم: دوست عزیز، صاف و پوست‌کنده بگو که آیا پس از شنیدن شرح زندگانی و چگونگی ازدواج من با مادام تورنر مرا شخص متقلب و حقه‌بازی می‌دانی؟ رفیقم گفت: دوست عزیز، متقلب و حقه‌باز دانستن اشخاص جنبه‌های مختلف دارد و به عبارت دیگر، اصولاً اخلاق دارای جنبه‌ها و تعبیرات مختلف است. من دوستی داشتم که می‌گفت اخلاق به منزله یک توپ دوزن می‌باشد که گلوله آن بر حسب کمی و یا زیادی زاویه تیراندازی خطرناک می‌شود.

به زبان ساده، هر کس اخلاق را در یک چیز می‌داند، مثلاً یک طبقه هستند که عقیده دارند ازدواج باید بین زن و مردی صورت بگیرد که از حیث بضاعت با هم برابر باشند و در قبال این دسته، تو یک مرد تبهکار هستی که با زنی ثروتمند وصلت نموده‌ای.

دسته‌ای دیگر در زناشویی فقط عشق را عامل اصلی می‌دانند و دیگر به ثروت توجهی ندارند، ولی اگر نظریه مرا بخواهی، می‌گویم که تو لایق وصلت با این زن بوده‌ای، زیرا هوش و قریحه و هنر نویسندگی تو کمتر از ثروت این زن ارزش نداشته و حتی می‌گویم که ارزش شخصیت تو خیلی زیادتر از دارایی آن زن بوده، زیرا آن زن با داشتن آن دارایی خود را سعادتمند نمی‌دیده و به همین جهت سعادت را در این جست‌وجو کرده که تو را خریداری نماید... ببخشید با تو وصلت کند، پس معلوم می‌شود

برای او شخصیت تو بیشتر از دارایی ارزش داشته است.

از آن تاریخ تا کنون، کراراً صحبت این دوست به خاطر من آمده و از خود پرسیده‌ام که آیا من در وصلت با گریزدا مرتکب تقلب و حقه‌بازی شده‌ام یا نه، و کراراً وجدان خود را در این مورد حکم قرار داده‌ام.

حال من، هنگام قرار دادن وجدان، نظیر زنانی است که جامه تازه‌ای را در مغازه خیاطی می‌پوشند و ده مرتبه از چپ و راست و جلو و عقب خود را مقابل آینه قرار می‌دهند که آیا این جامه به اندام آنها برازنده است یا نه، که مبادا در جامه عیب و نقصی وجود داشته باشد و آنها را نزد دوستان و آشنایان شرمنده نماید.

ولی من هر دفعه که وجدان خود را حکم قرار می‌دهم، مشاهده می‌نمایم که وی مرا محکوم نمی‌کند. من از حیث مرتبه به هیچ وجه پست‌تر از گریزدا نیستم و شخصیت من به تنها کمتر از او نیست، بلکه زیاده‌تر از او نیز می‌باشد و به علاوه، از چندی قبل به این طرف شاهزاده شده‌ام و دیگر شاهزاده دروغی نیستم.

گریزدا بر حسب وعده‌ای که به من داده بود تا کنون کمکهای مهمی به صندوق میهن‌پرستان نموده و کنت آلفرد از این حیث کاملاً از من راضی است و حتی می‌گوید کمکهایی را که گریزدا به صندوق میهن‌پرستان می‌نماید، خیلی بیشتر از انتظار من است. ما پس از پیمودن نصف جهان، یعنی پس از گردش در نقاطی که هنوز آتش جنگ به آنجا سرایت نکرده، به لندن آمدیم و موقتاً در آنجا، یعنی در هتل «امپریال» اقامت نمودیم.

مدت مدیدی است که شهر لندن دیگر مورد بمباران قرار نمی‌گیرد و زندگانی صورت عادی را کسب کرده و مردم به قدری با بمباران آشنا شده‌اند و خو گرفته‌اند، که در بحبوحه حملات هواپیماهای آلمانی هم، جریان زندگی شهری‌ها قطع نمی‌شود.

گریزدا که آرامش اوضاع را مشاهده می‌نمود، از من تقاضا کرد که او را وارد سالنهای اعیان و اشراف لندن بنمایم، ولی نظر به اینکه عنوان شاهزادگی من خیلی تازه است و از آن گذشته، من سابقاً به لندن مسافرت کرده و در این شهر آشنایان بسیار دارم که مرا به نام «موریس دکبرا» می‌شناسند، جرأت نکردم که تقاضای گریزدا را اجابت نمایم.

یک روز بعد از ظهر، گریزدا برای ملاقات یکی از زنان آمریکایی که در واشنگتن با او

اشنایی داشت، از هتل خارج شد و مرا تنها گذاشت و طولی نکشید که پیشخدمت هتل باکتی به دستم داد که خطش را نمی‌شناختم. وقتی پاکت را گشودم کاغذی درون آن دیدم از این قرار:

«آقا، وقتی که شما این نامه را دریافت نمودید، نظر به اینکه خط نویسنده آن را نمی‌شناسید، طبعاً به امضای آن نظر می‌اندازید و پس از ملاحظه امضاء، باز هم چون قادر به شناسایی نویسنده نمی‌شوید، قرین حیرت خواهید شد، بنابراین برای رفع حیرت و شناختن نویسنده این نامه، خواهشمندم که امروز ساعت چهار بعدازظهر، به هتل «پلازا» که محل اقامت من است تشریف بیاورید. ضمناً به شما اطمینان می‌دهم که این تقاضای ملاقات ناشی از یک هوس زنانه نیست، بلکه من یک کار مهم با شما دارم - بیلی سوانسون.»

هرچه فکر کردم که «بیلی سوانسون» کیست این نام را به خاطر نیاوردم و عاقبت بر من مسلم شد که در تمام عمر با زنی که چنین نامی داشته باشد برخورد نکرده‌ام. بدگمانی و حتی وحشت زیادی بر من چیره شد، زیرا پیش‌بینی کردم که ممکن است این زن از کسانی باشد که به تهدید افشای اسرار از مردم پول می‌گیرند و احتمالاً، به هویت حقیقی من پی برده که من شاهزاده سمیلوس نبوده، بلکه موریس دکبرا هستم و اینک از من تقاضای ملاقات نموده است که مرا تهدید کند و پول بگیرد.

در هر حال، با اضطراب بسیار، مقارن ساعت چهار بعدازظهر به هتل پلازا رفتم و مصمم شدم در صورت امکان، ابتدا درباره هویت این زن تحقیق نمایم، شاید او را بشناسم. بنابراین، یکی از دربانان را مخاطب ساخته، گفتم: ایا خانم بیلی سوانسون در این هتل اقامت دارند؟
دربان گفت: بلی آقا.

گفتم: آیا ممکن است در خصوص این خانم اطلاعاتی به من بدهید؟
دربان گفت: اشکالی ندارد. این خانم هنرپیشه است و هر شب در کازینوی پاریس برنامه اجرا می‌کند.

آن وقت پیشخدمتی را صدا زده و گفتم: به خانم بیلی سوانسون اطلاع بدهید که بر سر سمیلوس آمده است.

پس از اینکه ورود مرا به زن ناشناس اطلاع دادند، پیشخدمتها مرا به طبقه سوم هتل راهنمایی کرده و وارد یک سالن پذیرایی نمودند. در جوار این سالن پذیرایی، صدای زنی که خوانندگی می‌کرد شنیده می‌شد و من حدس زدم که بیلی سوانسون که حرفه هنرپیشگی دارد همین زن است.

ناگهان در باز شد و زنی وارد اتاق گردید، ولی بجای اینکه به طرف من بیاید و خود را معرفی کند، در آستان اتاق ایستاده و گفت: من بیلی سوانسون هستم!

من از جا برخاستم و پاسخ دادم: من شاهزاده سمیلوس می‌باشم. زن به من گفت که بنشینم و آن وقت سیگاری به من تعارف کرد، ولی خود از نشستن خودداری نمود و کنار بخاری ایستاد و من چشم به رخسار و اندام او دوختم که بهتر او را بشناسم.

لهجه او نشان می‌داد که آمریکایی است و با اینکه هنوز زیبا بود و اندام متناسبی داشت، تصور کردم که در حدود چهل و پنج سال از سنش می‌گذرد و بر من محقق شد که این زن در سن بیست و پنج سالگی قلبهای بسیاری را شیفته خود کرده است.

هنگام نگاه کردن به صورت این زن، مثل این بود که وی را در جایی دیده‌ام، ولی هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم به خاطر بیاورم. آری! من این چشمهای آبی رنگ و سایه‌دار و این مژگان بلند و این طرز تبسم را در جایی دیده‌ام، ولی اینک در خاطر من نیست.

طرز رفتار و نگاه کردن این زن به من طوری بود که گویی خود را بالاتر از من می‌دانست و یا می‌خواست خود را از تک و تا نیندازد و در مقابل من، یعنی در حضور یک شاهزاده خود را کوچک نکند و این موضوع از طرز بیان او نمایان بود، زیرا بر خلاف دیگران که همواره مرا با عنوان شاهزاده مخاطب می‌سازند، او با عنوان آقا مرا طرف خطاب قرار داد و گفت: آقا، از شما تشکر می‌کنم که دعوت مرا پذیرفته و آمدید.

من خواستم در جواب، تملق کوچکی به او گفته باشم، ولی او جلوی تملق مرا گرفته و گفت: خواهشمندم که دلبری را کنار بگذارید، زیرا شما مرا نمی‌شناسید.

گفتم: بلی، من شما را نمی‌شناسم، ولی مثل این است که در محلی شما را دیده‌ام. زن قدری سکوت کرده و آن وقت با یک بی‌اعتنایی عمدی گفت: من نخستین زن مرحوم ادگار تورنر هستم که اکنون شما با دومین زن او وصلت نموده‌اید.

آه ... حالا می فهمم که چرا چشمهای این زن اینقدر در نظرم آشنا آمده بود، زیرا وی نخستین زن ادگار تورنر و مادر دوشیزه اولین است و من چون سابقاً اولین را دیده بودم، این بود که رخسار مادرش در نظرم آشنا آمد.

بیلی سوانسون گفت: آقا، من یقین دارم که شما در خصوص من صحبت‌های زیاد شنیده‌اید، نه! اعتراض نکنید. من حتم دارم که زن شما، که پس از من زوجه ادگار تورنر شد، در خصوص من مطالب بسیار به شما گفته و این موضوع هم یک امر عادی است و به علاوه، از نگاه شما می فهمم که شما در خصوص سوابق من اطلاعات زیاد دارید و می دانید که چندین سال قبل، چه رسوایی بر سر من آمد و مدتی صحبت من نقل مجلس و مضمون نویسندگی خبرنگاران جراید بود و تردید ندارم اینک که مرا می بینید، با خود می گوید این همان زنی است که مدت چندین ماه صفحات جراید نیویورک را به خود اختصاص داد و خوانندگانی را که از هواخواهان رسواییهای خانوادگی هستند، از خود راضی کرد.

آری! اکنون شما به خود می گوید همین است زنی که شوهرش او را در میان مردم بی سروپا یافت و سپس شوهر و دختر کوچک خود اولین را هم ترک نمود. شما حق دارید که باطناً این حرفها را به خود بگویید، زیرا حقیقت محض است و از آن گذشته، من برای این شما را احضار نکردم که در حضور شما اشک استغفار و توبه بریزم و از گناهان گذشته اظهار پشیمانی کنم، نه! من هیچ این منظور را ندارم، برای اینکه هرگز در خود احساس پشیمانی نکرده‌ام و احتمالاً من انسان نیستم، بلکه حیوانی می باشم که طبیعت به من وسیله فریفتن را داده و از آغاز بلوغ خود تا این ساعت، کاری جز مخالف اخلاق و ادراک عامه نکرده‌ام. شاید اگر من دارای تحصیلاتی بودم، می توانستم برای رفتار مخالف اخلاق خود عذری بتراشم و بگویم که در نتیجه تأثیر وراثت و یا تربیت بد و یا عوامل دیگر این طور شده‌ام، به هر حال آنچه مسلم می باشد این است که بدی جزو سرشت من بوده و هست.

گفتم: خانم، من نه حق دارم و نه مایل هستم که در خصوص رفتار و کردار شما اظهار نظر نمایم شما مختار بوده و هستید که هر طور می خواهید زندگی کنید.
زن گفت: این موضوعی را که به شما عرض کردم، مقدمه عرایض بعدی من است و

این شرایط هم مربوط به شماست، زیرا علت اینکه خواهش کردم اینجا بیایید، برای هملی است که مربوط به شما می باشد.

گفتم: خانم! منظور شما را نمی فهمم، خواهشمندم توضیح بدهید.

رن گفت: بسیار خوب، ولی بدو این نکته را بدانید پس از اینکه من از مرحوم ادگار تورنر طلاق گرفتم، حرفه سابق خود، یعنی رقصدگی را پیشه نمودم، زیرا شما باید بدانید که من قبل از اینکه زوجه ادگار تورنر بشوم رقصدنه بودم و پس از طلاق از این مرد، با نام ساختگی بیلی سوانسون در اکناف جهان شروع به اجرای برنامه کردم، ولی همواره اجتناب می نمودم که به ایالات متحده بروم.

مدت پانزده سال است که من از میهن خود بی اطلاع بودم و نمی دانستم که بر سر دخترم اولین چه آمده است. علت بی مهری من نسبت به این دختر این بود که ازدواج من با تورنر ناشی از اشتباه بود و من شوهر خود را دوست نمی داشتم و به این جهت در فکر دیدن دختر خود اولین هم نبودم، برای اینکه این دختر همواره پدرش را به خاطر من می آورد.

پس از مدت پانزده سال یک حادثه غیرمنتظره احساسات مادری را در وجود من بیدار کرد و حادثه مزبور این بود که چندی پیش که من در منچستر مشغول کار بودم، همکاری داشتم که یک دختر نوزده ساله داشت و این دختر، که مبتلا به مرض سل شده و در بیمارستان مسلولین بستری گردیده بود، چندی بعد فوت کرد و با اینکه به وسیله بلگراف به مادرش خبر داده بودند که زودتر بر بالین دخترش حاضر شود، معذالک وقتی من و او به بیمارستان مسلولین، که پنجاه کیلومتر با شهر فاصله داشت رسیدیم، دختر بیچاره جان سپرده بود.

این مادر سیاه‌روز از من چه می‌خواهد؟

این واقعه احساسات مادری را در قلب من بیدار کرد و به خاطر آوردم که من هم مادری هستم که یک دختر نوزده ساله دارم، ولی این دختر از حال من بی‌اطلاع است، همان‌گونه که من هم از حال او بی‌اطلاع می‌باشم و نمی‌دانم که چه بر سرش آمده است! به خاطر آمدن آن دختر من، در تمام مدت حیات، از محبت و بوسه‌های مادری محروم بوده و هرگز لذت این احساسات را ادراک ننموده است.

باری، دو روز بعد به وسیله کشتی به نیویورک حرکت کرده و در جست و جوی دختر خود برآمدم و بزودی دانستم که او یک آپارتمان خصوصی دارد و تنها زندگی می‌نماید. یک روز مقارن ساعت ده صبح، زنگ در آپارتمان او را به صدا در آوردم. خدمتگزاری در را به رویم گشود و پرسید: چه کار دارید؟
گفتم: من مادر مادموازل اولین هستم.

زن نظری عجیب به من انداخت و گفت: مادموازل از شب گذشته به خانه مراجعت نکرده است.

گفتم: اکنون ساعت ده صبح است، چگونه او هنوز به خانه نیامده، احتمالاً در منزل نامادری خود میهمان بوده است.

ولی زن خدمتکار مختصراً برای من توضیح داد که نامادری مادموازل اولین با شاهزاده‌ای معروف موسوم به شاهزاده سمیلوس ازدواج کرده و از آمریکا خارج شده است.

آن وقت من از خدمتکار پرسیدم: در این صورت دختر من شب گذشته را در کجا گذرانیده است؟

رد گفت: مادام، من خیلی میل دارم اصلاً ندانم که مادموازل اولین شبها وقت خود را چگونه و در کجا می گذرانند!

در این صحبت بودم که صدای بوق اتومبیل شنیده شد و اتومبیلی مقابل در توقف کرد و زن خدمتکار گفت: مادموازل اولین تشریف آوردند.

اولین در حالی که کلاه و دستکش خود را در دست داشت و زلفهایش پریشان بود، از اتومبیل پیاده شد و به سرعت بالا آمد و بدون اینکه مرا بشناسد، وارد اتاق گردید. اطراف چشمهایش را سیاهی گرفته و صورتش در عتفوان جوانی علائم شکستگی را نشان می داد. روی همرفته از چهره این دختر معلوم بود که تمام شب را در نقاط عیش و عشرت، یعنی در نقاطی که اسم و رسم خوبی ندارند گذرانیده است.

چشمم که به او افتاد، دیدم که اولین امروزی درست مظهر دوره جوانی من است... من هم در سنین هیجده و نوزده سالگی به همین اندازه طالب عیش و عشرت بودم. من هم همین گونه با حضور در مجالس عیش و عشرت زندگی خود را تباه می کردم.

بی اختیار وارد اتاق شده گفتم: اولین! آیا مرا می شناسی؟

دختر جوان گفت: نه!

گفتم: من مادر تو هستم.

دختر جوان بدون اینکه اظهار حیرت نماید گفت: مادر جان سلام، آیا با من کاری

داشتی؟

باور کنید که این عدم حیرت و خونسردی او بیش از هر چیز در من تأثیر کرد و او را بغل گرفته و گفتم: دختر جان، مگر تو مستی؟ این چه حالی است که من در تو می بینم؟ اولین گفت: نه مادر جان من مست نیستم، بلکه کاملاً هوشیار می باشم. بوی دهان او گواهی می داد که الکل نوشیده، ولی در عوض بوی دیگری از دهان او می آمد که نمی دانستم چیست، ولی خود او برای من توضیح داده و گفت: مادر جان من تریاک کشیده ام... تریاک!

من دانستم که تا وقتی این دختر تحت تأثیر نشسته افیون است، نمی توانم از او مطلبی نفهمم، بنابراین با حرکات محبت آمیز مادری که دختر خود را می خواباند، او را در بستر

خوابانیدم و فقط مقارن ساعت شش بعد از ظهر بود که پس از بیدار شدن اولین توانستم از او مطلب بهمم.

مذاکرات من و او از ساعت شش بعد از ظهر تا نه شب طول کشید و در طی این سه ساعت، او به طور کلی سرگذشت ماههای آخر زندگی خویش را برای من حکایت کرد و من دانستم که مردی بنام کنت آلفرد خواهان ازدواج با اولین بوده، و لیکن اولین او را رد کرده و این موضوع باعث تولید کینه شدیدی در قلب این مرد گردیده و برای اینکه از اولین انتقام بگیرد، او را به طرف تریاک کشانید و دیری نگذشت همین شخص، یعنی کنت آلفرد، شاهزاده‌ای را به نام شاهزاده سمیلوس وارد سالن مادام تورنر نمود و سپس شاهزاده یعنی شما با مادام تورنر ازدواج نمودید.

گفتم: مادام سوانسون، اظهارات شما خیلی در من تأثیر کرد و من شریک تأثرات شما هستم، ولی هم اکنون به من گفتید که می‌خواهید موضوع بخصوصی را که به من ارتباط دارد بگویید و در این صحبتها موضوعی که مربوط به من باشد وجود نداشت.

مادر دوشیزه اولین جلو آمد و سیگار نیم سوخته خود را دور انداخت. لرزش لب تحتانی او نشان می‌داد که دچار تأثر شدید است و آن وقت گفت:

این زنی که در حضور شما ایستاده، غیر از آن زنی است که مدت یک عمر زندگی خود را صرف هوسرانی کرده و احتمالاً شما هم مطالب نامناسبی درباره او شنیده‌اید؛ زیرا از روزی که من اولین را دیدم، احساسات مادری من به هیجان آمده و به تمام معنی یک مادر حقیقی شده‌ام و نخستین فکر من این بوده و هست که این دختر بیچاره و جوان را از چنگ چینی‌هایی که به او تریاک می‌دادند نجات بدهم.

معتاد شدن دختر من، در نتیجه انتقام کنت آلفرد است و کنت آلفرد، به دو طریق از دختر من انتقام گرفت: نخست اینکه او را تریاکی کرد و دوم اینکه ثروت پدرش را از دستش گرفت، به این طریق که شما را با مادام تورنر آشنا نمود و به طور غیرمستقیم وسیله بیچاره شدن دختر مرا از راه فقر و بدبختی فراهم کرد. حاصل اینکه شما، با ازدواج با مادام تورنر، شریک تبهکاری کنت آلفرد شده‌اید و ...

من سخن زن را قطع کردم و گفتم: خانم! شما خیلی در اشتباه هستید، من به هیچ وجه

شریک بهکاری کسی نبوده و نیستم.

مادام سوانسون سخن مرا قطع کرده و گفت: من می‌دانم که شما چه می‌خواهید بگویند. غرض شما این است که اظهار کنید وظیفه شما در کره خاک کمک کردن به ارواح ضعیف و کسانی که از تیپ دختر من هستند، نیست. شما می‌خواهید بگویند که هر کسی مخنار است در زندگی هر طور که دلش می‌خواهد رفتار کند، همانطور که شما هم مطابق دلخواه خود رفتار کرده و مالک میلیونها دلار ثروت ادگار تورنر شدید و روی هم رفته من حق ندارم که شما را مذمت کنم، ولی موضوع دیگری هم هست که هنوز به شما نگفته‌ام. اولین دختر من، پس از رفع اثر فوری تریاک، در طی اعترافات خود موضوع رفتن با شما را در یکی از تریاک‌خانه‌ها برای من حکایت کرد و گفت در آنجا بین شما و این دختر حادثه‌ای اتفاق افتاده و شما در وضعیتی خطرناک، دفعتاً او را بغل کرده و از آنجا خارج کرده‌اید.

دختر من ابتدا از حرکت شما متحیر شد و تصور کرد که این حرکت ناگهانی مردی است که اختیار کنترل نفس و احساسات خود را ندارد، ولی پس از تفکر بسیار متوجه شد که این حرکت غیر ارادی نبوده، بلکه شما در نتیجه مشاهده بدبختی دختر جوانی که گرفتار عادت‌های خطرناک و مرگ‌آور شده‌است، با یک حرکت جوانمردانه، خواسته‌اید او را نجات بدهید. من در این خصوص خیلی از دخترم سؤال کردم و توضیح خواستم، برای اینکه بتوانم قعر روح او را بخوانم و بالاخره دریافتم که دختر من شما را دوست می‌دارد.

آری دختر من، خواهان شما است و در ساعتی که تریاک به او مجالی می‌دهد و می‌تواند به زندگی خود برسد، بلافاصله قیافه و هیكل یک مرد باشرف مقابل او مجسم می‌شود و این قیافه و رخسار متعلق به شما می‌باشد.

اینک آقا، من در این کار شما را حکم قرار می‌دهم. از یک طرف دختر من در نتیجه ابتلای به این اعتیاد خانمانسور رفته رفته از بین می‌رود و نظر به اینکه فقیر هم شده، ابتلای تریاک برای او خطرناکتر است. از طرف دیگر، مردی چون شما او را ورشکست کرده و ثروت پدری وی را از دستش گرفته‌است. لیکن در صورتی که تمایل داشته

باشند، می‌توانید این دختر را نجات بدهید و شر تریاک را از سر او دور نمایید و به عبارت ساده، خلاص شدن دختر من به دست شماست و من بدون اینکه شما را تهدید نمایم، به احساسات پاک و جوانمردی شما متوسل شده و می‌گویم که آینده دختر من در دستهای شماست و تنها شما می‌توانید او را نجات بدهید.

سکوت کاملی در اتاق برقرار شد و من فکر می‌کردم که پاسخ این زن را چه بدهم؟ عادت ما انسانها این است که وقتی در قبال موضوعی واقع شدیم که مربوط به وجدان ماست، سعی می‌کنیم که راه فراری برای خود پیدا کنیم، همانگونه که یک حیوان هم وقتی در اتاقی محبوس گردید، سعی می‌نماید که راه فراری بیابد.

اولین پاسخی را که خواستم به مادر اولین بدهم، پاسخی بود که اشخاص متزلزل و یا کسانی که پیش وجدان خود سرفراز نیستند در این مواقع می‌دهند و به عبارت ساده‌تر خواستم پاسخی به او بدهم که نه مثبت و نه منفی باشد، ولی آن زن که باطن مرا دریافته بود گفت:

آقای شاهزاده! من از شما تقاضا نمی‌کنم که زوجه خود را طلاق بدهید و با دختر من ازدواج نمایید، زیرا خوب می‌دانم زنی را که میلیونها دلار ارزش دارد و به علاوه شیفته شماست و حاضر است در راه شما هستی خود را فدا نماید، به سهولت نمی‌توان رها نمود، ولو اینکه برای انجام یک کار خیلی نیک باشد.

گفتم: مادام، شما خیلی صریح‌اللهجه هستید!

زن گفت: بلی، اشخاص صریح‌اللهجه کسانی هستند که تفکرات ما را که جرأت ابراز نداریم، به صدای بلند می‌گویند و به همین جهت شنیدن اظهارات آنها برای ما خیلی ناگوار می‌باشد.

من از جا برخاستم و گفتم: خانم، شما مرا در مقابل یک مشکل بزرگ قرار داده‌اید؛ من در این خصوص فکر خواهم کرد و پاسخ خود را به اطلاع شما خواهم رسانید.

زن گفت: فعلاً من برای مدت دو ماه در کازینوی پاریس در این شهر برنامه دارم و پس از دو ماه، مدت قرارداد من بسر می‌رسد و در طی این مدت، همواره شما مرا در این هتل و یا در کازینو خواهید یافت.

آن وقت من برخاستم و سر را به علامت احترام در برابر مادام بیلی سوانسون خم کرده از او خداحافظی کرده، به راه افتادم.

از همان دقیقه‌ای که من از مادام بیلی سوانسون جدا شدم، احساس کردم که قلبم متلاطم شده و قیافه اولین در نظرم مجسم گردید.

من با اینکه نویسنده هستم، هر وقت که به تئاتر می‌رفتم به هنرپیشه‌هایی که سعی می‌کردند احساسات ضد و نقیض بشری را نمایش داده و عملاً تشریح نمایند، تبسم می‌نمودم، یعنی جدیت آنها را برای ظاهر ساختن و تشریح احساسات قلوب بشری، کاری کودکانه می‌دانستم. گمان می‌کنم که این موضوع منحصر به من نباشد، بلکه تمام اشخاص که سنشان از حدود بیست و پنج سالگی گذشته و تلخی روزگار را دیده‌اند، دیگر به احساسات زیاد اهمیت نمی‌دهند تا وقتی که در نتیجه تصادف زمانه، خودشان در قبال تمایلاتی قرار می‌گیرند که آینده زندگی آنان وابسته به آن تمایلات است.

زوجه من گریزelda به اضطراب باطنی‌ام پی‌برد، ولی بدیهی است که من داستان ملاقات خود را با مادر اولین برای او حکایت نکردم و اضطراب باطنی خود را به چیزهای دیگر منسوب نمودم.

از وقتی که مادر اولین عشق دختر خود را نسبت به من بیان کرد، دیگر آرامش خاطر از من سلب شده است.

من گمان می‌کنم که همه مردها همین طور باشند که در قبال اعتراف عشق و علاقه و حتی در قبال یک اشاره محبت‌آمیز مضطرب شوند و اختیار خودشان را از دست بدهند، ولو اینکه آن اعتراف به عشق و یا اشاره حقیقی نباشد.

علت چیست که اعتراف به عشق یک زن در قلب مرد این همه تأثیر می‌کند؟! شعرا و نویسندگان در صدها هزار کتاب خواسته‌اند قلب انسان را تشریح نمایند و چرخها و دنده‌های کوچک و بزرگی که این دستگاه دقیق را به حرکت در می‌آورد توصیف و تشریح کنند، ولی به عقیده من قلب ما آنطور که تصور می‌شود پیچ و مهره و دنده‌های کوچک و بزرگ ندارد، بلکه به منزله ساعتی است که دارای دو چرخ بزرگ دندانه‌دار می‌باشد:

اول چرخ خودپسندی و حفظ حیات و منافع مربوط به آن که چرخ دندان‌دار بزرگ قلب است، و دوم چرخ عشق و تمایلات پنهانی که ما را وادار می‌کند اندکی خودپسندی و خودخواهی را به نفع دیگری تعدیل نماییم و اغلب اینجاست که دنده‌های چرخ دوم در دنده‌های چرخ اول می‌افتند.

ولی بدانید که همواره چرخ اول، یعنی چرخ خودپسندی و حفظ منافع خصوصی و حیات شخصی، سریع‌تر از چرخ دوم حرکت می‌نماید. این است که اعتراف یک زن به عشق، در قلب ما این‌گونه تأثیر می‌نماید، زیرا در مرحله اول احساسات خودپسندی ما را تسکین می‌دهد و ما به خود می‌برازیم که چنین قدرت و نیروی جاذبه‌ای داریم و مالک زنی شده‌ایم، زیرا نیرویی که مالک قلب یک زن شد، طبعاً مالک هستی او هم شده است.

ضمناً اعتراف زن به عشق، دومین حساسیت بزرگ قلب ما، یعنی تمایل پنهانی و عشق را هم تسکین می‌دهد و به همین جهت فوراً این اعتراف به قلب ما می‌نشیند. اگر من یک انسان بزرگ و یا اقلأً یک انسان بدون نقص بودم، بجای اینکه شب و روز به اولین فکر بکنم، سعی می‌کردم که خیال این دختر را از سر بیرون نمایم و به خود بگویم: موریس دکبرا و یا شاهزاده سمیلوس! ... تو گریز لدا زوجه شرعی خود را دوست می‌داری و او هم تو را دوست می‌دارد و مداخله خیال یک زن دیگر در این دوستی و عشق خیانت است.

ولی با رعایت همین نکته، باز به خود می‌گفتم: آیا یک انسان بدون نقص و کامل حاضر می‌شد که به استغاثه یک مادر که خواهان نجات دختر خویش است گوش ندهد؟ و آیا حاضر می‌شد که بر خلاف تقاضای این مادر، آن دختر را به حال خود بگذارد که در وسط منجلاب عادات زشت و زندگی نکوهیده محو بشود؟

ولی یک نکته دیگر هم هست که باید روشن شود و آن این است که فرض می‌کنیم اولین با داشتن یک عیب بزرگ، یعنی اعتیاد به تریاک، این جوانی و زیبایی را نداشت، در آن صورت اگر عاشق من می‌شد، من چگونه رفتار می‌کردم و آیا حاضر بودم که از گریز لدا ی نازنین خود برای خاطر او صرف نظر نمایم؟

طن غالب بلکه امر حتمی این است که در این مورد اصلاً به عشق اولین توجهی نمی‌کردم و می‌گفتم به من چه که او عاشق من شده و برای من خواب ندارد، من نمی‌توانم برای خاطر این زن کاخ سعادت خود را واژگون کنم، ولی همانطوری که می‌دانید اولین یک دختر زشت نیست و اگر مبتلا به تریاک می‌باشد و این تریاک عاقبت او را محو خواهد کرد، به واسطه اعتیاد به این عادت در حال حاضر علاوه بر جوانی و طنازی یک نوع شکستگی، یک نوع مظلومیت، یک نوع خضوع و ناامیدی پیدا کرده که بیشتر قلب را جذب می‌کند.

خیالات و افکار من که به اینجا می‌رسد، به خود نهیب می‌زنم و می‌گویم دلیلی ندارد که این دختر مرا دوست بدارد و من هیچ کاری نکرده‌ام که عشق و محبت او را به طرف خود جلب نمایم. ملاقات من با این دختر فقط یک تصادف در یک شب بوده و من تصور نمی‌کنم که در یک شب، عشق تولید شود، آن هم در قلب یک دختر بوالهوس که معتاد به افیون است. من زوجه خود گریز لدا را دوست می‌دارم و اینک عکس او در اتاق مقابل من قرار گرفته است.

خاطرات عشق من با این زن فراموش شدنی نیست و هرگز نیکبختی و سعادت‌تی را که در کنار او ادراک نموده‌ام، فراموش نخواهم کرد. نه! من هیچ‌گاه حاضر نیستم که یک سعادت مطمئن و عقلانی و شرعی را به یک سعادت موهوم و موقتی بفروشم. این کار دور از عقل است و من خود را یک مرد عاقل می‌دانم.

دو شب بعد نمی‌دانم چه شد و چه شیطانی مرا وسوسه نمود که بعد از صرف شام به گریز لدا گفتم: خوب است امشب برای تماشا به کازینوی پاریس برویم، زیرا به طوری که می‌گویند هنریشه‌های جدیدی در این کازینو نمایش می‌دهند.

گریز لدا گفت: چه هنریشه‌هایی در این کازینو نمایش می‌دهند و موضوع نمایش چیست؟

یکی از روزنامه‌های عصر را به دست گرفته و نام هنریشگان را برای او خواندم و هنگامی که به نام بیلی سوانسون رسیدم، مواظب بودم که آیا این نام تأثیری در وجود

زوجه من می‌نماید یا نه؟ لیکن گریز لدا پس از شنیدن این نام اظهار حیرت نکرد و گفت: بسیار خوب برویم و آن وقت از جا برخاست و به اتاق خود رفته و لباس در بر کرد و متفقاً به کازینوی پاریس رفتیم.

من از ذکر چگونگی نمایش صرف‌نظر می‌نمایم، زیرا در آنجا آنچه مورد توجه من بود نمایش نبود، بلکه می‌خواستم بدانم که مشاهده بیلی سوانسون چه تأثیری در وجود زوجه من می‌نماید و آیا او را خواهد شناخت، ولی زوجه من نتوانست نخستین زن شوهر مرحوم خود را بشناسد؛ پس از خاتمه نمایش و هنگام خروج از کازینو، از گریز لدا پرسیدم: به نظر تو طرز بازی کردن بیلی سوانسون چگونه بود؟

گریز لدا گفت: روی هم رفته بد نبود، ولی قدری جنبه ابتذال داشت و نشان می‌داد که این هنرپیشه جزو طبقاتی که ما عرفاً به نام اشراف می‌خوانیم نیست. آن وقت زوجه من قدری سکوت کرد و گفت: عزیزم، می‌خواهم یک چیز را به تو بگویم.

گفتم: چه می‌خواهی بگویی؟

زنم گفت: من تصور می‌کنم این زن را در جایی دیده‌ام و قیافه او در نظرم مطلقاً ناشناس نیست و اگر کولین کارآگاه خصوصی من در اینجا بود، او را مأمور می‌کردم که در خصوص این زن تحقیقاتی بنماید.

گفتم: مقصودت از تحقیقات چیست؟

زنم گفت: منظور بخصوصی ندارم، فقط حس کنجکاوی مرا وادار می‌کند که بدانم این زن کیست؟

یک دعوت عجیب

دو نکته را در طی سطور گذشته از قلم انداختم و به خوانندگان نگفتم در صورتی که دخترش لازم است.

نخست اینکه کنت آلفرد حامی اولیه من و پیشوای نهضت میهن پرستان اسلواکی، اینک به نیویورک مراجعت کرده و تاکنون دو نامه از او به من رسیده، ولی این نامه‌ها به طوری که من دستور داده‌ام به عنوان صندوق پستی شماره «ک ۱۰۵» فرستاده می‌شود. دیگر اینکه من دوستی خود را با کولین، کارآگاه خصوصی زوجه‌ام، فراموش نکرده‌ام و او هم از محارم من است و به همین جهت از روز ورود ما به لندن به عنوان صندوق پستی شماره «ک ۱۰۵» برای من نامه می‌فرستد.

در آخر هفته که برای سرکشی به مراسلات صندوق پست به پستخانه رفتم، دیدم که نامه‌ای از کولین کارآگاه خصوصی زوجه‌ام برای من رسیده است.

مشاهده این نامه به علتی که نمی‌دانم مرا مضطرب کرد، ولی اضطراب من ناشی از عملیات شرکت پنج نفری که شرحش در فصول قبل از نظر خوانندگان گذشت نبود، زیرا شرکت مزبور پس از اینکه از عروسی من با گریزدا مطلع گردید، صریحاً تهدید کرد که اگر فوراً یک میلیون دلار به شرکت نپردازم دروغ مرا آشکار و به همگان اعلام خواهند داشت که من شاهزاده سمیلوس نیستم، لیکن من که حقیقتاً شاهزاده سمیلوس شده بودم، صریحاً پاسخ دادم که شما در جراید اعلان کنید که من شاهزاده سمیلوس نیستم تا من ادعای شرف نمایم و میلیونها دلار از شما خسارت بگیرم.

اعضای شرکت بر حسب راهنمایی وکیل دعاوی خود، تحقیقاتی در اروپا کرده و آن وقت با نهایت شگفت دریافتند که من واقعاً شاهزاده و وارث منحصر به فرد خانواده

معروف سمیلوس هستم. آن وقت شرکت ورشکست شد و اعضای شرکت علناً دفترخانه وکیل دعاوی خود را غارت کردند.

حاصل اینکه من از ناحیه شرکت موصوف بیمی نداشتم، با این وصف دریافت نامه کولین کارآگاه خصوصی مرا مضطرب کرد.

پس تردیدی نبود که نامه کولین برای علت دیگری است و وقتی که نامه را گشودم این حقیقت روشن گردید، زیرا مضمون آن از این قرار بود:

«شاهزاده عزیزم، گرچه نمی دانم که بزودی به آمریکا مراجعت خواهید کرد یا نه، ولی وظیفه خود می دانم که این موضوع را به اطلاع شما برسانم.

دو روز قبل مادموازل اولین دختر مرحوم ادگار تورنر، بدون خبر به ملاقات من آمد و البته اطلاع دارید که این دختر بیچاره به آن عادت مهلک گرفتار است و اخیراً در مصرف آن ماده افراط می نماید.

مشاهده این دختر، با صورت لاغر و چشمان بی فروغ و گود افتاده، خیلی مرا متأثر کرد، به ویژه آنکه یک سال قبل از آن تاریخ کراراً او را دیده و مشاهده کرده بودم که چقدر بشاش و با نشاط و ورزشکار بود.

پژمردگی این دختر، به قدری زیاد بود که تصور کردم کسالت دارد و از او پرسیدم که آیا مریض می باشد، ولی دوشیزه جوان تبسم نموده و گفت: نه! هیچ نوع کسالتی ندارم. آن وقت از او سؤال کردم که آیا برای کار مخصوصی نزد من آمده و خدای نخواستہ با پلیس سر و کار پیدا کرده، ولی مجدداً خندید و گفت: صحیح است که من تریاک می کشم، ولی تا کنون سر و کارم به پلیس نیفتاده است و رفقای چینی من اشخاصی خدمتگزار هستند.

آن وقت قدری سکوت نموده و گفت: من آمده ام که در خصوص شاهزاده سمیلوس از شما سؤال بکنم.

گفتم: با شاهزاده سمیلوس چه کار دارید؟

دوشیزه جوان گفت: من می دانم که شاهزاده به اتفاق نامادری من در اروپاست، ولی نمی دانم که در کجاست بنابراین می خواستم آدرس او را بدانم.

گفتم: مادموازل مگر خیال دارید که برای شاهزاده نامه بنویسید؟

دوشیزه جوان گفت: بلی.

گفتم: چه مطلبی را می‌خواهید برای او بنویسید؟

اولین گفت: می‌خواهم از او تقاضا کنم جهت موضوعی از لحاظ مشورت نظریه خود را ابراز نماید، لیکن هرچه اصرار کردم که بدانم این دختر در چه موضوعی می‌خواهد با شما مشورت نماید، به من پاسخ نداد و ضمناً گفت:

برای اینکه بدانید من بکلی بی‌اطلاع نیستم، عرض می‌کنم که حتی محل اقامت شاهزاده سمیلوس را هم می‌دانم و مطلع هستم که وی با زوجه خود مقیم لندن است، ولی فرض من از این خواهش آن بود که شما آدرس خصوصی او را به من بدهید که نامه من به دست زوجه او یعنی نامادری من نیفتد.

این بود که من آدرس خصوصی شما، یعنی صندوق پستی «ک ۱۰۵» را به او دادم و ضمناً به دین وسیله شما را مطلع کردم که اگر به این نشانی نامه‌ای از این دختر دریافت نمودید، متحیر نشوید. در خاتمه خواهشمندم احساسات خالصانه مرا خدمت خانم خودتان شاهزاده خانم سمیلوس ابلاغ فرمایید - کولین.»

از دریافت کاغذ کولین اوقاتم تلخ شد و آن را هزار تکه کرده و دور ریختم، زیرا چندین روز بود که بکلی یاد آن دوشیزه جوان را از خاطر دور نموده و دیگر به اولین فکر نمی‌کردم، ولی این نامه بار دیگر مرا به فکر او انداخت. آیا هرگز دیده‌اید که کودکان یک موش زنده را گرفته و در یک جعبه و یا قوطی محبوس می‌کنند و گاه‌گاهی در جعبه را بلند کرده و همین که موش می‌خواهد سرش را بیرون بیاورد، فوراً در را می‌بندند؟!

خاطره اولین هم این چند روز در قعر ضمیر من همین حال را داشت و به محض اینکه می‌خواست از اعماق قلب بالا بیاید، فوراً آن را به عقب می‌راندم و خود را به خیالات دیگر مشغول می‌نمودم که در فکر اولین نباشم.

کارآگاه خصوصی زوجه‌ام برای من می‌نویسد که اولین خیال دارد برای من نامه بفرستد و با من مشورت کند، ولی من نمی‌فهمم که این دختر در چه خصوصی می‌خواهد با من مشورت نماید؟

من در مدت عمر تریاک نکشیده و تریاکی نبوده‌ام که به او دستور بدهم چگونه باید

بریاک را ترک کرد و احیاناً به او توصیه نمایم که چگونه باید تریاک را کشید تا نشئه آن دو برابر بشود، ولی مادر او به من ابلاغ کرده که اولین مرا دوست می‌دارد و تنها شخصی که می‌تواند درد جسمانی، یعنی تریاک و درد قلبی یعنی عشق او را درمان نماید، من هستم و بعید نیست که اینک اولین با به دست آوردن آدرس من، مصمم گردد که نامه‌های عاشقانه برای من بنویسد.

نه! نه! من تحمل دریافت چنین نامه‌هایی را ندارم. زندگی من از آن دوره‌ای که شاگرد دبیرستان بودم و روی دفترچه حساب و هندسه نوشتن نامه‌های کوچک عاشقانه را تمرین می‌کردم، گذشته است و حتی از به خاطر آوردن آن ایام و آن بازی‌های کودکانه طوری شرم‌منده می‌شوم که عرق شرم بر اندامم می‌نشیند.

ضمناً به خود نوید می‌دهم که شاید اولین روزی که به سراغ کولین رفت، تحت تأثیر نشئه تریاک بود و بنابراین برای حرف او نباید اهمیت قائل شد.

دو سه روز دیگر پست آمریکا چندین بسته بزرگ و کوچک و مقدار زیادی پاکت برای زوجه من آورد و در حالی که وی مشغول خواندن نامه‌های دوستان و آشنایان خود بود، من به عنوان هواخوری از هتل خارج شده و در خیابانها به قدم زدن پرداختم.

در موقع عبور از مقابل شعبه پستخانه که صندوق پستی من در آنجا بود خواستم وارد شعبه شده و نظری به درون صندوق بیندازم، ولی از ترس اینکه مبادا یک نامه از اولین رسیده باشد، از این کار خودداری کرده و به گردش خود ادامه دادم، لیکن هنگام بازگشت به هتل دیگر نتوانستم خودداری نمایم و در صندوق راگشوده و با حیرت دیدم که بجای یک نامه یک تلگرام به عنوان من رسیده، یعنی تلگرام را به عنوان صندوق پستی من مخابره کرده‌اند.

فکر کردم که جز کولین کارآگاه خصوصی زوجه‌ام و جز کنت آلفرد، من کسی را ندارم که از آمریکا به من تلگرام نماید و یقین کردم که مخابره کننده این تلگرام یکی از این دو نفر هستند، ولی وقتی که پاکت راگشودم دانستم که مخابره کننده کسی دیگر، یعنی اولین است. این تلگرام بعد از نشانی بیش از دو کلمه مطلب نداشت و آن دو کلمه این بود:

«بیایید - اولین»

از بستخانه خارج شدم و تلگرام را هزار پاره کرده و در رودخانه تایمز انداختم و به خود گفتم امان از خودپسندی و تکبر این زن. این طایفه تصور می‌کنند که ما مردها آلت بلا اراده آنها هستیم و هر چه بخواهند با ما می‌کنند، این دختر با اینکه هنوز به سن بیست سالگی نرسیده به قدری خودخواه است که تصور می‌نماید به تمام مردان حکومت می‌کند و نظیر امپراتوری که برای ژنرالهای خود فرمان صادر کند، برای من فرمان تلگرافی صادر می‌نماید، آن هم بدون یک کلمه توضیح، آن هم بی آنکه بگوید علت احضار من چیست و چه بلایی بر سرش آمده که با این سرعت مرا فرا خوانده است.

تصمیم گرفتم که هیچ پاسخی به تلگرام اولین ندهم تا وقتی که این دختر خودخواه و از خود راضی تنبیه بشود و نیز مثل گذشته سعی کردم که بکلی او را فراموش نمایم.

سپس به هتل برگشته و بدون اینکه در این خصوص یک کلمه با همسر صحبت کنم باهاش صرف کردیم و آنگاه، گریزدا برای آرایش خویش به یکی از سالنهای زیبایی رفت و من در تالار عمومی هتل کتابی به دست گرفته و مشغول خواندن شدم، ولی هرچه سطور کتاب را می‌خواندم چیزی نمی‌فهمیدم، گویی که جز کلمات «بیاید - اولین»، «بیاید - اولین» چیزی در کتاب نوشته نشده بود.

عصر که مجدداً در خیابان قدم می‌زدم، صدای موتور اتومبیلهایی که حرکت می‌کردند، در گوشم می‌گفتند: «بیاید»، «بیاید» حتی هواپیمای بزرگ چهار موتوری ساخت آمریکا هم که از بالای سرم می‌گذشت، می‌گفت «بیاید»، «بیاید»!

همان شب، پاسی از نیمه شب گذشته، چشم گشودم و دیدم که چراغ بالای نختخواب روشن است و گریزدا روی من خم شده و می‌گوید تو را چه می‌شود؟

گفتم: مگر چه شده است؟

گریزدا گفت: تو با صدای بلند گفتی: اولین.

گفتم: چنین چیزی ممکن نیست و حتماً تو خواب دیده‌ای.

گریزدا گفت: نه، ولی ممکن است تو خواب دیده باشی. آیا اولین را در خواب

دیدی؟

گفتم نه! و با این وصف خیلی عجیب است که این نام از دهان من خارج شده باشد.

زنم گفت: آیا در فکر او نبودی؟

گفتم: نه! به هیچ وجه.

این واقعه مرا خیلی متأثر کرد، زیرا مشاهده نمودم که خیال این دختر نه تنها در عالم بیداری، بلکه در عالم خواب هم از من دست بردار نیست و نظیر دزدی که در آغاز شب به طور پنهانی وارد خانه بشود و نیمه شب شروع به دستبرد نماید، فکر اولین هم نیمه شب، بدون اراده من، از کمینگاه خود خارج گردیده و به زبان بی‌زبانی به من می‌گوید: آیا به کمک من نمی‌آیی؟ آیا تو که خود را شریف و جوانمرد می‌دانی، حاضر نیستی که مرا معالجه کنی و از این عادت مهلک نجات دهی؟ و آیا راضی به سعادت من نمی‌باشی؟ ولی پس از اینکه صبح شد و هوا روشن گردید، به افکاری که شب گذشته به سراغم آمده بودند، گفتم: چرا! من حاضرم که به کمک تو بیایم، ولی سعادتمند کردن تو باعث بدبخت کردن شخصی دیگر، یعنی زوجه من می‌شود و تو هرگز نبایستی راضی بشوی که برای سعادت تو یک شخص دیگر بدبخت بشود. تو را به خدا دیگر به سراغ من نیا.

یک مرتبه دیگر هم با بیلی سوانسون مادر اولین ملاقات کردم و این مرتبه هم ملاقات من و او مربوط به دخترش بود.

این ملاقات به این طریق دست داد که یک شب زوجه من گریزدا با دو سه تن از بانوانی که رفقای او بودند، به شب نشینی رفت و من در هتل ماندم و آخر شب برای گذراندن وقت وارد سالن عمومی هتلی که مسکن ما بود شدم.

در این هنگام بیلی سوانسون که از کار در کازینوی پاریس فراغت حاصل کرده بود، برای صرف غذای سرد به هتل ما آمد و چند نفر هم با او بودند که بلافاصله به صدای ارکستری که در سالن نواخته می‌شد از او جدا شدند و شروع به آواز خواندن کردند.

بیلی سوانسون که مرا تنها دید، نزد من آمد و گفت: خانم شما کجاست!؟

گفتم: با دو سه تن از رفقای خود به شب نشینی رفته است. آن وقت مادر اولین روی یک صندلی راحتی در کنار من نشست و گفت: آیا شما صحبت قبلی ما را فراموش کرده‌اید؟

گفتم: نه، بخاطر دارم.

بیلی سوانسون گفت: این طور احساس می‌نمایم که آن صحبت را فراموش کرده‌اید؟

گفتم: مطمئن باشید که هیچ فراموش نشده است و من در فکر او هستم.
مادر اولین گفت: تنها در فکر او بودن کافی نیست و بایستی عملاً با او مساعدت کنید، زیرا در فکر او بودن دختر بدبخت مرا درمان نمی‌نماید و او را از عادت مهیب کشیدن تریاک نجات نمی‌دهد.

من قدری سکوت نموده و آنگاه گفتم: خانم، آیا مایل هستید که من با شما صاف و پوست‌کنده صحبت کنم؟

مادر اولین گفت: بهترین طرز صحبت کردن در جهان همین است، ولو اینکه منتهی به ناامیدی انسان بشود.

گفتم: شما خوب حدس زده‌اید که من نمی‌توانم شوهر دختر شما بشوم، یعنی از زوجه خود صرف‌نظر نمایم و با او وصلت کنم.

سوانسون گفت: بدیهی است! زنی که میلیونها دلار ارزش دارد، خیلی محبوب است. گفتم: در این صورت آیا شما موافقت می‌نمایید که من به عملی غیر شرافتمدانه دست

بزنم و دوست دختر شما باشم و آیا به این طریق رضایت خاطر شما جلب می‌شود؟
سوانسون گفت: من صریحاً به شما می‌گویم اگر مقرر شود دختر بدبخت من از چنگ این عادت مهلک نجات یابد، من نخستین کسی هستم که استفاده از هر شیوه‌ای را برای دختر خود می‌پذیرم و اینک برای اینکه بدانید که دختر من چقدر در فکر شماست مدرکی به شما ارایه می‌دهم.

در این هنگام بیلی سوانسون دست در کیف خود کرده و پاکتی از آن بیرون آورد و گفت این نامه‌ای است که من امروز دریافت کرده‌ام.

گفتم: آیا مادموازل اولین این نامه را برای شما نوشته است؟

زن گفت: نه! نویسنده نامه خدمتکار اوست که از طرف من قبل از عزیمت از نیویورک به خدمت او گماشته شده و این خدمتکار که از زنان مورد اعتماد من می‌باشد، موظف است که کاملاً اولین را تحت نظر داشته باشد.

سپس خانم سوانسون نامه را به دست من داد و من چنین خواندم: «خانم، روز قبل، هنگامی که مادموازل اولین به خانه مراجعت نمود و به خواب رفت، من کیف دستی او را جست و جو کرده و در آن عکس مردی را یافتم که همراه نامه برای شما می‌فرستم.

شاید مورد استفاده واقع شود.»

پس از خواندن این چند سطر، بیلی سوانسون نامه را از دستم گرفت و مجدداً دست در پاکت کرد و این مرتبه یک قطعه کاغذ برقی از آن بیرون آورد که ظاهراً از یک مجله بود و کاغذ را به دست من داد.

این کاغذ عکسی بود که سابقاً در یکی از مجلات لوکس و ظریف نیویورک چاپ شده و در زیر آن به اشاره و کنایه خبر نامزدی مرا با گریز لدا می داد.

عکس را به مادر اولین رد کرده و گفتم: اینک بر من معلوم شد که اولین حقیقتاً مرا دوست می دارد و به شما قول می دهم که حد اعلای توانایی خود را به کار خواهم برد که این دختر جوان را از دست این عادت مهلک نجات بدهم.

در چشمان بیلی سوانسون علائم حق شناسی نمایان گردید و گفتم: شاهزاده، من یقین داشتم که شما استدعای مادری را که خواهان نجات دخترش می باشد خواهید پذیرفت.

بیست روز بعد کشتی ما در میان یک کاروان دریایی بزرگ و تحت حمایت رزم ناوها و ناوشکنها و هواپیماهای بزرگ به طرف آمریکا حرکت کرد.

این من نبودم که فکر بازگشت به آمریکا را به زوجه ام القا کردم، بلکه خود او بود که می خواست به نیویورک مراجعت نماید و یک شب به من گفتم: عزیزم، وکیل دعاوی من تلگراف کرده است که برای ترتیب دادن کارهای مربوط به میراث ادگار تورنر باید به آمریکا مراجعت نمایم. آیا تو مایل هستی که به نیویورک برویم؟

گفتم: بدیهی است و مخصوصاً از دیدار این شهر و نقاطی که عرصه اولین ساعات و نخستین شبهای نامزدی ما بوده است، خیلی خوشوقت خواهم شد.

گریز لدا بجای جواب دادن، دستهایم را گرفت و آنها را به گونه های خود نزدیک کرد. بیچاره گریز لدا! من او را دوست می دارم و در عین حال، به او دروغ می گویم. من به او نگفتم که چقدر مایل به مراجعت به نیویورک هستم، ولی تقدیر این طور اقتضا کرد که او خود پیشقدم این مسافرت باشد.

با این وصف، در باطن خویش زوجه خود را مخاطب ساخته و می گویم گریز لدا مطمئن باش که رفتن من به نیویورک برای این نیست که نسبت به تو بی وفا باشم و

بمراهم موجبات بدبختی خود و تو را فراهم نمایم. من از این جهت به نیویورک می‌روم تا به اولین بفهمانم که هرگونه ارتباط من و او بر خلاف عقل و منطق است، و فرضاً بوالهوسی من و او را وادار نماید که چند روز و یا چند شب خود را باهم بگذرانیم، این کار جز تولید بدبختی برای هر دوی ما نتیجه نخواهد داشت.

آری! من به این منظور به نیویورک مسافرت می‌نمایم که اولین را معالجه کنم و شر نریاک را از سرش کوتاه نمایم. من برای این به نیویورک نمی‌روم که غلام حلقه به گوش اولین باشم، بلکه به عنوان ناجی، به عنوان نجات‌دهندهٔ اولین به نیویورک مسافرت می‌نمایم.

اینک اولین در زندانی محبوس است که همان عادت تریاک کشیدن باشد و همانطور که یک زندانی از پشت نرده‌های آهنی نظر به دنیای خارج دوخته و تصورات دور و درازی در خصوص آن دنیا می‌کند که با حقیقت مطابقت ندارد، اولین هم از پشت میله‌های زندان خود تصورات دور و درازی در خصوص علاقهٔ خود و چیزهای دیگر می‌نماید که با حقیقت مطابقت ندارد.

اینک من می‌روم که اولین را از این زندان خارج کنم و دنیای خارج را همانطوری که هست به او بفهمانم و سوداهای پوچ و خیالهای باطل را از مغز او دور کنم.

آیا من نقش یک نجات‌دهنده را بازی می‌کنم؟

ده روز از ورود من به نیویورک می‌گذرد و هنوز اولین را ملاقات نکرده‌ام. نه این است که خواهان ملاقات او نبودم، بلکه دو مرتبه به آپارتمان خصوصی او رفتم، ولی موفق به دیدارش نشدم. دفعه اول که به ملاقاتش رفتم زنی عاقله که قطعاً از طرف مادر اولین به خدمت دختر گماشته شده بود به من گفت که مادموازل در منزل نیست و من کارت ویزیت خود را ارائه داده و ضمناً آدرس باشگاه خود (باشگاهی که در آن عضویت دارم) را نوشتم که به من وعده ملاقات بدهد، ولی چند روزی گذشت و خبری از اولین نشد. سکوت این دختر خیلی مرا متحیر کرد و نمی‌دانستم که برای چه از ملاقات با من حذر می‌نماید و حال آنکه خود او بود که مادرش را واسطه قرار داد و با تلگرام به من گفت که به نیویورک مراجعت کنم.

باری، برای دومین بار جهت ملاقات با اولین به منزل او رفتم و همان زن در را برویم گشود و پرسیدم: آیا مادموازل اولین تشریف دارند؟ این مرتبه زن جواب مثبت داد و من خوشحال گردیده و خود را برای ورود در اتاق پذیرایی اولین که سابقاً هم دیده بودم آماده کردم، ولی خدمتکار گفت: متأسفانه مادموازل اولین نمی‌توانند شما را بپذیرند.

حیرت‌زده پرسیدم: مگر مادموازل مریض است؟

زن گفت: نه.

گفتم: مگر شخصی نزد اوست؟

زن گفت: نه.

من به قدری حیرت‌زده بودم که چند لحظه در حال سکوت ایستادم به طوری که زن سکوت را شکسته و گفت: آقا علت اینکه مادموازل شما را نمی‌پذیرد این است که

همی خواهد با شما ملاقات کند.

این بیگانه توضیحی بود که من بدان فکر نکرده بودم و ناچار مراجعت کردم. این بی‌اهنایی اولین خیلی در من تأثیر کرد و مرا نزد خود به غایت شرمنده ساخت و با اینکه سعی می‌کردم قلباً از اولین دفاع نمایم و بوالهوسی او را بهانه قرار بدهم، باز هم راضی نبودم.

در یک لحظه به قدری غضبناک شدم که به خودم نهیب زده و گفتم: این است سزای مردی که مطیع هوی و هوس یک دختر جوان بشود، آن هم دختر جوانی که مثل اولین اکتیاد به تریاک داشته باشد، ولی در قبال این خشم و شرمندگی باطنی، حس کنجکاوی من هم تحریک شده بود و می‌خواستم بدانم چه شده که اولین مرا نمی‌پذیرد و چه واقعه‌ای برای او اتفاق افتاده است.

حس کنجکاوی من به قدری شدید بود که همان شب در خصوص اولین با زوجه خود صحبت کردم و به گریز لدا گفتم: آیا از روزی که به نیویورک آمده‌اید، اولین را دیده‌اید؟

گریز لدا گفت: بلی، برای چه این سؤال را کردید؟

گفتم: می‌خواستم بدانم آیا هم‌چنان تریاک می‌کشد؟

گریز لدا گفت: ظاهرش گواهی می‌دهد که هم‌چنان معتاد به این زهر است. من چندروز قبل او را نزد وکیل دعاوی خود دیدم. او احضارش کرده بود که تعدادی اسناد مربوط به میراث شوهر مرحوم مرا امضا کند.

گفتم: آیا اولین نسبت به شما اظهار عدم رضایت نکرد، زیرا بالاخره شما تقریباً تمام هستی پدرش را از دست او گرفتید و برای او خیلی کم باقی گذاشتید!

گریز لدا گفت: با این وصف همین مقدار کمی که برای او باقی مانده کافی است که با منافع خود وسیله تأمین معاش او بشود و از آن گذشته، او توجهی به پول و ثروت ندارد و فرضاً ثروت هنگفتی هم می‌داشت، در اندک مدت تلف می‌کرد.

گفتم: حاصل این است که شما و اولین برای همیشه با هم در سر جنگ هستید.

گریز لدا گفت: نه، من و او در سر جنگ نیستیم، ولی به کار یکدیگر هم کاری نداریم و یکدیگر را فراموش کرده‌ایم.

همان شب، به باشگاه رفتم و در آنجا، کنت آلفرد را ملاقات نمودم و پس از اینکه مدتی در خصوص مسائل سیاسی و جنگی صحبت کردیم، از او پرسیدم: آیا اخیراً اولین را دیده‌اید یا نه؟ کنت آلفرد گفت: بلی، روز قبل او را در تریاکخانه تسنگ هوی چینی دیدم.

گفتم: آیا با او صحبت هم کردید؟

کنت آلفرد پاسخ داد: نه، همین قدر من نگاه می‌کردم و او تریاک می‌کشید.

گفتم: آیا از مشاهده اینک که او تریاک می‌کشد راضی شدید؟

کنت پاسخ داد: بلی، زیرا مشاهده کردم که ادای کفاره گناه از طرف این دختر ادامه دارد.

گفتم: آقای کنت، من از مشاهده این دختر و بدبختی او خیلی متأثر هستم و تصور می‌کنم که انتقام شما از او و اینکه وی را گرفتار تریاک کرده‌اید خیلی بی‌رحمانه است. کنت نظر عمیقی به من انداخت و گفت: شاهزاده عزیز، گویا مجدداً بحران نوع پرستی و انسان‌دوستی شما تجدید شده است. اگر چنین می‌باشد بهتر این است که خودداری کنید و در صدد اقدامی بر نیایید!

گفتم: در صدد اقدامی بر نیایم؟

کنت پاسخ داد: بلی، اگر برحسب اتفاق شما مصمم شده‌اید که برای تغییر سرنوشت نادختری زوجه خودتان اقدامی بنمایید، بهتر این است که اقدام خود را وقف کارهای دیگر بکنید.

گفتم: جناب کنت، اگر من در صدد برآیم این دختر را از چنگ این عادت مهلک

نجات بدهم و وافور را از او دور نمایم، چه ضرری خواهد داشت؟

کنت که مدتی بود با من دوستانه رفتار می‌کرد و مثل گذشته نظرهای تند و تیز خود را به من نمی‌دوخت دفعتاً تغییر قیافه داد و آن وقت چشمهای نافذ خود را به چشم من دوخت و گفت: شاهزاده عزیز، من در این ساعت شما را برحذر می‌نمایم که هیچ کاری با اولین نداشته باشید و مطلقاً او را به حال خود بگذارید و اصلاً در صدد بر نیایید که او را از چنگ تریاک و یا هر عادت دیگر نجات بدهید، زیرا نه فقط از اقدام خود نتیجه نخواهید گرفت، بلکه به دست خود تیشه بر ریشه سعادت خود خواهید زد و اساس

زندگی، آمیخته به رفاه و عزت خود را منهدم خواهید نمود. شما باید به دین نکته توجه دهید که گریز لدا در مورد شما خیلی حسود است و هیچ مایل نیست که شما با زن دیگر و به ویژه با نادختری او معاشرت نمایید، زیرا او که با شما ازدواج کرده، منظورش این نبود که شما سرپرست و یا احیاناً پزشک معالج درمانهای روحی اولین باشید.

وقتی که من از کنت آلفرد خداحافظی کردم، با خود اندیشیدم این صحبتها ناشی از کینه این مرد نسبت به اولین است و چون هنوز آتش انتقام او خاموش نشده، این طور حرف می‌زند که مرا از نجات این دختر منصرف نماید.

همین که وارد مسکن خود شدم، دربان به من گفت: حضرت والا.. زنی که ظاهراً از اواسط الناس بوده، دو مرتبه آمد و می‌خواست شما را ملاقات کند.

گفتم: منظور شما از اواسط الناس چیست؟

دربان گفت: می‌خواهم بگویم که او از نوع خانمهای بزرگ که از دوستان شما هستند نبود و تصور می‌کنم که زنی کارگر و یا خدمتکار باشد.

گفتم: از من چه می‌خواست؟

دربان پاسخ داد: زن موضوع ملاقات خود را به من نگفت، ولی نامه‌ای نوشته و خواهش کرد که هر وقت مراجعت کردید به شما تسلیم نمایم. من پاکت را از دست دربان گرفتم و به اتاق خود رفتم و چنین خواندم:

«حضرت والا.. به دین وسیله شما را مطلع می‌نمایم که دوشیزه اولین مریض است و بستری است و خیلی مایل است که شما را ملاقات کند. خواهشمندم که به محض مراجعت، اولین را ملاقات نمایید. امضا: زن اتاق‌دار اولین.»

از هوس جدید این دختر حیرت نکردم، زیرا اولین تدریجاً مرا با بوالهوسی‌های کودکانه خود آشنا کرده بود.

اگر کوچکترین اثری از اراده و مردانگی در من بود، تقاضای اولین را نمی‌پذیرفتم و حاضر نبودم که به ملاقات او بروم، ولی نمی‌دانم که آیا مردی می‌تواند در قبال دعوت دختری با شرایط او دارای اراده و خودداری باشد، یا نه؟

اگر نیروی تمایل زن و مرد نسبت به یکدیگر به مراتب نیرومندتر از تصمیم و خودداری انسان نبود، هیچ مردی زیر بار هزارها مشکل تشکیل خانواده نمی‌رفت و هیچ

رو حاضر نمی‌گردید که مدتها زحمت بچه‌داری و خانه‌داری را تحمل نماید. اگر نیروی جاذبه عاطفه بر نیروی مردانگی نمی‌چربید، هیچ کس در جهان نمی‌دید که عاشقی به پای معشوق بیفتد و یا زن خود را به پای شوهر بیاویزد و از مردی که می‌خواهد او را ترک نماید پوزش بخواهد.

به عقیده من اگر تصمیم و اراده مرد می‌توانست در قبال زن مقاومت نماید عشق اصلاً وجود نمی‌داشت، زیرا تمام چیزهایی که باعث شیرینی و لذت عشق می‌باشد همین کشاکش خودپسندی و نیروی اراده با تمایلات ناشناس و پنهانی و آروزی دیدار دوست است.

باری، بلافاصله پس از خواندن نامه، از هتل خارج شدم و به سراغ اولین رفتم و زن اتاقدار در را برویم گشود و من از او پرسیدم: آیا مادموازل اولین ناخوش است؟ زن خدمتکار گفت: بلی، از دو روز قبل به این طرف کسالت دارد، ولی امیدوارم که وخیم نباشد. بفرمایید ایشان منتظر شما هستند.

آن وقت وارد اتاق اولین شدم. بالاپوش خانگی اولین روی یک صندلی راحتی افتاده بود و در گوشه‌ای از اتاق میز کوچکی به نظر می‌رسید که بالای یک شیشه بزرگ دهانه فراخ گذاشته بودند و دو ماهی کوچک قرمز در آب شناور بودند.

اولین، روی تختخواب دراز کشیده، ولی چشمهای آبی او باز بود و هنگامی که به تختخوابش نزدیک شدم، دومرتبه پلک چشمان را به هم آورده و گفت:

بالاخره آمدید؟... من تصور می‌کردم که برای آوردن شما به اینجا بایستی هیئت نمایندگی مخصوصی از طرف کنگره آمریکا فرستاد.

یک مرتبه دیگر طرز مخصوص صحبت کردن اولین را شنیدم که هنوز بیست ثانیه از ورود من به این اتاق نگذشته بود که این دختر نوزده ساله روح مرا دوباره تسخیر کرد.

به او گفتم: مادموازل، من به گفته شما اعتراض می‌کنم، برای اینکه من دومرتبه برای ملاقات شما آمدم و خدمتکار شما هم شاهد است که در مرتبه اول در خانه نبودید و دفعه دوم مرا نپذیرفتید.

اولین گفت: علت اینکه من نخواستم و یا نتوانستم که شما را بپذیرم این بود که شب قبل از آن روز در تریاکخانه محله چینی‌ها حادثه ناگواری برای من اتفاق افتاد.

گفتم: این حادثه ناگوار چه بود؟

اولین گفت: در آن شب یک صاحب منصب دریایی وارد تریاکخانه شد و به اتاقی که معمولاً من از آن استفاده می‌کنم، وارد شد و آن طرف اتاق دراز کشیده و مشغول کار خود شد و یک وقت متوجه شدم که این شخص تریاک مرا ربوده است. این واقعه بشدت مرا عصبانی کرد و سیخی را که در دست داشتم در بازوی او فرو کردم و پالتوی تابستانی او را آتش زدم و بین ما مجادله درگرفت به طوری که آدمهای سنگ هو مرا از دست او نجات دادند و به این جهت روز بعد نتوانستم شما را بپذیرم.

گفتم: مادمازل، من تصور می‌کردم که شما از من بری شده‌اید، ولی امروز به محض اینکه دانستم شما مریض هستید فوراً آمدم.

دوشیزه جوان گفت: من امروز قدری خسته هستم و اندکی تب دارم و نمی‌دانم که این خستگی و تب مقدمه ناخوشی بزرگ است و یا بزودی رفع خواهد شد. این موضوع را دکتر هم نمی‌داند.

گفتم: آیا من باعث آزار و خسته کردن شما نمی‌شوم؟

دختر جوان گفت: نه، من از دیدار شما خوشوقت هستم.

گفتم: آیا نبض شما بشدت می‌زند؟

اولین دست خود را به طرف من دراز کرد و من دست ظریف و کوچک و لاغر او را گرفتم و به محض گرفتن این دست ترحم و شفقت زیادی نسبت به این دختر بدبخت در وجود خود حس کردم و اولین بدون اینکه حرف بزنند، با چشمهای آبی خود مرا می‌نگریست.

مدتی که گذشت، سکوت را شکسته و گفت: آقا شما مادر مرا در انگلستان دیدید؟

گفتم: بلی، مادام بیلی سوانسون را در انگلستان دیدم و او برای من حکایت کرد که چگونه موفق به یافتن شما گردیده است.

دختر جوان گفت: خیلی غریب است که پس از مدت ده - دوازده سال دفعه‌تاً احساسات مادری در وجود این زن بیدار شده باشد. من روز اول که او را در منزل خود دیدم، به تصور اینکه یک زن ناشناس است گفتم: خانم چه فرمایشی دارید؟
پرسیدم: آیا از دیدن مادر خود مشعوف شدید، یا نه؟

دوشیزه جوان گفت: شغف وقتی به انسان دست می دهد که انسان اشخاصی را که دوست داشته است ملاقات نماید و حال آنکه تا آن وقت من مادرم را دوست نمی داشتم و پنج روز پس از ملاقات اول وی مسافرت کرد.

گفتم: از این حیث او را ملامت نکنید، زیرا این زن طلاق گرفته و بدون ثروت ناچار بوده و هست که برای تهیه معاش تلاش نماید، ولی آنچه محقق می باشد این است که فعلاً شما را دوست می دارد و خیلی متأثر است که چرا شما معتاد شده اید.

اولین گفت: درخصوص اعتیاد صحبت کردن شما به خاطرم آورد که بایستی ساعت هفت بعدازظهر به محله چینی ها بروم، اما با این حال قادر به این کار نیستم؛ خواهش می کنم زنگ بزنید خدمتکار من بیاید.

وقتی که زنگ زد و خدمتکار او آمد، اولین به او دستور داد که وسایل تریاک کشی او را برای ساعت هفت بعدازظهر مهیا نماید.

من به او گفتم: امروز شما ناخوش هستید و نباید به این سم مهلک دست بزنید، زیرا حال شما را بدتر خواهد کرد.

اولین گفت: نه، برعکس، این دواى ناخوشی من است و پس از اینکه که کشیدم کسالت و ناخوشی را فراموش خواهم کرد. در این صورت مرا ملامت نکنید که بهترین داروی تسکین درد خود را استعمال می نمایم!

اولین این جمله را با لحنی گفت که نشان می داد که تنها منظور او از ذکر کلمه «درد» آلام جسمانی نیست، بلکه آلام معنوی و قلبی را نیز در نظر دارد.

گفتم: مادمازل، اما داروهای دیگری هم هست که خیلی خطرش کمتر از این دارو است و شما را معالجه خواهد کرد.

دوشیزه جوان گفت: ولی آیا چنین دارویی باید در دسترس من باشد یا نه؟

گفتم: اگر یکی از داروهایی که قادر به معالجه شما باشد، نزد من یافت شود به شما قول می دهم که برای شما بیاورم.

اولین گفت: آیا به این حرف که می زنید اهمیت می دهید و آیا می دانید که معنی حرف شما چیست؟

گفتم: بلی، خوب می دانم که معنی حرف من چیست و حاضرم هر کاری انجام دهم تا

«و اسم شما را از چنگ اعتیاد نجات بدهم.
 آن وقت اولین نگاه خود را متوجه من ساخت و دو چشم ما با یکدیگر متقاطع شد،
 گویی ناگهان هر دو می خواستیم از قعر روح یکدیگر باخبر شویم.
 پس از لحظه‌ای که نگاه ما با هم تلاقی کرد، اولین گفت: حالا مرا تنها بگذارید و
 بروید، برای اینکه می خواهم با افکار خود تنها باشم و بدانید که از دیدار شما خیلی
 خوشحال شدم و در صورتی که اراده داشتید و توانستید که بار دیگر اینجا بیایید، مرا از
 دیدار خود خرسند خواهید کرد.
 گفتم: فردا خدمت شما خواهم رسید.

من نمی خواهم که اولین را دوست داشته باشم. من نمی خواهم که مورد علاقه او
 باشم. دور شو! ای سایه شوم که از دور و در میان تاریکی مرا زیر نظر داری، دور شو! ای
 حیوان خوش خط و خال که در باطن ماری گزنده هستی، عقل من و منافع من و علاقه من
 به زندگی مجلل و پول فراوان و آسایش و بالاخره عشق من به گریز لدا که زوجه شرعی
 من است و نزد خدا و خلق به هم قول عشق و وفاداری داده‌ایم، مانع از این است که من
 این دختر نوزده ساله و بوالهوس و تریاکی را دوست بدارم.
 دور شوای عشق ناپاک و منحوس، زیرا تمام قوای اخلاقی و معنوی من خواهان
 راندن تو است. تو می‌گویی که نام من عشق است و من قوی‌پنجه هستم و همه کس را
 مغلوب می‌کنم و کسی را یارای مقابله با من نیست. عجب اشتباه بزرگی کرده‌ای؛ تو
 قوی‌پنجه نیستی، آنچه باعث قوت تو شده ضعف قوای اخلاقی و روحی ماست.
 ولی عجب است که من در عین حال که یاد و خاطره اولین را از خود می‌رانم،
 می‌خواهم در کنار او باشم، صدای او را بشنوم و به چشم خود بینم که چشمهای
 ابی‌رنگ و نافذ او، بر اثر تحریکات محبت مخمور شده است.
 حال من عیناً نظیر اشخاص الکلی و یا افیونی است که همواره الکل و تریاک را لعنت
 می‌کنند، ولی می‌دانند که بدون الکل و تریاک قادر به زندگی نیستند.
 پس این دورویی و تقلب و خدعه برای چیست؟ آیا می‌خواهم خودم را گول بزنم یا
 دیگری را؟ صحیح است که ظاهر سازی و نیرنگ و ظاهراً خود را پرهیزکار و شرافتمند

شاد داد و به عبارت ساده ریاضکاری مسکوک رایج بازار متمدنین امروز است و به عبارت دیگر یک نوع روغنی است که دنده‌های ماشین اجتماع را چرب کرده و به حرکت وامی دارد، ولی وقتی که ما تنها هستیم و خویشان را در آینه ضمیر خود می‌نگریم، از هلب و ریا متنفر می‌شویم.

بنابراین من چرا خود را گول بزنم. من اولین را دوست می‌دارم. اولین یک گل زیبایی است که من می‌خواهم استشمام کنم و می‌دانم که رایحه این گل زیبا گرچه بدو مرا مست خواهد کرد، ولی به واسطه زهری که دارد مرا در پایان مسموم خواهد نمود.

همان شبی که روز قبلش اولین را دیده بودم، زخم گفتم: موریس! حال تو تغییر کرده، نو را چه می‌شود؟

گفتم: نه عزیزم، حال من تغییر نکرده است.

گریزدا گفت: چرا، من تو را خیلی متفکر می‌بینم، آیا مشکلی برای تو پیش آمده است و یا احتیاج به پول داری؟ عزیزم، تو می‌دانی که من هرگز از پول درباره تو مضایقه نکرده‌ام، هر قدر می‌خواهی بگو با کمال میل می‌پردازم.

گفتم: نه گریزدا، تو اشتباه می‌کنی من هیچ فکر و خیال و تشویش ندارم در موقع این گفت‌وگو من و گریزدا در اتاق خواب هستیم. اتاق خواب ما درست مانند اتاق خواب ماری‌آنتوانت ملکه فرانسه مبله و تزیین شده و تنها تفاوتی که با آن اتاق خواب دارد این است که مطابق مد زندگی آمریکایی دارای چهار تلفن است. یکی طرف راست تختخواب هنگامی که شخص از طرف راست از خواب بلند می‌شود و یا از پهلوی راست دراز کشیده است. تلفن دوم طرف چپ تختخواب برای اینکه در موقع بیداری از طرف چپ بتوان تلفن کرد. تلفن سوم روی میز کوچک آرایش که در هر اتاق خوابی هست و وسایل مقدماتی آرایش را که بعداً بایستی در اتاق دیگر یعنی اتاق توالت تکمیل شود دارا می‌باشد. و بالاخره تلفن چهارم روی بخاری دیواری مرمر قرار دارد.

در چنین اتاقی که شاهزاده خانم زوجه من از حال جدید من حیرت کرده و تصور می‌نماید که من اضطراب و یا تشویش دارم، زیرا من هنرپیشه خوبی نیستم که بتوانم نظیر آرتیستهای ماهر تئاتر برخلاف باطن و افکار و احساساتم نقش دیگری بازی کنم.

گر برلدا، نظیر هر زنی، تشویش مرا منسوب به عشق می‌نماید. او از من پرسید:
 موریس! آیا در عشق ثابت قدم هستی؟
 گفتم: بلی گریزلدا، من در عشق تو ثابت قدم هستم و به عبارت دیگر خوبی و
 فریبندگی تو مرا ثابت قدم کرده است.
 گریزلدا گفت: آیا احتمال آن هست که شما مرا گول بزنید و به زن دیگری دل بسته
 باشید.

گفتم: نه و برای چه شما را گول بزنم و به زن دیگری دل بسته باشم؟
 گریزلدا گفت: ممکن است قوه جاذبه مجهولات و تمایل به شناختن اشخاص جدید
 شما را عاشق نماید!

گفتم: نه، من در مقابل نیروی جاذبه مجهولات مقاومت خواهم کرد.
 گریزلدا گفت: موریس، آیا سوگند یاد می‌کنید که هر نوع وسوسه‌ای را از خود دور
 کنید؟

گفتم: بلی، سوگند می‌خورم!
 گریزلدا مطمئن شده و با خوشحالی دستها را به هم مالید. با مهربانی سر خود را بلند
 کرد، به چشمان من نگریست و گفت: موریس شوهر عزیزم! تو را دوست می‌دارم. و بعد
 زمزمه کنان افزود: من خوشبختم، خدایا من خوشبختم. و بعد چو کرمی به زیر لحاف
 خزید و در حالی که با خوشحالی سرش را روی بالش قرار داده بود به خواب رفت.
 من به او نگاه می‌کردم، اما در چهره او جز اولین را نمی‌دیدم. با خود می‌اندیشیدم
 بی شک من و زنم باهم پیوند مهر و محبت داریم. هر دو یار یکدیگر و اتحاد ما کامل
 است، ولی با این همه احساس می‌نمایم که در این اتاق غیر از من و گریزلدا شخص
 دیگری هم هست و آن دروغ و فریب می‌باشد که در خیال من صورت اولین مجسم شده
 و بین من و گریزلدا قرار گرفته است.

اینک دو هفته است که من عادت کرده‌ام هر روز رأس ساعت سه بعد از ظهر به منزل
 اولین بیایم و باهم قهوه‌ای صرف کنیم. در این دو هفته تنها اشتغال جدی و حقیقی من این
 ملاقاتهای مرتب بوده و غیر از این سایر امور زندگی هیچ مورد توجه من نبوده و نیست.
 گرچه هر روز قبل از ظهر به اتفاق زوجه‌ام از مغازه‌های چهل - پنجاه طبقه‌ای خیابان

پنجم نیویورک که مجلل‌ترین خیابانهای عالم است دیدن می‌کنم، و گرچه هرروز ظهر در ضیافت‌های نهار و هرشب در ضیافت‌های شام و پس از آن در شب‌نشینی‌هایی که زخم ترتیب می‌دهد حضور به هم می‌رسانم، ولی هیچ‌یک از اینها برای من جنبه تفریح و خوشگذرانی را ندارد و یگانه اوقات خوش و استفاده من از زندگی، دیدار مرتب اولین است. گویی من فقط برای این زنده هستم که زنگ ساعت سه بعدازظهر به صدا درآید و من این دختر ملوس و ظریف و نازک نارنجی و تریاکی را بینم.

در طی این دو هفته، روابط من و اولین خیلی صمیمی شده به طوری که او دیگر مرا به عنوان شاهزاده نخوانده، بلکه به نام موريس که نام شخصی من است صدا می‌کند و هر وقت می‌خواهد به قول خودش مطلبی محرمانه به من بگوید من گردنم را کج می‌کنم، سرم را جلو می‌برم و او دهان را بیخ گوش من گذاشته و حرف می‌زند.

روز پانزدهم که به ملاقات اولین رفتم، گفتم: موريس، می‌خواهم یک مطلب باورنکردنی را به شما بگویم.

گفتم: این چه مطلبی است؟

اولین گفت: دیشب در تریاکخانه تسنگ هوی چینی من بجای مصرف همیشگی که جمعاً پانزده گرم می‌شد چیزی بیش از نیمی از آن را مصرف نکردم.

من حیرت‌زده او را نگریسته و گفتم: شما هرشب پانزده گرم تریاک می‌کشید؟
اولین گفت: بلی و علت اینکه دیشب این قدر کم کشیدم، این است که در فکر شما بودم.
گفتم: آه، من خیلی مسرورم که خیال من قادر باشد از میزان مصرف شما بکاهد.
اولین گفت: موريس، برای شما سوگند یاد می‌کنم از وقتی شما به من گفتید که زندگی من برایتان اهمیت دارد، نیروی جدیدی در کالبد من دمیده شده است.

حقیقتاً نزد وجدان خود سرافراز بودم که مصاحبت و معاشرت من با اولین نخستین نتیجه منظور را بخشیده و این دختر قدم اول را در راه اصلاح خویش برداشته است.

من شنیده‌ام که می‌گویند مؤثرترین و بهترین طرز ترک کردن اعتیاد به تریاک و به طور کلی ترک داروهای مخدر این است که به تدریج از میزان مصرف آن بکاهند و اگر اولین به همین نسبت در تقلیل مصرف تریاک جلو برود، امیدوار هستم که زودتر از آنچه من تصور می‌نمایم از این عادت مهیب صرف‌نظر نماید.

در این هنگام اولین به من نزدیک شد و به چشمانم خیره گردید، طوری که تصور کردم دچار جنون شده است و بعد، یکمرتبه از جا برخاست و از من دور گردید و کنار بدبخت خواب نشست.

گفتم: اولین تو را چه می‌شود؟

اولین گفت: بدبختانه من به شما علاقمند شدم و به شما عشق ورزیدم و تصور می‌کردم که شما هم خواهان و دل‌بسته من خواهید بود، ولی افسوس که چنین چیزی ممکن نیست و من و شما نمی‌توانیم عاشق هم باشیم.

گفتم: برای چه؟

گفت: برای اینکه شما زوجه خود گریز لدا را دوست می‌دارید.

آه ... ما مردها گاه چقدر کوچک می‌شویم که به هر دروغی متوسل می‌گردیم. آری! براستی اولین حق داشت که می‌گفت من به واسطه محبتی که به گریز لدا داشتم، نمی‌توانستم او را به طور مطلق و بدون هیچ غل و غش دوست بدارم، ولی من در اینجا، به نظر خود بنابه مصلحت، دروغ گفتم و بالحنی آمیخته به تمسخر اظهار کردم: اولین! آیا شما تصور می‌کنید که من گریز لدا را دوست می‌دارم؟

اولین گفت: بلی، او زوجه شماست و شما او را از صمیم قلب دوست می‌دارید، به ویژه آنکه این زن با اخلاق ملایم و زندگی منظم و فقدان هوی و هوس خود یک زوجه به تمام معنا و قابل دوست داشتن است (این تعریف نادختری نسبت به نامادری خود در نظر من خیلی عجیب آمد و بی‌شک ناشی از اخلاق متغیر اولین بود). اینک مرا به حال خود بگذارید و بروید. آری، مرا به حال خود بگذارید که با اعتیاد خود مشغول باشم. من هرگز نخواهم توانست مطلقاً امیدی به عشق شما داشته باشم.

من سعی کردم که با کلمات ملایم، این دختر را آرام نمایم و او را ساکت کنم، ولی اولین بایک نوع غضبی که آمیخته به ناامیدی بود گفت: به شما می‌گویم که مرا تنها بگذارید و بروید، من نمی‌خواهم شما در اینجا باشید.

اولین را در اتاق تنها گذاشته و از عمارت خارج شدم، ولی در حین فرود آمدن از پلکان مجدداً حس ترحم بسیاری نسبت به این دختر در وجود خود احساس کردم و گفتم با این وصف او را از چنگ اعتیاد به تریاک نجات خواهم داد.

یک زندگی رشک‌برانگیز

اتاق کار یا دفترخانه‌ای که گریز لدا برای من آراسته است از اتاق کار یک امپراتور کمتر نیست.

در یک طرف این اتاق قفسه‌های آبنوس که مزین به فلزکاری‌های قیمتی است چیده شده و مقداری کتابهای رنگارنگ با جلد‌های مرغوب و طلاکوب که متن آنها روی کاغذهای «آلفا» و «گولدر هلند»^۱ چاپ شده است، نظر بیننده را جلب می‌نماید.

میز تحریر من از چوب «پالیساندر» هندوستان ساخته شده و با نقره خالص آبکاری گردیده و با اینکه هیچ کاری ندارم، نظیر تمام اشراف آمریکا سه تلفن از جنس عاج که نشان شاهزادگی من روی آنها نقش شده است روی این میز قرار دارد.

صندلی‌های راحتی اتاق تحریر من نظیر میز تحریر از چوب پالیساندر هندوستان است و جملگی دارای تاج شاهزادگی می‌باشند.

در این اتاق، گاهی از روی تفنن، کتابهای گرانبها را که در زمان گذشته و هنگامی که نویسنده بودم حتی در خواب هم رنگ آن را نمی‌دیدم، ورق می‌زنم و زمانی سیگارهای

۱. نویسندگان معروف و بزرگ اروپا و آمریکا وقتی که کتابی می‌نویسند ناشرین کتاب کتب آنها را روی کاغذهای متنوع چاپ می‌کنند، به این طریق که مثلاً ده نسخه از کتاب آنها روی کاغذ درجه یک چاپ می‌شود و غالباً نویسنده این کتابها را به کتابخانه‌های سلطنتی می‌فروشد و پنجاه نسخه دیگر روی کاغذ درجه دوم چاپ می‌شود، که آنها را به کتابخانه‌های ملی می‌فروشند؛ هزار و یا دوهزار نسخه روی کاغذ درجه سوم چاپ می‌شود، که خریدار آن اشراف و اغنیا هستند و به طوری که مترجم این کتاب اطلاع دارد، هریک از کتب نویسندگان بزرگ اروپا و آمریکا حتی روی ده‌نوع کاغذ متنوع چاپ می‌شود کاغذ «آلفا» و «گولدر هلند» که در این کتاب بدان اشاره شده، از کاغذهای درجه اولی است که با تارهای ابریشم ساخته می‌شود و علاوه بر لطافت و استحکام، به طوری که شنیده شده، در مقابل حریق هم مقاومت می‌نماید مگر حریقهای بزرگ که هیچ چیز مقابل آن مقاومت ندارد - مترجم.

برگی معطر می‌کشیم و این سیگارهای برگی که دارای علامت شاهزادگی من است، مخصوصاً برای من در یکی از معروف‌ترین کارخانه‌های سیگارسازی «هاوانا» ساخته می‌شود.

باری، روز بعد از واقعه‌ای که در منزل اولین اتفاق افتاد و او مرا از خود راند، به اتاق تحریر خود رفته و مصمم بودم که قدری کتاب بخوانم. در این اثنا پیشخدمت آمد و اطلاع داد که آقای کولین می‌خواهد شما را ملاقات کند.

کولین (به طوری که در صفحات قبل گفتم) کارآگاه خصوصی زوجه من است و همین که وارد اتاق تحریر شد، من با مسرت از او استقبال کردم و گفتم: کولین عزیز، چه طور شد که به فکر من افتادید؟

کولین گفت: شاهزاده عزیز، چیزی که مرا وادار کرد به ملاقات شما بیایم علاقه‌ای است که نسبت به شما دارم.

گفتم: از محبت شما ممنون و متشکرم. و آن وقت قوطی سیگار نقره‌ای بزرگ را که طلاکاری شده و بالایش تاج شاهزادگی من و در اطراف آن حرف «س» یعنی «سمیلوس» نقش شده بود، مقابلش گذاردم و او یک سیگار برگی از آن بیرون آورده و روشن کرد و گفت: شاهزاده، آیا زوجه شما در منزل هستند یا نه؟

گفتم: گریز لدا برای خرید به مغازه پوست‌فروشی رفته، زیرا در این فصل سرما او بیش از یک پالتوی پوست قاقم^۱ و دوپالتوی پوست سنجاب و سه پالتوی روباه سفید و ده پانزده نیم‌تنه و شنل از پوستهای مختلف دیگر ندارد و می‌خواهد البسه پوستین خریداری کند.

کولین گفت: در این صورت من و شما خواهیم توانست محرمانه صحبت کنیم. گفتم: بدیهی است.

کولین گفت: بدو^۱ به شما عرض بکنم که در حرفه ما، یعنی در حرفه کارآگاهی، شرط اول نگاه‌داشتن راز است، ولی وقتی که این راز مربوط به یکی از صمیمی‌ترین دوستان من، یعنی شاهزاده سمیلوس می‌باشد، من می‌توانم استثنائاً از رویه همیشگی خود

۱. قاقم (به ضم قاف دوم): حیوانی است شبیه سنجاب با پوست نرم و سفید که گرانبهار از پوست سنجاب است - مترجم.

عدول نمایم و رازی را که بایست پنهان بماند آشکار کنم.

من حیرت زده گفتم: این فرمایش چیست و چه رازی است که به من ارتباط دارد؟
کولین گفت: حضرت والا، خیلی متأسف هستم که این را به شما عرض می‌کنم، ولی
از هشت روز قبل به این طرف من در تعقیب شما هستم و خیلی خوشوقتم که شما متوجه
نشده‌اید که من شما را تعقیب می‌کنم.

گفتم: در تعقیب من هستید؟ خیلی عجیب است!

کولین گفت: بلی، اگر شخصی که مرا مأمور تعقیب شما کرده، شاهزاده خانم زوجه
شما نبود، در آن صورت مضحک می‌شد.

به قدری حیرت کردم که از روی صندلی برخاستم و گفتم: آیا شاهزاده خانم شما را
مأمور تعقیب من کرده است؟

کولین گفت: بلی، شاهزاده خانم به دفترخانه من آمد و گفت: کولین، رفتار شوهر من
از چندی به این طرف عجیب و برای من موجب تشویش است و اگرچه شاهزاده سعی
می‌نماید که حقیقت را از نظر من مستور کند، ولی شامه ما زنها هرگز در مورد شوهرمان
اشتباه نمی‌کند و از شما خواهشمندم بدون سروصدا تحقیقاتی در اطراف شاهزاده کرده
و مرا مطلع نمایید.

گفتم: این حرف را گریز لدا به شما گفت.

کولین گفت: بلی، خود او گفت و من بلافاصله شروع به کار نمودم، یعنی شما را
تعقیب کردم.

پرسیدم: آیا کشفی هم کردید؟

کولین گفت: بلی، من صادقانه با شما صحبت می‌کنم. کشف من این است که شما
هر روز، در ساعت سه بعد از ظهر به منزل مادموازل اولین تشریف می‌برید و اقلأ در
حدود یک ساعت آنجا هستید و برای او گل و هدیه می‌فرستید و به طور خلاصه، رفتار
شما با این دختر رفتار شخصی است که می‌خواهد با زنی باب دوستی باز کند و روز
گذشته هم بین شما و او مشاجره و رنجش تولید شد و شب گذشته، نامه مفصلی برای او
نوشتید و در طی نامه علاقه مفرط خود را نسبت به او ابراز کردید.

گفتم: آه ... شما هم تمام این وقایع را می‌دانید؟

دارآگاه خصوصی گفت: بلی، زیرا حرفه ما اطلاع یافتن از اسرار دیگران است و دارآگاهی که بتواند به اسرار دیگران پی‌برد، فقط برای صحنه تئاتر و فیلم‌های سینما خوب است.

گفتم: حالا تصمیم دارید که کشفیات خود را برای زوجه من حکایت کنید؟
 کولین گفت: شاهزاده عزیز، من خود را مکلف دانستم که قبل از دادن گزارش به شاهزاده خانم به خود شما مراجعه نمایم. من می‌توانستم این حقیقت را بدون ملاحظه به شاهزاده خانم زوجه شما گزارش بدهم، ولی اندیشیدم که با این عمل باعث اندوه و حزن دونفر می‌شوم، اول شخص شما که از دوستان صمیمی من هستید و من شما را دوست می‌دارم و دوم، شاهزاده خانم زوجه شما که زنی قابل تقدیر و تحسین است. بنابراین صلاح دیدم که صاف و پوست‌کنده مطلب را با شما در میان بگذارم.
 آنگاه کولین در حالی که به من خیره شده بود پرسید: شاهزاده عزیز، آیا شما خواهان دوستی نادختری زن خود اولین هستید.

گفتم: بلی، همین‌طور است.

کولین گفت: راز دوستی شما با این دختر، زود یا دیر آشکار خواهد شد و فرضاً من این موضوع را به زوجه شما گزارش ندهم، شاهزاده خانم از جای دیگر مطلع خواهد گردید و آن وقت، آیا فکر کرده‌اید که این واقعه چه رسوایی بزرگی تولید خواهد کرد و چه قدر زوجه شما قرین اندوه خواهد شد؟ بیخشید من نمی‌خواهم برای شما معلم اخلاق باشم و بگویم که فلان‌کار را بکنید و یا از فلان‌کار خودداری نمایید، ولی همین قدر بدانید که زن شما بزودی از موضوع آگاه خواهد شد؛ بنابراین اگر ممکن است از همین حالا درصدد چاره باشید و من هم در انجام این امر به شما کمک خواهم کرد و گزارشی به شاهزاده خانم نخواهم داد، ولی برعکس، چنانچه به معاشرت خود با اولین ادامه بدهید، من ناچارم که حقیقت را به زوجه شما بگویم، زیرا اگر باز هم کتمان بکنم، در مقابل شاهزاده خانم مسؤل خواهم بود.

اظهارات کولین کاملاً دوستانه و عقلانی بود و نشان می‌داد که او می‌خواهد از یک رسوایی و هبوط بدبختی جلوگیری نماید، بنابراین بدو گفتم:
 دوست عزیز، اظهارات شما در وجود من خیلی تأثیر کرد و حقیقتاً من از صمیمیت

شما سپاسگزارم، ولی ضمناً می‌خواهم موضوعی را به شما عرض کنم که به وضع من پی ببرید.

حکایت می‌کنند که هیزم شکنی درکنار کوهی که دارای درخت بود هیزم شکنی می‌کرد، ناگاه از بالای کوه در پرتگاهی پرت شد، ولی قبل از وصول به قعر دره موفق گردید که خود را به شاخه درخت قطوری که کنار پرتگاه رویده بود آویزان کند، آن وقت به نیروی بازو بالای شاخه درخت نشست، ولی قادر نبود که نه بالا و نه پایین برود.

مدتی که گذشت، سرما بر او چیره شد و آن وقت، برای گرم شدن تبر کوچک خود را که در جلد چرمی قرار داشت و از کمرش آویزان بود، بیرون آورد و شروع کرد با کمال قوت به بن شاخه کوفتن که با این ورزش خود را گرم نماید و لازم به ذکر نیست که با این ورزش، وسیله سرنگون شدن خود را در قعر دره فراهم می‌کرد.

حال من و اولین هم همین طور است و فرضاً به شما قول بدهم که من دیگر با این دختر معاشرت نخواهم کرد، قول من موقتی است و در عین حال می‌دانم معاشرت با این دختر در نهایت مرا به قعر دره پرتاب می‌نماید.

کولین گفت: از این قرار به نظر شما سرنوشت و قضا و قدر است که شما را به طرف راهی دیگر می‌کشاند. آیا تصور نمی‌کنید که از خودتان هم اختیاری داشته باشید؟
گفتم: دوست عزیز، آیا هرگز در خیابانی که دارای جوی آب است دیده‌اید که جریان آب با چه سرعتی یک قوطی کبریت خالی را با خود می‌برد؟
کولین گفت: بلی، غالباً دیده‌ام.

گفتم: اگر مشاهده کردید که قوطی کبریت یک دفعه از جوی آب بیرون جسته و روی پیاده‌روی خیابان قرار گرفت، در آن صورت بدانید که انسان هم در زندگی دارای اختیار است، ولی من از شما تقاضایی دارم.
کولین گفت: بفرمایید.

گفتم: ولی ممکن است که دیدارهای من و اولین موقتی باشد، یعنی من و این دختر مدت مدیدی با هم دوستی نکنیم که در این صورت حیف است زندگی زناشویی من و گریز لدا قطع شود و این زن، از حق مطلب مطلع گردد، خصوصاً اینکه گزارش دهنده حقیقت، یعنی شما، یکی از دوستان صمیمی باشید. از آن گذشته، به فرض اینکه

معاشرت من با اولین نسبت به زوجهام جنبه بی وفایی داشته باشد، این بی وفایی دارای یک مقصود و منظور اخلاقی بزرگی است و آن این است که می خواهم اولیز را از چنگ اعتبار تریاک نجات بدهم، زیرا شاید شما مستحضر شده باشید که این دختر به وسیله مادرش به من گفته است که من تنها کسی هستم که می توانم او را نجات دهم، حال با رعایت اینکه ازدواج من با گریز لدا این دختر را از نه دهم ثروت پدری محروم کرده و اگر من با گریز لدا ازدواج نمی کردم، مجموع ثروت پدرش به او می رسید، من چه مرد سنگدلی باید باشم که برای نجات از چنگ اعتیاد به این دختر بدبخت مساعدت نکنم. اگر شما بجای من بودید چه می کردید؟

کولین مدتی آتش سیگار خود را نگریست و گفت: من تصدیق می کنم که شما در وسط دو شاخه یک گاز انبر بزرگ واقع شده اید.

گفتم: اکنون که چنین است از شما خواهش مندم که با کتمان موضوع تا آنجایی که ممکن است، از هبوط بدبختی ممانعت نمایید.

کولین گفت: بسیار خوب، به پاس دوستی من این مرتبه از ذکر حقیقت خودداری می کنم و به گریز لدا دروغ می گویم.

امروز ناهار را در هتل «موریس» صرف کردیم، و زوجه من این هتل بزرگ و مجلل را برای این انتخاب کرد که نامش شبیه به نام شخصی من است.

یکی از دوستان همسر من به نام خانم «استروینگ» میهمان ما بود و این خانم زوجه استروینگ معروف است که کارخانه تولید «مارگارین»^۱ یا روغن مصنوعی را دارد.

۱. مارگارین که به قول بعضی از مترجمین کره مصنوعی و به قولی روغن مصنوعی ترجمه شده، یکی از اختراعات پایان قرن نوزدهم میلادی است. اساس این اختراع متکی بر این حقیقت است که نه تنها در شیر گاو و گوسفند مقدار زیادی چربی وجود دارد که می توان از آن روغن و کره ساخت، بلکه در گوشت و استخوان جانوران هم مقداری چربی وجود دارد که عیناً شبیه به چربی شیر است و می توان از آنها کره و روغن ساخت. پس از این اختراع، در اروپا و آمریکا کارخانه های بسیار به وجود آمد و شروع به ساختن «مارگارین» نمودند، ولی این روغن مصنوعی چربی و طعم و مواد غذایی روغن خوردنی را ندارد و در هر غذایی هم نمی توان از آن استفاده کرد و مثلاً می توان به وسیله مارگارین ماهی سرخ کرد، ولی نمی توان آن را در حورشهای مختلف ریخت - مترجم.

شوهر این خانم که صاحب کارخانه‌های بزرگ تولید مارگارین می‌باشد، یکی از صلح‌طلبان بزرگ آمریکاست و به طوری که اخیراً در روزنامه‌های آمریکا اعلان نموده، مصمم است که پس از این جنگ به وسیله یک راه عملی و عقلایی از بروز جنگ دیگر جلوگیری نماید.

خواهید پرسید که این راه عملی و عقلانی برای اجتناب از بروز جنگ جهانی دیگر که تاکنون به نظر بزرگان عالم نرسیده چیست؟ این وسیله عملی این است که آقای استروینگ عقیده دارد که در جهان همه کس طالب پول است و حتی صدراعظم یک کشور اروپایی یا آمریکایی هم از این قاعده مستثنی نیست.

بنابراین وی مصمم است که پس از خاتمه این جنگ، برای ممانعت از بروز جنگ دیگر، تمام دارایی خود را در بانک به ودیعه بگذارد تا از منافع آن پایان هر سال صد هزار دلار به هر یک از زمامداران اروپا و آمریکا بدهند، مشروط بر اینکه زمامداران مزبور تا پایان سال از دخول کشور خود در یک جنگ ممانعت کرده باشد.

استروینگ برای ممانعت از بروز جنگ، به اصول اخلاقی توجه ندارد و مرحوم مستر «ویلسون» بانی جامعه ملل سابق را مردی کم عقل می‌داند.

استروینگ چون یک مرد مالی و عملی است، معتقد می‌باشد با دادن پول بهتر از تمام اصول اخلاقی مذهبی می‌توان از بروز جنگ ممانعت کرد، ولی به همان اندازه که این مرد صلح‌جو است، برعکس زوجه او جنگ‌جو می‌باشد، منتهی چون قادر نیست که در بحبوحه این جنگ بزرگ جهانی دیگر ایجاد نماید، در سالنها و محافل اشراف نیویورک ایجاد فتنه و فساد می‌کند و به همین جهت است که یکی از مجلات فانتزی و شوخ نیویورک این زن را که جوان و زیبا هم هست، به عنوان «افعی نیوپورت» ملقب نموده زیرا وی در نیوپورت متولد گردیده است.

همین قدر بدانید که غیبت و سخن چینی و فتنه‌انگیزی این خانم میلیونر، تاکنون باعث ده طلاق و پنج خودکشی شده و دو خانم جوان که اندرزهای او را برای آرایش صورت و گیسوان پذیرفته بودند، به واسطه از دست دادن وجاهت دیوانه شدند و یک مرد بزرگ سیاسی هم بر اثر فتنه‌انگیزی و نمائی این زن، به زندان افتاد. دیگر خدا

داناست که زخم زبان افعی نیوپورت چند زن و شوهر را به جان هم انداخته و چه مشاجره‌های خانوادگی به وجود آورده است.

من به همسر خود توصیه کرده بودم که با این افعی خوش خط و خال معاشرت نکند، ربرا شنیده بودم در مجمعی گفته بود: این شاهزاده سمیلوس بسیار شوهر سر به راه و هافللی است، برای خنده و شوخی بد نیست که دامی در راه او کار بگذاریم!

هلت اصلی این است که این خانم به زوجهٔ من حسد دارد که چرا شاهزاده خانم است و نیمتاج شاهزادگی روی گیسوان خود می‌گذارد.

باری، هنگامی که من و زوجه‌ام در هتل موریس صرف شام می‌کردیم و افعی نیوپورت هم حضور داشت، در موقع صرف گوشت پرنده، زوجهٔ صاحب کارخانه‌های مارگارین زن مرا مخاطب ساخته و گفت: عزیزم، من دیروز شخصی را دیدم که قطعاً شما مایل هستید بدانید کیست؟

زنم گفت: چه شخصی را دیده‌اید؟

مادام استروینگ گفت: من زن اول شوهر مرحوم شما را دیروز دیدم. من بلافاصله گوش را تیز کردم که بدانم منظور این زن شیاد و فتنه‌انگیز از این مقدمه چیست، ولی گریزدا توجه زیادی به حرف مادام استروینگ نداشت و گفت: در کجا او را دیدید؟

زن گفت: او در کازینوی «هیپو» برنامه دارد و نام جدیدش بیلی سوانسون می‌باشد. گریزدا به طرف من رو نمود و گفت: موریس، آیا این همان زنی نیست که هنگام اقامت ما در لندن در آنجا برنامه داشت؟

گفتم: بلی، باید همان او باشد.

زنم گفت: آیا به خاطر دارید که همانجا به شما گفتم مثل این است که این زن را می‌شناسم.

گفتم: بلی، حق با شماست!

من امیدوار بودم که مادام استروینگ دنباله صحبت را قیچی کند و موضوع دیگری را پیش بکشد، ولی این افعی خوش خط و خال نظیر فصّادی که با کمال دقت رگ بیمار را جست‌وجو می‌نماید تا در نقطهٔ مخصوص نیشتر بزند، مخصوصاً سعی داشت جملاتی

را بلفظ نماید که در من تأثیر نماید. بنابراین گفت:

دوست عزیز! به قراری که شنیده‌ام، از وقتی که شما با شاهزاده ازدواج کرده‌اید، با نادختی خود مادموازل اولین نیز دوست شده‌اید.

گریزelda گفت: دوست عزیز، این حرف دروغ است و البته نمی‌خواهم بگویم که من و او با هم دشمن هستیم، ولی دوست هم نمی‌باشیم و به یکدیگر کاری نداریم.

امیدوار بودم که مادام استروینگ دفعتاً لال بشود و چیزی نگوید، ولی افسوس که این زن به سخن ادامه داده و گفت: عجب در این است که شخصی که این موضوع را برای من حکایت می‌کرد، یک افسانه‌ای شبیه به رمان هم به آن اضافه نمود و البته می‌دانید که مردم چقدر افسانه‌پرست هستند؟

گریزelda گفت: چه افسانه‌ای؟ چه رمانی؟

زن گفت: این شخص اظهار می‌کرد که بیلی سوانسون مادر مادموازل اولین، مخصوصاً به لندن مسافرت کرده بود که در آنجا شما را ملاقات نماید و از شما خواهش کند که باز دخترش را دوست داشته باشید.

گریزelda گفت: این شایعه دروغ است و من این زن را در لندن ملاقات نکردم. افعی نیوپورت گفت: عجیب‌تر اینکه می‌گویند حتی بیلی سوانسون از شاهزاده خواهش کرده است که نزد شما وساطت نماید تا شما رضایت بدهید مقدار زیادی از میراث پدر اولین را به او واگذار کنید!

گریزelda گفت: این هم یکی دیگر از شایعات دروغ است، و آن وقت به طرف من رو نموده و گفت: آیا شما در لندن بیلی سوانسون را ملاقات کردید؟
گفتم: نه، من فقط به اتفاق شما او را روی صحنه نمایش دیدم.

افعی نیوپورت نظیر تبسم یکی از فرشتگانی که رافائیل، نقاش معروف تصویر نموده تبسم کرد و گفت: گرچه من می‌دانستم که هیچ یک از این شایعات صحیح نیست، ولی دروغگویان به قدری برای تأیید دروغهای خود پافشاری می‌کنند که انسان به شبهه می‌افتد.

در دل گفتم: برو ای افعی خوش خط و خال و این تبسم فرشتگان را جای دیگر تحویل بده. چشمهای غماز تو خوب به من می‌فهماند که منظورت تولید فتنه است. تو

یک زن جادوگر و دعانویسی هستی که به مراتب زیادت‌تر و شدیدتر از زنان جادوگر اعصار گذشته در خانواده‌ها تولید فتنه می‌کنی، با این تفاوت که محل کار جادوگران گذشته کلبه‌های محقر و محل فتنه‌انگیزی تو سالنهای بزرگ اشراف نیویورک و مؤسسات زیبایی و آرایش است.

شوهر تو خواهان صلح بین ملل عالم است و تو، خواهان جنگ بین دو جنس ذکور و اناث هستی و همواره مشعل فتنه و فساد را در دست گرفتی. همانطور که «تائیس» معشوقه اسکندر کاخ سعادت هخامنشی را آتش زد، تو نیز کاخ سعادت زنان و شوهران را آتش می‌زنی.

به یک تعبیر دیگر، اسلحه تو برای تولید جنگ بین دو جنس ذکور و اناث، هوی و هوس و حسد و کینه است که خیلی زود در دل افراد بشر تولید می‌شود و تو این اسلحه را نظیر سگهای درنده به آرامگاه عشق زنان و مردان می‌اندازی و آرامش روح و برخورداری از لذات عشق خانوادگی را از آنها سلب می‌نمایی.

در ساحل زیبای «پالم بیچ»

روزی که من به کولین، کارآگاه خصوصی همسرم، گفتم که نمی‌توانم در مقابل وسوسه دیدار اولین مقاومت نمایم و او مرا به طرف خود خواهد کشید، حق داشتم زیرا، به محض اینکه اشارتی از طرف اولین شد، من به عوض پا با سر به سوی او دویدم. اولین یادداشت کوچکی برای من نوشت و خواهش کرد که او را ملاقات کنم و من، بلافاصله به سراغ او رفتم و این نخستین مرتبه بود که بعد از قهر کردن اولین، به ملاقات او می‌شتافتم.

خیلی مایل بودم که دوست کوچک و دیوانه خود را ملاقات نمایم و همین که در زدم، با کمال حیرت دیدم که مادر اولین، یعنی خانم بیلی سوانسون در را به روی من گشود. گفتم: خانم، شما کجا و اینجا کجا.

بیلی سوانسون گفت: چون زمان قرارداد من در لندن تمام شده بود و قرارداد دیگری را در نیویورک به من پیشنهاد نمودند، این بود که به این شهر آمدم و اولین در خصوص شما با من صحبت کرد و من تشخیص دادم که شما به قول خود وفا نموده و از دو ماه به این طرف چند بار به دیدن دختر من آمده‌اید.

گفتم: مگر به خاطر ندارید که اظهار می‌کردم تمام قوای خود را برای نجات دادن او به کار خواهم برد.

بیلی سوانسون گفت: بلی، موضوع را به خاطر دارم، ولی شما هنوز همه توانایی خود را برای نجات او به کار نبرده‌اید!

من حیرت‌زده این زن را می‌نگریستم و می‌خواستم بدانم که مقصود او از این حرف چیست و او گفت: صحبتی که می‌کنم ممکن است در نظر شما خیلی عجیب بیاید و مرا،

در حلال، مادرهای دیگر فرض کنید و تصور نمائید که من زنی بی شرم هستم، ولی من هم دارم که هیچ مادری که فقط یک دختر جوان دارد و او را گرفتار عفريت مرگ، آن هم مرگ تدریجی می بیند، رفتار مرا تقيیح نخواهد کرد، این است که با کمال صراحت به شما می گویم که دختر من شما را دوست می دارد و مایل است که رابطه شما و او روابط دوستانه حقیقی باشد و شما بیشتر اوقات خود را صرف او نمایید!

من حیرت زده گفتم: اوقاتی بیشتری صرف او کنم؟

زن متوجه تعجب من گردیده و گفت: بدیهی است که من به شما نمی گویم زندگی رناشویی خود را با گریز لدا به هم بزیند و در عوض دختر مرا به همسری اختیار نمایید، بلکه می گویم در عین حال که شوهر گریز لدا هستید، قدری با دختر من نظیر یک دوست مهربان رفتار کنید و برای حصول این منظور، چه بهتر از اینکه شما و اولین مسافرت کوچکی بکنید!

گفتم: آیا اولین حاضر است با من به سفر بیاید؟

بیلی سوانسون گفت: بدیهی است! او شما را دوست می دارد و هر جا که شما بخواهید خواهد آمد. من شما را وادار نمی کنم که برای دختر من سوگند دوستی ابدی یاد نمایید، ولی یک دوره کوتاه سفر او را تسکین خواهد داد. ضمناً به خاطر بیاورید که من و شما همه رنگ زندگی را دیده ایم و دیگر گربه را بجای سمور نمی گیریم، ولی او هنوز بیش از نوزده سال ندارد و خیلی مانده تا بتواند صورت حقیقی زندگی را بشناسد. گفتم: مادام، برای انجام خواهش شما حاضر هستم.

بیلی سوانسون گفت: آیا می توانید عذری بتراشید و اقلأ پانزده روز به اتفاق اولین از نیویورک دور بشوید؟

گفتم: آری، برای دور شدن از نیویورک یک عذر موجه دارم.

زن گفت: بسیار خوب، همین که شما برای رفتن آماده شدید، اولین با شما خواهد آمد و بهتر این است که به طرف «پالم بیچ»^۱ بروید. گفتم: من برای پنج شنبه هفته آینده آماده هستم.

۱. پالم بیچ یکی از بیلاقات معروف و محل تفریح و گردش در ایالات متحده است - مترجم.

رن گفت: اولین هم همان روز حاضر خواهد بود. آن وقت بدون اینکه موفق به دیدار اولین شده باشم، از مادرش خداحافظی کرده و از در خارج شدم. هنگام بازگشت با خود فکر می‌کردم که بیلی سوانسون واقعاً مادر غریبی است، و گرچه حق دارد که خواهان نجات دخترش از چنگ اعتیاد باشد، ولی چون می‌خواهد این زهر را با دوستی موقتی و بدون دوام یک مرد متأهل درمان نماید، باید تصدیق کرد که یا وی به تمام شعائر مادران این دوره و دوره‌های گذشته پشت پا زده است، یا به طرز شکفت‌انگیز به من اطمینان دارد.

روز دیگر به گریز لدا گفتم: عزیزم، از دوری تو خیلی متأسف هستم، ولی لازم است که به اتفاق کنت آلفرد از نیویورک برویم.

گریز لدا گفت: آه، آیا برای مدت مدیدی می‌خواهی غیبت نمایی؟

گفتم: نه! غیبت من از پانزده روز تجاوز نخواهد کرد و در طی این مدت، من و کنت آلفرد، مصمم هستیم در شهرهای فیلادلفیا و واشنگتن و اورلئان جدید به نفع نهضت‌های استقلال‌طلبی و میهن‌پرستانه که اخیراً در اروپا به وجود آمده و همگی نیازمند کمک و مساعدت خارجی هستند کنفرانس بدهیم.

گریز لدا گفت: آیا ممکن نیست که من هم با شما بیایم.

گفتم: گریز لدای عزیز، چون مسافرت ما یک مسافرت سیاسی و جدی است، همراهی یک زن با ما صورت مناسبی ندارد، و گرچه این جدایی پانزده روزه برای من خیلی سخت است، ولی بازگشت از دیدار تو فوق‌العاده خرسند خواهم گردید. و دو هفته دیگر باز تو را در خواهم دید و ما به زندگی سعادت‌مندانه خود ادامه خواهیم داد و این دوری، هیجان عشق من و تو را بیشتر خواهد کرد.

گریز لدا گفت: آه موریس، فقط تو هستی که می‌توانی این طور با من صحبت کنی.

در دل گفتم: گریز لدای عزیز، بهتر آن بود که می‌گفتی فقط تو هستی که می‌توانی این

طور به من دروغ بگویی!

گریز لدا گفت: موریس، آیا در این مسافرت تو نسبت به من وفادار خواهی ماند؟

گفتم: بلی، گریز لدا.

گریز لدا گفت: امیدوارم که شما هرگز در مسافرت اروپا مرا فریب نداده باشید.
گفتم: هرگز!

گریز لدا گفت: آیا هرگز در صدد نیفتادید یکی از دوستان قدیمی خودتان را ملاقات کنید.

گفتم: به هیچ وجه و سپس به شوخی اضافه کردم: گریز لدا اگر مقرر شود که من تو را فریب بدهم و تو از این واقعه مستحضر شوی، چه خواهی کرد؟

گریز لدا گفت: نمی دانم، ولی زنها در اینگونه موارد سه اسلحه دارند که به وسیله یکی از آنها و گاهی به وسیله چند اسلحه تلافی می کنند: سلاح اول طلاق است که نظیر دو سلاح دیگر هم عیب و هم حسن دارد. خوبی این سلاح این است که نظیر ارقام ریاضی صریح و بدون ابهام می باشد، ولی اگر زن فریب خورده باشد، فرضاً از شوهر خود طلاق بگیرد قلب شکسته اش درست نخواهد شد و این موضوع عیب طلاق می باشد.

سلاح دوم هفت تیر است و این یک سلاح خطرناکی است، زیرا انسان نمی داند آیا شوهر خود را به قتل برساند و یا زنی که شوهرش را از دست گرفته است و در وسط این شک و تردید، اتفاق می افتد که شخص از هر دو صرف نظر کرده و خود را مقتول می کند. سلاح سوم اظهار تنفر نسبت به مرد است، ولی هر زنی نمی تواند این سلاح را به کار ببرد، مگر اینکه اولاً ثروتمند باشد و برای زندگی احتیاجی به شوهر نداشته باشد و ثانیاً بجای قلبش یک دستگاه ساعت کار گذاشته باشند که بدون هیچ گونه حساسیت شب و روز مشغول کار باشد و هیچ یک از عوامل در آن تأثیر نکند!

گفتم: گریز لدا، یک سلاح دیگر هم هست که شما آن را فراموش کرده اید.

گریز لدا گفت: آن چه سلاحی است؟

گفتم: بخشایش مرد!

گریز لدا گفت: ممکن است شما حق داشته باشید و این سلاح هم گاهی از اوقات به دار بیاید، ولی بدانید فقط موجوداتی که جزو انسانهای کامل و بلکه اکمل هستند می توانند این سلاح را به کار ببرند... بخشایش غنچه ایست که فقط در بوستان خاطر صاحبان ارواح پاک و مقدس می رویند و لاغیر.

«پالم بیچ» یکی از زیباترین نقاط آمریکاست و اینک که هوا سرد می باشد، آنجا بهار است و درختهای نخل کنار دریا روی سر مسافرین سایه می اندازد.

پنج روز است که من و اولین با نام مستعار آقا و خانم «اولسون» در یکی از هتلهای این شهر زیبا مسکن گزیده و بکلی هوای سرد و مه آلود نیویورک را فراموش کرده ایم. پنج روز است که من و اولین با محرمیت و صمیمیت زندگی می کنیم، ولی در اوقاتی که با هم هستیم، رفتار اولین با من خشن تر از نیویورک است؛ گویی او حتی از سخن گفتن با من هم ابا دارد.

این دختر نوزده ساله موجود غریبی است و بی اغراق می تواند به هزاران «کازانوا»^۱ و «دون ژوان» درس خاموشی و صبوری بیاموزد.

گویی اولین از روی یک تاکتیک و حساب منظم می خواهد طاقت مرا آزمایش نماید و در عین حال مرتباً از دیدار من سرباز می زند.

شب اول که من و او وارد شهر پالم بیچ شدیم و با یکدیگر شام خوردیم، از فرط هیجان می لرزیدم و تصور می کردم امشب همان شبی است که اولین پرده از راز خود بر خواهد داشت.

هنگام برخاستن از پشت میز شام من به رخسار اولین چشم دوخته و می خواستم علامت دوستی و محبت را، که عشاق خیلی خوب در چشمهای یکدیگر ادراک می نمایند، در دیدگان او مشاهده نمایم.

در آن شب طبیعت هم که یک صحنه آرای بزرگ زیبایی است، فروغ ماه را در آسمان زیادتو و هوا را از وجود ابر مصفا نموده بود و این شب مهتابی، طبعاً در دل عشاق خاطرات آه های سوزناک و دردهای هجران را تجدید می کرد، ولی مثل این بود که زیبایی شب هیچ در وجود این دختر تأثیر ندارد و هنگامی که آخرین بست تریاک خود را کشید، به من گفت: موریس، من با شما خدا حافظی می کنم، بروید و بخوابید، زیرا من هم می خواهم بخوابم.

اولین این جمله را چنان با لحن جدی ادا کرد که من چاره ای جز اطاعت نداشتم و به

۱. «کازانوا» یک ایتالیایی و «دون ژوان» یک اسپانیولی بود که به ماجراجویی مشهور بوده اند - مترجم.

انای خود رفتم، ولی خوابم نمی‌برد، مدتی خود را بسکین داده و گفتم: این هم یکی از هوسهای این دختر است و من نباید از این هوس تعجب نمایم، زیرا نخستین هوس او نیست. مگر یکی از روانشناسان که گویا «شوپنهاور» باشد نمی‌گفت همانطوری که فقدان گویایی علامت متمیزه پرندگان است، همانگونه هم فقدان منطق علامت متمیزه رفتار بسیاری از زنان می‌باشد؟

ولی اولین حقیقتاً بیش از اندازه به منطق پشت پا می‌زد و با همه چیز و همه کس بازی می‌نمود.

ولی در هنگامی که من می‌خواستم بخوابم، شنیدم که اولین از اتاق دیگر مرا صدا می‌زند و هنگامی که به اتاق او وارد شدم، مشاهده کردم که در بستر خوابیده و فقط سر و صورتش از زیر روپوش بیرون است.

اولین همین که مرا دید گفت، موریس، من باز می‌خواهم قدری تریاک بکشم. گفتم: شما امشب به اندازه کفایت تریاک کشیدید و من دیگر به شما اجازه نخواهم دارد که این کار را بکنید.

اولین گفت: فقط یک بست می‌کشم و نه بیشتر.

گفتم: نه! من به هیچ وجه نمی‌گذارم که شما تریاک بکشید.

اولین گفت: موریس، در این صورت همین جا بمانید ولی همین که روی صندلی راحتی نشستم، گفتم: موریس، بس است، بروید بخوابید من هم می‌خواهم بخوابم.

گفتم: اولین این رفتار عجیب و تب‌آلود شما و در قفای آن این اظهار برودت، اعصاب‌نیرومندترین اشخاص را متزلزل می‌کند. ما راه دوری را پیموده و به این شهر آمده‌ایم تا اوقات خود را به شادمانی بگذرانیم، اما شما طوری رفتار می‌کنید که گویی ما به اینجا آمده‌ایم تا خود را زندانی نماییم! اولین! گردش در ساحل دریا، نوشیدن یک قهوه، شنیدن یک موسیقی برای هر دوی ما نشاط آور و آرامبخش است، اما شما...

اولین سخن مرا قطع کرد و بالحنی آمیخته به التماس گفت: موریس، از شما خواهش می‌کنم اجازه بدهید که من شخصاً موقع را برای گردش و سرگرمی خود انتخاب نمایم.. آری! این تمنا را از شما دارم و به شما اطمینان می‌دهم که این موقع خیلی دیر نخواهد بود.

امروز که هشتمین روز ورود ما در شهر پالم بیچ می باشد، هنگامی که در کنار دریا گردش می کردم، با کمال اضطراب دریافتم که تحت تعقیب قرار گرفته ام. مقارن ساعت یازده کنار دریا قدم می زدم. آسمان صاف و خورشید درخشان و برنده های دریایی که گوشتشان به هیچ وجه خوراکی نیست، در آسمان پرواز می کردند و گاهی روی امواج دریا می نشستند و به همراهی موج بالا و پایین می رفتند. در این هنگام ناگهان دریافتم که شخصی در تعقیب من است و این شخص را شب گذشته هم در هتلی که محل اقامت ما می باشد دیده ام. این شخص گرچه لباس تمیزی در برداشت، ولی شبیه به ثروتمندان آمریکایی که برای گردش به پالم بیچ می آیند نبود و حدس می زدم که ممکن است کارآگاه خصوصی باشد که تعداد آنها در آمریکا خیلی زیاد است. بزودی دانستم که حدس من درست است و این شخص بدون تردید مرا تحت نظر دارد. آن وقت به فکر فرورفته و اندیشیدم که شاید زنم بار دیگر کولین کارآگاه خصوصی خود را مأمور پاییدن من کرده و او هم این شخص را به پالم بیچ فرستاده که مرا تحت نظر داشته باشد.

برای نخستین مرتبه از وحشت بر خرد لرزیدم و عاقبت وخیم اقدام من در مسافرت به این شهر مقابل نظرم مجسم گردید.

این هشت روزه که من ساکن این شهر زیبا هستم، گردشهای روزانه در کنار دریا و صحبت با اولین و هوسهای کودکانه او و شدت تمایل من برای نجات این دختر، بکلی حقایق زندگی را از نظرم محو کرده بود.

کولین، کارآگاه خصوصی همسرم، یک مرتبه با دروغ گفتن به گریز لدا مرا نجات داد ولی نمی تواند باز هم به گریز لدا دروغ بگوید، زیرا این مرتبه دروغ او کشف می شود و یک مشتری دایمی و پولدار و سخاوتمند نظیر گریز لدا از دستش می رود.

کولین، هر قدر با من دوست باشد، یقین دارم که علاقه اش به سالی ده هزار دلار مقرر می که از گریز لدا می گیرد، زیادتر است.

در موقع بازگشت به هتل، زن اتاقدار که انعامهای خوبی از من دریافت کرده بود، همین که مرا دید اشاره کوچکی به من نموده و مرا به کناری کشید و گفت: آن خانم دیگر

اصحا بست و شما می تواند داخل شوید.

من حیرت زده او را نگر سینه و با اضطراب گفتم: آیا خانم اولسون (نام ساختگی اولین) رفته است؟

زن اتاقدار گفت: نه، ولی خانمی که با او بود رفته است.

گفتم: کدام خانم!؟

زن گفت: امروز صبح، وقتی که شما از هتل خارج شدید، زنی به ملاقات مادام اولسون آمد و در اتاق مدتی با یکدیگر صحبت می کردند و خانم اولسون دستور داد که هیچ کسی را به اتاق او راه ندهم.

اضطراب من زیادتر شد؛ با خود گفتم این زن کیست که بدون اطلاع دادن به من و در غیاب من به ملاقات اولین آمده است؟ مبادا زوجه من گریز لدا با دریافت گزارش جاسوسان خود، از حضور من در اینجا مستحضر شده و در غیاب من به اینجا آمده و سپس وارد هتل گردیده که با نادختی خود اولین مشاجره کرده باشد؟

آن وقت از زن اتاقدار سؤال کردم که آن زن چگونه بود؟

زن اتاقدار گفت: زنی بلند قد و زیبا.

پرسیدم: موهای سرش چه رنگ داشت؟

زن اتاقدار گفت: من رنگ موهای سرش را ندیدم، برای اینکه لباس سواری اتومبیل در برداشت و یک کاپشن هم روی سرش کشیده بود.

بیش از این قادر به شکیبایی نبودم و به طرف اتاق اولین دویدم و دیدم که روی صندلی راحتی نشسته و پیراهن و شلواری از پارچه ابریشمی چینی مزین به پرندگان کوچک در بردارد.

اولین همین که مرا دید، از جا پرید و به استقبال من آمد و گفت: موریس عزیزم، فکر کرده‌ام که نباید بیش از این شما را قرین شکنجه روحی نمایم و هوسهای من باعث آزار شما بشود، به شما قول می دهم اگر امشب مایل باشید، من آماده‌ام که با شما به هر جا که می خواهید بیایم.

این مژده، که در موقع دیگر از شدت وجد قلب مرا به تلاطم درمی آورد، در این هنگام به واسطه اضطراب قبلی زیاد در من تأثیر ننموده و به او گفتم: اولین! در غیاب من

چه شخص به ملاقات شما آمده است؟

اولین گفت: آه، موریس شما گرفتار حسادت شده‌اید.

گفتم: اولین خواهش می‌کنم جواب بدهید، من شوخی نمی‌کنم!

اولین گفت: در این صورت راحت باشید، زیرا شخصی که به ملاقات من آمده مرد

نیست، بلکه زن است!

گفتم: آیا زن من بود؟

اولین نظر حیرتی به من انداخت که دفعه‌تاً تمام اضطرابهای مرا از بین برد و گفت: زن

شما؟ من تصور نمی‌کنم که زن شما مایل باشد اینجا بیاید، مگر اینکه شما او را دعوت

کنید!

گفتم: پس این زن که بود؟

دختر گفت: او یکی از دوستان من بود که از اینجا می‌گذشت و مرا پشت پنجره دید و

بالا آمد که از من احوالپرسی نماید.

گفتم: دوست عزیز، این موضوع تأسف آور است، زیرا ممکن است این زن در

بازگشت صحبت‌هایی بکند و...

اولین حرف مرا قطع کرد و گفت: خاطر شما جمع باشد، چون آن زن نمی‌دانست که

من در اینجا به اتفاق شما سکونت دارم و اصلاً جای نگرانی نیست. من نمی‌دانم که چرا

شما امروز مشوش به نظر می‌رسید؟

گفتم: اولین عزیز، علت تشویش من این است که امروز هنگامی که کنار دریا گردش

می‌کردم دریافت‌م که مرا تعقیب می‌کنند.

اولین گفت: شما را تعقیب کرده بودند؟!

گفتم: باید این طور باشد، ولی من با نهایت دقت احتیاط‌های لازم را کرده بودم.

اولین گفت: من هم همین طور و حتی خدمتکار من نمی‌داند که من به کجا مسافرت

کرده‌ام.

گفتم: به هر حال آنچه محقق می‌باشد این است که شخصی در تعقیب ماست و

بدوی‌ترین احتیاطها اقتضا می‌کند که ما همین امشب از این شهر برویم و رد خودمان را

گم کنیم.

اولین سر خود را پایین انداخت و معصومه ماه گفت: هر جا که شما بخواهید بروید، من با شما خواهم بود و سپس گفت: حالا ظهر است و نظر به اینکه امشب بایر مسافرت کنیم، خوب است که من بروم سری به سالن آرایش هتل بزنم، زیرا موهای من نیازمند فرمی باشد.

اولین رفت و من در اتاق مجاور زن اتاقدار را می‌دیدم که مشغول منظم کردن تختخواب اولین بود که در این اثنا زنگ تلفنی که کنار تختخواب اولین گذاشته بودند صدا کرد.

زن اتاقدار به طرف من آمده و گفت: تلفن خانم زنگ می‌زند، آیا مایل هستید که جواب بدهید؟

نمی‌دانم چه عامل باطنی و محرک مرموز مرا وادار کرد که بگویم: نه! شما خودتان بجای خانم من جواب بدهید.

زن خدمتکار گوشی تلفن را برداشت و من به تلفن نزدیک شدم که صحبت را بشنوم، زیرا تلفنهای آمریکایی به قدری قوی است که صدای آن از فاصله یک متر شنیده می‌شود.

در گوشی تلفن شخصی که زن بود گفت: اولین آیا شما پشت تلفن هستید؟ من به زن اشاره کردم که پاسخ مثبت بدهد، و او گفت: بلی.

صدای زنی که آن طرف سیم بود مجدداً به گوشم رسید که گفت: درست در ساعت دو بعدازظهر و سپس بدون اینکه کلمه دیگری اضافه نماید، گوشی را در جای خود گذاشت. زن اتاقدار هم که گوشی را در جای خود گذاشته بود، گفت، آیا شنیدید و ملتفت شدید! گفتم: بلی، فهمیدم! و سپس از اتاق خارج گردیده و به اتاق دیگر رفتم.

در اتاق دیگر، اضطراب شدیدی بر من غلبه کرد، زیرا من که در حضور زن اتاقدار خود را از تک و تانینداخته بودم، هیچ نمی‌دانستم که مفهوم دو ساعت بعدازظهر چیست و این زن که بود که به اولین تلفن کرد.

امروز سه واقعه غیر عادی و تشویش‌آور اتفاق افتاده بود که هر سه منفرداً و مجتمعاً باعث اضطراب زیاد من شده است.

نخست اینکه مشاهده کردم که تحت تعقیب واقع شده‌ام، دوم اینکه زن ناشناسی

(برای من ناشناس بود) از اولین دیدار کرده، و سوم! این مکالمه تلفنی مرموز که مفهوم آن را نمی‌نستم؛ وقوع این حوادث سه گانه، آن هم در ظرف یک روز، به من نشان می‌داد که عنقریب واقعه ناهنجاری اتفاق خواهد افتاد، ولی نمی‌دانستم که نوع واقعه چگونه است و در کجا اتفاق می‌افتد.

وقتی که اولین با بشاشت و نشاط از سالن آرایش مراجعت کرد، گفتم: آیا شما در انتظار یک مکالمه تلفنی بودید؟
اولین گفت: نه! به هیچ وجه!

گفتم: زنی که خود را معرفی ننمود به شما تلفن کرد و زن اتاقدار را بجای شما گرفت و به او گفت دو ساعت بعد از ظهر! معنی این وعده چیست؟
اولین گفت: من چگونه می‌توانم بگویم که او که بود؟ من خیال می‌کنم که شاید می‌خواست مرا دست بیندازد و یا موضوع حقه‌بازی در میان است.
گفتم: تصور نمی‌کنم که چنین باشد.

اولین گفت: و احتمال دارد که شماره تلفن را عوضی گرفته باشند، زیرا در چنین هتلهایی که هزارها مسافر دارد، ممکن است اولین دیگری هم وجود داشته باشد، زیرا فراموش نکنید که نام اولین در ایالات متحده فراوان است.

توضیحات اولین مرا متقاعد نکرد و می‌دانستم که حقیقت باید غیر از این باشد، ولی او سعی می‌نمود که مرا از اضطراب بیرون بیاورد و می‌گفت: موریس عزیز، از وقتی که من به شما وعده دادم که خود را اصلاح کنم و از انزوا بیرون بیایم. شما بجای اینکه مسرور بشوید، مشوش شده‌اید؛ آیا نمی‌دانید که من چقدر شما را دوست می‌دارم و محترم می‌شمارم آیا نمی‌دانید که در این لحظات آرزو می‌کنم زودتر روز بگذرد و هوا قدری خنک‌تر شود تا بتوانم از این اتاقی که در آن خود را زندانی کرده‌ام، بیرون بیایم و همراه شما، زیر سایه درختان و در ساحل دریا قدم بزنم؟ به من بگویید این چه اضطرابی است که امروز به شما دست داده است؟ حالا دستور بدهید که غذای ظهر را بیاورند و نهار بخوریم!

من زنگ زدم و دستور دادم که غذای ما را به اتاق اولین بیاورند.
هوا خیلی خوب بود و آفتاب از پشت شیشه‌های براق به داخل اتاق و روی میز غذا

من تابید و گیلای آب گازدار ما روی میز در پرتو اماب برق می زد. وقتی که غذا به پایان رسید و پیشخدمت قهوه بعد از ناهار را آورد و ما را تا گذاشت اولین از جا برخاست و پس از آنکه گشتی در اتاق زد، به طرف پنجره رفت و روی کاناپه ای که در پنجره قرار داشت جا گرفت و چند لحظه بعد، دستهای خود را زیر سر نهاد به استراحت پرداخت.

من بدو می خواستم به اتاق خود بروم و یکی دو ساعت استراحت کنم، به همین جهت مجله ای را که در دست داشتم روی میز گذاشتم و به راه افتادم، اما پیش از آنکه از در خارج شوم، صدایی تکانم داد. آری! صدا از اولین بود. او که تا چند لحظه قبل، چنان آرام می نمود که گویی در خواب عمیقی فرو رفته، بدو صداهایی عجیب از خود درآورد و سپس، وقتی به نزدیکی او رسیدم، مثل گربه شروع کرد به خرخر کردن، و چون دید که من در کنار او ایستاده ام، چشمهایش را تاب داد و با حالتی شبیه به یک بیمار یا دیوانه، مرا مورد خطاب قرار داد، لحظه به لحظه می گفت: موریس... موریس... من شما را خیلی دوست می دارم ...

من هم می گفتم: اولین... اولین آخر بگوید شما را چه می شود؟ و او بی آنکه به من پاسخ دهد، ناله می کرد: آه... خداوندا... و من که احساس بیچارگی می کردم، آهسته، آهسته مثل طفل نوزاد او را تکان می دادم.

در این اثنا ساعت دیواری دو ضربت زنگ نواخت و دانستم دو ساعت بعد از ظهر است و ساعت دو بعد از ظهر، مکالمه تلفنی مرموز را به خاطرم آورد.

هنوز طنین دومین زنگ ساعت بکلی خاموش نشده بود که حوادث غیرمنتظره نظیر سنگهایی که مقابل سیلاب بغلظت و در قعر دره فرو ریزد، یکی بعد از دیگری بر من وارد آمد. به این طریق که در اتاق را کوفتند و اولین با صدای بلند گفت: داخل شوید.

مردی فریب خورده و رسوا!

در باز شد و دو نفر مرد وارد اتاق گردیدند. یکی از آن دو را فوراً شناختم و دانستم همان است که امروز قبل از ظهر مرا تعقیب می‌کرد و دومی هم نظیر یک برادر دوقلو شبیه به اولی بود.

من منتظر بودم که اولین از مشاهده این دو مرد ناشناس از جا برخیزد، فریاد بزند و به آنها بگوید که هستند و چه می‌خواهند؟ ولی او هم چنان در کاناپه جا گرفته بود و داشت با دکمه یقه‌اش که باز بود بازی می‌کرد.

یکی از دو نفر دو قدم جلو آمده و خود را معرفی نمود و گفت: من کارآگاه پلیس ایالت فلوریدا هستم و آن وقت یقه نیم تنه خود را برگرداند و پلاک خود را نشان داد. دیگری هم جلو آمد و گفت: من کارآگاه پلیس محلی شهر پالم بیچ هستم؛ او نیز یقه نیم‌تنه خود را برگرداند و پلاک را نشان داد. آن وقت دانستم که اول بدبختی و فاجعه زندگی من آغاز می‌گردد.

کارآگاهی که نخستین بار جلو آمده بود گفت: آیا شما حضرت والا شاهزاده موریس سمیلوس هستید که فعلاً به نام آقای اولسون در این هتل سکنی گزیده‌اید؟
گفتم: بلی، چه فرمایشی داشتید؟ و اگر کاری دارید ابتدا اجازه بدهید که مادمازل را به اتاق خودش برسانم.

وقتی که اولین از اتاق خارج شد گفتم: آقایان، اینک که ما مردها باقی مانده‌ایم، به شما عرض می‌کنم که علت حضور شما را در اینجا می‌دانم و مطلع هستم که زوجه من شاهزاده خانم سمیلوس از مسافرت من آگاه گردیده و وکیل مدافع خود را مأمور نموده که به وسیله پلیس محلی سفر مرا به این شهر به عنوان خیانت نسبت به او رسماً آشکار و

نابت نماید و گمان می‌کنم که شما هم به همس منطور به اسجا وارد شدید؛ خوشبختانه من در وضعیتی نبوده و نیستم که احساس شرمساری کنم، اما شما می‌توانید شهادت بدهید که مرا در اتاق دوشیزه اولین دیده‌اید و شاید این شهادت کافی باشد تا وکیل زوجه‌ام بتواند ادعا کند که من به او خیانت کرده‌ام!

یکی از دو کارآگاه گفت: آقا، ممکن است که بعد از این واقعه وکیل مدافع زوجه شما هر اقدامی که مقتضی بداند بکند، ولی فرض شما دایر بر اینکه ما بر حسب تقاضای زوجه شما به اینجا آمده‌ایم خطاست.

گفتم: در این صورت آقایان! علت حضور شما در اینجا چیست؟

کارآگاه اولی گفت: علت حضور ما در اینجا این است که شما علیه قانون ایالات متحده آمریکا رفتار کرده‌اید و اکنون دادستان شما را فرا خوانده است.

وضع من لحظه به لحظه وخیم‌تر می‌شد و برای اینکه به اصطلاح خود را از تک و تاز سدازم، قوطی سیگار خود را بیرون آوردم و به هر یک از کارآگاهان سیگاری تعارف نمودم و آنها هم با خوش خلقی قبول کردند و سپس به شوخی گفتم: من گمان می‌کنم که شما برای توقیف من به اینجا آمده باشید!

یکی از کارآگاهان که مشاهده کرد من به شوخی صحبت می‌کنم و می‌خندم، به نوبه خود خندید و دستی به پشت رقیق خود زده و گفت: بلی حضرت والا، ما برای توقیف شما آمده‌ایم، و سپس هر دو قاه‌قاه خندیدند و گفتند: واقعاً مضحک است.

من هم خندیدم و گفتم: واقعاً خیلی مضحک است، ولی در دل گریه می‌کردم و پرسیدم: اینک مرا به کجا می‌خواهید ببرید؟

گفتند: فعلاً شما را به حضور دادستان شهر پالم‌بیچ می‌بریم.

گفتم: از ملاقات ایشان خیلی خوشوقت خواهم شد و لابد در نظر دارند بنده را توقیف نمایند که در این صورت امیدوارم زندان شما راحت باشد.

کارآگاه اول به من نزدیک شده و چشمکی زد و گفت: نظر به اینکه گناه شما خیلی بزرگ نیست و واقعه غیرقابل جبرانی هنوز روی نداده، ممکن است به قید ضمانت شما را آزاد نمایند، ویژه آنکه شما شاهزاده هستید و دادستان هم آدم خوبی است و بنابراین، شما را آزاد می‌گذارد که به نیویورک و به بانک خودتان تلگراف کنید و از بانک تقاضا

همایی که شما را ضمانت کند.

من دستور دادم برای کارآگاهان تنقلات بیاورند و آن وقت، با کسب اجازه از آنها، به اتاق اولین رفتم که بینم حالش چطور است، ولی اولین که ظاهراً هیچ از این واقعه متأثر نشده بود، روی تختخواب خود افتاده بود و اولین بست تریاک روزانه خود را چاق می‌کرد و فعلاً او، طبق ادعای خودش، در روز بیش از پنج بست تریاک نمی‌کشید.

وقتی که به او اطلاع دادم که این آقایان برای توقیف من آمده‌اند، باز علائم تأثر در چهره او نمایان نشد و گفتم: موریس، احتمال دارد که این واقعه سوء تفاهم باشد؛ بنابراین بهتر این است که نزد دادستان بروید و بیشتر از این هم با من صحبت نکنید. بگذارید از نشئه تریاک خود لذت ببرم!

دانستم که اینک اولین به اصطلاح تریاکی‌ها خمار است و موقع حرف زدن با او نیست و از اتاق او خارج گردیده و به اتفاق کارآگاهان به طرف دادسرا رفتیم که خدمت دادستان برسیم.

یک نکته قابل ذکر این است که قضات آمریکا، اعم از آنهایی که در دادگاه می‌نشینند و یا کسانی که دادستان هستند، بر خلاف قضاوت اروپا تابع هزار و یک شعائر باستانی شغل قضاوت نمی‌باشند. این شخص که دادستان است و مرا فرا خوانده و بر عکس دادستانهای اروپایی تکبر و غرور ندارد و دانستن چهار ماده قانون سبب نشده است که او خود را مافوق دیگران بداند.

قضات و دادستانهای آمریکایی گویی به زبان حال می‌گویند که ما هیچ فرقی با کارگران کارخانه‌های اتومبیل‌سازی فورد و کرایسلر نداریم، منتهی آنها چند سال از عمر خود را وقف فرا گرفتن فنون اتومبیل‌سازی نموده و ما، همین مدت را، صرف آموختن چند ماده قانون و تفسیرهای آن کرده‌ایم.

اگر من امروز، قبل از ظهر، این دادستان را کنار دریا می‌دیدم تصور می‌کردم که یکی از ستارگان سینما از تیپ «کلارک گیبل» و یا «روبرت تایلور» می‌باشند که برای هوا خوری کنار دریا آمده است.

دادستان یک پیراهن حریر ابی دم رنگ و ریش در برداشت و شلواری از فلانل^۱ سفید به پا کرده بود و کفش های دو رنگش با شلوار خیلی زیبا می نمود. کمر بند مشکی و کراوات نخودی او، زیبایی لباسش را تکمیل می کرد.

دادستان همین که مرا دید گفت: حضرت والا، من خیل متأسفم که شما پس از ورود به این شهر دچار زحمت شدید و بدون اینکه خودتان بدانید، علیه قوانین این ایالت رفتار نمودید، ولی بدانید که اینجا دادگاه انگلیزیسیون^۲ نیست و شما در حضور مأمور شکنجه کردن نمی باشد.

گفتم: آقای دادستان، خیلی از شما ممنون خواهم شد که شمشیر عدالت خود را روی گردن باریک من وارد نیاورید و لازم می دانم علت احضار خود را از شما سؤال کنم؟

دادستان گفت: حضرت والا، علت احضار شما این است که شما متهم به ایجاد دارالفحشا و فروش زنهای جوان برای اعمال منافی اخلاق شده اید!

اگر صاعقه از آسمان روی سرم فرود می آمد این طور حیرت نمی کردم که از این اتهام حیرت نمودم و با لکنت زبان گفتم: من... من...؟!

دادستان خندید و گفت: حضرت والا! زیاد مضطرب نباشید، زیرا این اتهام آن طوری که شما تصور می نمایید وخیم نیست و در اینجا بسیاری از اشخاص معروف و رجال مشهور دچار این تهمت شده اند، زیرا موضوع فروش زن جوان برای عمل منافی اخلاق یک ماده قانونی کشداری است که شامل موارد دیگر هم می شود، منتهی به عهده اجرا کننده قانون است که شدت و ضعف جرم را تشخیص بدهد.

ما در آمریکا این قانون را به نام «مان آکت» می خوانیم و به موجب این قانون، هیچ یک از اتباع ایالات متحده در چهل و هشت جمهوری این کشور حق ندارد غیر از جمهوری

۱- (Flanelle) - نوعی پارچه نازک لطیف که از پشم بافته می شود - مترجم.

۲- انگلیزیسیون که معنای فارسی آن دادگاه و یا بنگاه تفتیش عقاید است، یکی از مؤسسات مذهبی قرون وسطی بوده که ظاهراً مرکزش در شهر مادرید پایتخت اسپانیا، ولی معنأ مرکز این بنگاه دربار پاپ در رم بود. عمال و کارکنان این مؤسسه هزاران تن از مردمان بی گناه را به تهمت کفر به زندان انداخته و دچار انواع شکنجه ها نموده و غالباً زنده زنده می سوزانیدند به طوری که هنوز هم در اروپا و آمریکا نام انگلیزیسیون صرب المثل شکنجه و آزار از طرف مأمورین دولت است - مترجم.

رادگاه خود، در جمهوری دیگر، با زنی که زوجه شرعی او نیست در یک اتاق زندگی کند. مثلاً یک نفر از اهالی ساکن جمهوری نیویورک، در صورتی که مایل باشد، می تواند بدون هیچ مانعی در هر یک از هتلهای ایالت نیویورک با هر زنی، اعم از شرعی و غیر شرعی ظاهر بشود ولی اگر، همین شخص زن موصوف را که زوجه شرعی او نمی باشد با خویش به ایالت «نیوجرسی» بیاورد و با او در یک اتاق دیده بشود مشمول مقررات قانون «مان آکت» خواهد شد و حال آنکه بین این دو ایالت، جز رودخانه «هودسون» فاصله‌ای وجود ندارد.

حالا خواهید گفت که چرا برای این کار که بذاته جرم نیست، چنین مجازات شدیدی وضع کرده اند؟ علتش این است که دولت می خواست بدین وسیله دست تبهکارانی را که شغلشان فریب دادن زنان و دختران جوان و بردن آنها به نقاط دور دست و فروختن به دارالفحشاء می باشد ببندد که آنها برای ادامه شغل کثیف و تبهکارانه و بی شرفانه خود وسیله‌ای نداشته باشند و نتوانند زنی را از این ایالت ربوده و به جمهوری دیگر برده و مورد استثمار قرار دهند.

گفتم، از این قرار من بدون اینکه اطلاع داشته باشم، بر خلاف قانون رفتار کرده‌ام؟ دادستان گفت: بلی، اگر شما با مادموازل اولین دختر مرحوم ادگار تورنر به یکی از هتلهای نیویورک رفته بودید، به هیچ وجه کسی معترض شما نمی شد و فقط احتمال داشت که زوجه شما پس از اطلاع از موضوع از شما شکایت نماید، لیکن بدبختی در این است که شما این دختر را با خود به پالم بیچ آورده‌اید.

گفتم: حق با شماست و این یک بدبختی بزرگی است، زیرا من، بی آنکه مرتکب گناهی شده باشم، نه تنها مورد تعقیب قانونی دادسرای آمریکا قرار خواهم گرفت، بلکه متأسفانه شاهزاده خانم زوجه من نیز از موضوع مطلع خواهد گردید.

دادستان گفت: حضرت والا، من دوستانه و به طور خودمانی به شما عرض می کنم که حد اعلای مجاهدت خود را به کار خواهم برد که مجازات قانونی شما تخفیف یابد و بدو شما را به قید ضمانت آزاد خواهم گذارد، ولی یک نکته هست که برای شما تولید اشکال خواهند کرد و برای از بین بردن آن هم کاری از من ساخته نیست و آن موضوع مطبوعات می باشد و من یقین دارم که هم اکنون خبرنگاران روزنامه‌ها مشغول هستند که

این واقعه را به ادارات جراید خود تلگراف کنند.

گفتم: اگر این طور باشد، همین امشب زوجه من در نیویورک از چگونگی واقعه مطلع خواهد شد.

دادستان گفت: همین طور است.

گفتم: هر چه می خواهد بشود، بشود و من هم غیر از این نباید انتظاری داشته باشم، زیرا محال است که شخصی جو بکارد و گندم درو نماید؛ من اشتباه کرده‌ام و باید بهای آن را بپردازم، ولی یک نکته هست که خواهشمندم برای من روشن کنید و بگویید چه شد که دادسرا مرا تحت تعقیب قرار داد، زیرا من یقین دارم که زوجه من شاهزاده خانم سمیلوس دادسرا را به تعقیب من نگماشته است.

دادستان گفت: حق با شماست و از طرف شاهزاده خانم سمیلوس اقدامی نشده، بلکه شخص دیگری دادسرا را از این موضوع مطلع نمود و حتی می خواهم بگویم که بدون اطلاع او، ما از حضور شما درین شهر بی خبر بودیم.

گفتم: خواهشمندم که بگویید این شخص کیست؟

دادستان گفت: من وظیفه ندارم که نام او را افشا کنم، ولی چون شما هستید می گویم. شخصی که دادسرا را از موضوع مطلع نمود، مادام بیلی سوانسون مادر مادموازل اولین است!

با دادن ضمانت از دادسرا خارج و به طرف هتل رفتم. در راه با خود می گفتم محال است که اولین در نقشه ردیلا نه مادرش شرکت کرده باشد، بلکه این دختر آلت بلا اراده اجرای نقشه مادر شده است. آن وقت با خود می اندیشیدم که من چه بدی نسبت به بیلی سوانسون کرده بودم که او در صدد برآمد این گونه از من انتقام بکشد؟ من این زن را نمی شناختم و اصولاً نمی خواستم با دخترش آشنا بشوم، بلکه او بود که عاجزانه دوستی مرا با دخترش خواستار گردید و از من تقاضا کرد به عنوان یک جوانمرد، اولین را از چنگ اعتیاد مرگبارش نجات دهم در این صورت برای چه مصمم گردید که مرا بد نام کند و به این طریق آبروی من را بریزد و از آن بالاتر، خشم زوجه مرا برانگیزد. گاه فکر می کردم که اولین بکلی بیگناه نیست و از نقشه مادر خود مطلع بوده است و دلیلش این است که امروز قبل از ظهر زن ناشناسی او را ملاقات کرده و سپس به او تلفن کردند و ساعت

دو د کاراگاهان را که دو ساعت بعد از ظهر باشد، به وی اطلاع دادند.

با این خیالات، به هتل رفتم و آسانسور مرا در طبقه پنجم عمارت پیاده کرد و همین‌جا وارد راهرو شدم، صدای گفت و شنود زیادی شنیدم و جمعی را دیدم که ایستاده و با هم صحبت می‌کنند.

همین‌که چشم این جماعت به من افتاد، صحبت را قطع نموده و به من نزدیک شده و گفتند: آیا شاهزاده سمیلوس شما هستید؟

گفتم: بلی، چه فرمایشی دارید؟

شخصی که ظاهراً بزرگتر از دیگران بود گفت: ما خبرنگاران جرایدیم و بنده نماینده اتحادیه مطبوعات آمریکا هستم که هزار و پانصد روزنامه و مجله دارد و ما می‌خواهیم برای جراید و مجلات خود اطلاعاتی کسب نماییم.

دانستم که اعجاز قرن بیستم، یعنی تلگراف، بی سیم و با سیم کار خود را کرده و اینها از ماجرای من مطلع شده‌اند، بنابراین به آنها گفتم: آقایان! قبل از اینکه به پرسش شما پاسخ بدهم، بایستی شخصی را که در این عمارت منزل دارد و منتظر من است ملاقات نمایم. نماینده اتحادیه مطبوعات آمریکا قدم جلو گذاشته و گفت: اگر شما می‌خواهید ماداموازل اولین تورنر را ملاقات نمایید، با کمال تأسف عرض می‌کنم که ایشان با ترن ساعت دو و نوزده دقیقه بعد از ظهر عزیمت نموده‌اند.

گفتم: شما از این موضوع چگونه اطلاع پیدا کردید؟

روزنامه‌نگار گفت: هنگامی که ما منتظر آمدن شما بودیم، مصمم شدیم با ماداموازل اولین مصاحبه نماییم، ولی زن اتاقدار به ما خبر داد که ایشان حرکت کرده‌اند.

در این موقع، زن اتاقدار از اتاقی خارج گردید و از موضوع صحبت باخبر شد و گفت: بلی آقا، خانمی که صحبتش در میان می‌باشد مسافرت کرده است.

گفتم: آیا اطلاع دارید که کجا رفته؟

زن اتاقدار گفت: نه ایشان مقصد خود را بروز ندادند.

یک خبرنگار جوان که هنوز مو از صورتش نرویده بود گفت: آقا، قطاری که ساعت دو و نوزده دقیقه حرکت می‌نماید به طرف نیویورک می‌رود و بنابراین، ماداموازل اولین تورنر به طرف نیویورک رفته است.

در دچار وضع مضحک و در عین حال گریه‌آوری شده بودم، زیرا هیجده خبرنگار روزنامه که در رأس آنها مخبر اتحادیه مطبوعات قرار دارد، جزئیات زندگی خصوصی مرا بررسی کرده‌اند و من حتی فرصت آن را ندارم که از فرار اولین متأسف باشم و به بدبختی خود فکر کنم.

چگونه می‌توانم به بدبختی خود فکر کنم در حالی که هیجده خبرنگار دائماً از من پرسش می‌نمایند و توضیح می‌خواهند و همان طوری که عدالت و انتقام تبهکاران را معفیب می‌نمایند، آنها هم من را تعقیب می‌کنند.

وقتی که من وارد اتاق خود شدم، گروه کنجکاوان نیز وارد شدند و من به آنها گفتم: آقایان! لطفاً صاف و پوست‌کنده بگویید که از من چه می‌خواهید؟ من می‌دانم که شما ازدهای هفتاد سر یعنی کارتل روزنامه‌های جنجالی هستید و نیز اطلاع دارم که سردبیر روزنامه‌های شما خیلی خوشحال خواهند شد که شما شرح رسوایی مرا برای آنان به ارمغان ببرید، ولی قدری هم در فکر من باشید و ملاحظه کنید که حیثیت و آبروی من در معرض خطر است.

سخن من که به اینجا رسید، حرفم را قطع کردم، زیرا با کمال حیرت دیدم که آقایان کبابچه‌های یادداشت خود را بیرون آورده و کلمه به کلمه اظهارات مرا مطابق اسلوب «شورت هند» یا خلاصه نویسی می‌نویسند که حتی یک «و» آن هم از قلم نیفتد.

ریش سفید خبرنگاران جراید، یعنی مخبر اتحادیه مطبوعات که حیرت مرا دید گفت: حضرت والا، چون شما را به قید تضمین آزاد کرده‌اند، هر چه بخواهید می‌توانید به ما بگویید و مانعی برای شما نیست و سپس به طرف همکاران خود رو نموده و گفت: کدام یک از شما مایل هستید که بدو از حضرت والا سؤال بکنید؟

جوانی که هنوز موی از صورتش نرویده بود قدم جلو گذاشته و گفت: حضرت والا، عقیده شما درباره عشق چیست؟

این سؤال به قدری غیر منتظره و بی جا بود که گویی روی جراحی قلب من یک مشت نمک پاشیدند، ولی برای اینکه متانت خود را در حضور آقایان روزنامه‌نویسهای آمریکایی از دست نداده باشم (زیرا می‌دانستم که جزئیات رفتار مرا یادداشت خواهند کرد) گفتم: آقایان، به عقیده بنده عشق عبارت از دو جسم بشری یعنی دو موجود ذکور و

ایمان می‌باشد که هر دو خواهان اتصال به یکدیگر هستند، ولی افسوس که این دو موجود دارای دو مغز می‌باشند که می‌خواهند از هم فرار کنند و به عبارت ساده، عشق همارت از مبارزه عقل است با قلب و خواسته‌های آن، و تا وقتی که این مبارزه باقی است عشق هم دارای بقا است و همین که مبارزه از بین رفت و یکی از این دو فاتح شد، عشق از بین می‌رود و به عقیده من، به همین جهت است که اغلب ازدواجها با شکست مواجه می‌شود، چون مبارزه عقل و تمنا از بین رفته و دومی غالب شده، عشق از بین می‌رود.

در این هنگام خبرنگار دیگری قدم جلو گذاشته و گفت: حضرت والا، آیا به عقیده شما خانمهای آمریکایی باید با خارجیان ازدواج نمایند یا نه؟

گفتم: نه آقا، از قول من به خانمهای آمریکایی بگویید که اگر آنها با یک آمریکایی ازدواج نمایند شاید اشتباه کرده باشد، ولی اگر با یک خارجی ازدواج کنند حتماً اشتباه کرده‌اند!

خبرنگار دیگری جلو آمده و گفت: حضرت والا، آیا به عقیده شما پس از این جنگ، یک جامعه ملل دیگر صلح ابدی را تأمین خواهد کرد یا نه؟

گفتم: آقایان، معلوم می‌شود که شما دعوتاً از مطالب شوخی به جدی می‌پردازید، بنابراین عرض می‌کنم که به عقیده من هر جامعه مللی در جهان به منزله یک توپ لاستیکی میان خالی است که پر از سخنان سودمند و نطقهای مهیج و پیمانها و تصمیم‌نامه‌های مفید و به عبارت ساده، پر از باد است.

ملل بزرگ عالم، تا وقتی که پای مصالح خودشان در میان نمی‌باشد، نظیر اطفال با این توپ لاستیکی بازی می‌کنند و همین که پای مصالح خودشان در میان آمد، باز هم مثل اطفال این توپ را پاره می‌نمایند، با این تفاوت که کودکان با دست ولی ملل بزرگ گیتی با سرنیزه و خمپاره این توپ میان تھی را پاره می‌کنند.

سایر خبرنگاران جراید هم هر یک به نوبه خود از من سؤالاتی نمودند و من، در قبال سؤالات ایشان، نظریات خود را در خصوص پایان دنیا و خاتمه جنگ و تربیت دختران و پسران و صید ماهی در رودخانه و فواید توت‌فرنگی بیان کردم.

آن وقت، حساب خود را به دفتر هتل پرداخته و جامه‌دانه‌های خود را برداشته و به طرف ایستگاه راه آهن شتافتم، لیکن آقایان تا ایستگاه مرا مشایعت کردند و مرا در ترن نشانندند و من تنها وقتی که ترن حرکت کرد، نفس راحتی کشیدم، چون احساس کردم از دست

روزنامه نویسه‌ها خلاص شده‌ام.

ولی چند دقیقه بعد از حرکت ترن، آقای مخبر اتحادیه مطبوعات وارد واگن من گردید گفت: حضرت والا، من به آنجا این طور نشان دادم که در کافه ایستگاه هستم، ولی خود سوار ترن شدم که تا واشنگتن با شما همراه باشم، زیرا می‌خواهم جدی با شما صحبت کنم.

گفتم: صحبت جدی شما چیست؟

گفت: چهل و هشت ساعت دیگر روزنامه‌های این کشور شما را معروفترین مرد ایالات متحده خواهند کرد و تصویر شما، در تمام جراید و مجلات چاپ خواهد شد و هر روزنامه، تا مدت دو هفته، روزی دو ستون از مطالب خود را به شما اختصاص خواهد داد، این است که من به نام اتحادیه مطبوعات به شما پیشنهاد می‌نمایم هم اکنون قلم به دست گرفته و شروع به نوشتن «خاطرات شاهزاده سمیلوس» نمایید و اقلأً به تدریج تا پنجاه هزار کلمه بنویسید و من، در این لحظه، قراردادی با شما امضاء می‌کنم که هر کلمه یک دلار و جمعاً پنجاه هزار دلار به شما پردازم!

سپس خبرنگار زرنگ افزود: خاطرات شما باید حاوی چهار قسمت باشد: قسمت اول دوره کودکی و جوانی شما در اروپا. قسمت دوم عشقهای اولیه شما و البته این قسمت باید خیلی نمک‌دار باشد، قسمت سوم چگونگی آشنایی شما با مادام تورنر و چگونگی ازدواج با او، و البته در این قسمت بایستی از ذکر مطالب خیلی خصوصی هم خودداری ننمایید.

قسمت چهارم چگونگی آشنایی و عشقتان با مادمازل اولین!

من ضمن اعتراض به بخش آخر گفته خبرنگار، به او گفتم: آقا، من هرگز پیشنهاد شما را قبول نمی‌کنم و حاضر نیستم خاطرات خود را بنویسم.

خبرنگار اتحادیه مطبوعات گفت: من به اشخاصی که خیلی بزرگتر از شما بودند چنین پیشنهادی کردم و با اینکه مرا از در بیرون کردند، از در دیگر وارد شده و بالاخره پنجاه هزار کلمه از آنها در آوردم. اینک بفرمایید که به واگن رستوران برویم و در ضمن صرف غذا من به شما بگویم که خاطرات خود را چگونه بنویسید که مورد توجه هموطنان من بشود.

این ماجرای عجیب چگونه پایان می‌پذیرد؟

اندکی قبل از نیمه شب ترن ما که عازم واشنگتن بود در ایستگاه شهر فیلادلفی توقف کرد.

به محض توقف ترن، روزنامه فروشهای ایستگاه به ترن نزدیک شدند و هر یک از آنها تابلوی بزرگی را به وسیله دو پایه چوبی روی دوشهای خود نصب کرده بودند که بالایش با حروف درشت جالب توجه نوشته شده بود: «رسوایی در شهر پالم پیچ.»

من چند روزنامه خریدم و اولین روزنامه را که گشودم، مشاهده کردم که عکس من در صفحه اول و در دو ستون گراور شده و طرز نوشتن واقعه مربوط به من هم مطابق سبک روزنامه نویسی آمریکایی است. به این طریق که اول عنوان خیلی بزرگی به مضمون «رسوایی در شهر پالم پیچ» تمام صفحه را در بالای روزنامه اشغال کرده بود. زیر این عنوان، باز هم در سراسر صفحه و با حروفی کوچکتر نوشته بودند: «شاهزاده سمیلوس در اتاق نادختری زوجه خود غافلگیر شد.»

باز در زیر این مضمون با حروفی کوچکتر نوشته بودند: «شاهزاده سمیلوس معتقد است که عشق شبیه به خمپاره می‌باشد.»

آخرین سطر عنوان که هفت ستون روزنامه را در بالای صفحه اشغال کرده بود، این مضمون را داشت:

«شاهزاده به بانوان آمریکایی توصیه می‌نماید که هرگز با خارجی‌ان ازدواج نکنند.»

آن وقت مقاله مربوط به رسوایی و بدبختی من این گونه آغاز گردید:

«پالم پیچ از مخبر مخصوص ما - گوهر شب چراغ ایالت فلوریدا، یعنی شهر پالم پیچ که بهترین محل تفریح و رفع خستگی رجال مالی آمریکاست و کسانی که از رقص ارقام

باررگانی و حساب سهام شرکتها خسته شده‌اند، برای تجدید روحیه بدانجا پناه می‌برند، اخیراً عرصه‌ی یک واقعه‌ی خارق‌العاده شد که یقین داریم مدت مدیدی در محافل نیویورک نقل مجلس خواهد بود.

مدت هشت روز بود که در یکی از هتلهای مجلل این شهر، یک خارجی ثروتمند با دوشیزه جوانی زندگی می‌کرد که نادختری زوجه‌ی او بود، ولی کسی به اقامت این دو نفر توجه نداشت و این دو تن، نظیر قهرمانان افسانه‌های باستانی، دور از اغیار و زیر سایه‌ی درختهای نخل و زیتون و در ساحل اقیانوس بی‌پایان، با نام مستعار آقا و خانم «اولسون» اوقات خود را می‌گذرانیدند.

در نیمه شب هنگامی که پرتو سیم فام ماه به داخل اتاق این زن و مرد می‌افتاد، اگر کسی از زیر و یا کنار اتاق آنها عبور می‌کرد، می‌شنید که شاهزاده اسرار عشق خود را به دوشیزه جوان فرا می‌خواند و گاهی با آهنگ چنگ «؟!» سعی می‌نماید قلب او را بریاید. یک لحظه دیگر شاهزاده چنگ را به زمین می‌گذاشت و از درخت یاس ارغوانی که در کنار اتاق آنها رویده بود، بالا می‌رفت و برای محبوبة خود خوشه‌های مرواریدگون یاس را می‌چید. (؟!)

ولی متأسفانه اهریمن هجران که همواره در کمین عشاق است، در کمین این دو نفر نیز بود و این دفعه، اهریمن موصوف در کالبد «بیلی سوانسون»، یعنی مادر دختر رفت و او را وادار نمود که دادستان را از واقعه‌ی مستحضر سازد و خبر بدهد که دختر صغیر «؟!» او را شاهزاده ربوده است.

هنگامی که مأمورین دادسرا وارد اتاق شاهزاده شدند، دیدند که این دو دل‌داده (؟!) در کنار هم نشسته‌اند و شاهزاده، گل‌های یاس را ورق ورق کرده و روی زلفهای معشوقه خود می‌ریزد (؟!) و کبوتر سفید رنگی که گویی فرشته امید بود روی آستان پنجره نشسته و عشق آنها را تقدیس می‌نماید.

به خوانندگان در دسر ندهم، سه ستون روزنامه پر بود از این سنخ مطالب که مشتکی خبرنگار ماجراجو، برای روزنامه‌های بازاری و مردم فریب خود به هم بافته بودند. و تازه در پایان ستون سوم هم نوشته بودند بقیه در صفحه شانزده.

وقتی که به صفحه شانزده مراجعه کردم، باز هم یک ستون و نیم دیگر از آن صفحه نیز مربوط به من بود.

خواندن سطور زیر حقیقتاً اوقات مرا تلخ کرد:

«شاهزاده سمیلوس همین که از دادسرا خارج شد و به قید ضمانت آزاد گردید، طرف مصاحبه خبرنگاران روزنامه‌ها قرار گرفت، عقاید این شاهزاده در خصوص عشق خیلی تازه است. او معتقد می‌باشد که عشق چیزی بر خلاق عقل و همواره بین عشق و عقل مبارزه است و همین که یکی از این دو فائق شد، دیگری را از بین می‌برد. شاهزاده به هیچ وجه عقیده ندارد که یک جامعه ملل دیگر حافظ صلح جهان خواهد بود.

نظر به اینکه مادر این شاهزاده بالکانی، اصلاً گرجی بوده، خبرنگاران عقیده او را درباره حرمسرا و تعداد همسر پرشش نمودند و او گفت، حرمسرا محیطی است که برای پرورش و سعادت زن مناسب می‌باشد، همانطور که ژلاتین در لابراتورها برای پرورش میکروبها مناسب است (!؟) در پایان مقاله این خبر هم اضافه شده بود:

نیویورک - ۴ / آوریل - شاهزاده خانم سمیلوس در آخرین ساعت از رسوایی شهر پالم بیچ مستحضر گردید، ولی حاضر نشد هیچ گونه اظهارنظری برای به خبرنگاران روزنامه‌ها بنماید، ولی یکی از دوستان صمیمی این خانم اظهار می‌داشت که او همین امشب به طرف مقصد نامعلوم مسافرت خواهد کرد.»

این چند سطر مرا به فکر انداخت و حالا که نتوانستم اولین را نجات دهم و به عکس معلوم شد فریب خورده و به خاطر درستکاری و شرافت خود، قربانی نیرنگ یک زن کلاهبردار قرار گرفته‌ام، تازه به فکر زخم افتاده‌ام و دیگر لحظه‌ای از خیال او منفک نیستم، همانگونه که مسافر گم شده در بیابان یک لحظه از فکر آب منفک نیست و با اینکه می‌دانم که دیگر بین من و زخم الفتی وجود نخواهد داشت، میل دارم که ترن زودتر به مقصد برسد.

پس از عبور از واشنگتن ترن عازم نیویورک گردید و به محض ورود به نیویورک یک سر به خانه خودمان، یعنی به خانه گریز لدا رفتم.

دربان وقتی در را به روی من گشود، چنان نظری به من انداخت که گویی من از دنیای دیگر آمده‌ام و من او را به نام صدا زده و گفتم «ژوزا» این من هستم چرا از یدن من حیرت کردید؟

ژوزا تعظیم کرده و گفت: چون شنیده بودم که سفر حضرت والا پانزده روزه است، تصور نمی‌کردم به این زودی تشریف بیاورید!

گفتم: آیا شاهزاده خانم هست؟

ژوزا گفت: تصور نمی‌کنم که ایشان تشریف داشته باشند. اجازه بدهید که از زن اتاقدار ایشان «بآتریس» سؤال کنم.

بآتریس زن اتاقدار، که دختری تربیت شده بود، ظاهر شد و از نظری که به من انداخت دانستم که مرا مستوجب اعدام می‌داند و سپس گفت: شاهزاده خانم تشریف برده، ولی نامه‌ای به عنوان شما نوشته‌اند که روی میز تحریر شماست.

من به اتفاق بآتریس وارد اتاق تحریر شده و نامه گریز لدا را گشودم و در حالی که مشغول خواندن بودم، زن اتاقدار مؤدب مقابل میز ایستاده بود.
نامه گریز لدا این مضمون را داشت:

«موریس! شما کار بسیار بدی کردید و مرا گرفتار رنجی نمودید که در تمام عمر نظیرش را احساس نکرده بودم... عشق ما یک نهال نارس و جوانی بود که تازه گل آن شکفته بود، ولی شما با یک ضربت تیشه این نهال جوان را قطع کردید. من از این خانه رفتم و مقصد خود را معلوم نکردم که مبادا شما به سراغ من بیایید، زیرا می‌ترسیدم که در صورت تجدید دیدار، شما موفق بشوید که مرا وادار به بخشایش نمایید.

تنها کسی که از مقصد من اطلاع دارد وکیل مدافع و صراف من است و وکیل مدافع من، در موقع مقتضی، به شما اطلاع خواهد داد که تصمیم من نسبت به این موضوع چیست. فعلاً به نوکرهای خود دستور داده‌ام که در خانه‌ام را به روی شما بگشایند و هر چه امر بدهید اجرا کنند و وسایل زندگی شما را مرتب نمایند، زیرا برای من ننگ است که شما، یعنی مردی که نام خود را روی من گذارده، دفعتهاً خاکستر نشین شود؛ اینک اگر مایل هستید با زنی که او را دوست می‌دارید زندگی نمایید و یقین بدانید که من هرگز در صدد ربودن شما از دست او بر نخواهم آمد، زیرا این آزمایش تلخ برای بقیه عمر مرا

از هرگونه عشقی بیزار کرده است.»

«گریز لدا»

خواندن این نامه متین و زرین تأثیر بسیاری در من نمود و نظیر کسی که صبح تا شام سنگ از کوه آورده باشد، خسته و کوفته روی صندلی راحتی افتادم. در چند لحظه فیلم خاطرات زندگی گذشته و خوشی‌ها و ناخوشی‌ها از نظرم گذشت.

نمی‌دانم که آیا تابلوی معروف عقب نشینی ناپلئون را از روسیه دیده‌اید و آیا مشاهده کرده‌اید که قلم نقاش چیره دست چگونه آثار امیدها و ناامیدها و خوشی‌ها و ناخوشی‌ها را در سیمای ناپلئون و در وسط طوفان باد و برف ترسیم کرده است؟

من هم در این هنگام، همان حال را داشتم. گریز لدا راست می‌گوید و من نظیر یک هیزم شکن بیرحم، نهال بارور عشقمان را که حقیقی و متقابل بود، با یک ضربت تبر قطع کردم، آن هم برای خاطر نجات یک دختر معتاد بوالهوس و فریبکار که با عواطف انسانی من بازی کرده و می‌کند، همانگونه که بچه‌گره‌ها هم با گلوله‌های سرخ و زرد بازی می‌کنند و آن را به هر طرف می‌اندازند. پس از مدتی تفکر چشم گشوده و دیدم بآتریس زن اتاقدار هنوز مقابل من ایستاده است.

گفتم: بآتریس آیا می‌دانی که شاهزاده خانم کجا رفته؟

گفت: خیر حضرت والا.

گفتم: بآتریس، من یک آدم احمقی هستم. بآتریس سر فرود آورده و گفت: بلی

حضرت والا.

روز دیگر به منزل اولین رفتم، زیرا لازم بود که از این دختر دیوانه در خصوص رفتار عجیبش توضیح بخواهم.

وقتی که در زدم، خادمه او در را به روی من گشود و گفت: بلی، مادمازل اولین تشریف دارند و در «استودیو» هستند.

در آغاز دوستی خود با اولین گفتم که استودیو اتاق پذیرایی آن دسته از دختران جوان آمریکایی است که می‌خواهند دفتر خود را شبیه به زندگی هنرپیشگان «هولیوود» نمایند، ولی اینک این اتاق پذیرایی به منزله قبرستان من می‌باشد.

بدبختی من این است که در قبال رسوایی خود، نه تنها کمترین گناهی مرتکب نشدم، بلکه حتی نتوانستم خیالی را که در مورد اولین در سر داشتم به واقعیت تبدیل کنم و این هم گناه من نبود، زیرا با آنکه من در وهله اول قصد داشتم اولین را از چنگ اعتیاد حامانوسوز نجات دهم و پس از آن به وضع خود و او بیندیشم، چنانکه اکنون احساس می‌کنم و به خاطر می‌آورم، او در تمام مدت و با طرزی ماهرانه مرا بازی می‌داد و همواره طوری وانمود می‌کرد که همانطور که من می‌خواهم رفتار خواهد کرد، بدون آنکه واقعاً چنین قصدی داشته باشد، البته این را من بعدها بهتر دریافتم.

باری وقتی که وارد استودیو شدم، بجای اینکه اولین به ملاقات من بیاید، مادرش وارد اتاق شد از سراپای او علامت غرور و موفقیت نمایان بود.

من برای اینکه متانت اخلاقی خود را نشان داده باشم، با ادب گفتم: مادام بیلی سوانسون، به شما تبریک عرض می‌کنم که موفق شدید و فتح کردید!

با اینکه گفته من نیشدار نبود، بلکه برعکس من به عجز خود اعتراف کرده بودم، بیلی سوانسون متغیر شد و گفت:

شاهزاده! شما تصور کرده بودید که من و دخترم تا ابد بایستی قربانی و فدایی مرحوم ادگار تورنر و زوجه او گریزدا و کسانی دیگر باشیم؟ شما تصور کرده بودید که من و دخترم به منزله سگهای فرمان برداری هستیم که مقدر شده است همواره بدون صدا و اعتراض لگد بخوریم و به استخوانی اکتفا نماییم؟ شما خیال کرده بودید که من و دخترم در قبال اتحادیه شما که مرکب از کنت آلفرد و گریزدا و شما بود همواره ساکت می‌ماندیم؟ شما تصور کرده بودید همانطور که من قربانی و فدایی ادگار تورنر مرحوم شدم، دخترم هم بایستی قربانی زوجه او گریزدا بشود؟

گفتم: خانم بیلی سوانسون! خواهشمندم که خود را قربانی ادگار تورنر ندانید، زیرا شما زن بدعملی بودید که شوهرتان مرحوم ادگار تورنر به چشم خودش شما را با وضعیتی نامناسب مشاهده کرد و چون مرد آبرومندی بود، ناچار شما را از خانه بیرون کرد.

زن گفت: حقیقت غیر از این است و این ادگار تورنر بود که ابتدا به من ستم کرد و با رفتار و کردار نامناسب خود مرا از زندگی بیزار کرد و به عکس العمل واداشت، منتهی من

ننوانستم دلیل مثبتی ارایه بدهم، ولی او چون موفق به ارایه دلیل شد، لذا مرا به قول شما از خانه بیرون کرد، ولی اصل مطلب این نیست بلکه موضوع اصلی این است که من رضایت نمی‌دادم دخترم قربانی شما بشود.

با حیرت بسیار گفتم: قربانی من؟

گفت: بلی، زیرا شما دوست صمیمی و بلکه شریک کنت آلفرد بودید و او مردی بی‌رحم و بی‌عاطفه است که دختر مرا مبتلا به تریاک نمود برای اینکه دخترم نمی‌خواست او را به شوهری قبول نماید.

کنت آلفرد، دوست صمیمی شما، دخترم را معتاد کرد و شما، به وسیله ازدواج با گریزلدا، هستی دخترم را از دستش گرفتید و تمام میراث ادگار تورنر پدر او را تصاحب کردید.

اینک من خوشوقتیم که از هر سه نفر شما انتقام کشیدم، به این طریق که گریزلدا را بدبخت کردم و او حتماً همین چند روزه از شما طلاق خواهد گرفت و نیز کنت آلفرد را هم مایوس کردم، زیرا به طوری که حدس می‌زنم این مرد برای منظور خاصی که نمی‌دانم چیست شما را وارد زندگی گریزلدا کرد و اینک کاخ امید او منهدم گردیده است و نیز شما را هم بدبخت و بلکه ورشکست کردم.

گفتم: خانم! در این میان کسی که مظلوم واقع شده است من می‌باشم، زیرا من به شما بدی نکردم و بلکه بر حسب دعوت شما بود که در صدد نجات دخترتان از چنگ اعتیاد برآمدم.

زن قاه قاه خندید و گفت: شاهزاده، شما با یک کودک طرف مکالمه نیستید که می‌خواهید با الفاظ او را فریب بدهید. می‌خواهم از شما بپرسم اگر دختر من زشت و بدترکیب بود و دختر مرد مشهور و ثروتمندی چون ادگار تورنر بشمار نمی‌آمد، آیا باز هم شما حاضر می‌شدید برای نجات او به زوجه میلیونر خودتان دروغ بگویید و برای نجات او به سفر بروید؟

پس بدانید که شما در صدد نجات دختر من برنیامدید، بلکه رؤیای اینکه به احتمال زیاد بتوانید کاری کنید که او به ازدواج با شما رضایت دهد، و به این ترتیب هم بتوانید از همسرتان جدا شوید و هم خود را نجات دهید، به مراتب بیشتر از نجات او برای شما

اهمیت داشت؛ بنابراین خواهش مندم در حضور من نقش یک ناجی را بازی نکنید و اگر بخواهید ممکن است مرا ملامت کنید که در عین حرارت و شور عشق و فداکاری یک شبت آب سرد روی سرتان ریختم، زیرا من تصدیق می‌کنم که شما را خیلی ریشخند کردم و این من بودم که روز به روز به اولین دستور می‌دادم که با شما چگونه رفتار نماید. من یگانه نتیجه بزرگی که از زندگی بی‌سروسامان و آواره خود گرفتم این است که مردم را خوب شناختم و خصوصاً در شناسایی مردان استاد شده‌ام.

هیچ مردی نیست که پس از نوازش غرور و احساساتش بتوانید او را افسار کنید. و یک کلام هیجان‌آور و غرور آفرین، یک تبسم، یک اشاره متین‌ترین و عاقلترین مردان را مجذوب می‌کند و شما هم که یک مرد هستید تفاوتی با دیگران ندارید.

دلیلش این است که من همین که قلمداد کردم که دخترم به شما علاقمند است و شما دانستید که می‌توانید به دوستی دخترم امیدوار باشید، خود را باختید و خیال دختر من شب و روز دست از سر شما برنداشت و آن وقت کورکورانه در دامی که من و دخترم در راه شما گسترده بودیم گرفتار شدید و اینک که من شما را می‌بینم خوشوقت هستم که بالاخره انتقام خود را کشیدم.

غضب شدیدی به من دست داد به طوری که می‌خواستم از جا جسته و این زن دیوسیرت و بدعمل را خفه کنم، ولی در همین هنگام اولین از در وارد شد و ورود او که هیر منتظره بود، خشم مرا از یاد برد.
اولین گفت: شاهزاده سلام.

من هم با صمیمیت و خصوصیتی که بعد موجب حیرتم شد گفتم: سلام اولین!

اولین گفت: آیا مادرم با شما صحبت کرد؟

گفتم: بلی، با من صحبت کرد و من از این صحبت پند گرفتم. روان افلاطون شاد باد که می‌گفت انسان تا آخرین ساعت زندگی محتاج آموختن است.

اولین گفت: شاهزاده، شما تصور می‌کردید که تمام زنان آمریکایی را می‌توان به سهولت و نظیر گریزدا به دام آورد؟ اگر چنین تصویری کردید، اینک به اشتباه خود اعتراف نمایید، لیکن روی هم‌رفته من از شما متشکرم، زیرا این کم‌دی که برای شما تراژدی شد، تا اندازه‌ای از میزان مصرف تریاک من کاست و امیدوارم که اگر گاهی اوقات

با جامه‌های سبک شما را می‌پذیرفتم مرا ببخشید و حمل بر بی‌حیایی ننمایید، زیرا این کار برای حصول موفقیت ما لازم بود، زیرا در بعضی از نقشهای تئاتر زن‌ها بایست اندکی سبک جلوه نمایند!

گفتم: اولین! حیف است که شخصی مثل شما در تئاتر و سینما کار نمی‌کند! و آن وقت از جا برخاستم و هنگامی که می‌خواستم از در خارج شوم، شنیدم که اولین به مادر خود می‌گفت: مادر! اینک خودمانیم می‌گویم که من این قدرها هم از او متنفر نبودم، و شاید هم از او بدم نمی‌آمد!

من این آخرین تیر ترکش اولین را بدون اعتراض پذیرفتم و از در خارج شدم و اینک، با اینکه ماهها از آن تاریخ می‌گذرد، باز هر وقت این جمله را به خاطر می‌آورم خوشحال می‌شوم. واقعاً که مادر اولین حق داشت که می‌گفت هر کس احساسات و غرور شما مردها را نوازش بدهد به سهولت افسار شما را به دست خواهد گرفت.

یک ماه از واقعه رسوایی من در شهر پالم بیچ می‌گذرد و دادستان مرا بیش از یکصد دلار جریمه نکرد.

حس کنجکاوی آمریکاییان هم اقناع شده و اکنون که روزنامه‌ها را می‌گشایم دیگر عکس خود را در آن نمی‌بینم بلکه حوادث و رسوایی‌های دیگر مورد توجه نویسندگان روزنامه‌ها می‌باشد.

هنوز مشاجره شدید خود را با کنت آلفرد به خاطر دارم که سه روز پس از آن واقعه به ملاقات من آمد و در حالی که من مثل مرده‌ای روی صندلی راحتی افتاده بودم، او در اتاق می‌رفت و می‌آمد و از چشمهای وی شرر می‌ریخت و می‌گفت:

ای مرد بدبخت! حیف از آن اعتمادی که من نسبت به شما پیدا کردم. حیف از امیدواری من که تصور می‌نمودم ازدواج شما با گریزدا صندوق اتحادیه میهن پرستان را با رونق خواهد کرد. شما چقدر ابله بودید که تصور کردید جایی که من مصادف با عدم موفقیت شدم و نتوانستم اولین را به دام آورم، شما او را به دام خواهید آورد و این دختر بوالهوس و بلکه دیوانه را رام خواهید کرد.

لیکن از آنجایی که کنت آلفرد نمی‌خواهد هنوز هر گونه امیدی را از دست بدهد، نقطه اعتکاف زوجه من گریزدا را پیدا کرده و به من اندرز می‌دهد که نزد او بروم شاید

سوانم با او آشتی نمایم.

لیکن من زیاد امیدوار نیستم، ویژه آنکه اطمینان من از شخص خویش سلب شده و می دانم که دیگر واجد نیروی جاذبه سابق نمی باشم.

نمی دانم در کدام کتاب و از زبان کدام یک از نویسندگان خواندم که می گفت «شما در میدان زندگی شکست نمی خورید، مگر وقتی که به خود اعتماد نداشته باشید و در این وضع، یقین کنید که شکست خورده هستید.»

محل گوشه گیری گریز لدا یکی از هتلهای مجللی است که در ساحل دریاچه «پلاسید» نزدیک شیکاگو ساخته شده و روزی که من به دفتر هتل مراجعه کردم به من گفتند که شاهزاده خانم با قایق برای گردش روی دریاچه رفته است، بنابراین مصمم شدم که کنار دریاچه منتظر بازگشت او باشم.

طولی نکشید که از پشت درختهایی که یک قسمت رودخانه را از نظرم مستور می کرد قایقی نمایان شد. این قایق از نوع قایقهای سبکی بود که معمولاً بومیان کانادا می سازند و به واسطه سبک سیری یک نفر به خوبی می تواند با پارو آن را به حرکت درآورد. گریز لدا با بازوان عریان به تنهایی درون قایق نشسته بود و پارو می زد و جلو می آمد و خوب معلوم بود که نمی داند که من کنار دریاچه هستم.

رخسار گریز لدا درون آبهای صاف رودخانه منعکس شده و پیراهن بی آستین و شلوار فلانل سفید رنگی که در بر کرده بود او را از هر وقت در نظرم زیباتر جلوه می دهد. گریز لدا کنار دریاچه رسید و ریسمان قایق خود را به ساحل بست و آنگاه قدم به اسکله کوچکی که آنجا ساخته بودند گذاشت و به طرف هتل روان شد.

من دو قدم جلو گذاشتم و گفتم: گریز لدا ... گریز لدا ...

زن من، مثل اینکه ازدهای مهیبی دیده باشد، با وحشت بسیار خیره خیره مرا می نگرست و من احساس کردم که می خواهد فرار نماید و همینطور هم شد. گریز لدا با قدمهای سریع به طرف هتل روان گردید.

گفتم گریز لدا، شما را به خدا اینطور فرار نکنید. من می خواهم با شما حرف بزنم... من باید با شما صحبت کنم..

وی نظری به من انداخت، ولی بجای تلافی و عاطفه اثر خشم شدیدی در نگاه او

نمایان گردیده و به راه خود ادامه داد.

گفتم: گریز لدا، آخر من شوهر شما هستم و شما نباید از شنیدن اظهارات من امتناع کنید.

گریز لدا گفت: فایده این اظهارات چیست؟ من و شما دو نفر بیگانه هستیم که اسممان یکی است و هر دو به نام سمیلوس خوانده می‌شویم، ولی بین من و شما هیچ‌گونه آشنایی وجود ندارد.

من باز او را تعقیب کرده و اصرار نمودم که بایستد و حرف مرا گوش بدهد، ولی او برگشت و گفت: خواهش مندم باعث یک رسوایی دیگر در اینجا نشوید؛ من نه مایلم شما را ببینم و نه مایل هستم که با شما حرف بزنم. آن وقت به طرف هتل رفت و ناپدید گردید.

سپس به کتابخانه آن هتل رفتم و کاغذ و قلم و دواتی به دست آورده و این نامه را نوشتم:

«گریز لدا - من و شما بیگانه نیستیم و برای اینکه ما دو نفر نسبت به هم اجنبی بشویم، لازم است که یک واقعه غیر قابل جبرانی اتفاق بیفتد و حال آنکه چنین واقعه‌ای اتفاق نیفتاده است. منظور من از آمدن به این نقطه این است که حقیقت را به شما بگویم و اظهار نمایم که من شما را گول نزده و بشما خیانت نکرده‌ام. آری! مجدداً می‌گویم که من شما را گول نزده‌ام و معاشرت من با اولین فقط یک ارتباط عادی بوده و رابطه من و او از این حدود تجاوز نکرده است.

صحیح است که من گناهکارم و عالماً و عامداً با این دختر به پالم پیچ رفتم، ولی رفتن من بدانجا از روی نقشه‌ای بود که بیلی سوانسون از روی دقت طرح کرده و به موقع اجرا گذاشت و نتیجه هم صد درصد مطابق منظور او شد.

گریز لدا! این حقیقت را بدان که باعث بدبختی من این زن است و هم او بود که به بهانه نجات دخترش از چنگ اعتیاد مرا با او آشنا کرد. با این وصف همانطوری که تذکر دادم، بین من و اولین رابطه‌ای جز همان که گفتم وجود نداشت بلکه فقط از راه نوع پرستی و ترحم چندی با این دختر معاشرت کردم.

اینک از شما خواهش مندم که مرا بپذیرید تا من بتوانم بخشایش گناه خود را از شما

در بافت نمایم. نأسف و پشیمانی من بیش از آن است که قلب شما را متأثر نکند و این واقعۀ را فراموش ننمایید. من همواره شما را دوست داشته و می‌دارم و مصمم هستم که نصفۀ عمر این واقعه را جبران کنم. چگونه من می‌توانم ایام سعادت و خوشی خودمان را فراموش نمایم؟ اینک من این نامه را تقدیم کرده و روی بالکن ایستاده منتظر اشاره شما هستم که مرا به سوی خود بخوانید و بدانید که انتظار من نظیر انتظار غریقی است که در دریا منتظر کشتی نجات می‌باشد - موریس.»

پیشخدمت مهمانخانه، در مقابل دریافت پنج دلار انعام، کاغذ مرا به گریز لدا رسانید و حتی پنجره‌های آپارتمان گریز لدا را به من نشان داد و من چشم به پنجره‌های موصوف دوخته و منتظر بودم که آیا مرا به سوی خود خواهند خواند یا نه؟ ناگهان قلب من بنای طپش را گذاشت، زیرا مشاهده کردم که یکی از پنجره‌های گریز لدا باز شد و دستی از لای پنجره خارج گردید و قطعات کاغذی را که پاره پاره شده بود بیرون ریخت و دست غایب گردید و امید من مبدل به ناامیدی شد.

شب فرا رسید و من هنوز چشم به پنجره‌های گریز لدا دوخته بودم و انتظار داشتم که شاید تغییر عقیده بدهد و با یک اشاره مرا نزد خود بخواند. وقتی که هوا به کلی تاریک شد، دانستم که توقف من بی‌فایده است و دیگر گریز لدا مال من نیست و من برای گریز لدا حائز اهمیت نیستم. پایان عشق هم نظیر پایان عمر عزیزان و جگر گوشگان دردآور است، زیرا خواهی نخواهی آثار راز و نیازها و بوسه‌ها و اشکها و آه دلها مدت مدید نظیر زخمهای کهنه در بدن می‌ماند و هر لحظه باعث درد و رنج می‌شود. آه.... گریز لدا.... قلب من از تصور اینکه دیگر مال تو نیستم و در نظر تو واجد اهمیت نمی‌باشم، نزدیک است منفجر شود. تو همه چیز خود و جهان را برای من می‌خواستی، ولی افسوس که اینک همه چیز جهان را می‌خواهی جز من!

شبی تیره است. باد قطرات آب را از روی امواج اقیانوس بلند می‌کند و روی صحنه کشتی به سر و روی من می‌زند.

با اینکه باران نمی‌بارد از این قطرات ریز و درشت، باران سردی روی صحنه کشتی مشغول باریدن می‌باشد.

در طرف راست و چپ، در جلو و عقب و بالای دکل کشتی دیده‌بانان تیزبین ایستاده و می‌خواهند در ناف امواج قیرگون لوله عمودی و باریک پریسکوپ (دوربین زیر دریایی) را ببینند.

تمام روشنایی‌ها در صحنه کشتی خاموش شده و اینجا هم مثل قلب من تاریک است. فقط در این صحنه تاریک یک نقطه روشن هست و آن منظره بالکن یکی از آسمان‌خراشهای نیویورک در یکی از شبهای بهار می‌باشد.

در آن شهر سیمان و فولاد، آن بالکن در فصل بهار، نظیر یکی از باغهای وطن بیچاره و مظلوم من فرانسه، زیبایی داشت و در همان شب بود که برای نخستین بار آثار محبت را در چشمهای گریزدا احساس کردم.

ولی حالا من بدون اینکه منتظر اعلام وکیل مدافع گریزدا بشوم، چمدان خود را بسته و راه سفر در پیش گرفته‌ام، در حالی که خود هم نمی‌دانم که به کجا می‌روم و همین قدر اطلاع دارم که مقصد کشتی حامل من یکی از بنادر انگلستان است، ولی خود من مقصودی ندارم.

جدایی از گریزدا چنان مفاکی در قلب من ایجاد کرده که هیچ چیز و حتی نویسندگی هم آن را پر نخواهد کرد.

احساس می‌کنم که پس از این در جهان چیزی نیست که من خواهان آن باشم و چیزی نیست که خاطر خود را بدان مشغول دارم. احساس می‌کنم که بعد از این در گیتی، هرگز قلب من شاد نخواهد شد و من هیچ‌گاه خرسند نخواهم بود. احساس می‌کنم که دیگر در جهان پای قرار نخواهم داشت.

آن وقت چشمان خود را فرو می‌بندم و سعی می‌کنم که یک منظره دل‌آزار را از ذهن خود بیرون نمایم و آن منظره، آخرین روز ملاقات با گریزدا است که پاره‌های نامه‌ام را نظیر پاره‌های قلب و امید من از پنجره اتاقش بیرون می‌ریخت.

عشق در ونیز

جیمی و دیانا

«جیمی» جوان آمریکایی، روی بالکن یک کاخ زیبا، در شهر «ونیز» از بلاد ایتالیا نشسته بود، سوت می‌زد و بادی که از آبهای دریا بر می‌خاست زلفهای طلایی و مجعد او را مرتعش می‌نمود.

یک راننده قایق، از آن رانندگان که در شهر ونیز فراوان هستند و به نسبت ده درصد وجود آنها سبب گردیده که ونیز یکی از شهرهای تماشایی اروپا باشد، آهسته قایق خود را از کنار کانال می‌راند و آواز می‌خواند.

در ونیز خیابان بدان مفهوم که ما با آن آشنایی داریم موجود نیست، بلکه مجاری بزرگ آب، موسوم به کانال، خیابانهای شهر را تشکیل می‌دهد و وسیله حمل و نقل هم در آن کانال قایق می‌باشد.

قایق آن مرد، که جلوی آن را مانند سر و گردن قو تزئین کرده بودند، آهسته آب کانال را می‌شکافت و آهنگ تصنیف راننده قایق در فضا منعکس می‌گردید.

جیمی قدری به صدای راننده زورق گوش داد و آنگاه یک بطری کوچک سودا (آب گازدار) از روی میز کوچکی که در بالکن به نظر می‌رسید برداشت و قدری از آن را نوشید و سپس با قوت بطری مزبور را به طرف قایق پرتاب نمود.

خوشبختانه - برای راننده قایق - آن بطری بجای اینکه به قایق اصابت کند خطا کرد و به پلکان سنگی بزرگی که از کانال منتهی بدان کاخ می‌گردید اصابت نمود و درهم شکست.

قایقران، که از این عمل جوان دچار حیرت شده بود، چون دید که او با خونسردی و بی‌آنکه معذرت بخواهد به او خیره شده، به ایتالیایی کلماتی بر زبان راند. در پاسخ او،

جوان آمریکایی دو دست را مقابل دهان گذاشت و با سه زبان انگلیسی و فرانسوی و ایتالیایی به راننده قایق گفت: ساکت شو.

راننده قایق که از این عتاب حیرتش بیشتر شده بود، برای معامله متقابل، سه مرتبه به زبان ایتالیایی، به جوان آمریکایی دشنام داد و آنگاه، بدون اینکه به روی خود بیاورد که از این عتاب متأثر گردیده، همان‌گونه آهسته قایق را به راه انداخت و دور شد.

در آن طرف بالکن زنی جوان، که روی صندلی راحتی نشسته بود، این حرکت جوان آمریکایی را دید و گفت: جیمی، شما را چه می‌شود؟

جوان آمریکایی گفت: دیانای عزیز! مگر شما نشنیدید که این راننده قایق، چه تصنیفی را می‌خواند؟

دیانا گفت: من شنیدم که او مشغول خواندن یک تصنیف ایتالیایی بود ... گوش کنید، هنوز دارد دنباله آن تصنیف را می‌خواند.

جیمی گفت: دیانا، چرا تجاهل می‌کنید؟ این تصنیف که این جوان ایتالیایی می‌خواند، همان تصنیف کهنه‌ای است که چند سال قبل در نیویورک رایج بود و حالا ایتالیایی‌ها آهنگ آن را گرفته‌اند و همان مضامین تصنیف اصلی را، منتها به زبان ایتالیایی تکرار می‌نمایند، ولی من از نیویورک به وینز نیامده‌ام که تصنیفهای کهنه آمریکایی را در اینجا بشنوم و متحیرم که برای چه شهرداری وینز متوجه رفع این عیب نیست و اگر من بجای شهردار وینز بودم، تمام قایقرانان این شهر را مجبور می‌کردم که پیوسته با آخرین تصنیفهای موسیقی اپراهای وین و پاریس و لندن آشنا باشند و برای مسافرن خود آن آهنگها را بخوانند و مسافرن وینز را از این نغمات مبتذل آسوده کنند.

دیانا دو پای خود را، که در جوراب نایلون قالب‌گیری شده بود، روی چهارپایهٔ مخمل کوچکی که مقابلش وجود داشت نهاد و با لحنی رنجیده گفت: جیمی، شما به وینز زیبا و مقدس من توهین می‌کنید.

جیمی گفت: آه ... آه ... دیانای عزیز، من حاضرم شرط ببندم که شما این جمله را در یکی از کتابهای داستان که پیوسته مطالعه می‌کنید، یافته‌اید یا در یکی از این کتابچه‌ها که مؤسسات جهانگردی و مسافرتی برای جلب مسافرن به طبع می‌رسانند دیده‌اید. یکی

از هموطنان شما که شاعری انگلیسی است شعری گفته بدین مضمون: «قلب مرا بگشایید تا ر آن ببینید که نام ونیز به ثبت رسیده است.»

ولی این شاعر انگلیسی غافل از این بود که همه را از ونیز متنفر می نماید و اگر من روزی در این شهر بمیرم، وصیت می کنم که روی قبر من این شعر را بنویسند: «قلب مرا بگشایید تا ببینید که در آن آسمان خراش آمریکایی وجود دارد!»

دیانا گفت: جیمی، چون شما جوانی بیست ساله هستید، تا اندازه ای قابل بخشش می باشید، ولی باید بدانید یک جوان آمریکایی بیست ساله که در ینگی دنیا متولد گردیده، وقتی می خواهد راجع به ونیز صحبت کند باید به پاس احترام این شهر زانو بر زمین بگذارد.

جیمی گفت: دیانای عزیز، آیا ممکن است پرسم که برای چه یک آمریکایی بیست ساله باید در اینجا زانو بر زمین بزند؟

دیانا گفت: برای اینکه ونیز شهری است قدیمی و زیبا و هنگامی که هنوز آمریکا را کشف نکرده بودند، ونیز یکی از مراکز تمدن و هنر جهان بشمار می آمد.

جیمی گفت: آه ... آه ... دیانا ... اگر قدمت و سالخوردگی مناسبت زیبایی و احترام باشد، ابوالهول که شصت قرن از عمرش می گذرد از ستارگان سینما زیباتر است و باید بیش از دانشمندان همه دانشگاههای جهان مورد احترام قرار بگیرد.

ولی به عقیده من ونیز اگر پیرایه ای برای زیبایی داشته باشد، همین دودکشهای بلند کارخانه ها و راه آهن ساحلی و خطوط تلگراف و تلفن و دکل بی سیم و آسانسورهای برقی و کارگران سندیکایی آن، و این زورق موتوری است که اینک با سرعتی معادل چهل کیلومتر از وسط کانال می گذرد و آب مردابهای کوچک اطراف را که هزاران حشره در آن تخم گذاشته اند به تکان در می آورد.

دیانا پاهای کوچک و ظریف خود را از روی چهارپایه مخملی برداشت و گفت: جیمی، شما ذوق زیبا دوستی ندارید.

جیمی گفت: دیانای عزیز، راست می گوید. من روزی فهمیدم که ذوق زیبا دوستی ندارم که مرا از کاخ واتیکان بیرون کردند.

دیانا گفت: ممکن است سؤال کنم که چرا شما را از آنجا بیرون کردند؟
 جیمی پاسخ داد: من راجع به البسه «پاپ» و بخصوص کفشهای راحتی به قدری
 مطلب شنیده و مطلع شده بودم که آنها را برای تبرک می‌برند که سه سال پیش، وقتی به
 اتفاق مادرم برای دیدار پاپ رفتیم، یک جفت کفش راحتی نو خریداری کردم و با خود
 به واتیکان^۱ بردم و در موقع ملاقات از پاپ خواش نمودم موافقت کند که کفش راحتی
 نوی مرا دریافت نماید و کفش راحتی مستعمل خود را به من بدهد!
 ولی نمی‌دانم این درخواست ساده من چه اثر نامطلوبی داشت که یکی از رجال
 درباری واتیکان که حاضر بود، به من آهسته گفت که از تالار خارج شوم و روز بعد،
 روزنامه رسمی دربار پاپ مقاله‌ای نوشت و در آن گفت این جوانان آمریکایی به هیچ‌وجه
 آداب و رسوم را رعایت نمی‌نمایند.

جیمی افزود: اگر روزنامه مزبور حاضر بود که جواب مرا نیز درج کند، در جواب
 می‌نوشتم که این آقایان رجال درباری پاپ، به هیچ‌وجه از امور مالی و پروپاگاندا اطلاع
 ندارند، زیرا اگر من بجای آنها بودم و می‌دیدم که مردم البسه و کفشهای کهنه پاپ را برای
 تبرک خریداری می‌کنند، هر سال میلیونها دلار از این راه کسب درآمد می‌کردم و تنخواه
 مزبور را اختصاص به توسعه دیانت کاتولیکی می‌دادم. دیانای عزیز! من به تمام مذاهب
 احترام می‌گذارم، اما علاقه به مذهب مانع از این نیست که انسان متجدد باشد و به
 اهمیت و اثر پروپاگاندا پی ببرد... و شما دیانا، چون انگلیسی هستید، نمی‌توانید بفهمید
 که چگونه ممکن است از تجدد برای پیشرفت مذهب استفاده کرد، ولی در کشور ما
 مواظب کشیشها در صفحه هفدهم روزنامه‌ها بین یک آگهی مربوط به «کوکاکولا» و آگهی
 دیگر مربوط به فروش اتومبیل به طبع می‌رسد و به مسیحیان بشارت می‌دهد که کلیسا
 در فصل زمستان گرم و دارای صندلی‌های راحتی است و هنگام خروج، در صورتی که
 خود اتومبیل نداشته باشند، می‌توانند از تاکسی‌های مقابل کلیسا استفاده کنند. اگر
 حضرت داود بعد از اختراع بی‌سیم و رادیو می‌آمد، بجای اینکه مزامیر خود را بالای کوه
 برای شبانان بخواند، در استودیوهای رادیو، پشت میکروفون می‌خواند و هر روز پانصد

۱. شهری کوچک واقع در رم پایتخت ایتالیا و مقر پاپ رهبر کاتولیکهای جهان - مترجم.

کارت‌پستال و کتاب را که مؤمنان برای تبرک به او عرضه می‌داشتند امضا می‌کرد. همین بد صحبت‌هایی که آن روز بالای بالکن یکی از کاخ‌های شهر ونیز دیانا با جیمی دوست خود می‌کرد، زیرا از سه ماه پیش به این طرف، دیانا، دختر یکی از اشراف انگلستان و زن بیوهٔ سفیر سابق انگلستان در روسیه به اتفاق جیمی در آن کاخ می‌زیست و به همان اندازه که این دو دوست از لحاظ سلامت جسمانی به هم شبیه و نزدیک بودند، برعکس از لحاظ ذوق و سلیقه با هم تفاوت داشتند و بین روحیهٔ جیمی فرزند یکی از ثروتمندان آمریکا و دیانا از لحاظ روحیه مناسبت وجود نداشت.

جیمی یگانه وارث یک میلیونر آمریکایی بود که در زمان حیات، یکی از شهریاران صنعت فیلمبرداری بشمار می‌آمد و از مزایای جیمی اینکه در دانشکده قهرمان پرش ارتفاع بود و به نسبت معکوس در عرصهٔ علم قهرمان نادانی بشمار می‌آمد و این آمریکایی در این مدت سه ماهه می‌کوشید که از خانم انگلیسی، ضمن مصاحبت با او، درس رسوم و آداب و نزاکت را بیاموزد.

جیمی هر ماه دوست هزار فرانک (البته به قیمت فرانک آن موقع) به دیانا می‌پرداخت تا اینکه یاد بگیرد که چای و قهوه را با لوله کاه [نی] نمی‌آشامند و او چگونه باید علامت خانوادگی «دوک» را که از اشراف درجهٔ اول انگلستان است، با علائم خانوادگی یک «ویکونت» اشتباه نکند و در موقع تعظیم در برابر خانمها مواظب باشد که جامهٔ لطیف آنها را لگد نکند!

دوستی خانم دیانا از سلالهٔ سلاطین اسکاتلند مقیم شمال انگلستان و جیمی جوان آمریکایی واقعاً دوستی غربی بود و خانمی که اجدادش پسر بعد از پدر سلطنت کردند، می‌بایست که آداب و رسوم را به جوانی که اجدادش از فرط گرسنگی، از اروپا به آمریکا مهاجرت کرده بودند تعلیم بدهد.

کسی چه می‌داند، شاید سرنوشت چنین مقدر کرده بود که سلسله‌ای در حال انقراض، چون یک درخت کهن با یک نهال آمریکایی پیوند بخورد و نهالی جوان از آن بوجود بیاید!

این دو نفر کنار یک دریاچه در سویس یکدیگر را شناختند، زیرا در آن وقت

دیانا که میل به تنهایی داشت کشور سویس را برای سکونت اختیار کرده بود. دیانا بدو از مشاهده جوان ساده لوح آمریکایی تفریح کرد. مثل این بود که مشاهده یک خرس جوان، در یک قفس باغ وحش تفریح می نماید. در واقع جیمی با حرکات ساده و جست و خیزهای خود، بی شباهت به خرس هم نبود؛ منتهی یک خرس دنیای جدید که از دشتهای کوهستانی یکمرتبه خود را در قفس آداب و رسوم اروپای کهنسال و مبادی آداب می بیند و می کوشد که میله های قفس مزبور را درهم بشکند. جیمی مثل تمام جوانان آمریکایی که در آغوش طبیعت بزرگ شده اند، با خشونت و بی سوه نیت صحبت می کرد و مثل جوانان مزبور تهوری بسیار داشت و خیلی بر خود می بالید که یک آمریکایی است و شاهزاده خانم اسکاتلندی هر چه از جیمی می شنید و هر حرکتی که از او می دید، به نظرش تازه می رسید.

یک شب که جیمی به اتفاق دیانا در قایق نشسته بود و روی دریاچه، با پارو، ذرات مرواریدگون آب را به اطراف پخش می نمود، یکمرتبه پاروها را رها کرد، در جای خود به هوا پرید به طوری که قایق کج شد و دیانا از جایی که نشسته بود، به طرف دیگر افتاد. آنگاه در حالی که از شادمانی دستها را به هم می زد، خطاب به دیانا بانگ زد: آه ... آه ... بانوی من! شما یک فرشته هستید!

در قبال این حرکت ناگهانی، دیانا به دو دلیل اعتراض نکرد: اول اینکه قایق کوچک بود و هرگاه اعتراض می کرد احتمال داشت که سرنگون شود و هر دو در آب بیفتند و دوم اینکه حرکت ناگهانی جوان مزبور که به ابراز احساسات طوفانی و دیوانه وار یک محصل دبیرستان بیشتر شباهت داشت، بر شاهزاده خانم اسکاتلندی ناگوار نیامد و فقط آهسته او را از خود دور نمود و گفت: پسر کوچک من، نزاکت شما شبیه به نزاکت گاوهای وحشی کشورتان است!

آن وقت جیمی با سادگی توأم با خشونت خود گفت: دیانا ... دیانا ... قیافه شما از رخسار فرشته ها زیباتر و چشمهای آبی شما از شیشه های اتاق حمام مادرم نورانی تر است. هرگاه موقعی که ما در مدرسه تحصیل می کردیم، یکمرتبه شما از نردبانی بالا می آمدید و رخسار خود را به شاگردها نشان می دادید در خاطر همه، افکاری شورش

آور بوجود می‌آوردید و نمی‌گذاشتید که با خیال آسوده درس بخوانند. از چشمهای شیشه‌ای گذشته، حرکات و رفتار شما هم زیبا است و امروز وقتی شما می‌خواستید سوار قایق شوید، من توانستم طرز حرکت شما را ببینم و می‌اندیشم که هر گاه «رومئو» شما را می‌دید، «ژولیت» را فراموش می‌کرد و می‌توانست به امید دیدار شما رکورد توقف روی نردبان طنابی را بشکند.^۱

یک ماه بعد از این اظهار محبت! دیانا و جیمی در شهر ونیز سکونت اختیار کردند. تا آن تاریخ جیمی تمام پایتختهای اروپا را دیده ولی به ونیز مسافرت نکرده بود و وقتی با دیانا آشنا شد و قرار شد به اتفاق به آنجا سفر کنند، گفت: حالا می‌توانم با شما به ونیز بیایم و شهری را که تاکنون ندیده‌ام مشاهده نمایم.

این دو دوست، بعد از ورود به آن شهر، در کاخ «رزونیکو» سکونت اختیار کردند. «رزونیکو» یکی از اشراف قدیم بود که در قرن هفدهم میلادی یکصد هزار سکه زر به جمهوری ونیز داد تا اینکه وی را در شمار اشراف شهر محسوب کنند و خانم دیانا یکصد و پنجاه هزار لیر ایتالیایی به وراثت او تقدیم کرد تا اینکه کاخ او را اجاره کند.

کاخ مزبور با اتاقهای رومی که هر یک در قسمت فوقانی هفده پنجره داشت و ستونهای بلند یونانی که نظیر آن را در پرسپولیس ایران هم می‌توان دید و مجسمه‌های مرمر که هر کدام یک چتر آفتابی بالای سر داشتند، و سنگفرش حیاط داخلی که از سنگهای مرمر موسوم به مرمر کف‌دار یا مرمر اسفنجی ساخته شده بود و پلکان عریض سنگی که مستقیم وارد کانال ونیز می‌شد و قایقها کنار آن توقف می‌کردند، خیلی مورد توجه خانم دیانا قرار گرفت.

روزی که خانم دیانا به کاخ مزبور منتقل گردید، یک سگ کوچک و پشم آلود و شانزده جامه‌دان بزرگ خویش از نوع جامه‌دانهای زره پوش و سی جعبه کلاه خود را با یک کتاب لغت مربوط به تهیه انواع نوشابه‌ها به آن کاخ منتقل نمود.

ولی ائاثیه جیمی از یک جامه‌دان تجاوز نمی‌نمود و جوان آمریکایی، در جامه‌دان

۱. اشاره به داستان «رومئو و ژولیت» و اینکه «رومئو» برای دیدار «ژولیت» مجبور بود مدتی روی نردبان طنابی زیر پنجره اتاق او شکیبایی را پیشه نماید - مترجم.

مربور، دو دست لباس شب نشینی و دوازده پیراهن و یک راکت بازی تنیس و یک عکس از مادر خود و یک کاپ (گلدان) نقره که در مسابقه‌های ورزشی برده بود و یک کتابچه چک بانک، و علاوه بر این، یک میمون کوچک که در ایتالیا خریداری کرده بود، به کاخ آورد. دیانا با مشاهده میمون مزبور، اسم حیوان را - به مناسبت یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر نویسنده معروف انگلیسی - «اوتللو» گذاشت و می‌گفت از این جهت این اسم را برای میمون انتخاب کرده که رخسارش به آدمهای حسود شباهت دارد!

دیانا، جوان آمریکایی را با مفهوم واقعی «دوست داشتن» دوست نمی‌داشت، ولی مانند گربه ماده‌ای که اجازه می‌دهد اطفال او بعد از بزرگ شدن هنوز شیر بنوشند، حضور او را در مجاورت خود تحمل می‌نمود و هدایای او را که بیشتر به صورت چک بانکی بود قبول می‌کرد.

دیانا برای ادامه معاش محتاج چکهای جیمی نبود، ولی شایسته نمی‌دانست که او، یعنی یک شاهزاده خانم اسکاتلندی، جور یک جوان میلیونر آمریکایی را بکشد. جیمی هم نمی‌توانست فقط با چکهای خود علاقه خانم دیانا را جذب نماید، زیرا برای جلب احساسات زنی که در زندگی نوآموز نبود و از لحاظ مادی احتیاج نداشت، می‌بایست چیزی غیر از چکهای بانکی، یا علاوه بر چکهای بانکی به کار برده شود و انگلستان جیمی ناشی‌تر از آن بود که بتواند تارهای بربط علاقه را در وجود دیانا به اهتزاز در آورد.

آن شب، بعد از اینکه دیانا و جیمی از روی بالکن کاخ برخاستند، جیمی به اتفاق دو نفر از آمریکاییان که در گذشته همشاگردی او بودند، به رستوران رفت که چیزی بنوشد و دیانا سوار قایق مخصوص خود شد و به راننده گفت که او را روی کانالهای شهر بگرداند. ماه بالای برجهای نوک تیز حومه و نیز، که شماره آنها از حد افزون است، نورافشانی می‌کرد و نسیم از روی جزیره «لیدو»^۱ می‌گذشت و رایحه دریا را به مشام دیانا می‌رسانید.

۱. جزیره معروفی است مقابل شهر و نیز که نام آن را روی هزارها مهمانخانه و رستوران در کشورهای مختلف جهان گذاشته‌اند - مترجم.

دیانا به مناسبت خنکی هوای شب پالتویی از پوست در بر کرده، روی یک پوست خرس در کف قایق لمیده بود و با اینکه در قدیم، مجلس سنای شهر ونیز، قانونی وضع کرد که در آن تجمل قایق اشراف شهر را محدود می نمود، خانم دیانا قایق خود را باشکوه آراسته بود و در آن ساعت سیگار می کشید.

راننده قایق، مانند همه قایقرانان ونیزی که سعی دارند توجه جهانگردان خارجی را جلب کنند، طوری پارو را در آب به حرکت در می آورد که از صدای آن، آهنگی یکنواخت به گوش برسد.

قایق زیبای دیانا از کنار قایقهای فرسوده و کهنه‌ای که مقابل خانه‌های شهر با طناب بسته شده بود می گذشت و گویی که قایقهای مزبور مانند زنهایی سالخورده، که دوره دلربایی و زیبایی را از دست داده‌اند، حسرت زده قایق دیانا را می نگرستند و آه می کشیدند.

قایق دیانا به جزیره موسوم به «قبرستان» رسید و زن انگلیسی به راننده امر کرد که اطراف جزیره مزبور گردش کند و راننده حرکات پارو را سریع تر نمود.

دیانا با تفکر قبور جزیره را که یکی از قدیمی ترین قبرستانهای شهر ونیز است می نگرست و در باطن خوشوقت بود که جیمی آنجا نیست که با صحبتهای بی مورد خود، که با لهجه آمریکایی ادا می شد، رشته افکار وی را پاره کند و او را از تخیل باز بدارد.

از دیروز تا امروز!

در حالی که قایق از روی آبهای ونیز عبور می‌کرد، دیانا چشمها را بر هم گذاشت و سوابق زندگی او از خاطرش گذشت. پنداری نسیم ملایمی که از روی آب عبور می‌کرد حامی اوراق تاریخ زندگی سابق او بود که یکمرتبه خاطرات دوران جوانی را به یادش آورد.

دیانا به فکر زندگی گذشته خود افتاد و به یاد آورد اولین کسی که به او عشق ورزیده شوهرش بود که اینک زیر خاک سرد و مرطوب یکی از کلیساهای انگلستان خوابیده است.

دیانا همچنین به یاد آورد، پیش از آنکه با اجازه پدر و مادرش، به همسر فقیدش پاسخ دهد که با تقاضای ازدواج او موافقت دارد و بعد با جامه سپید عروسی همراه شوهر آینده‌اش به کلیسا رود و در برابر کشیش قرار بگیرد، مردان و جوانان دیگری هم بوده‌اند که آرزوی وصلت با وی را در سر می‌پروراندند.

دیانا، چنان که گویی در برابر پرده سینما قرار دارد، ضمن اندیشیدن به این موضوع که چرا او باید در عنفوان جوانی، همسر خود را از دست بدهد و بیوه شود، به یاد آورد به عنوان یک بانوی جوان و صاحب مال و منال از خاندانی اشرافی و برخوردار از شهرت و اعتبار، خواستگاران را رد کرده است که بسیاری از دختران حسرت زناشویی با آنان را داشته‌اند که یکی از آنها هم اکنون از لردهای مجلس اعیان انگلستان بشمار می‌آید که خوب چوگان بازی می‌کرد و قهرمان افسانه‌های کوچک محسوب می‌گردید.

نفر بعدی جوانی دارای عنوان «دوک» بود که در سفارت فرانسه در لندن، سمت دبیری داشت و مانند لامارتین کراوات می‌بست و مثل او هم صحبت می‌کرد و دیگری

یک هنرپیشه کم‌دی بود که در یکی از تئاترهای بریتانیا کار می‌کرد. خواستگار دیگر او، مردی بود از وکلای پارلمان انگلستان که بر اثر یک حادثه راه آهن با دیانا آشنا شد و مدتی برای وی نامه می‌نوشت و در نامه‌ای داوطلب شده بود که در قمار ازدواج با دیانا خویش را ورشکست کند! پس از وی افسری جوان از اهالی هلند از وی تقاضای ازدواج نمود که برای مدتی کوتاه در انگلستان می‌زیست و در نظر داشت پس از ازدواج با او، با کشتی خود به نیمکره جنوبی برود و شش ماه دیگر برگردد. در میان این خواستگاران رنگ و وارنگ، غیر از یک صاحب منصب فرانسوی که در مراکش خدمت می‌کرد و دیانا حتی از اینکه با او هم‌کلام شده، پشیمان بود، افسری انگلیسی به چشم می‌خورد که فرزند یکی از شخصیت‌های معروف کشور بود و پدرش از دوستان نزدیک پدر دیانا بشمار می‌آمد. این مرد که پس از سالها خدمت در هندوستان به لندن بازگشته بود، از همسر مرحومش دارای دختری بود یازده ساله که در صورت ازدواج با وی، او را نزد خانواده پدری‌اش می‌گذاشت. اما این خواستگاری هم - علی‌رغم تمایل خانواده دیانا - بی‌نتیجه ماند و او به همان ترتیب که از پیشنهادهای زناشویی قبلی، به بهانه‌های مختلف، سر باز زده بود، این درخواست را هم رد کرد. کما اینکه حاضر نشد به تقاضای چند تن دیگر نیز که برای همسری با او شرایط متفاوتی داشتند حتی گوش بدهد.

دیانا پس از مرور این خاطرات، بی‌اختیار به یاد جیمی افتاد. همان پسر جوان آمریکایی که به تازگی، یعنی در این دو - سه ماه اخیر با او آشنا شده بود و در وهله اول، ممکن بود به نظر بعضی از کسانی که او را می‌دیدند شخصی مجنون به نظر برسد و اگر او را هم جزء خواستگاران خود محسوب می‌کرد، شمار آنان به دوازده نفر می‌رسید. وقتی رشته افکار دیانا به اینجا رسید، پالتوی پوست را به خود پیچید و آهی کشید و در دل گفت نمی‌دانم با سیزدهمی چه باید کرد؟ نمی‌توانم پیش‌بینی کنم که چه سرنوشتی در انتظار من است و مردی که باید با او زندگی کنم و شاید سیزدهمین داوطلب باشد، از چه قماش خواهد بود؟!

دیانا خرافات پرست نبود و از رقم سیزده نمی‌ترسید، ولی بدون اراده، برای این رقم قایل به اهمیت می‌شد و مثلاً آرزو داشت که این یکی بر همگی مزیت داشته باشد و

ببواند به زندگی او سرانجامی بدهد.

دیانا سیگاری آتش زد و دوباره به فکر فرو رفت و گاهی نظر به آبهای ونیز می‌انداخت و یادش می‌آمد که شاعری گفته این آبها که خیابانهای شهر ونیز را تشکیل می‌دهد و قایقها از روی آن عبور می‌نمایند آب نیست بلکه اشک چشم عشاق است که از هزار سال به اینطرف به ونیز آمده‌اند و در آنجا، از شوق وصال، یا درد هجران گریسته‌اند... آری، هزار سال یا اقلأ پانصد سال می‌باشد که شهر ونیز میعاد اهل ذوق و دوستداران هنر و عاشقان پاکبخته اروپا و آنگاه دنیا شده است.

قایق دیانا از کنار باغ ملی ونیز گذشت و به نزدیکی کاخی رسید که عکس ستونهای مرمر آن در آب می‌افتاد و با اینکه دیانا می‌دانست آنجا باشگاهی است که جیمی با رفقای آمریکایی خود، در آن عمارت مشغول تفریح می‌باشد، نخواست به باشگاه مزبور برود و به راننده قایق امر کرد به کاخ خود او برگردد.

وقتی دیانا مقابل کاخ خود از قایق خارج شد و راننده را مرخص کرد و به اتاق خود رفت یک ساعت و نیم از نصف شب می‌گذشت.

خدمتکار مخصوص دیانا وارد اتاق شد که ببیند خانم او چه امری دارد و دیانا نام جیمی را نبرد و پرسید که آیا او مراجعت کرده یا نه و دستور داد برای او یک لیوان آب سرد بیاورد و هنگامی که آب را می‌نوشید، چشمش به روزنامه‌های انگلستان که با بیست و چهار ساعت تأخیر وارد ونیز می‌شد افتاد و همچنین یک روزنامه عصر را که در ونیز چاپ می‌شد دید.

در روزنامه مزبور که به زبان ایتالیایی چاپ می‌شد این عنوان توجه دیانا را جلب کرد: «لرد استانلی در مصر به قتل رسید.»

این عنوان نه از آن جهت توجه دیانا را جلب کرد که استانلی، کمیسر عالی انگلستان در مصر به قتل رسیده و در نتیجه شورش در آن کشور برپا شده، بلکه از این جهت که دیانا لرد استانلی را می‌شناخت و زمانی که شوهرش حیات داشت و به اتفاق شوهر در ضیافت‌های رسمی انگلستان حضور به هم می‌رسانید، لرد استانلی را می‌دید و به همین جهت خبر مزبور را که دارای این مضمون بود خواند:

«قاہرہ - خبرگزاری ایتالیا - امروز قبل از ظهر هنگامی که لرد استانلی کمیسر عالی

انگلستان در مصر، در قاهره، در مراسم افتتاح یک مجسمه حضور یافت یک مرد متعصب مصری که هنوز نام او کشف یا افشا نشده، به ضرب خنجر لرد استانلی را از پا در آورد. این جنایت که دارای جنبه سیاسی می باشد، به احتمال قوی مقدمه اقدامات دیگر از طرف ملیون متعصب مصری است و طبق خبری که از قاهره رسیده اینک ارتباطات قاهره، با خرطوم حاکم نشین سودان قطع شده و در خرطوم ساخلوی انگلستان از طرف قوای شورشی محاصره شده است.»

یک لحظه دیگر دیانا بکلی خبر مزبور، و لرد استانلی را فراموش کرد و زنگ زد و خدمتکار او آمد، و رب دوشامبر حریر سفید رنگ تابستانی او را که مزین به گل‌های بافتگی اسکاتلند بود بر او پوشانید و یک جفت کفش راحتی زربفت دارای مليله‌های نقره را به پای او کرد و دیانا قبل از اینکه بخوابد تصمیم گرفت سیگاری دیگر بکشد و در حالی که به آستان پنجره تکیه داده بود، سیگار می کشید و آبهای ونیز را می نگریست. ماه ناپدید گردیده، رنگ سفید آب مبدل به سیاهی شده بود و دیانا در اطراف رقم سیزده و اینکه سیزدهمین نفر در زندگی او چه نقش و اثری خواهد داشت می اندیشید و در آن ساعت بکلی غافل از این بود که قضا و قدر که با حوادث زندگی ما بازی می کند، چگونه با یک رشته نامرئی واقعه‌ای را که در مصر برای لرد استانلی اتفاق افتاده به زندگی او مربوط خواهد کرد.

یک نامه غیرمنتظره

صبح روز دیگر، در ساعت ده، خدمتکار مخصوص دیانا او را از خواب بیدار کرد. این خدمتکار ایتالیایی فقط مستخدم دیانا نبود بلکه تا اندازه‌ای (نه به طور مطلق) محرم اسرار او بشمار می‌آمد و دیانا گاهی از اوقات لازم می‌دانست که او را در جریان اسرار زندگی خصوصی یا عمومی خود بگذارد.

خدمتکار ایتالیایی سینی صبحانه دیانا را طوری وارد اتاق او کرد که گویی یک شیء مقدس را به دست گرفته و می‌ترسید که نسبت بدان بی‌احترامی شود.

روی سینی یک قوری چای و یک فنجان چینی، هر دو از کار بزرگترین کارخانه‌های چینی‌سازی اروپا، نهاده شده بود. کنار قوری چند ظرف از همان چینی، محتوی گوشت سرد و مربا که از انگلستان وارد کرده بودند و کره و یک ظرف حبوب پخته شده، و ظرف نان برشته با یک ظرف سالاد و نمکدان و قنددان به نظر می‌رسید.

علاوه بر ظروف صبحانه، روی سینی دختر خدمتکار، یک پاکت وجود داشت و خدمتکار گفت: خانم، این نامه را خانم همسایه برای شما فرستاده است.

دیانا همسایه مزبور را که در کاخی مجاور کاخ او سکونت داشت می‌شناخت و می‌دانست خانمی سالخورده می‌باشد و وقتی نامه را گشود چنین خواند:

«خانم عزیز و بزرگوار، بدین وسیله از زبان گربه ماده خود، که سال گذشته در نمایشگاه گربه‌ها موفق به تحصیل جایزه اول گردید، قصد دارم به شما شکایت کنم زیرا دیروز وقتی وارد خانه شدم دیدم که میمون آقای جیمی نزدیک گربه محبوب من قرار گرفته و وضع او طوری است که به هیچ وجه راجع به قصد وی نسبت به گربه من تردیدی باقی نمی‌گذارد و نشان می‌دهد که این چهار پای جسور قصد دارد که گربه

بیچاره مرا مورد آزار قرار دهد و من با زحمت او را دور کردم و به همین جهت اکنون مصدع گردیده، درخواست می‌کنم که در آینده جسارت این چهار پای وحشی و بی‌ملاحظه را به سوی دیگران راهنمایی فرمایید و بهترین احترامات مرا بپذیرید.»

دیانا از وصول این نامه تفریح کرد، ولی چون در پی بهانه‌ای بود که با جیمی مشاجره نماید، از خدمتکار خود پرسید: آیا آقای جیمی دیشب به منزل مراجعت کرد؟

خدمتکار گفت: بلی خانم، ایشان سه ساعت بعد از نیمه شب به اتفاق دو نفر از آقایان به منزل مراجعت کردند، ولی هنوز آقایان از خواب بیدار نشده‌اند.

دیانا گفت: آه ... این آقایان اکنون در خانه من هستند؟ خدمتکار گفت: بلی خانم، دیشب وقتی آقای جیمی به اتفاق آنان مراجعت کرد تخت خواب خود را به یکی از آنها واگذار نمود که بخوابد و دیگری هم روی نیمکت راحتی خوابید و خود آقای جیمی ده پانزده بالش کوچک از «بودوار» شما برداشت و روی زمین پهن کرد و خوابید!

دیانا گفت: و آیا جیمی هم از خواب بیدار نشده است؟ خدمتکار گفت: خانم، بامداد امروز من برای آنها صبحانه بردم، ولی بعد از صرف صبحانه خوابیدند.

دیانا روی تخت خواب خویش نشست و گفت: به آقای جیمی بگویید که اینجا بیاید. و بعد از اینکه خدمتکار برای اجرای امر خانم از اتاق بیرون رفت، خانم دیانا گیسوان موج و فر خورده خویش را تکان داد و به زبان فرانسوی گفت: رفتار این آقا، رفته رفته غیرقابل تحمل می‌شود!

جیمی با موهای ژولیده و شانه نشده و در حالی که یک رب دوشامبر زرد رنگ در بر کرده بود، وارد شد و گفت: سلام دیانا، دختر عزیز کوچک من چطور است؟

ولی نگاه منجمد دیانا مانع از این گردید که جیمی بیشتر ابراز ارادت نماید و بعد گفت: عزیزم، شنیدم که دیشب شما با دو نفر ناشناس به منزل مراجعت کردید.

جیمی گفت: دیانا، این دو نفر بیگانه و ناشناس نیستند بلکه از رفقای باشگاهی من محسوب می‌شوند.

دیانا گفت: به فرض اینکه چنین باشد، مگر خانه من پانسیون خانوادگی است که شما دیگران را به اینجا می‌آورید؟ جیمی گفت: دیانا، خانه شما بقدری وسیع است که اگر پنجاه نفر هم در آن بخوابند معلوم نمی‌شود.

دیانا گفت: ولی این موضوع دلیل بر این نمی‌شود که شما مرا مجبور نمایید بیگانگانی را که نمی‌شناسم، در خانه خود بپذیرم و به راستی شما گاهی از اوقات بکلی مقررات نزاکت را فراموش می‌نمایید به طوری که فراموشی شما اعصاب مرا رنج می‌دهد. از آن گذشته، این کاغذ را بخوانید ... این نامه‌ای است که همسایه ما نوشته و شکایت می‌کند که میمون شما سبب مزاحمت وی گردیده است.

جیمی نامه را گرفت و خواند و بعد قه‌قه‌ها خندید و گفت: واقعاً که این نامه برای روزنامه‌های فکاهی آمریکا موضوع خوبی است و من حاضر بودم که بیست دلار بدهم و هنگامی که میمون من با گربه او مبارزه می‌کرد آنجا حضور داشتم.

دیانا گفت: در هر حال میمون شما سبب گردید که این خانم محترم از من رنجیده شود و من میل ندارم که روابطم با همسایگانم به هم بخورد.

جیمی گفت: دیانا، از این حیث نگران نباشید، زیرا خانم همسایه در ضیافت شب نشینی که شما در کاخ خواهید داد حضور به هم خواهد رسانید و کدورت خود را فراموش خواهد کرد.

دیانا با حیرت گفت: آیا من در این کاخ یک ضیافت شب‌نشینی خواهم داد؟

جیمی گفت: بلی، دیانای عزیز، مشروط بر اینکه بگذارید من صحبت کنم. در اینجا رسم است که روز هیجدهم ماه ژوئیه را جشن می‌گیرند، برای اینکه چندین صد سال قبل از این یک طاعون بزرگ در ونیز روی داد که روز هیجدهم ژوئیه خاتمه یافت و به همین مناسبت هر سال در روز هیجدهم ژوئیه در این شهر جشن می‌گیرند و به همین جهت دیشب که در باشگاه بودیم فکری به خاطر من رسید و آن اینکه تصمیم گرفتیم شما را به عنوان «ملکه ونیز» انتخاب نماییم.

دیانا باز با تعجب گفت: آیا می‌خواهید مرا ملکه ونیز کنید؟

جیمی گفت: بلی دیانای عزیز، دیشب که در باشگاه گل سر سبد جوانان اشراف‌زاده ویز حضور داشتند، یکمرتبه این فکر به خاطر من رسید که در روز هیجدهم ژوئیه در این کاخ یک مجلس شب‌نشینی دایر کنم و شما را ملکه ونیز نمایم و تمام جوانان اشراف ونیزی که در باشگاه حضور داشتند این فکر را پسندیدند و نظریه مرا تصویب کردند، زیرا تمام جوانان این شهر شما را می‌شناسند و شما را دوست می‌دارند،

زیرا می دانند که شما یکی از بزرگترین و برجسته ترین خانمهای امروز دنیا هستید و کسی نیست که سوابق زندگی شما و خاندانتان را نداند و لازم به تذکر نیست که هزینه این مجلس شب نشینی را من خواهم پرداخت و تا آنجا که ممکن باشد، این جشن را باشکوه برگزار خواهیم کرد به طوری که مقابل کاخ شما هزار و دویست قایق نور فام، متعلق به مدعوین صف بکشند و در سالنهای این کاخ ده هزار دلار غذا و نوشیدنی به مصرف برسد.

جیمی همانطور که قدم می زد و کلماتی را بر زبان می راند به طرف دیانا برگشت و در حالی که به او خیره شده بود، لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد مثل اینکه چیزی به خاطرش رسیده باشد گفت: راستی دیانای عزیز، شما باید فوراً به پاریس تلگراف کنید که برای شما یک جامه ارغوانی که دارای آستر قاقم باشد، همانگونه که ملکه های قدیم و نیز می پوشیدند بفرستند. رئیس سنی ضیافت که از محترمان شهر و از همه مسن تر خواهد بود، تاج بر سر شما خواهد گذاشت و چون ملکه های قدیم و نیز برای اداره امور کشور، شورایی به نام شورای ده گانه داشتند که مانند هیأت وزیران امروز بود و امور مملکت را اداره می کرد، در آن شب نیز شما یک شورای ده گانه انتخاب خواهید نمود که من از اعضای آن خواهم شد.

دیانا با حال تعجب و هم تسلیم اظهارات جوان آمریکایی را می شنید و متوجه بود که وی نسبت به جوان مزبور که آنقدر ساده و با نشاط است و آن مسایل جدی و شوخی را به آن طرز با هم مخلوط می کند، نیروی مقاومت ندارد. بعد از اینکه جیمی در مقابل او خم شد و ادای احترام کرد، دیانا گفت: جیمی عزیز، شما واقعاً یک دیوانه جالب توجه هستید، ولی این را هم بدانید که من هرگز تصور نمی کردم که روزی ملکه و نیز خواهم شد.

جیمی گفت: من هم تصور نمی کردم تا اینکه یکی از رفقای دیشب اشاره ای به این موضوع کرد و بعد از آن اشاره، تا وقتی که این مسئله در مغز من قوت گرفت، بیش از چند دقیقه فاصله وجود نداشت و اینک دیانای عزیز بیابید که صورت اسامی مدعوین خود را بنویسید.

ضبط این صورت، برای شرکت در شب نشینی باید اشراف واقعی و اشراف ساختگی،

و نجبای اصلی و نجبای بدلی، همه را دعوت کرد و حتی لیدر حزب سوسیالیست انگلستان را هم که اینک در یکی از مهمانخانه‌های درجه اول و نیز به سلامتی بیکاران منجستر مشغول گذرانیدن ایام تعطیل تابستان است، فراموش نکرد.

جیمی افزود: دیگر از کسانی که برای دعوت در این جشن باید در نظر گرفته شود خانم «اسکیت» وکیل پارلمان انگلستان است. دیانا از شنیدن این حرف نیم‌خیز کرد و گفت: جیمی، آیا می‌دانید اگر این زن جزو مدعوین ما باشد ممکن است عده‌ای از بیم او در میهمانی حاضر نشوند، زیرا زخم زبان این خانم نماینده بقدری شهرت دارد که آوازه آن به چهار گوشه اروپا رسیده است.

جیمی گفت: کسی نمی‌داند که ما او را هم دعوت خواهیم کرد و لذا بدون بیم از وی خواهند آمد.

دیانا گفت: مگر شما او را می‌شناسید؟

جیمی گفت: هم او را می‌شناسم و هم با وی صحبت کرده‌ام و او طبق عادت، شمه‌ای از آمریکاییان بدگویی نمود و گفت که شما آمریکاییها خودپسند و بی‌تریت و فاقد نزاکت هستید و من برای اینکه از او انتقام بگیرم سرگذشت ذیل را جهت خانم «اسکیت» حکایت کردم:

خانمی روزی وارد کشتی «ویکتوری» که در جنگ دریایی معروف «ترافالگار» کشتی امیرالبحری «نلسون» دریاسالار انگلیسی بود، شد. او در حالی که قسمتهای مختلف کشتی را بازدید می‌کرد، راهنمایی هم به او توضیح می‌داد تا اینکه به موضعی تاریک رسیدند و راهنما گفت: خانم! اینجا محلی است که در موقع جنگ ترافالگار، دریادار نلسون از پا در آمد. خانم مزبور گفت: آقا! من از این حرف حیرت نمی‌کنم، زیرا هم اکنون من هم وقتی وارد این نقطه تاریک شدم نزدیک بود به زمین بیفتم!

وقتی این سرگذشت را برای خانم اسکیت بیان کردم او گفت: از نفهمی این زن و بی‌اطلاعی او از تاریخ جنگ ترافالگار معلوم است که وی یک آمریکایی بوده است و من در جواب گفتم: نه خانم، این زن صددرصد انگلیسی بشمار می‌آید و اکنون هم در مجلس شورای ملی انگلستان همکار شما یعنی نماینده مجلس است!

جیمی به تصور اینکه شوخی جالب توجهی کرده، یک مرتبه دیگر به قهقهه خندید و

بعد پرسید: خوب دیانای عزیز، حال که ملکه معلوم شد، شما چه کسی را برای همسری خود، یعنی مقام سلطنت انتخاب می‌کنید؟

دیانا گفت: شما باید به من فرصت بدهید که در این خصوص فکر کنم.

جیمی گفت: من می‌دانم که شما در این موقع، برای انتخاب سلطان، در میان این اسامی، سه داوطلب دارید، و سه اسب را به ارابه خود بسته‌اید و این سه نفر می‌کوشند که مرا از بالای ارابه و کنار شما فرود بیاورند و یکی از آنها انگلیسی و دیگری فرانسوی و سومی آلمانی است.

دیانا تبسم کرد و گفت: جیمی، از هیجان و لگد زدنهای این سه اسب به ارابه بیم نداشته باشید.

جیمی گفت: چرا بیم نداشته باشم؟ تصور نمی‌کنید ممکن است روزی آن فرانسوی یا انگلیسی یا آلمانی جای مرا در قلب شما بگیرد؟ دیانا خنده کنان گفت: اگر آنها می‌توانستند جای شما را بگیرند، شاید تا بحال گرفته بودند و من امشب هر سه آنها را برای صرف شام دعوت می‌کنم که بتوانم در مورد پیشنهاد شما بیشتر مطالعه بکنم و به همین جهت تا نیمه شب به شما مرخصی می‌دهم که بروید و با دوستان خود تفریح کنید.

گفت و گوی آدمهای متمدن!

محال است کسی از طبقه اشراف به ونیز برود و نام «مونتن» رستوران معروف این شهر را نشنیده باشد. این رستوران دارای باغی است بزرگ با داربستها و چمنهای زیبا و سبز که هر یک از آنها در شب، ممکن است یک محفل دوستی یا حجله عشق زوجهای جوان شود.

علاوه بر اشراف، یک عده از جوانان شیک، ولی کم‌مایه که آرزو دارند سری بین سرها داشته باشند هم به این رستوران می‌روند و در آن شب خانم دیانا سه نفر از آشنایان خود را برای صرف شام در رستوران «مونتن» دعوت کرده بود.

میهمان فرانسوی مردی بود خونسرد، دارای اراده، کم حرف، که با تعریفی که ما از مردهای فرانسوی شنیده‌ایم که همه شوخ و خوش صحبت و اهل معاشرت هستند فرق داشت.

میهمان انگلیسی مردی بود شوخ و با نشاط و حاضر جواب، و جوابها و لغزهای غیر منتظره‌اش خیلی کسب موفقیت می‌کرد.

میهمان آلمانی که عنوان دکتری هم داشت و عینک نیز بر چشم می‌زد، با چشمهای آبی رنگی که از پشت عینک بی نور جلوه می‌نمود، یک آلمانی متین و قوی‌الاراده را نشان می‌داد که خود را مقابل خانمها نمی‌بازد و می‌تواند در دقیق‌ترین لحظات زندگی صبط نفس را از دست ندهد.

مرد فرانسوی که تحصیلاتی عمیق داشت، و هنر پرور بود، به نظر می‌رسید برای مماشای آثار هنری ونیز به آن شهر مسافرت کرده است.

مرد انگلیسی، که عضو وزارت امور خارجه انگلستان و یک دیپلمات بشمار می‌آمد،

گویی که در ونیز مأموریت‌هایی مرموز را به انجام می‌رسانید. و اما دکتر آلمانی، یک مدیر کارخانه میلیونر معرفی می‌شد و همه می‌دانستند به ایتالیا مسافرت کرده تا ماشینهای خود را به ایتالیاییها بفروشد.

بعد از صحبت‌هایی مبتذل که در هر ضیافت ناهار یا شام، دربارهٔ اغذیه و خوبی و بدی آنها رد و بدل می‌شود، دیانا روی خود را به طرف دیپلمات انگلیسی کرد و گفت:
واقعاً قتل لرد استانلی در مصر فاجعه‌ای تأثر آور بود و من چندی پیش، در زمان حیات شوهرم، او را دیده بودم و در یکی از ضیافتها، شوهرم او را به من معرفی کرد و در آن موقع، تازه به سمت نمایندهٔ عالی انگلستان در مصر انتخاب شده بود، ولی سرنوشت چنین اقتضا کرد که سرزمین فراغنه برای او شوم باشد.

دیپلمات انگلیسی گفت: خانم، واقعاً قتل این مرد حادثه‌ای تأسف آور بود و من شنیدم که نیروی دریایی انگلستان به طرف مصر حرکت کرده، زیرا ممکن است اوضاع آنجا وخیم‌تر شود.

دکتر میلیونر آلمانی تبسمی کرد و خطاب به دیپلمات انگلیسی گفت: بالاخره نگاهداری راه هندوستان این فداکاری‌ها را هم دارد و انگلستان که مایل است شاهراه هندوستان را حفظ کند، نباید از مرگ یکی از لردهای خود در مصر که کلید این راه است متأثر باشد، زیرا به قول صدراعظم پولادین ما «بیسمارک»، حفظ شاهراه هندوستان به فدا کردن استخوانهای یک وکیل باشی انگلیسی می‌ارزد، وگرنه شما باید خود را برای پذیرفتن این اصل که «مصر متعلق به مصری‌ها می‌باشد» آماده کنید.

فرانسوی هنر دوست گفت: معذرت می‌خواهم. من با این اصل مخالفم، زیرا اگر مصر متعلق به مصری‌ها شود، فردا هم اعراب خواهند گفت که الجزیره و مراکش و تونس باید متعلق به عربها شود و در این صورت امپراتوری فرانسه در آفریقا از بین می‌رود و لذا در این مورد بخصوص منافع انگلستان و فرانسه در شمال آفریقا به هم پیوسته است!

دیانا فنجان خود را به دست گرفت و جرعه‌ای از قهوه‌ای را که چون قیر سیاه بود نوشید و گفت: من فکر می‌کنم که سازمان جامعهٔ ملل این واقعه را اصلاح خواهد کرد. در این وقت هر سه مرد که در خصوص جامعهٔ ملل عقیده‌ای متحدالشکل داشتند به

طرف دیانا رو نمودند و گفتند: خانم، جامعه ملل را یک استاد تاریخ سالخورده که از فرط پیری روحیه کودکان را پیدا کرده بود به وجود آورده و آنچه این استاد ابداع کرد نمی تواند اثری داشته باشد.

دیانا گفت: ولی تصدیق کنید که هدف سازمان جامعه ملل مقدس و در خور تقدیر است، زیرا این سازمان هدفی جز حفظ صلح ندارد و هدف آن روز به روز کسب قوت می کند و قرین موفقیت می شود.

دکتر میلیونر آلمانی گفت: دیانای عزیز، این جامعه ملل به مناسبت اینکه قادر به وضع و اجرای مجازات نیست شبیه به یک شهر بدون پاسبان می باشد، برای اینکه زور و نیروی مشت و به قول ما آلمانی ها «حق مشت» تا چند قرن دیگر مؤثرترین وسیله نظم روابط فی مابین ملل است و از اینکه بگذرید، بقیه گفته ها کودکانه بشمار می آید، زیرا شما هرگز نمی توانید افراد را به وسیله منطق به وظایف خود آشنا کنید و تنها چیزی که زندگی افراد را اداره می کند، همانا مضاف برای تأمین معاش و جدال جدی برای به دست آوردن سود است. و این مبارزه حیاتی که بین افراد بقدر کافی شدید است، بین ملل به درجه ای وحشت انگیز از سبعیت می رسد، برای اینکه طبق قاعده مجذور و مکعب، هر قدر ملتی نیرومندتر و قویتر شود اشتهای او به قوه دوم و سوم و چهارم قویتر می گردد.

مرد آلمانی، چون دریافت سخنانش تأثیر نامطبوعی بر شنونده اش دارد، با لحنی که می کوشید اثر ناخوشایند خشونت کلمات قبلی را تا حد ممکن زایل کند، افزود: بانوی محترم! توجه داشته باشید یک جامعه ملل که بدون دارا بودن زور و مشت آهنین، و بی وضع هرگونه مجازات، تنها به وسیله گفتارهای اخلاقی و سخنرانی های نوع پرورانه می خواهد ملل جهان را به راه راست هدایت نماید، شبیه به یک کودک چهار ساله است که در تاریکی شب وسط یک عده گرگ گرسنه دعا بخواند و بخواهد به وسیله دعا گرگها را چون بره بی آزار کند و این البته درست نیست!

دیانا گفت: آه ... آه ... آقا! اظهارات شما باعث وحشت من گردید.

دکتر میلیونر آلمانی گفت: دیانای عزیز، برای چه اظهارات من باعث وحشت شما گردید؟ آیا شما هم فریب طالبان مجهول مطلق و صلح طلبان منفی باف را خورده اید که

مشعلی کم نور به دست گرفته، از روی قلل حرص و کینه و شهوات نوع بشر که پیوسته در آنجا طوفان می‌زند عبور می‌کنند و انتظار دارند که طوفانهای مزبور مشعل لرزان و ضعیف آنها را خاموش نکند، بلکه برعکس مشعل آنها دره‌های مخوف و پرتگاههای هولناک حرص و بخل و کینه‌توزی نوع انسان را روشن نماید؟

اگر چنین است، بدانید که مشعل آنها پیش پای خودشان را هم روشن نمی‌کند و گفته‌های بشارت‌آمیز آنها و دم از صلح زدنتان دو پول سیاه هم ارزش ندارد.

دیانا گفت: از این قرار بعد از این قتل سیاسی در مصر، شما احتمال می‌دهید که اختلافاتی دیگر بروز نماید. دکتر آلمانی گفت: گفتید اختلافاتی دیگر بروز خواهد کرد؟ مگر شما نمی‌دانید هم اکنون بین دول متفق سابق چه اختلافاتی وجود دارد؟

دو مرد انگلیسی و فرانسوی که در گذشته با یکدیگر متحد بودند، نظری به هم افکندند و مرد هنر دوست فرانسوی که احساس کرد محیط گفت و گوهای دوستانه با بحثهای بی‌مورد سیاسی تیره شده، لبخندی زد و گفت: در حال حاضر اگر بین ما اختلاف وجود داشته باشد، همانا یک اختلاف بیشتر نیست و آن اینکه کدام یک خواهیم توانست قلب دیانای عزیز را به تصرف در آوریم!

دکتر آلمانی گفت: اینطور نیست و بین متفقین سابق اختلاف هست و این اختلاف از سرچشمه پول منبعث می‌شود، برای اینکه آمریکا به دول انگلستان و فرانسه مبالغی هنگفت در جنگ اخیر پول داده و یک شاهی آن را نگرفته و محال است که طلبکار نسبت به بدهکار خود که زیر قرض وازده نظری نیکو داشته باشد، ولی ما آلمانی‌ها هم عنقریب از گاو‌صندوقهای آمریکا بهره‌مند خواهیم شد، برای اینکه ما می‌دانیم روزی در شرق اقصی بین آمریکا و ژاپن جنگ در خواهد گرفت و در آن روز نوبت ماست که به آمریکایی‌ها توپ و خمپاره بفروشیم و در عوض از آنها طلا دریافت کنیم.

مرد هنر دوست فرانسوی خطاب به آلمانی گفت: دکتر عزیز، شما استعدادی زیاد در پیش‌بینی حوادث آینده دارید و مثل این است که از این پیش‌بینی‌های خود لذت می‌برید. دکتر آلمانی قامت ورزیده و نیرومند خود را تکان داد و گفت: نه آقای عزیز، من از این پیش‌بینی لذت شخصی نمی‌برم، ولی ما آلمانی‌ها عادت کرده‌ایم که در زندگی واقع بین باشیم و خود را به موهومات دلخوش نکنیم، زیرا ما آلمانی‌ها در آب و هوای سرد و

جنگلهای مرکزی اروپا زندگی می‌نماییم و مجبوریم با کدیمین و عرق جبین، ضمن مبارزه با طبیعت، نان خود را تحصیل کنیم و حال آنکه شما فرانسوی‌ها جزء ملل لاتینی بزاد هستید و در آب و هوای ملایم و مطلوب جنوب اروپا زندگی می‌نمایید و لذا وقتی می‌بینید که در افق ابرهای تیره متراکم می‌شود، دستخوش نگرانی می‌شوید.

مرد فرانسوی گفت: آقای دکتر، منطق شما گرچه به ظاهر قوی است اما نقطه ضعف دارد و آن اینکه بروز اختلاف فی‌مابین متفقین سابق فقط ناشی از گناه ما نیست، بلکه آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها هم گناهکار هستند.

این دو کشور تحصیلداران خود را به فرانسه می‌فرستند تا درب مقبره‌ای را بکوبند و از سکنه آن مقبره مطالبات خود را وصول کنند، در صورتی که در آن مقبره یک میلیون و پانصد هزار سرباز فرانسوی که در جنگ اخیر کشته شده‌اند خوابیده‌اند.

این دو کشور به تحصیلداران خود می‌گویند بروید و به مقتولین بگویید مطالبات ما را بدهند و دیگر فکر نمی‌کنند که سرباز فرانسوی از این جهت بدهکار شده که مجبور گردیده خمپاره انگلیسی و آمریکایی را در جنگ اخیر به ده برابر قیمت عادی آن خریداری کند و به میدان جنگ برود و بالاخره هم کشته شود.

دیپلمات انگلیسی به آقای فرانسوی گفت: متغیر نشوید، زیرا پنج سال دیگر نه شما یک شاهی بابت غرامات جنگ از آلمان وجه دریافت خواهید کرد و نه ما یک شاهی بابت مطالبات جنگی خود از شما دریافت خواهیم نمود و تمام قراردادهای مربوط به فروض به مصرف کاغذ لفاف و بسته بندی خواهد رسید.

دیانا دست خود را آهسته روی بازوی دیپلمات انگلیسی نهاد و گفت: من می‌خواهم بدانم که مسلک و مذهب شما چیست و شما کدام خدا را می‌پرستید؟

دیپلمات انگلیسی جواب داد: دوست عزیز! ما کسانی هستیم که «عطارد» خدای بازرگانی را می‌ستایند و در برابرش تعظیم می‌کنند!

دیانا تبسم کرد و گفت: در اساطیر یونانی خوانده‌ام که «عطارد» علاوه بر اینکه خدای بازرگانی بود، خدای دزدها و غارتگران نیز بشمار می‌آمد.

دیپلمات انگلیسی، در حالی که متقابلاً لبخند می‌زد، به اشاره ظریف دیانا چنین پاسخ داد: خانم عزیز، من با شما مخالفت نمی‌کنم، برای اینکه سوداگری نسبت به دزدی

مانند عضلات است نسبت به استخوانها. آیا اگر عضله نباشد، استخوانی به حرکت در می آید؟

مرد هنر دوست فرانسوی گفت: حال که دیپلمات عزیز ما موافقت می کند که حقایق را بی پرده بگویند، ولو شنیدن آن ناگوار باشد، من به او یادآوری می کنم که هموطنانش طلا را بیش از خون دوست دارند و برای آن قایل به ارزش اند و در جنگ بین المللی اخیر، این موضوع را عملاً ثابت کردند!

از این حرف ابروهای نازک دیانا قدری بالا رفت و از روی استفهام نظری به مرد فرانسوی انداخت و پرسید: چطور آنها طلا را بیش از خون دوست دارند؟

مرد فرانسوی که به اندیشه فرو رفته بود، در جواب خانم انگلیسی لحظه ای مکث کرد و آنگاه برای آنکه نشان بدهد گفته هایش که آن زن را آزرده کرده بود، بی پایه و اساس نیست، گفت: دیانای عزیز، می دانید جنگ بین المللی اخیر، چند سال طول کشید؟ در صورتی که بیش از یک سال نباید طول بکشد و طول مدت جنگ، ناشی از این بود که هموطنان دیپلمات عزیز ما طلا را بیش از چیزهای دیگر دوست می داشتند. آنها از راه کشورهای بی طرف انواع کالاهای جنگی را به خصم می رسانیدند که او بتواند بیشتر مقاومت نماید، مثلاً برادر آقا (اشاره به دیپلمات انگلیسی) یا پسر عموی او، یا یکی از همسایگانش، پنبه را از مصر خریداری می کرد و به انگلستان می برد و آنگاه به کشورهای سوئد یا سوئیس که بی طرف بودند، می فروخت و آنها هم بلافاصله همان پنبه را به آلمانی ها می فروختند و در همان موقع، پسر همین بازرگان پنبه فروش که به آلمان پنبه می فروخت، در میدان جنگ، به دست سربازان آلمانی کشته می شد. آیا شما هیچ نویسنده نمایشنامه ای را سراغ دارید که بتواند یک چنین موضوعی عجیب را برای نوشتن یک نمایشنامه پیدا کند که پدری سر را بین دو دست بگیرد و بیندیشد که آیا برای او، سود پانصد درصد بیشتر ارزش دارد یا جان یگانه پسر جوانش که در جبهه جنگ زیر آتش ...

دیپلمات انگلیسی خندید و گفت: آقا، ولی هموطنان ما، برخلاف قهرمان نمایشنامه نویس شما، در این خصوص تردید نکردند و یگانه پسر جوان خود را مقابل محراب «بورس پنبه» برای تحصیل پانصد درصد نفع، قربانی نمودند.

مرد فرانسوی به دیپلمات انگلیسی گفت: این صراحت لهجه شما انسان را به لرزه در می آورد!

دیپلمات انگلیسی گفت: آقای عزیز، من نمی دانم که چرا مردم و من جمله شما فرانسوی ها، انتظار دارید که واقعیت زندگی تلخ نباشد، در صورتی که واقعیت و حقیقت اگر همواره تلخ نباشد، اغلب ناگوار است.

ما عقیده داریم که آدمی نباید خود را با خیال باطل و ظاهر سازی دلخوش کند و زشتی ها را زیر یک ماسک فریبنده بپوشاند. اینهایی که می بینید دم از وجدان و انسانیت و عاطفه و خبره می زنند، اغلب کسانی هستند که می خواهند بدین وسیله حرص و نفع طلبی و کینه خود را تسکین بدهند، ولی وقتی پای امتحان پیش می آید، یک نفر از این سودطلبان حاضر نیست در راه وجدان، در راه انسانیت و عاطفه ای که از آن دم می زند، از یک پشیز خود بگذرد.

هم اکنون تمام دنیا، علیه اقدامات انگلیسی ها در مصر زبان به اعتراض گشوده اند و سیاست انگلستان را در مصر مخالف با انسانیت و دموکراسی و حقوق ملت های دیگر می دانند. من نمی گویم که اقدامات انگلیسی ها در مصر خوب است، ولی آیا در بین این همه دول و ملل که برای فلاح مصری ها اشک تمساح می ریزند و دلسوزی می کنند، یک نفر را سراغ دارید حاضر باشد در راه آزادی مصریان از یک شاهی خود بگذرد؟

در این وقت بر اثر نزدیک شدن مردی که لباس مرتاضان هندی را در برداشت، صحبت آن چهار نفر قطع شد. مرتاض مزبور یک ورقه آگهی را که به سه زبان نوشته شده بود روی میز نهاد و قدری توقف کرد که شاید توجه حضار به سوی او جلب شود. دیانا، بدون اینکه شخص مخصوصی را مورد خطاب قرار بدهد، گفت: لطفاً این مرتاض را صدا بزنید که قدری برای ما طالع ببیند و من طالع بینی این اشخاص را از این جهت دوست می دارم که می دانم هرچه می گویند دروغ است و به قول دیپلمات ما، حقیقت تلخ نیست که شنیدن آن قابل تحمل نباشد.

مرتاض، اظهارات خانم را شنید و نزدیک شد و سر فرود آورد و خود را معرفی کرد و معلوم شد که هندی می باشد و یک نام هندی دارد، ولی دیپلمات انگلیسی آهسته گفت: این مرد دروغ می گوید. او هندی نیست و چندی پیش من او را در فلسطین دیده بودم.

دیانا گفت: من میل دارم که شما طالع مرا ببینید. آیا از کف بینی اطلاع دارید؟

مرتاض گفت: بلی خانم، و کف بینی به منزله الفبای غیبگویی است و هر مبتدی از آن برخوردار می‌باشد و به همین جهت من ترجیح می‌دهم که به جای دیدن کف دست، شما یکی از اشیای خصوصی خودتان را که کمتر از شما دور می‌شود به من مرحمت کنید که از روی آن من بتوانم آتیه شما را پیشگویی کنم.

دیانا حلقه‌ای را از انگشت بیرون آورد و به مرد مرتاض داد و مرتاض آن را وسط کف دست نهاد و انگشتان را به هم آورد و چشمها را بر هم گذاشت، حالتی به خود گرفت که بیننده تصور می‌کرد که او در عالم خلسه فرو رفته است و بعد به آرامی چشم گشود و گفت: خانم، من شما را در صحرایی مسطح و شنزار واقع در مجاورت اهرام مصر می‌بینم!

دیانا با کنجکاوی پرسید: دیگر چه می‌بینید؟

مرتاض گفت: من فقط همین را مشاهده می‌کنم و چیزی دیگر به نظرم نمی‌رسد. مرد فرانسوی روی خویش را به طرف مرتاض کرد و با تحیر و سرزنش گفت: از این قرار شما، در کشور آسمانها نفوذی زیاد ندارید و نمی‌توانید که وقایع آینده مردم را درست پیشگویی کنید.

مرتاض گفت: من به طور وضوح خانم را در یک دشت شنزار، پای اهرام مصر و ابوالهول دیدم و بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم.

مرد فرانسوی گفت: به هر حال، این طالع بینی شما به عقیده من بیش از ده لیره ارزش نداشت. خانم اجازه می‌دهید این مبلغ را به او بدهم که برود. مفهوم دیگر گفته مرد فرانسوی این بود که اجازه می‌دهید ده لیره به این مرد بدهیم که برود و بیش از این مصدغ اوقات ما نشود.

دیانا با اشاره سر، جواب مثبت داد و مرد فرانسوی، مرتاض را مرخص کرد. آنگاه دیانا گفت: گرچه این مرد نتوانست درباره گفته خود توضیحی بدهد، ولی پیشگویی او تا اندازه‌ای توجه مرا جلب کرد، زیرا قبل از اینکه او بیاید ما راجع به مصر صحبت می‌کردیم و دیشب هم من به فکر قتل لرد استانلی در مصر بودم.

دیپلمات انگلیسی گفت: تصادف عجیبی است.

دیانا گفت: آری، به نظر من هم این تصادف جالب توجه می‌باشد، ولی من هیچ میل

ندارم به مصر بروم و هرگز به فکر نیفتادم به آنجا سفر نمایم. در این وقت چون شام تمام شده بود، دیانا و آن سه نفر از جا برخاستند و از رستوران خارج شدند. قایق دیانا کنار رستوران منتظر آنها بود و اول دیانا وارد قایق گردید و دکتر المانی طرف راست او نشست و دیپلمات انگلیسی طرف چپ او جلوس کرد، ولی مرد فرانسوی ترجیح داد که در مقابل دیانا کف قایق بنشیند، ولو شلووار شب نشینی او دارای جین و چروک شود.

وقتی قایق به راه افتاد، دیانا گفت: دوستان عزیز، بعد از صحبتی که ما در رستوران کردیم و قسمتی از آن مربوط به این بود که حقیقت تلخ است یا حقیقت تلخ را باید بر مجاز شیرین ترجیح داد، می‌خواهم سؤالی از شما بکنم. ما یک شب نشینی در پیش داریم که شما سه نفر هم جزو مدعوین آن هستید. حال اگر در آن شب نشینی من یکی از شما سه نفر را به سمت پادشاه انتخاب کنم - زیرا من خود ملکه هستم - دو نفر دیگر از رده خاطر خواهند شد یا نه؟

مرد فرانسوی گفت: دیانای عزیز، سؤالی که شما کردید ما را وارد معادله‌های ریاضی رقابت و حسادت می‌کند که مانند معادله‌های ریاضی اینشتین خیلی راجع به آن بحث شده. در صورتی که هنوز ماهیت آن را تعیین نکرده‌اند و تنها در مملکت ما فرانسه، هزارها کتاب راجع به این موضوع نوشته و جویهای مرکب را به جریان در آورده‌اند! دیپلمات انگلیسی افزود: دوست عزیز، سیلابهای اشک را هم که بر اثر حسادت و رقابت ریخته شده فراموش ننماید.

دکتر آلمانی گفت: مشتها و لگدها و سیلی‌ها را هم که از اینها سرچشمه گرفته نباید فراموش کرد.

مرد فرانسوی گفت: رقابت و حسادت، ناشی از عشق و علاقه و متمم آن است، همان‌گونه که رعد ناشی از برق و متمم برق می‌باشد.

دیپلمات انگلیسی گفت: اصولاً رقابت و رشک برجسته‌ترین تقدیر و تجلیلی است که انسان نسبت به فرد مورد علاقه‌اش می‌کند و کسی که حسود نباشد در سینه‌اش قلبی نیست!

دیانا گفت: از قضا من شما را شخصی می‌دانستم که هرگز از سعادت دیگران به

ریشک، در بخواهید آمد.

دیپلمات انگلیسی گفت: دیانای عزیز، احساسات صحبت‌آمیز یک انسان نسبت به انسان دیگر هنری جداگانه است و سعادت دیگران چیزی جداگانه.

دیانا خواست بگوید که منظور من از سعادت دیگران، همانا علاقه آنها نسبت به محبوبی واحد بود و می‌خواستم پرسیم اگر کسی که مورد علاقه شماست، مورد احترام و ستایش دیگران نیز قرار بگیرد، آیا شما به رشک می‌آید یا نه؟ ولی صلاح ندانست که در این خصوص، به طور مستقیم سؤالی مطرح کند و جوابی صریح بخواهد. بنابراین مطلب را به شکلی دیگر بیان کرد و گفت: من عقیده دارم که حسادت و رقابت، ناشی از غریزه مالکیت است و همان‌گونه که شما میل ندارید که دیگری خانه شما را تصاحب کند یا در قسمتی از خانه ادعای مالکیت نماید، کسانی هم هستند که میل ندارند دیگران، مالک تمام یا قسمتی از شیء و یا شخص مورد علاقه او باشند.

در این وقت یک واقعه دیگر سبب قطع صحبت گردید، به این ترتیب که یک زورق موتوری با سرعت از عقب آمد، و قبل از اینکه با قایق دیانا تصادم نماید، راننده به چابکی سر زورق را برگردانید و بدون تصادم، از کنار قایق دیانا گذشت، ولی حرکت پره‌های ملخ زورق موتوری مقداری از ترشحات آب را روی راکبین قایق ریخت.

مردی که زورق موتوری را می‌راند، یک دست لباس شیک رانندگی در بر و دستکشهای بزرگ جیر زرد رنگ در دست داشت، و هنگامی که از کنار قایق دیانا می‌گذشت، چون متوجه شد که بی‌احتیاطی او نزدیک بود سبب بروز فاجعه‌ای بزرگ شود، روی برگردانید و گفت: خانم، آقایان، از شما بسیار معذرت می‌خواهم و امیدوارم مرا عفو کنید!

آنگاه زورق دور گردید و یک شیار سفید رنگ که در تاریکی شب می‌درخشید، در فضای خود نهاد.

راننده قایق دیانا زیر لب چند کلمه ناسزا نثار راننده زورق موتوری کرد و دیپلمات انگلیسی گفت: عجب احمقی بود. من فکر کردم که به طور حتم قایق ما را درهم خواهد شکست.

دکتر صنعتگر آلمانی گفت: شهرداری ونیز باید نصب موتورهایی را که بیش از پنجاه

است قدرت دارند، روی زورقهای موتوری این شهر، فدغن نماید، زیرا قطع نظر از اینکه جان مسافری در کانالها به خطر می افتد، عمارات این شهر بر اثر سرعت سیر زورقهای موتوری ویران می شود، زیرا پایه تمام عمارات این شهر در آب است و امواج آب که بر اثر سرعت سیر زورقها به وجود می آید، پی عمارات را خراب می کند.

در میان سرنشینان قایق تنها کسی که از این واقعه ابراز خشم نمی کرد خود دیانا بود و او، بعد از اینکه قدری دور شدن زورق موتوری را نگریست، از راننده قایق خود پرسید: آیا می دانید این زورق موتوری از کیست؟

راننده گفت: خانم، این زورق به نام باتریس خوانده می شود و من گاهی آن را می بینم.

دیانا پرسید: آیا می دانید به که تعلق دارد؟

راننده گفت: نه خانم، صاحب آن را نمی شناسم.

دیانا گفت: بسیار خوب. لطفاً مرا به کاخ برگردانید. و چون بیش از دوست متر با کاخ دیانا فاصله نداشتند، قایق به کاخ رسید و دیانا از آن خارج شد، و بدون اینکه از جدا شدن از میهمانان خود ناراحت باشد، گفت: شب بخیر آقایان، من قدری کسل هستم و هر چه زودتر باید استراحت کنم. سپس خطاب به راننده قایق خود اظهار داشت: آقایان را به هر نقطه که میل دارند برسان. و بعد، بی آنکه روی برگرداند، وارد کاخ گردید و از خدمتکارش پرسید: آیا جیمی مراجعت کرده است؟

خدمتکار گفت: بلی خانم، و اینک مشغول تراشیدن ریش میمون خود می باشد!

دیانا به طرف کتابخانه رفت و دید که جیمی در حالی که تیغ را به یک دست و فرچه را به دست دیگر گرفته، میمون بدبخت را بین پاهای خود محبوس نموده، مشغول تراشیدن ریش او می باشد!

جیمی که صدای پای زن را شنیده بود گفت: دیانا، شب بخیر، چطور شد امروز زود مراجعت کردید؟ چه خوب شد که آمدید. بیایید و به من کمک کنید تا این میمون کثیف را که هرگز در فکر نظافت خود نیست اصلاح کنیم.

دیانا بجای اینکه جواب بدهد، خشمگین به جیمی نزدیک شد و فرچه و تیغ را از دست او گرفت و از پنجره بیرون انداخت و گفت: چیزی که بیش از همه در شما باعث حیرت من می شود این است که به هیچ وجه حس موقع شناسی ندارید. و بعد، در حالی

۶۱ به حیوان ببینوا اشاره می‌کرد افزود: در واقع این میمون بدبخت خیلی بیش از شما
• ادبی اداب و موقع شناس است.

جیمی گفت: آه، آه، دیانای عزیز، مگر با کسی نزاع کرده‌اید که اینطور اوقات تلخی
• می‌نمایید؟

دیانا گفت: نه، من از این جهت متغیر می‌شوم که از شما درخواست انجام یک کار
فوری را دارم و شما بجای اینکه دنبال کاری بروید مشغول اصلاح میمون خود هستید.
جیمی گفت: اگر شما بدو می‌گفتید چه کار دارید، من فوراً میمون را در قفس جا
می‌دادم.

دیانا گفت: بسیار خوب، اینک میمون را در قفس جا بدهید و بیاید تا به شما بگویم
کار من چیست.

یک دقیقه بعد جیمی که میمون را در قفس جا داده بود مراجعت کرد و دیانا گفت: آیا
شما یک زورق موتوری موسوم به باتریس را می‌شناسید؟
جیمی گفت: نه.

دیانا گفت: حال که آن زورق را نمی‌شناسید، فوراً سوار زورق موتوری من بشوید و به
راه بیفتید و بکوشید که این زورق را پیدا کنید. باتریس زورقی است سفید رنگ که در
عقب آن یک پرچم مثلث شکل دارای یک ستاره نصب شده، و اگر نتوانستید زورق را
پیدا کنید، سعی نمایید که صاحبش را بشناسید و در هر حال، منظور من این است که
بدانم صاحب آن کیست، زیرا او امشب، در ساعت یازده و نیم، طوری از کنار قایق من
گذشت که نزدیک بود آن را سرنگون کند و مرا به آب بیندازد.

جیمی پرسید: آیا قصد دارید که این مرد را تنبیه نمایید؟

دیانا گفت: بلی!

جیمی بدون درنگ گفت: در این صورت خاطر جمع باشید زیرا به محض اینکه من او
را دیدم، با یک ضرب بوکس، دندانهایش را توی دهانش خواهم ریخت.

دیانا با لحن خشن و آمرانه گفت: هرگز این کار را نکنید، زیرا این مرد گرچه در خور
تأدیب است ولی من قصد دارم که خود او را تأدیب نمایم. درخواستی که من از شما
می‌کنم این است که اسم و آدرس او را کشف کنید و تصور می‌کنم که زورق موتوری او به

طرف جزیره «لیدو» رفت و بی شک اگر از آن طرف بروید، او را پیدا خواهید کرد. ولی متوجه باشید که بدون اخذ نتیجه مراجعت ننمایید.

جیمی می دانست وقتی زنی مثل دیانا تصمیم بگیرد که بعد از نیمه شب راننده و صاحب یک زورق را پیدا کند، با او راجع به لزوم و عدم لزوم این تحقیق مباحثه کردن، مشقت بر سندان کوبیدن است، و بی چون و چرا امر او را باید اطاعت کرد. این بود که با سرهت قهرمانان دوندگی المپیاد از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت و خود را به اسکله کاخ، کنار کانال رسانید و درون زورق موتوری دیانا پرید. مکانیسن زورق که راننده آن و مستخدم دیانا بود از او پرسید: آقای جیمی، آیا خودتان زورق را می رانید یا اینکه من آن را برانم؟

جیمی گفت: به شما احتیاج ندارم و خود آن را می رانم. آیا بنزین کافی در باک زورق هست؟ مکانیسن گفت: بلی آقا، ولی اگر به طرف لیدو تشریف می برید متوجه عمق کانالها باشید، زیرا در نزدیکی جزیره لیدو، عمق کانال در بعضی از نقاط کم است و زورق به گل می نشیند و اگر بخواهید از این خطر پرهیزید، در طول چراغهای سبز رنگی که وسط کانال نصب شده حرکت نمایید و از خط سیر چراغهای سرخ پرهیزید.

جیمی بدون اینکه منتظر شنیدن این توصیه ها باشد، گاز داد و زورق را به حرکت در آورد و ملخ زورق شیار سفید رنگی مانند ابر در عقب زورق به وجود آورد و مثل شهاب ناقب روی آب، به راه افتاد.

* * *

دیانا در یکی از اتاقهای فوقانی کاخ، روی تخت خواب خود که پایه های آبنوس آن را به شکل فرشتگان تراشیده بودند، دراز کشیده بود، ولی نمی توانست کتابی را که به دست گرفته بود بخواند.

اگر کسی وارد اتاق خواب دیانا می گردید و ملحفه ها را که از حریر کامه آبی رنگ بود و حاشیه های ملیله دوزی داشت می دید، می فهمید که ملحفه ها، دست نخورده، و زن مزبور حتی یک دقیقه نخوابیده است.

در گوشه ای از کاخ، یک ساعت دیواری که زنگ آن را کم صدا کرده بودند که در دل شب، آهسته زنگ بزند و مانند لالایی شخص را دعوت به خوابیدن نماید، چهار ساعت

بعد از نیمه شب را نواخت، و ستارگان در آسمان کمرنگ شدند و آبهای کانال که سیاه بود قدری سفید گردید، ولی دیانا هرچه می کرد نمی توانست خود را مغلوب خواب کند. او نمی فهمید که چرا یکمرتبه دچار اضطراب شده و یک هیجان باطنی به او دست داده است. در زندگی او، مکرر اتفاق افتاده بود که افرادی حاضر شدند همه چیز خویش را نثار قدم وی نمایند. ولی او، حتی یک نگاه هم به جانب آنها نینداخت تا چه رسد به اینکه به آنها بیندیشد، ولی در آن شب به محض صدای گرم صاحب زورق را که از او معذرت می خواست شنید، دگرگون شد و بعد از اینکه وارد کاخ گردید، دید نمی تواند آرام بگیرد مگر اینکه اسم و آدرس راننده را بداند.

چند مرتبه به خود گفت که این راننده اهل اینجا نیست، چون اگر مقیم اینجا بود من تاکنون او را دیده بودم و می شناختم و به احتمال قوی یک خارجی است که برای مدتی کوتاه به ونیز آمده و حتماً بزودی از اینجا خواهد رفت، ولی این دلیل نتوانست او را آرام کند و با بی صبری انتظار بازگشت جیمی را می کشید.

وقتی هوا روشن شد، یکمرتبه از دور صدای موتور زورق به گوشش رسید و کنار پنجره آمد و دید که جیمی نزدیک می شود.

جیمی که از دور او را دید، با دست به وی سلام داد و همین که زورق موتوری به اسکله رسید، پله های کاخ را دو پله یکی طی کرد و وارد اتاق دیانا شد و گفت: آه ... دیانای عزیز، من از سردرد نزدیک است بمیرم. زیرا دیشب که از اینجا رفتم لباس کافی نپوشیدم و نمی دانستم صبح روی آب اینقدر سرد می شود. لطفاً یک فنجان قهوه به من بدهید بنوشم که قدری گرم شوم.

در حالی که جیمی قهوه غلیظ را سر می کشید، دیانا پرسید: آیا او را پیدا کردید؟ جیمی گفت: اگر می دانستم که این مرد چقدر باعث زحمت من خواهد شد و پیدا کردنش چه اندازه اشکال دارد، شب قبل با خود یک کارآگاه می بردم.

دیانا گفت: از شما می پرسم آیا او را پیدا کردید یا خیر؟

جیمی گفت: صبر کنید و بگذارید که من سرگذشت دیشب را از آغاز آن شروع کنم. وقتی من از اینجا به راه افتادم، چون گفته بودید که این زورق به طرف جزیره لیدو رفته، بدان سوی روانه شدم و اول به باشگاه بحر پیمایی رسیدم و دیدم که ده ها زورق موتوری

دثار باشگاه دیده می‌شود. قدری بین آنها گردش کردم و نتوانستم باتریس را پیدا کنم. به دربان باشگاه مراجعه کردم و او گفت: آیا همان زورق را می‌گویید که در موقع حرکت مثل یک مسلسل صدا می‌کند؟ من که نمی‌دانستم صدای زورق باتریس مثل مسلسل است یا نه، گفتم: اسم آن باتریس است و رنگی سفید دارد و پشت زورق یک پرچم مثلث افراشته‌اند و دارای یک ستاره می‌باشد.

دربان گفت: این زورق به یکی از شاهزادگان بلافصل اسپانیا که در لیدو سکونت کرده تعلق دارد و شما برای یافتن آن باید به لیدو بروید. وقتی به طرف لیدو می‌رویم، چون درست کانالهای اینجا را نمی‌شناسم، به گل نشستیم و مدتی صبر کردم تا اینکه یک زورق عبور کرد و فریاد زد و خواهش کردم که مرا از گل بیرون بکشد و زورق مزبور مرا یدک کشید و از گل بیرون آورد.

قبل از رسیدن به لیدو به مهمانخانه بزرگی که در سر راه است رسیدم و در آنجا هم چندین زورق دیدم که بعضی از آنها سفید بود و از دربان مهمانخانه پرسیدم که آیا باتریس را می‌شناسید؟

دربان گفت: آیا منظور شما همان زورق است که مثل اژدر روی آب حرکت می‌کند؟ این زورق به یکی از پاشاهای مصری تعلق دارد که تازه وارد و نیز شده و می‌گویند که در لیدو سکونت دارد.

برای یافتن شاهزاده بلافصل اسپانیایی یا شاهزاده مصری خواستم به راه بیفتم که یکمتر به چشمم به یکی از دوستان ایتالیایی که از مهمانخانه خارج می‌شد افتاد و قبل از اینکه سوار زورق خود شود، من خویش را به او رسانیدم و پرسیدم: آیا زورقی به این نام و نشان را می‌شناسید و آیا می‌دانید که صاحب آن کیست و در کجا سکونت دارد؟ و آیا راست است که وی یک شاهزاده اسپانیایی یا پاشای مصری می‌باشد؟

دوست من گفت: آری، من این زورق را خوب می‌شناسم و می‌دانم که صاحب آن نه یک شاهزاده اسپانیایی و نه یک پاشای مصری است، زیرا مکرر زورق را کنار خانه‌ای محقر، در سر راه جزیره لیدو دیده‌ام و بعد دوست من، نشانی دقیق خانه مزبور را به من داد و گفت که اگر اکنون به آنجا بروید، به احتمال قوی زورق را کنار خانه مزبور خواهید یافت و قبل از اینکه از هم جدا شویم سؤال کرد: آیا ممکن است از شما پرسم که دو

ساعت بعد از نیمه شب برای چه در جست و جوی این زورق هستید؟
گفتم: صاحب زورق، امشب هنگام عبور از کانال، به من توهین و مرا خیس کرد و من تصمیم دارم که او را تنبیه کنم.

او گفت: آه از این آمریکایی‌ها ... آه از این آمریکایی‌ها ... و سوار زورق خود شد و رفت و من هم طبق آدرسی که او داده بود رفتم تا اینکه به یک خانه دو طبقه و محقر که فقط دو پنجره داشت رسیدم و دیدم که باتریس کنار خانه مزبور قرار گرفته است. چون از پنجره‌های آن خانه نوری به خارج نمی‌تایید، من وارد زورق باتریس شدم که تحقیق نمایم و از روی آثار و علائم، شاید اسم صاحب آن را کشف کنم.

وقتی صحبت جیمی به اینجا رسید، دست در جیب کرد و یک لنگه دستکش جیر و یک قوطی کبریت و یک روزنامه که در گوشه آن با مداد چند کلمه نوشته بودند مقابل دیانا گذاشت.

دیانا گفت: ولی از روی اینها که نمی‌توان صاحب زورق را شناخت. جیمی گفت: دیانای عزیز، اگر شما قدری هوش خود را به کار می‌انداختید، می‌توانستید بفهمید که صاحب زورق مردی است که سیگار می‌کشد، زیرا فقط کسانی که تدخین می‌کنند قوطی کبریت دارند و دیگر اینکه روی این روزنامه با مداد نوشته‌اند «روز چهارشنبه ساعت پنج بعد از ظهر» و چون این کلمات به زبان ایتالیایی نوشته شده، معلوم می‌شود که صاحب زورق ایتالیایی است.

دیانا با رنجش و قدری خشم گفت: آیا نتیجه تحقیقات شما همین بود؟ و آیا همین‌طور هویت این مرد را برای من کشف کردید؟

جیمی گفت: خانم عزیز، صبر کنید ... صبر کنید ... صحبت من هنوز تمام نشده و به نتیجه آن نرسیده‌ام. باری، در حالی که من درون زورق باتریس مشغول تفتیش بودم، یکی از پنجره‌های خانه مزبور باز شد و من که در تاریکی ندیدم چه کسی پنجره را باز کرد، اندیشیدم که لابد زن خدمتکار خانه می‌باشد و من با دادن یک انعام خوب می‌توانم نام صاحب زورق را از او پیرسم و معلومات ایتالیایی خود را جمع کردم و با صدای بلند گفتم: خانم، شب شما بخیر. ولی یک صدای مردانه و خشن به من جواب داد که شما در این زورق چه می‌کنید؟

از او پرسیدم: آیا صاحب زورق در خانه است؟
 آن مرد که من صورتنش را نمی دیدم گفت: نه، برای چه این سؤال را می کنید؟
 گفتم: می خواستم که مارک موتور این زورق را از او بپرسم تا اینکه من نیز موتوری
 این چنین خریداری کنم. آیا ممکن است بگویید صاحب این زورق کیست؟
 آن مرد گفت: به شما مربوط نیست، از زورق خارج شوید و بروید.
 ولی در خلال این گفت و شنود، به مناسبت اینکه چشم من به تاریکی مأنوس شده
 بود، توانستم آن مرد را تا اندازه ای با وضوح بینم و حیرت زده دریافتم که مرد مزبور یک
 کنشیش می باشد.

من نمی توانم تأیید کنم که او یک مرد روحانی بود، ولی دیدم که جامه روحانیون را در
 برداشت و من متحیر بودم که این راننده زورق موتوری که مرد شیک و آراسته ای است،
 سه ساعت بعد از نیمه شب در منزل یک مرد روحانی چه می کند؟
 نظر به اینکه من نمی خواستم بیشتر در آنجا توقف کنم با زورق موتوری شما دور
 گردیدم و در پناه یک زورق بزرگ جا گرفتم که بتوانم از آنجا خانه مزبور را تحت نظر بگیرم.
 از بس خانه مزبور را نگریستم تصور می کنم که پنجره خانه باز شد و زنی از آن نمایان
 گردید. درست نمی دانم که آیا زن مزبور وجود خارجی داشت یا اینکه من به قوه خیال
 آن را در نظر مجسم کرده بودم. ولی یقین دارم که بعد از نیم ساعت در آن خانه باز شد و
 مردی از آن خارج گردید. بدو تصور کردم که آن مرد باید همان باشد که شما قصد دارید
 اسم و آدرس او را بدانید، ولی مشاهده کردم که زورق موتوری او کنار کانال می باشد و او
 زورق خود را در آنجا نمی گذارد. بالاخره چون از بس در آنجا توقف کردم خسته شدم و
 دیگر هم کسی بیرون نیامد یا داخل خانه نشد و روز دمید، من به راه افتادم و خدمت شما
 رسیدم.

دیانا نظری به یک لنگه دستکش جیر و کبریت و روزنامه افکند و سکوت کرد.
 جیمی گفت: دیانا، نکند که این مرد توجه شما را جلب کرده باشد.
 دیانا با تظاهری که فقط خانمها در دروغگویی دارند گفت: این مرد توجه مرا جلب
 کند؟ جیمی شما وقتی که می خواهید چیزی را اختراع کنید واقعاً که بی سلیقگی فراوان به
 خرج می دهید.

جیمی گفت: دیانا، اگر شما توجهی به این مرد داشته باشید، اقدام شما دایر بر اینکه مرا بفرستید که به جست و جوی او بروم، دور از نزاکت است.

دیانا گفت: جیمی، چگونه شما از رقیب می‌ترسید در صورتی که تمام صفات لازم از قبیل جوانی و زیبایی و ثروت در شما هست؟ و اینک بروید و استراحت کنید. زیرا خیلی خسته هستید و راجع به این موضوع بعد صحبت خواهیم کرد.

بعد از رفتن جیمی، خانم دیانا روی تخت خواب خود دراز کشید، ولی باز هم نمی‌توانست بخوابد و آن سه شیء، یعنی یک لنگه دستکش و یک قوطی کبریت و یک روزنامه مانند اشیایی مقدس، توجه او را جلب کرده بود و می‌کوشید که شاید به وسیله آن اشیاء بتواند به روحیهٔ صاحب آن پی ببرد.

او به خود می‌گفت، آیا درست است که از روی خط می‌توان صاحب آن را شناخت و چون این خط کنار روزنامه صریح است، لذا صاحب آن مردی با اراده می‌باشد. آیا درست است که صدای انسان معرف شخصیت اوست و چون این مرد با لحنی سریع و جدی از من معذرت خواست، لذا دلیل بر این است که برای شخصیت خویش قایل به ارزش می‌باشد.

او در این اندیشه‌ها بود تا اینکه پرتو طلایی رنگ طلوع خورشید وارد اتاق دیانا شد و ظروف کریستال را به الوان گوناگون در آورد و از دور صدای سوت یکی از کارخانه‌ها، طبقهٔ کارگر را دعوت به کار کرد. آن وقت دیانا مانند همهٔ آنهایی که برای تأمین معاش مجبور نیستند که روزها کار کنند و از یک موهبت بزرگ که همانا استفاده از ساعات شب برای صحبت و دیدار دوستان می‌باشد، برخوردارند، چشمها را بر هم نهاد و بعد از چند دقیقه در حالی که روزنامه و لنگهٔ دستکش و عینک در کنارش بود به خواب رفت.

در یک مجلس عصرانه

کنتس مولتو که ما هنوز فرصت نکرده‌ایم که در این سرگذشت از او یاد نماییم، هر روز در ساعت شش و نیم بعد از ظهر یک ضیافت عصرانه منعقد می‌کرد و دوستان و آشنایان نزدیک در آن مجلس عصرانه حضور به هم می‌رسانیدند.

آن روز عصر کنتس مولتو در صدر مجلس خود که برای او چون یک دربار کوچک در شهر ونیز بود نشسته، با اشاراتش خدمه، از میهمانان پذیرایی می‌نمودند و بوردو در گیلاسها می‌ریختند.

منظرهٔ مقابل مدعوبین عبارت از کانالهای ونیز و میدان بزرگ آن شهر موسوم به میدان «سن مارک» بود، هزارها کبوتر بعد از آنکه از ارزن و ذرت (که از طرف مسافرین و جهانگردان جهت آنها ریخته می‌شد) سیر شده، به پرواز در می‌آمدند که به طرف بامهای شهر بروند و شب را بیتوته نمایند و صدها جهانگرد و مسافر با دوربینهای عکاسی از گردشی که در برنامه‌های روزانهٔ آنها نوشته شده بود، برمی‌گشتند و به سوی مهمانخانه‌های خود می‌رفتند که شب را به استراحت پردازند.

صحبت میهمانان مربوط به یک کتاب راجع به شهر ونیز بود و همه هنر نویسندگانی که کتاب را که فرانسوی بشمار می‌آمد می‌ستودند و می‌گفتند شک نیست که این مرد عاشق کانالهای ونیز و عمارات و موزه‌های این شهر بوده زیرا فقط یک عاشق است که جز محاسن در معشوق نمی‌بیند و متوجه عیوب آن نیست.

این مرد فرانسوی هم هرگز لجن زار و مردابهای کوچک و تهوع‌آور ونیز را ندیده و با اینکه صدها مرتبه از کنار عمارت ویران محلهٔ فقرای شهر گذشته، یک مرتبه متوجه منظرهٔ نفرت‌آور آن نگردیده است.

یکی از حضار گفت: این نویسنده به خوبی از عهدهٔ ادای دین خود نسبت به «شهر بی‌رقیب» برآمده و اینکه می‌گویم از عهدهٔ ادای دین خود برآمده برای این است که ما همه مدیون این شهر زیبا و نورانی هستیم، برای اینکه ونیز بی‌دریغ زیبایی‌های خود را به ما اعطا می‌کند و با اینکه توقع ندارد که قرض خود را ادا نمایم، وظیفهٔ انسانیت اقتضا می‌کند که وقتی ما از این شهر دور شدیم ثناخوان ونیز بهشتی باشیم و از مدح آن فروگذاری ننماییم.

خانم مولتو آهسته سر فرود آورد و گفت: آقا! من به نام اجداد خود که همه سکنهٔ شهر ونیز بودند و اینک در کلیساهای این شهر خوابیده‌اند از شما تشکر می‌کنم و برای این به نام آنها از شما سپاسگزاری می‌نمایم که اجداد من در طی چند قرن کوشیدند و این شهر را آباد کردند و به پایهٔ امروزی رسانیدند.

یکی دیگر از حضار گفت: دوستان عزیز، ولی این شهر زیبا که اجداد مهربان ما برای آبادی آن آن همه رنج بردند، اکنون یک مستعمرهٔ آلمانی شده و همه جا میزبانان آلمانی صحبت می‌کنند و مسافرین آلمانی بیش از سکنهٔ شهری در اینجا دیده می‌شوند و من به هر مهمانخانه‌ای که قدم می‌گذارم می‌بینم که خدمه با من به زبان آلمانی تکلم می‌نمایند. همین امروز، پس از ظهر، من از بیرون شهر مراجعت می‌کردم و در راه، هر چه اتومبیل دیدم، اتومبیل‌های مارک آلمانی بود و ژرمنها که یک مرتبه در هزار و پانصد سال قبل از این مبادرت به تهاجم به طرف جنوب آلمان کردند، برای مرتبهٔ دیگر اشتهايشان تحریک شده و دست به تهاجم زده‌اند، با این تفاوت که در هزار و پانصد سال قبل ژرمنها قبایلی بدوی و ساده بودند و امروز اخلاف آنها مردمی زرنگ و حيله‌گر شده‌اند.

چون از دور صدای ناقوس کلیسا که به مناسبت غروب آفتاب نواخته می‌شد به گوش رسید، خانم میزبان گفت: دوستان، خواهشمندم که راجع به دشمنان قدیم ونیز بدگویی نکنید، زیرا اکنون ساعتی است که در زمین صلح و صفا برقرار می‌شود و همه جانوران دست از اکل و شرب و کشتار می‌کشند و برای استراحت به کافه‌ها و کنامها و بیشه‌های خود می‌روند و ما هم باید نسبت به هم‌نوع خود احساساتی دوستانه داشته باشیم.

آنگاه روی خود را به طرف دیانا کرد و گفت: دوست عزیز، چرا شما کمتر دیده می‌شوید و بخصوص هرگز به لیدو تشریف نمی‌آورید؟

دیانا گفت: کتس هریز، من این جزیره شنزار را که جز اناقهای کوچک استحمام برای کندن لباس ندارد و حتی گیاهی در آن نمی‌روید دوست دارم، ولی هر وقت به لیدو می‌روم احساس می‌کنم که ناراحت می‌شوم. زیرا می‌بینم که جهانگردان و کسانی که در این جزیره استحمام می‌کنند، بعد از گرما و به نام تابستان تمام موازین رسوم و آداب را زیر پا می‌گذارند و بعد از شنا در دریا، با همان لباس شنا، پشت میز شام می‌نشینند، و شاید چون من قدری وحشی هستم، نمی‌توانم این بی‌قیدی را در پوشیدن لباس و رعایت رسوم و آداب تحمل کنم!

یکی از مدعوین گفت: من دیشب در لیدو بودم و در جشنی که برای کمک به یک مؤسسه خیریه اقامه شده بود حضور داشتم. در آنجا واقعه‌ای اتفاق افتاد که گفتنش خالی از لطف نیست.

چند نفر پرسیدند که این واقعه چه بود؟ راوی گفت: در آغاز جشن هر کس که وارد می‌شد می‌دید که یک جفت دستکش سفید روی یک بالش کوچک مخمل نهاده شده و معلوم بود که صاحب دستکش مزبور دستهایی کوچک دارد و کنار دستکش این عبارت به زبان انگلیسی جلب توجه می‌کرد:

«صاحب این دستکش حاضر است که امشب در ساعت یازده به افتخار شخصی که یک بلیت افتخاری خریداری کند برنامه رقصی اجرا نماید و میعاد او با خریدار بلیت نزدیک هیأت ارکستر می‌باشد. قیمت بلیت ده لیره انگلیسی یا معادل آن به پول ایتالیایی است و وجوهی که جمع‌آوری می‌شود به مصرف کمک به مؤسسه خیریه خواهد رسید.» چون صحبت از دستکش شد، خانم دیانا گوشها را تیز کرد و راوی گفت:

«ده‌ای از جوانها به امید دیدن برنامه نمایش صاحب آن دستکش، که یقین داشتند زنی جوان و زیبا و انگلیسی یا آمریکایی است، هر کدام ده لیره پرداختند و یک بلیت خریداری نمودند و تا ساعت یازده تمام صحبتها مربوط به صاحب دستکش بود و هر کس در خصوص هویت او، حدس می‌زد. در آن ساعت، چراغها خاموش و صحنه روشن شد و مردی فربه و کوتاه قد که عینک بر چشم داشت، روی صحنه حضور به هم رسانید و گفت: خانمها و آقایان، صاحب آن دستکشیهای سفید من هستم و هر کس که میل دارد برنامه مرا تماشا کند بیاید و برای وفای به عهد حاضرم.»

از این واقعه، بعضی از خریداران بلیت متغیر شدند و گفتند که این کلاهبرداری است و برخی خندیدند و گفتند تا انسان ضرر نکند تجربه‌ای نمی‌آموزد و مرد فربه گفت: آقایان، متغیر نشوید. چون عمل نیکویی که شما کرده‌اید بدون پاداش مانده، اجر شما زیادتر است و مستقیم به بهشت خواهید رفت.

دیانا قوطی سیگار طلای خود را که مرصع به الماس بود از کیف بیرون آورد و به حضار سیگار تعارف نمود و گفت: دوستان، خواستم از شما سؤالی بکنم و آیا شما صاحب زورق موتوری موسوم به باتریس را که با سرعت از کانالهای ما می‌گذرد می‌شناسید؟

یکی از حضار که مستقیم مورد خطاب دیانا بود گفت: نه دوست عزیز. دیگری نیز همین جواب را داد و چند نفر دیگر در طرف راست و چپ آنها اظهار بی‌اطلاعی کردند. دیانا به شوخی گفت: از این قرار در شهر و نیز هیچ کس صاحب این زورق موتوری را که موتور موشکی دارد نمی‌شناسد.

یکی از حضار که دارای درجه سرگردی بود گفت: دیانای عزیز، قدر مسلم این است که این مرد یک فرد عادی است، یعنی از طبقه ممتاز بشمار نمی‌آید و جزو جرگه ما نیست، زیرا اگر جزو جرگه ما می‌بود، ما او را می‌شناختیم و من تصور می‌کنم که وی یک خارجی است و از اینجا عزیمت خواهد کرد.

دیانا گفت: ولی این خارجی روزنامه ایتالیایی می‌خواند و یک شب که زورق او نزدیک بود قایق مرا سرنگون کند به زبان صحیح ایتالیایی از من معذرت خواست.

سرگرد گفت: دیانای عزیز، اگر شما فقط چهل و هشت ساعت به من مهلت بدهید، من هویت او را آشکار خواهم کرد.

دیانا گفت: اگر این کار را بکنید، خیلی از شما متشکر می‌شوم. بعد دیانا از کنتس مولتو میزبان خود کسب اجازه مرخصی کرد و در ساعت نوزده از آنجا خارج شد و پیاده از کنار یکی از کانالها به راه افتاد و منظورش از پیاده‌روی مزبور این بود که افکار خود را منظم و قدری خویش را تویخ نماید که به چه مناسبت از شب گذشته که این زورق موتوری و صاحب آن را دیده لحظه‌ای فکر او از وی غافل نبوده است.

برای تفرقه خیال، دیانا وارد مغازه یک عتیقه فروش گردید و یک «لوت»^۱ قدیمی خریداری کرد و به راننده قایق خود که روی کانال مانند یک اتومبیل که صاحب خود را کنار پیاده رو تعقیب کند، دیانا را با قایق تعقیب می‌کرد، اشاره نمود که لوت را در قایق بگذارد.

بعد از خروج از مغازه عتیقه فروشی باز پیاده به راه خویش ادامه داد و صحبت‌های مجلس عصرانه را به یاد آورد با خود گفت: آیا ممکن است این مرد یک ایتالیایی باشد، ولی سکنه و نیز او را شناسند و اگر این مرد خارجی است، چگونه زبان ایتالیایی را با آن فصاحت تکلم می‌کرد؟

هر چه بیشتر دیانا به صاحب زورق می‌اندیشید، زیادتر نسبت به خود خشمگین می‌شد که اینطور در قبال حس کنجکاوی خویش مقهور شده است. اگر می‌توانست قلب خود را به مناسبت این ضعف به شلاق می‌بست و تازیانه‌اش می‌زد که چرا از بیست و چهار ساعت به این طرف تمام مسایل جدی زندگی او را فراموش کرده و همه‌اش در فکر کسی است که حتی نام او را نمی‌داند.

دیدیم که شب قبل، بعد از نیمه شب، دیانا دوست خود جیمی را برای تحقیق دنبال صاحب زورق موتوری فرستاد و قبل از ظهر، بعد از اینکه از خواب بیدار شد پیش از هر کار به باشگاه بزرگ اشراف و نیز تلفن کرد که آیا صاحب زورق موتوری را می‌شناسند یا نه و آنها جواب منفی داده بودند.

حتی عصر آن روز که در جلسه عصرانه کنتس مولتو حضور به هم رساند، فقط به دین امید بود که در آنجا صحبت زورق موتوری را مطرح نماید و بتواند وی را بشناسد، ولی باز نتیجه‌ای نگرفت، جز اینکه سرگرد به او وعده داد تا چهل و هشت ساعت دیگر هویت صاحب زورق را برای او آشکار خواهد کرد.

از بیست و چهار ساعت به این طرف دیانا هوش و استعداد خود را صرف حل یک معادله ریاضی می‌کرد که نتیجه آن مجهول بود و وی می‌بایست به وسیله چند معلوم مانند یک مسئله جبر و مقابله آن مجهول را کشف کند. معلومات مسئله او عبارت بود از

۱. لوت یکی از آلات موسیقی در ادوار گذشته بود - مترجم.

یک زورق موتوری سفید رنگ، یک پرچم، یک روزنامه ایتالیایی و یک لنگه دستکش و یک قوطی کبریت، و چند کلمه از زبان ایتالیایی و بالاخره قدری آب کانالهای ونیز که روی قایق او ریخت و وی را مرطوب کرد. ولی همانطوری که در جبر و مقابله گاهی بیست موضع معلوم برای کشف یک مجهول کافی نیست، آن همه معلومات هم، از لحاظ کشف مجهول یعنی هویت صاحب زورق موتوری، به درد دیانا نمی خورد.

بعد از قدری پیاده روی، چون راننده قایق در کانال کنار خانم خود حرکت می کرد، دیانا خود را در قایق انداخت و به راننده گفت که به کاخ مراجعت کند. ولی هنوز به کاخ نرسیده بود که قلب دیانا بشدت بنای تپش را گذاشت، زیرا دید کنار کاخ وی یک زورق موتوری سفید رنگ دیده می شود که دارای پرچمی می باشد، و قبل از اینکه در تاریکی شب دقت کند آیا زورق موتوری مزبور باتریس یا دیگری است، صدای مقرون به نشاط جیمی از کنار پنجره کاخ به گوش رسید که بانگ می زد: دارلینگ ... دارلینگ! ... او اینجاست و مدت یک ساعت و نیم می باشد که من او را در اینجا نگاه داشته ام که شما مراجعت کنید و به انتظار بازگشت شما قهوه می نوشیم.

تپش قلب دیانا زیادتر شد، زیرا او غیر از صاحب زورق موتوری کسی نمی توانست باشد و با اینکه می خواست پله های کاخ را با سرعت بپیماید و خود را به سالن برساند، آهسته از پله ها بالا رفت. ولی جیمی نمی توانست صبر کند تا دیانا با طمأنینه از پله ها بالا برود و به استقبال او دوید و روی پله ها به وی برخورد و گفت: دیانا، راستی این مرد یک تیپ جالب توجه است و یک ساعت و نیم قبل اینجا آمد تا خود از واقعه شب گذشته معذرت خود را به شما تقدیم نماید و اینک نود دقیقه است که بدون اینکه در فکر تزیین اوقات خود باشد، انتظار شما را می کشد.

دیانا گفت: آیا خود شما او را پذیرفتید؟

جیمی گفت: بلی دوست عزیز و اسم او «کنت آنژلو - روزی نی» می باشد و جزو اصیل زادگان سلسله پاپهای روم می باشد و اگر اشتباه نکنم دیهیمی که این اصیل زادگان در ایتالیا بر سر می گذارند، با حلبی ساخته می شود. ولی یک «جتلمن» بشمار می آید و

من برای اینکه او را سرگرم کنم تمام اتاقهای کاخ، یعنی اتاق مخصوص شما و عکس مادرم را به او نشان دادم و با اینکه میمون من آستین لباس او را مرطوب کرد، اینک طوری با هم دوست هستیم که گویی مدت ده سال در یک دسته بسکتبال بازی می‌کردیم.

دیانا گفت: بروید و به او بگویید که من چند لحظه دیگر می‌آیم و برای اینکه صورت خود را ترمیم کند، به اتاق توالت رفت و با سرعت قدری پودر به صورت و روژ به لب زد و به طرف سالن برای ملاقات صاحب زورق موتوری روانه گردید.

صاحب زورق موتوری به محض ورود دیانا از جابرخواست و با تعظیمی نسبت به خانم ادای احترام نمود و در این حال جیمی گفت: خانم دیانای عزیز، اجازه بدهید که دوست خود کنت روزی‌نی را به شما معرفی کنم.

دیانا ضمن ادای احترام متقابل به میهمان خود گفت: آقا، از دیدار شما خوشوقتم. روزی‌نی سر را که به علامت احترام خم کرده بود بالا آورد و به زبان انگلیسی اما با اندکی لهجه ایتالیایی، گفت:

سرکار خانم دیانا، من برای تقدیم عذرخواهی خویش، به مناسبت حادثه شب قبل، بیست و چهار ساعت تأخیر کردم، ولی بدانید که هرگاه یک کار فوری نداشتم و مجبور نبودم که با این زورق موتوری که مجبور است تند برود، دنبال آن کار بروم، حتی یک ثانیه جهت تقدیم معذرت تأخیر نمی‌نمودم.

دیانا با لحنی آمیخته به مزاح گفت: و این زورق تندروی معروف، همان زورق شگفت‌انگیزی است، که تن قایقرانان را در کانالهای ونیز به لرزه در می‌آورد!

کنت روزی‌نی گفت: خانم، افسوس که من کسی نیستم که بتوانم روی کانالهای ونیز با نفرج و تفریح گردش کنم و تصور می‌نمایم که جزو بقایای نژاد ونیزی‌های عجول سابق، که اینک نژادشان منقرض گردیده است، می‌باشم.

دیانا گفت: آقای کنت روزی‌نی، با این عجله‌ای که دارید و به قول خودتان ریشه آن در خوتتان است، آیا حاضرید به قدر نوشیدن یک قهوه ما را از حضور خود مسرور کنید؟

روزی‌نی با یک ژست ملیح و مؤدب، حاکی از اینکه حاضر است به احترام خانم میزبان بیشتر وقت خود را تلف کند، روی یک صندلی راحتی نشست و دیانا هم جلوس

۱. د. ولی جیمی ایستاده بود و سرگرم تهیه معجونی از انواع شربت‌ها بود که خود به آن نام کوکتل^۱ ویزی داده بود، زیرا اغلب شربت‌های مورد استفاده او از میوه‌های منطقه مدیترانه تهیه شده بود. او چند نوع شربت با مزه‌های ترش و شیرین و گس را تهیه کرد و روی میز گذاشت که بدانند میهمان او کدام را می‌پسندد.

دیانا به دقت روزی‌نی را می‌نگریست و اول چیزی که توجه او را جلب کرد، آهنگ صدای او بود، زیرا روزی‌نی با صدایی قوی و در همان حال نمکین و گیرنده صحبت می‌کرد.

با اینکه نزدیک چهل سال از عمرش می‌گذشت، اندامی ورزیده و متناسب داشت و صورت گندمگون او که رنگ غیرطبیعی بدن بشمار می‌آمد نشان می‌داد که مدتی در مناطق گرمسیر زندگی نموده، و نگاه او، بدون اینکه جسور و وقیح باشد، حکایت از مردی می‌کرد که در مدت عمر ترس به خویش راه نداده و می‌داند چه می‌گوید و چه می‌خواهد.

لباس روزی‌نی شیک اما بدون شیکی زاید، که حکایت از جلفی و خودپرستی می‌نماید بود و روی هم‌رفته وضعیت او به گونه‌ای بود که در برخورد اول، گذشته از قیافه و اندام و صدا و سن، طرز رفتار و شخصیت او بیننده را تحت تأثیر قرار می‌داد، همان‌طور که مور توجه دیانا هم قرار گرفت.

چون یک زن جوان بیست و هفت - هشت ساله یک مرد جوان از تیپ جیمی را هنوز به چشم یک کودک می‌نگرد، اما یک مرد چهل ساله، در نظر او شخصی متین و جا افتاده، و متناسب برای مصاحبت جلوه می‌نماید.

از این نکته بسیاری از جوانان بی‌اطلاع هستند و حیرت می‌کنند که چرا یک زن زیبا، یک مرد جا افتاده را بر آنها که بیست ساله هستند ترجیح می‌دهد، ولی اگر سن آن زن را به نظر بیاورند، متوجه خواهند شد یک جوان بیست ساله در نظر یک زن بیست و پنج ساله، کودک است و زن مزبور می‌بیند که نمی‌تواند نسبت به یک کودک اعتماد داشته

۱. کوکتل نوشیدنی‌ای است که از چند نوع نوشیدنی تهیه می‌شود و آنها را با هم مخلوط می‌نمایند و یک آشامیدنی جدید به وجود می‌آورند و در اینجا جیمی چند نوع شربت را با هم ترکیب کرده و نام آن را کوکتل ویزی نهاده است - مترجم.

باشد و این موضوع یک امر فطری است و ربطی به مقررات اجتماعی ندارد.

خانم دیانا، در حالی که یک سیگار گرانبها از مارک «خدیو» را در انتهای چوب سیگار شش ماهی خود روشن می‌کرد، گفت: آقای کنت، حال که ما با این طرز غیرعادی با یکدیگر آشنا شدیم، ممکن است بفرمایید چگونه توانستید مرا در این منزل، که بیش از دو ماه نیست در آن سکونت دارم، پیدا کنید؟

روزی‌نی گفت: خانم، امروز صبح من راننده قایق شما را که شب قبل هم مشاهده کرده بودم دیدم و با او صحبت کردم و او اسم شما را به من گفت و بدین ترتیب من فهمیدم که می‌بایست مراتب تأسف و معذرت خود را خدمت خانم دیانا، به مناسبت اینکه نزدیک بود قایقش را سرنگون نمایم، تقدیم کنم.

دیانا گفت: از این قرار راننده قایق من نتوانسته زبان خود را نگاه دارد و در مورد بانوی خود سکوت کند و بی‌شک شما موافقت او را خریداری کردید.

کنت روزی‌نی گفت: نه خانم، راننده قایق شما از این جهت حاضر شد این خدمت را برای من انجام بدهد که ما در گذشته یکدیگر را می‌شناختیم.

دیانا گفت: تصادف عجیبی است، آیا او سابقاً در خدمت شما بسر می‌برده؟

روزی‌نی گفت: نه خانم، او در خدمت من بسر نمی‌برد، ولی در سپاه «لژیون» در واحدی که جزو جمع من محسوب می‌شد خدمت می‌کرد.

دیانا که آهسته خاکستر سیگار خود را در جای خاک سیگار تکان می‌داد، حرکت دست را متوقف کرد، و جیمی هم از تهیه معجون باز ایستاد و با مسرت گفت: آه! شما در سپاه لژیون خدمت می‌کردید؟ واقعاً خیلی جالب توجه است.

روزی‌نی گفت: بلی، افتخار دارم بگویم شانزده سال قبل در سپاه لژیون، زیر پرچم فرانسه خدمت می‌کردم و البته می‌دانید لژیون یک سپاه فرانسوی است که اتباع خارجی را به شکل داوطلب به خدمت نظام وظیفه می‌پذیرد و آنچه سبب شد که من وارد این سپاه شوم، یک جنون قلبی، و بهتر بگویم یک جنون قلبی بود، زیرا مردی شکست خورده و ناامید بودم و می‌خواستم در این سپاه خدمت کنم تا در محل خدمت لژیون که در صحراهای آفریقا است، اندوه بزرگ زندگی خود را فراموش نمایم.

از شنیدن این سخنان، جیمی بیشتر قرین حیرت و مسرت شد، زیرا او در آمریکا،

صحن خواندن کتابهای داستان، اسم سپاه لژیون خارجی را شنیده، و حوادث مربوط به این سپاه را خوانده بود و حضور یک نفر که سابقاً در سپاه لژیون صاحب منصب بوده، حس کنجکاوی او را بسیار تحریک می نمود. به همین جهت در حالی که با کنجکاوی به کنت ایتالیایی خیره شده بود اظهار داشت: آقای روزی نی، لطفاً برای ما تعریف کنید که چگونه دچار ناامیدی شدید و محبوب شما که بود و چه واقعه‌ای اتفاق افتاد که از زندگی ناامید گردیدید؟

دیانا، که به نظر خود از کنجکاوی بجای پسر جوان در زندگی کنت دچار تعجب شده بود با حالتی رنجیده و با توییح نظری به جوان آمریکایی انداخت و با لحن سرزنش آمیزی گفت: جیمی، قدری توجه کنید. آنگاه روی خود را به طرف روزی نی نمود و گفت: آقا، از این پسر جوان، که چون یک گوزن از بیشه‌های آمریکا فراری شده، رنجش نداشته باشید.

آن وقت جیمی با لحن رنجیده گفت: دیانای عزیز، شما چرا این همه قایل به تشریفات هستید؟ من و روزی نی تقریباً مثل دو دوست قدیمی شده‌ایم و چون در سپاه لژیون فرانسه خدمت کرده و خود او هم گفت که ناامیدی در یک مسأله احساسی او را وادار به این کار کرده، می‌تواند شرح حال خود را برای ما بگوید. خوب روزی نی، آیا قلب شما آماج محبت شد؟

روزی نی مثل این بود که این درخواست و سؤال را نشنیده، تبسم‌کنان روی خود را به طرف دیانا کرد و اظهار نمود: مخصوصاً تصور ننمایید شخصی که در حضور شما می‌باشد یک تبهکار می‌باشد و از زندان فرار کرده است. و این تذکر را از آن جهت می‌دهم که در ذهن عامه، اینطور جا گرفته، کسانی که داوطلب خدمت در سپاه لژیون می‌شوند، از عناصر فاسد و مطرود ملتها هستند که در هیچ جامعه و کشور جا ندارند و مجبورند که به لژیون خارجی پناهنده شوند.

کنت در این وقت سر خود را بالا گرفت و با لحنی جدی افزود: ولی عملاً اینطور نیست. مثلاً در گروهانی که من فرماندهی آن را به عهده داشتم یک کشیش سابق ایتالیایی و یک شاهزاده حقیقی روسی و حتی برادرزاده یکی از سلاطین عثمانی خدمت می‌کردند. ولی اینها امروز جزو داستانهای قدیمی است و من نباید سر شما را با این

حرف‌ها به درد بیاورم. و من اینک ساکن و نیز هستم و چون مردی و نیز می‌باشم، امیدوارم که بتوانم روزی بعضی از جاهای تماشایی و نیز را که یقین دارم شما هنوز ندیده‌اید، به شما نشان بدهم و بدین ترتیب خاطره تلخ قایقرانی دیشب را در کانال از حافظه شما زایل نمایم.

بعد از این حرف روزی‌نی برخاست و از دیانا خداحافظی کرد. و جیمی تا نزدیک زورق موتوری او را مشایعت نمود و چند دقیقه دیگر نزد دیانا برگشت و دیانا که در فکر بود، تا جوان آمریکایی را دید با حال کسی که از حرکات بی‌رویه دیگری به تنگ آمده است گفت: جیمی، واقعاً شما در مجامع و محافل غیر قابل تحمل هستید و بقدری بی‌پروا صحبت می‌کنید که با هیچ وسیله‌ای نمی‌توان پرده دری‌های شما را رفو کرد.

جیمی گفت: دیانای عزیز، من یقین دارم که خود شما، بیش از من کنجکاو بودید و خیلی میل داشتید بدانید این مرد، که به طور قطع یک جنتلمن واقعی است، برای چه دچار ناامیدی و به خاطر چه کسی حاضر شده که دست از زندگی بکشد و وارد سپاه لژیون خارجی شود؟

دیانا گفت: من تصدیق می‌کنم که مایل بودم این موضوع را بدانم، ولی نباید بدین عنوان، اینطور بی‌پرده، چنین سؤالی از او کرد.

جیمی گفت: و تصدیق کنید که روزی‌نی مردی جالب توجه بشمار می‌آید. دیانا گفت: بلی، او مردی جالب است و تصور می‌کنم که دارای شخصیت اخلاقی نیز هست.

جیمی گفت: آه! یادم آمد، ما در کتابخانه یک جلد کتاب قاموس الاعلام ایتالیا را داریم که اسم تمام افراد برجسته ایتالیا در آن نوشته شده و چون و نیز جزو ایتالیا است، اگر روزی‌نی شخصی معروف باشد بدون شک اسم او نیز در آن کتاب یافت می‌شود.

جوان آمریکایی پس از بیان این جمله، به سرعت از سالن خارج شد و بزودی کتاب مزبور را از کتابخانه آورد و حرف «ر» را گشود و گفت: پیدا کردم و چنین خواند:

«خانواده روزی‌نی، اصلاً اهل قسطنطنیه هستند و در سال ۱۱۲۵ میلادی ساکن و نیز شدند و دو نفر از فرزندان ارشد این خانواده، رئیس جمهوری و نیز گردیدند و آخرین سلاله خانواده مزبور موسوم به «آنژلو-روزی‌نی» می‌باشد.»

جیمی گفت: به این ترتیب اسم کوچک دوست ما «آنژلو» است و دیدید من حق داشتم می‌گفتم او یک جنتمن می‌باشد و خانواده او از هشتصد سال به این طرف معروفیت دارند و امیدوارم بعد از اینکه ما او را شناختیم شما موافقت نمایید که در همین هفته من او را به شام دعوت کنم.

قایق دیانا، در شب تابستان، روی صفحه زجاجی کانالهای ونیز آهسته حرکت می‌کرد و ضربات پاروی راننده قایق، فقط اندکی، سطح آینه شکل کانالها را که ستارگان آسمان در آن منعکس می‌گردید متلاطم می‌نمود.

انوار شهر، مانند هاله‌ای طلایی رنگ ونیز را در بر گرفته بود و از هیچ طرف صدایی شنیده نمی‌شد، توگویی زمین بعد از قرن‌ها، هزارها قرن، میلیونها قرن، تب و تاب بالاخره تصمیم گرفت استراحت کند و دیگر بشر در کره خاک، به تبعیت از جنب و جوش طبیعت مجبور به فعالیت نخواهد بود.

حتی آنهایی که در زورق بودند تصور نمی‌کردند که در زمین مشغول حرکت هستند، زیرا سطح کانالها، مانند زمینه آسمان تیره رنگ بود و این طرف و آن طرف، چراغهای راهنمایی، مثل ستارگان آسمان جلوه می‌نمود و زورق نشینان تصور می‌کردند که شریک استراحت همیشگی گردیده، در ابدیت و فضای بی‌پایان مشغول لغزیدن می‌باشند.

هیچ نسیمی از طرف جزیره لیدو و کوههای اطراف ونیز نمی‌وزید و این سکوت، احساس فرورفتن در ابدیت را بیشتر می‌کرد.

دیانا جامه‌ای از کربدوشین آبی رنگ در بر کرده، به پوست خرسی که درون قایق بود تکیه داده بود و کنت روزی‌نی مقابل پای او، کف قایق نشسته سیگارهای استانبول را می‌کشید و گاهی نظر به صورت دیانا که بر اثر چراغ قایق روشن می‌شد می‌انداخت و در دل او را تحسین می‌کرد. تا اینکه دیانا گفت: کنت روزی‌نی، شما مردی مرموز هستید. از وقتی که برای اولین بار اظهار محبت کردید و به ملاقات من آمدید، تاکنون ما چهار مرتبه یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم و شما قسمتی از اوقات خود را که می‌دانم گرانبها است صرف من نمودید و بعضی از نقاط مرموز تاریخی و مناظر تماشایی ونیز را به من نشان دادید، ولی هر وقت که من با شما صحبت می‌کنم، مثل این است که با یک ماسک

اسرار امیر که زیر آن را نمی توان دید تکلم می کنم، در صورتی که باید بدانید ایام کارناوال مدی است گذشته و دیگر ماسک به کار نمی آید.

از آن گذشته، من با قیافه ای بدون نقاب با شما صحبت می کنم، در صورتی که شما خود را زیر روپوش پنهان می نمایید و با دقتی بسیار، به طوری که مبادا یک کلمه حرف بی اراده از دهان شما خارج شود، صحبت می کنید و آیا مرا لایق اعتماد نمی دانید؟

در محیط نیمه تاریک قایق، خانم دیانا دید که لبهای روزی نی به تبسم باز شد و گفت: خانم دیانا، حق با شماست و من مستوجب نکوهش هستم!

او قدری سکوت کرد و بعد افزود: ولی من منتظر این سؤال نبودم، زیرا تصور نمی کردم که زندگی موجود ساده و کوچکی مثل من در خور توجه شما باشد!

دیانا گفت: لطفاً دست از دست انداختن و ظاهر سازی بردارید. به راستی حیف است که ما در این شب آرام که گویی دنیا استراحت کرده، اوقات خود را صرف ژیمناستیک معارفات و مسابقه ظاهر سازی بکنیم. در اینجا، عده ای از افراد مبتدل که همه جا هستند، حضور ندارند که ما خود را مکلف بدانیم با یک سلسله کلمات و جملات مبتدل تر آنها را مشغول کنیم، ضمناً در یک سالن عصرانه یا شب نشینی هم نیستیم که بخواهیم با حاضر حوایی ذوق فی البدیهه گویی خود را به رخ دیگران بکشیم و همان بهتر که کلام ما هم مثل قلب ما پاک و چون روح ما عریان باشد و من تصور می کنم که بین من و شما یک علاقه دوستانه واقعی به وجود آمده و آیا اشتباه می کنم؟

روزی نی گفت: خانم دیانا، بین دو نفر مانند من و شما، یک علاقه، یعنی یک دوستی هادی و ساده به وجود نمی آید، بلکه یا علاقه ای عمیق و جدی تولید می شود یا کینه، و بر طرفی مسلحانه هم بین ما مجاز نیست! حاصل این سخن اینکه من و شما، یا باید شمشیر خود را تیز کنیم که به جان هم بیفتیم یا خود را آماده نماییم که بهترین روابط دوستانه را با هم داشته باشیم.

دیانا گفت: بسیار خوب، به قول شما یا مبادله شمشیر باید بین ما صورت بگیرد یا مبادله دوستی! و چون دو شمشیر باز یا دو دوست، برای برخورد به هم، باید میعادى بگذارند، من در میعاد سرنوشت، میعادى که سرنوشت تعیین می کند منتظر شما خواهم بود. ولی قبل از اینکه شمشیر خود را تیز کنم یا با وسایل آرایش خویش را مهیا نمایم،

خیلی میل دارم که حریف را بهتر بشناسم، و او بیشتر خود را از پشت سنگر پیکار، یا از قفای بوته گل سرخی که میعادگاه است به من نشان بدهد.

روزی نی گفت: خانم دیانا، خود را نشان دادن خطرناک است. زیرا اسراری که انسان را احاطه می‌کند، برای او چون یک زره نیرومند می‌باشد. معهذا من امشب حاضرم که مانند یکی از اجداد خودم که در جنگ با ترکان عثمانی زره و خفتان را از تن کند، قدری پرده اسرار را عقب بزنم.

دیانا گفت: از این جهت درخواست کردم که شما بیشتر خود را به من نشان بدهید که هیچ اطلاع از شما ندارم جز اینکه چندی پیش، شما به اتفاق راننده قایق من که سرباز گروهان شما بود، در آفریقا با اعراب می‌جنگیدید. و دیگر نمی‌دانم آیا بازرگان پارچه فروش هستید، یا یکی از باج‌بگیرهای پاقصر قمارخانه یا شاعری که متاع او به فروش نرفته و کسی پیدا نشده است که نبوغ او را از خلال اشعارش بشناسد!

روزی نی قدری چشمها را برهم گذاشت و مثل اینکه خود را ملامت می‌کند گفت: جوانی ... ای جوانی تو چه دوره سعادت بخش و ملامت‌آوری هستی و چه اشتباهات بزرگی که در زمان تو مرتکب می‌شویم که هر یک از آنها بعد از دوره جوانی یک جنون عجیب جلوه می‌نماید. آنگاه گفت: خانم دیانا، من امشب یکی از حوادث دوره جوانی خود را برای شما نقل می‌کنم. زیرا پانزده سال از آن تاریخ می‌گذرد و طوفان جنگ دوم جهانی هم بسیاری از چیزها را به اعماق فراموشی سپرده و تجدید خاطرات مزبور صدمه‌ای به کسی نمی‌رساند.

روزی نی باز قدری سکوت کرد و سپس یک مرتبه گفت: یک زن یک مرتبه مرا از زندگی ناامید کرد و وادارم نمود که یک روز صبح خود را به اداره سربازگیری سپاه لژیون فرانسه معرفی نمایم و دنیا را طلاق بدهم.

دیانا گفت: روزی‌نی، آیا چنین چیزی امکان دارد؟ و آیا ممکن است زنی بتواند یکمرتبه طوری شما را از زندگی ناامید کند که بروید و سرباز سپاه لژیون بشوید؟

روزی نی گفت: امروز یک زره کلفت بر اثر آزمایشهای زندگی مرا از هرگونه مخاطرات زنها محفوظ نگاه می‌دارد، ولی در آن موقع تجربه امروز را نداشتم و در نظر اول فریفته شدم. او زنی بود لهستانی، که هر مرتبه اعلام عشق مرا می‌شنید پشت بیانو

هر نشست و می‌کوشید که به وسیله نغمات موسیقی حرارت عشق مرا تسکین بدهد و به همین جهت من نام او را اورفه^۱ گذاشتم.

ابن زن در یکی از کاخهای قدیمی واقع در مشرق اروپا، در کوههای کاریبات، از آن کاخها که جز در کتابهای قرون گذشته تصویر آنها را نمی‌توان دید، زندگی می‌کرد. و من برای شرکت در یک شکار بزرگ گرگ، و عملاً برای گذرانیدن ایام تابستان، در آن کاخ دهرت داشتم. هر وقت که من به پدر و مادر او اصرار می‌کردم و در حضور او از آینده خود سخن می‌گفتم و می‌خواستم بدانم با آتش سوزانی که در دل دارم چه باید بکنم، اورفه که موهای طلایی رنگ و درخشنده داشت مرا به طرف تالار موسیقی خود که به اتاق بلند، و زورقهایی چون شبستان و معجزهای بیضوی با شیشه‌های رنگارنگ به یک کلیسا شباهت داشت می‌برد و شروع به نواختن می‌کرد و شاید برای شما دشوار باشد باور کنید که آهنگهای او بر جان من که عاشق بودم آتش می‌زد و مرا بی‌تاب می‌کرد و وقتی من از اندوهی که سینه‌ام را می‌گذاخت بر خود می‌پیچیدم، دست از نواختن بر می‌داشت و آهسته از جابر می‌خواست و به طرف من می‌آمد و ما به اتفاق به سوی ایوان می‌رفتیم. او مرا تا پای پله‌ها راهنمایی می‌کرد و سپس می‌گفت: به امید فردا ... به امید دیدار تا فردا. و فردا، اورفه شکنجه خود را علیه من تجدید می‌نمود و با رفتار عجیب و سخنان حیرت‌آور خود مرا می‌سوزانید، و من تکلیف خود را نمی‌دانستم که آیا او سرانجام پیشنهاد زندگی با مرا می‌پذیرد یا بی‌رحمانه جوابم خواهد کرد.

بالاخره یک شب که من گریه‌کنان از او درخواست کردم که بیش از این مرا نیازارد، او گفت: عزیزم، تو که این همه صبر کرده‌ای بیست و چهار ساعت دیگر هم صبر کن. زیرا تا بیست و چهار ساعت دیگر میهمانان ما می‌روند ولی تو باقی می‌مانی و تو پاسخ پیشنهاد خود را دریافت خواهی کرد.

معلوم است که روز دیگر وقتی دیدم میهمانها از میزبان خود خداحافظی می‌کنند که بروند چقدر خوشوقت گردیدم. به نظر می‌رسید آنها فهمیده بودند که من باقی می‌مانم، زیرا هر یک هنگام خداحافظی با من، تبسمهایی معنی‌دار می‌کردند یا هنگام دست دادن

به طرزی که مرا متوجه کنند، دستم را می فشردند.

اما من نیک‌بخت‌تر از آن بودم که به آن کنایه‌ها توجه نمایم و آن شب من تنها میان آن خانواده بودم، و به همراه اورفه با پدر و مادرش صرف شام کردم و چون از فرط هیجان نمی‌توانستم غذا بخورم، اورفه گفت: ای میهمان نمکین ما، چرا غذا نمی‌خورید؟ غذا بخورید تا اینکه بهتر بتوانید از سعادت‌ی که در انتظار شماست برخوردار شوید.

بعد از صرف غذا همه به اتفاق، برای صرف قهوه، به اتاق دیگر رفتیم و مقابل یک بخاری دیواری که در آن هیزم می‌سوخت نشستیم. من از این جهت اسم هیزم را بردم که بگویم در فصل زمستان شعله‌ای که در یک بخاری دیواری از چوب بر می‌خیزد حرارت و بخصوص حیاتی دیگر دارد و هرگز یک بخاری دیواری که درون آن ذغال سنگ می‌سوزد، یا یک بخاری برقی نمی‌تواند جای شعله‌های هیزم و آتش سرخ زنگ آن را بگیرد.

بزودی مادر اورفه به اتاق خود رفت. بنابراین در اتاق قهوه‌خوری غیر از من و اورفه و پدرش کسی دیگری نبود. ما بعد از اینکه قهوه نوشیدیم و قدری وی نوازندگی کرد، رفتیم و خوابیدیم. در آن شب من فکر می‌کردم سعادت‌ی نصیب من شده که در مدت عمر بیش از یک مرتبه نصیب هیچ کس نمی‌شود.

به این ترتیب، پانزده روز دیگر که پانزده شبانه روز فراموش نشدنی برای من بود گذشت. یک روز کالسکه وارد کاخ شد و دختر عموی اورفه را که پدرش در «ورشو» استاد دانشگاه بشمار می‌آمد آورد.

این دختر جوان به نام «لودمیلا» خوانده می‌شد و من به مناسبت اینکه وی دختر عموی اورفه بود، نسبت به او ابراز ادب می‌کردم و گاهی خوش آمدی به او می‌گفتم، بدون اینکه به لودمیلا علاقه داشته باشم. چون سعادت من آنقدر بزرگ بود، و آن خانواده و به ویژه اورفه که من او را نامزد خود می‌دانستم، آنقدر به من توجه داشتند که من هرگز حتی در خیال هم نمی‌اندیشیدم، به زن دیگر، از روی علاقه نظر بیندازم.

ولی نمی‌دانم چه شد که لودمیلا نسبت به من علاقه‌مند گردید و من فکر می‌کنم او وقتی فهمید که من و دختر عمویش یکدیگر را دوست می‌داریم و احتمالاً بزودی با هم ازدواج خواهیم کرد، برای اینکه بین ما تولید کدورت کند، این فکر شیطانی در او پیدا

شد. که نسبت به من ابراز محبت نماید. ولی من هر مرتبه او را دور نگاه می‌داشتم و به وی می‌فهمانیدم که چون اورفه را دوست می‌دارم نمی‌توانم دیگری را دوست بدارم. یک شب، پیش از صرف شام، لودمیلا مثل اینکه ناگهان دیوانه شده یا اختیار از دست داده است، به اتاق من آمد و خود را به پای من انداخت و من سعی کردم او را از خویش دور کنم. متأسفانه در همین لحظه اورفه سر رسید و نگاهی آن چنان غضب آلود به من انداخت که مرا به لرزه در آورد. من چون می‌دانستم هر گونه تأخیر در ادای توضیح خطرناک است، همانجا و در حضور لودمیلا گفتم: اورفه، من دختر عموی تو را دوست نمی‌دارم و تا امروز، کوچکترین توجهی نسبت به او نداشته‌ام و این حرکت دیوانه‌وار وی، خیلی مرا متعجب کرده است.

در این هنگام لودمیلا هم که گویا از شوخی ناپسند خود پشیمان شده بود، اعتراف نمود که من راست می‌گویم و فقط می‌خواست سر بسر من بگذارد. اورفه گرچه قانع شد، ولی از آن ساعت به بعد تا وقتی که شام به پایان رسید و ساعت یازده بعد از ظهر لودمیلا ما را ترک کرد که به اتاق خواب خود برود، علیرغم آنکه سعی می‌کردیم در برابر پدر و مادر او وضعی عادی داشته باشیم، با این همه هر دو معذب بودیم.

سرانجام بعد از اینکه لودمیلا رفت با اورفه به گفت و گو پرداختم و به او گفتم: عزیزم، من حاضرم برای تو سوگند یاد کنم که بین من و دختر عموی تو، هیچ‌گونه مناسبت عاطفی و خاصی وجود نداشته است و ندارد و این دختر سبکسر که گاه ادای کودکان را در می‌آورد و گاه به هیأت دیوانگان در می‌آید، نمی‌دانم چرا یکمرتبه مرتکب این عمل گردید!

اورفه نظری عمیق به من انداخت و گفت: من گفته‌های تو را می‌پذیرم، با این وصف لازم می‌دانم که تو را مجازات کنم، چون اگر تو به این دختر رو نمی‌دادی و به جھتی با او دوستانه رفتار نمی‌کردی، او جرأت نمی‌کرد که یکمرتبه مرتکب این عمل احمقانه شود. گفتم: خدا می‌داند که رفتار من با او ساده و بی‌پیرایه بود و هر وقت که به طرف من می‌آید، او را از خویش می‌راندم. اورفه گفت: با این وصف تو مستوجب تنبیه هستی، برخیز و با من بیا و بکلی تسلیم باش.

داستانهایی حیرت‌آور از مردی عجیب و مرموز

برخاستم و در قفای اروفه به اتاق او رفتم. اتاق کار اورفه مانند تمام اتاقهای آن کاخ از حیث ساختمان، قدیمی بشمار می‌آمد. در یک طرف اتاق دو ستون سنگی بزرگ به وجود آورده بودند که قسمتی از اتاق روی ستونهای مزبور قرار داشت و در نتیجه، در یک طرف اتاق یک شاه‌نشین ایجاد شده بود.

اورفه چراغی را که در دست داشت روی دکور چوبی دیواری نهاد و من به شوخی از او پرسیدم: اورفه، چه مجازاتی را برای من در نظر گرفته‌ای؟

اورفه گفت: به تو خواهم گفت که مجازات تو چیست. و بعد آهسته مرا به یکی از آن دو ستون سنگی قطور نزدیک کرد و گفت: من قصد دارم تو را به این ستون بیندم.

گفتم: با اینکه بی‌گناهم، چون اراده تو چنین است، تسلیم خواهم شد. حتی وقتی که این حرف را می‌زدم، یقین داشتم که اورفه با من شوخی می‌کند. در این وقت او رفت و یک رشته طناب طولانی و محکم آورد و شروع به بستن من به ستون مزبور کرد و در حالی که من از این عمل، که به نظرم شوخی زشت و بی‌معنایی بود، دچار حیرت شده و منتظر بودم هر لحظه به آن پایان دهد، او از زیر گلو تا پاهای مرا محکم به ستون طناب پیچ نمود، به طوری که من حتی نمی‌توانستم حرکت کنم و آنگاه سر را بین گوش من گذاشت و آهسته گفت: ای نامزد بی‌وفا، من میل دارم که تو را در اینجا بی‌حرکت کنم تا در تنهایی بیشتر در فکر من باشی و علاقه‌ان به من بیشتر شود. سپس خداحافظی کرد و چراغ را از روی بخاری برداشت و رفت و صدای او خاموش گردید.

بی‌فایده نمی‌دانم دو کلمه راجع به اتاق مزبور با شما صحبت کنم. به طوری که گفتم اتاق دارای دو ستون و یک شاه‌نشین بود، چند مبل قیمتی و سنگین (سنگین از حیث

وزن) از چوب بلوط جنگلی مثل یک اشکاف و یک میز توالت در آن اتاق به نظر می‌رسید.

اورفه مرا طوری به ستون بسته بود که پشتم به طرف شاه‌نشین و رویم به طرف قسمت پایین اتاق بود و میز بزرگ کار اورفه را با وسایلی که روی آن بود می‌دیدم. زیرا بعد از اینکه چراغ بزرگ را با خود برد یک چراغ خواب آبی رنگ، در اتاق، باقی ماند که میز کار او را روشن می‌نمود.

من چون یقین داشتم که اورفه شوخی می‌کند، امیدوار بودم که پنج دقیقه دیگر خواهد آمد و طناب را خواهد گشود و مرا آزاد خواهد کرد. ولی چند دقیقه گذشت و او نیامد. بالاخره نیم ساعت و یک ساعت گذشت و باز اورفه را ندیدم.

اعضای بدن من به درد آمده بود و در دستها و پاها احساس رخوت می‌کردم تا اینکه صدای بایی شنیدم و در باز گردید و اورفه وارد شد، ولی من با تعجب دیدم که وی تنها نیست و مردی هم با او وارد اتاق گردید.

من نمی‌توانستم قیافه آن مرد را ببینم، ولی او مرا دید و نخواست وارد اتاق شود، اما اورفه قدری با زبان لهستانی با او صحبت نمود و مرد را وارد اتاق کرد و در را بست. آن وقت قلب من شروع به تپیدن کرد، زیرا دریافتم که اورفه آن مرد را بدون علتی خاص وارد آن اتاق نکرده است.

من زبان لهستانی را نمی‌دانستم و با زبان فرانسوی با اورفه تکلم می‌کردم و زبان فرانسوی در آن موقع دومین زبان ملی لهستان بود و تمام طبقه تحصیل کرده و کارمندان ادارات و افسران ارتش و دانشجویان دانشگاه و استادان آنها به زبان فرانسوی تکلم می‌نمودند، زیرا قطع نظر از اینکه زبان فرانسه، در لهستان، چهار صد سال سابقه داشت و چند نفر از سلاطین فرانسه پادشاه لهستان بودند، لهستانی‌ها علی‌رغم دو همسایه شرقی و غربی خود، این زبان خارجی را توسعه می‌دادند که مجبور نشوند با یکی از دو زبان همسایه شرقی یا غربی خویش یعنی روسی - آلمانی تکلم نمایند.

با اینکه من آن مرد را درست نمی‌دیدم، چون نور چراغ خواب نمی‌توانست همه اتاق را روشن کند، دریافتم که وی مردی از طبقات تحصیل کرده و اداری و یا جزو اشراف نسبت و از لحاظ مرتبه اجتماعی با اورفه مناسبت ندارد. لباس آن مرد به جنگلبانان یا

شکارچیان جنگل شباهت داشت و زبان لهستانی را با لهجه روستاییان تکلم می‌کرد. چند دقیقه بعد از اینکه اورفه آهسته با وی صحبت نمود، آن مرد اشاره‌ای به طرف من کرد و خندید و من هنوز مبهوت بودم که اورفه چرا آن مرد را وارد اتاق کرده است. حدس و فرض من، می‌گفت که منظور اورفه این است که از تو انتقام بکشد، ولی عقل من اعلام می‌کرد که محال است زنی مانند اورفه با آن زبان و تحصیلاتش و مرتبه خانوادگی مبادرت به این عمل فجیع و ننگین بنماید.

تا وقتی دیدم در اتاق باز شد و مردی چون کارمندان تیمارستان، زنی را به داخل پرتاب کرد. آن زن، آنای مستخدمه خاص لودمیلا بود که می‌بایستی همراه خانواده اورفه به شهر برود. من از دیدن این صحنه دچار تعجب شده، بدبختی خود را از یاد بردم تا بدانم قصد نامزد محترم من از آوردن او به آن اتاق چیست؟

در این هنگام، اورفه بعد از صحبتی با آن مرد، که باز هم به زبان لهستانی بود و من چیزی از آن نمی‌فهمیدم، از اتاق خارج شد و در را به روی ما سه نفر بست.

ناگهان دیدم که آن مرد، به جانب زن بدبخت که تازه از زمین بلند شده بود رفت و با خشونت دست او را گرفته به جانب میز برد. سپس با طنابهایی که ظاهراً زیر میز قرار داشت، دستهای او را بست و بعد در حالی که خطاب به من کلماتی به زبان می‌راند، با شلاقی که تا آن لحظه من در اثر تاریکی نتوانسته بودم آن را ببینم، به جان مستخدمه تیره بخت افتاد و به شکلی وحشیانه شروع به زدن او کرد.

در این وقت من دیگر نتوانستم خودداری کنم و به طناب فشار آوردم که آن را پاره نمایم، ولی طناب مزبور محکم‌تر از آن بود که پاره شود و ستون سنگ خارا، بیش از آن استحکام داشت که تکان بخورد. بعد خواستم فریاد بزنم و همه خدمه را به آن اتاق بریزم، ولی ترسیدم از اینکه خدمه بیایند و مرا با آن وضع، یعنی به ستون پیچیده ببینند و مضحکه آنها گردم.

از همه اینها گذاشته، فراموش نکنید که جوان بودم؛ جوان بودم و بی‌تجربه. و به واسطه نداشتن تجربه از تمسخر خدمه بیم داشتم و دیگر نمی‌فهمیدم که اگر خدمه بیایند، ننگ این وحشیگری، اینکه زنی پنجاه - شصت ساله را آن‌گونه مورد شکنجه قرار دهند به جرم اینکه مستخدمه زنی بوده که اورفه از او خوشش نمی‌آمده، بیشتر دامن

اورفه را می‌گیرد تا من!

خانم دیانا دیگر به شما در دسر نمی‌دهم و همین قدر می‌گویم که آن شب تا نزدیک صبح من همچنان به آن ستون بسته بودم و شکنجه‌های هولناکی را نباید بینم دیدم و ناسزاهایی را که نباید بشنوم شنیدم.

کنت روزی‌نی، سیگاری را که به دست داشت و می‌کشید دور انداخت و گفت: خانم دیانا، شکنجه من در آن شب تا ساعت چهار بعد از نصف شب طول کشید و در آن موقع آن مرد زن بیچاره را که در حال مرگ بود رها کرد و اورفه وارد اتاق شد و به مرد وحشی گفت که به من نزدیک شود و طناب را بگشاید، ولی بعد تغییر عقیده داد. زیرا می‌دانست به محض اینکه طناب مرا باز کند، من آن مرد لهستانی وحشی و جنایتکار را به قتل خواهم رسانید. لذا او را مرخص نمود و خود به من نزدیک گردید و طنابم را باز کرد.

در حالی که طناب مرا باز می‌نمود، بی‌اعتنا به زنی که بی‌هوش آنجا افتاده بود، به من گفت: من از این جهت تو و مستخدمه لودمیلا را تنبیه کردم تا اینکه شما بدانید خیانت نسبت به من چه معنایی دارد و با چه عقوبتی مواجه می‌شود!

اگر خیانت خوب است، در این صورت تو حق نداری شکایت کنی که چرا من مرتکب این عمل شدم و اگر بد است تعهد کن که دیگر مرتکب این خیانت نشوی!
با نفرت گفتم: اورفه، تو امشب نه فقط مرتکب زشت‌ترین حرکتی شدی که تاکنون هیچ انسانی در حق دیگری نکرده بود، بلکه مرتکب یک ظلم فاحش نیز گردیدی، زیرا من به تو خیانت نکرده بودم و لودمیلا هم گناهی نداشت که تو این بلا را بسر این زن بیچاره آوردی و تو که چنین کینه توزی اقلماً اول می‌خواستی تحقیق بکنی و ببینی که آیا من به تو خیانت کرده‌ام و بعد در صدد گرفتن انتقام گرفتن برآیی.

اورفه گفت: من به چشم خود دیدم لودمیلا بارها با تو به صحبت نشست و برای تو شعر و ترانه خواند و اگر او از تو امیدوار نبود، چگونه جرأت می‌کرد که در حضور من با تو سخن بگوید و چرا برای دیگری ترانه نمی‌خواند؟

دیانا گفت: بعد چه کردید؟

روزی‌نی گفت: دیدم که دیگر نمی‌توانم در آن جهنم توقف نمایم و مجبورم که بروم و در همان موقع که بعد از ساعت چهار صبح بود، جامه‌دان خود را بستم و از کاخ مزبور به

راه افتادم و خویش را به ایستگاه راه آهن رسانیدم و مراجعت کردم.

دیانا گفت: آیا به همین جهت خود را به سپاه لژیون خارجی فرانسه معرفی کردید و در آن سپاه شروع به خدمت نمودید؟

روزی‌نی گفت: علت اصلی همین بود، ولی ظرف مرا قطره‌ای دیگر لبریز کرد و بر اثر لبریز شدن خود را به سپاه لژیون معرفی کردم.

دیانا گفت: زنی که ظرف شما را لبریز کرد که بود؟

روزی‌نی گفت: توجه کنید! این نوعی کلاهبرداری و کثیف‌ترین نوع آن است. کسی که من از او می‌گویم، یک زن پارسی بود که من در «ویشی» واقع در فرانسه با او آشنا شدم و به وسیله مردی که انگلیسی بشمار می‌آمد به وی معرفی گردیدم، غافل از آنکه آن مرد شوهر اوست.

من وقتی آن زن را دیدم می‌توانم بگویم که شکر کردم که بعد از اورفه که تصور نمی‌کردم برجسته‌تر و باشخصیت‌تر از او پیدا شود، زنی را یافته‌ام که در شخصیت و زیبایی و وقار به آخرین و بالاترین مرحله هنر رسیده است.

چون شخصیت و زیبایی وقتی با یک وقار فوق‌العاده توأم می‌شود، چیزی به وجود می‌آورد که مافوق همه چیز و جزو هنرهای زیبا است.

من نسبت به آن زن اظهار علاقه کردم و او هم پذیرفت و موافقت نمود که با من ازدواج کند، ولی یک کارآگاه که از طرف همان مرد انگلیسی که من نمی‌دانستم شوهرش می‌باشد استخدام شده بود، ما را در «کان»، واقع در جنوب فرانسه در آستانه ازدواج در کلیسا، غافلگیر کرد و روز بعد من دیدم که خانم پارسی ناپدید گردید، ولی بعد از دو هفته دریافتم که داستان کارآگاه موضوعی بوده که به دست خود آن زن تهیه شده، و او بعد از اینکه با من دوست گردید، غیرمستقیم شوهرش را واداشت که کارآگاهی را مأمور تعقیب ما نماید تا اینکه ما را غافلگیر کند و شوهر انگلیسی به استناد این خیانت زن خود را طلاق بدهد تا اینکه خانم پارسی موفق شود با یک میلیونر آمریکایی که داوطلب شده بود دلارهای خود را در دسترس وی بگذارد، ازدواج کند.

آری دیانا، این بود قطره‌ای که بعد از واقعه اورفه ظرف شکیبایی مرا لبریز کرد و وادارم نمود که وارد سپاه لژیون خارجی شوم، زیرا در آن موقع جوان شریفی بودم و این قبیل حوادث در من تأثیری زیاد می‌کرد.

دیانا گفت: حالا چطور؟ و اگر هم اکنون این وقایع برای شما پیش بیاید چه فکری خواهید کرد؟

روزی نی گفت: امروز اگر این وقایع برای من پیش بیاید، خواهم خندید و به اورفه خواهم گفتم: من به شما تبریک می‌گویم که اختراعی کردید که هیچ تبهکاری پیش از شما این اختراع را نکرده بود. و به خانم پاریسی نیز خواهم گفتم: خانم، حق‌الزحمه مرا از میلیونها دلار شوهر جدید خود فراموش نکنید، زیرا اگر مساعی من ساده لوح نبود، شما موفق به طلاق نمی‌شدید.

دیانا خندید و گفت: روزی نی! من تصور می‌کنم که اگر شما یک مرتبه دیگر به کسی علاقه‌مند شوید، باز نخواهید توانست از این حرفها به محبوب خود بزنید.

روزی نی گفت: خواهم توانست! برای اینکه دیگر من دلبسته کسی نخواهم شد. دیانا انگشت خود را به رسم تهدید توأم با شوخی به طرف روزی نی دراز کرد و گفت: پس تصور می‌کنید دیگر به کسی علاقه‌مند نخواهید شد؟

روزی نی گفت: منظورم از این حرف این است که دیگر من دچار عشقهای خانه خراب کن نظیر علاقه‌های دوره جوانی نخواهم گردید. البته بعد از این، من باز زنی را دوست خواهم داشت. ولی او را تا سر حد اعتدال دوست می‌دارم، زیرا دوره رعد و برق و هبوط صاعقه عشق، از من گذشته است و دیگر ساعتها زیر باران در انتظار دیدار یار نخواهم ایستاد و کاغذ را با اشک چشم مرطوب نخواهم کرد و برای تأمین سعادت من، یک عشق ملایم، مانند شکفتن یک گل شب‌بو در آغاز شب، که بدون تظاهر و جنجال می‌شکفت و رایحه خود را به دل می‌فشاند، کافی است.

دیانا گفت: از این رفتار عجیب یک زن، یا دو زن، شما را برای همیشه از مرض عشق مصون کرد.

روزی نی گفت: نه، نمی‌خواهم بگویم از مرض عشق مصون شدم، بلکه از مرض آن نوع عشقی که منتهی به مرگ گردد مصون گردیدم.

دیانا گفت: بعد از اینکه از سپاه لژیون خارج شدید و دوره خدمت شما در آنجا بسر رسید و مراجعت نمودید چه کردید؟ آیا به کسی علاقه‌مند شدید و آیا هیچ زنی شما را آنقدر دوست نداشت که تصمیم بگیرید به این زندگی اندوهبار توأم با تنهایی پایان

دهد، زیرا شما مردی محترم و جالب هستید و من یقین دارم بسیاری از زنها میل داشته‌اند که شما را دوست بدارند و با شما ازدواج کنند.

روزی‌نی گفت: نمی‌توانم در این خصوص اظهار عقیده کنم. زیرا حمل بر خودستایی و بی‌ادبی خواهد گردید، ولی آنچه مسلم می‌باشد این است که نتوانستم زنی را پیدا کنم که سعادت مرا تأمین نماید و این موضوع، بار دیگر ثابت می‌کند که عشق مانند چرخ فلکی است که در باغچه‌های اطفال و کودکانها گردش می‌کند و به هر پره‌ای از آن بسته‌ای آویخته و گاهی اطفال یکی از آن بسته‌ها را بر می‌دارند و می‌بینند که در آن شیرینی و شکلات وجود دارد و گاهی هم ملاحظه می‌نمایند که خالی و پوچ است.

دیانا گفت: روزی‌نی، به عقیده شما یک آدم عاقل چه باید بکند؟

روزی‌نی گفت: یک آدم عاقل فقط باید تماشاچی گردش فلک باشد.

دیانا گفت: اگر سن شما هنوز آنقدر زیاد نشده باشد که مجبور شوید جزو تماشاچیان بایستید چطور؟

روزی‌نی گفت: در این صورت باید با چرخ و فلک بازی کرد، بدون اینکه چشم طمع

به بسته‌ها دوخت و در صدد برآمد که آیا درون بسته‌ها چیزی هست یا نیست!

دیانا گفت: خوب روزی‌نی، حالا چه می‌کنید؟

روزی‌نی گفت: دیانا، اینک من نه نیکبخت هستم و نه بدبخت و در قمار عشق نه در

برد ذی‌نفع می‌باشم و نه در باخت آن متضرر می‌شوم. و شبیه به یک داور میدان مسابقه

فوتبال یا تنیس می‌باشم که در برد و باخت بازی کوچکترین نفع و ضرری ندارد و فقط

حساب اوتها را نگاه می‌دارد و من هم حساب قلبهای دیگران را که اوت شده‌اند نگاه

می‌دارم.

دیانا خندید و گفت: سؤال من مربوط به این موضوع نیست، بلکه می‌خواستم بگویم

به چه کاری اشتغال دارید و شغل شما چیست؟

روزی‌نی گفت: من، مردی بیکار هستم.

دیانا نظری عمیق به مرد ایتالیایی انداخت و گفت: روزی‌نی، من حرف شما را باور

نمی‌کنم، زیرا مردی مثل شما محال است بیکار بماند و انرژی و اراده روز و شب از شما

مانند امواج بی‌سیم از یک ایستگاه رادیو ساطع است و انسان، هر قدر عادی و از

ادم‌شناسی هاری باشد، می‌فهمد که شما مردی نیستید که بیکار بمانید و روزها حاشیه‌دانا‌های ونیز و شبها، سواحل دریا را در نور ماه طی کنید. خاصه آنکه خود شما روزی به من گفتید که خیلی عجله دارید و وقت شما بسیار ضیق است.

روزی‌نی گفت: دیانا رانندگان قایق در ونیز و رانندگان تاکسی در پاریس هم خیلی عجله دارند و نمی‌توانند یک دقیقه صبر و توقف کنند، معه‌ذا کاری مهم را به انجام نمی‌رسانند.

دیانا گفت: روزی‌نی، تصور نکنید من زنی باشم که با تعبیرات بتوان مرا قانع کرد. من ادهای آدم‌شناسی می‌کنم و بخصوص مردها را خوب می‌توانم بشناسم و شما در نظر من مردی هستید که برای انجام کارهای بزرگ و اساسی به وجود آمده‌اید و یقین دارم مردی مثل شما مانند راننده تاکسی یا قایق اوقات خود را تلف نمی‌کند. و همان شب که نزدیک بود قایق مرا سرنگون نمایید، خودتان گفتید که دنبال یک کار فوری می‌رفتید. آیا این کار فوری یک ملاقات دوستانه بود یا کار دیگر؟

روزی‌نی گفت: دیانا، اینک که شما مرا شناخته‌اید، می‌دانید که اگر من با آن عجله به یک میعاد دوستانه می‌رفتم، به طور حتم بعد از آن واقعه برمی‌گشتم و از شما معذرت می‌خواستم.

دیانا گفت: من می‌دانم که شما میل ندارید راجع به شغل خود اطلاعاتی به من بدهید، اگرچه در خصوص سوابق زندگی خویش قدری با من صحبت کردید، اما مرا از لحاظ وقوف بر فعالیت شغلی خودتان غیر صالح می‌دانید و من هم بیش از این اصرار نمی‌کنم و همین اندازه که پرسیدم کنجکاوی بود و از شما معذرت می‌خواهم.

سپس دیانا مثل اینکه بکلی از این موضوع سلب علاقه کرده، صحبت را قطع کرد و نگاه به راننده قایق خود گفت: به منزل برگردیم.

راننده قایق سر آن را برگردانید و به طرف منزل روانه شد و دیانا هم مشغول تماشای چراغهای سواحل اطراف گردید و چنین وانمود می‌کرد که اصلاً متوجه حضور روزی‌نی در قایق نمی‌باشد تا اینکه خود روزی‌نی سکوت را شکست و گفت: دیانا، در زندگی یک مرد، گاهی از اوقات اشکالاتی پیش می‌آید که نمی‌تواند ماهیت آن را بروز بدهد و گرنه نتایجی وخیم به بار خواهد آورد و باور کنید که من اکنون نمی‌توانم حتی به مادر خود

نگویم که به چه کار مشغول هستم.

دیانا خنده کنان گفت: مادر در زندگی یک مرد مقام و احترامی جداگانه دارد و زن، مقامی دیگر و آیا نمی‌توانید این موضوع را به یک زن که حاضر است بمیرد ولی راز شما را بروز ندهد افشا کنید؟

روزی‌نی گفت: نه دیانا.

دیانا با قهقهه گفت: روزی‌نی، نکند که شما علیه حکومت فاشیست ایتالیا، منظورم حکومت کنونی است، توطئه می‌کنید و به همین جهت میل ندارید که نحوه فعالیت خود را افشا نمایید.

روزی‌نی گفت: دیانای عزیز، من همواره یکی از طرفداران جدی حکومت فاشیست ایتالیا و شخص موسولینی بوده‌ام.

دیانا آهی کشید و گفت: ای کاش که شما اهل توطئه بودید، زیرا در آن صورت من بی‌میل نبودم که با مردی که در توطئه‌ای شرکت دارد در کانالهای ونیز به قایقرانی پردازم، زیرا این ایام زندگی بقدری یکنواخت است که تولید خستگی و کسالت می‌کند. روزی‌نی گفت: دیانای عزیز، اشتباه می‌کنید، زیرا در هیچ دوره، زندگی ملل اروپا مثل امروز پرهیجان و مقرون به ماجراجویی نبوده است. بعضی تصور می‌کنند که رادیو و هواپیما و تلویزیون که تازه می‌رود وارد بازار گردد، به دوره ماجراجویی خاتمه داده و زندگی یکنواخت شده و شهد یا شرنگ حوادث عجیب و حادثه‌جویی‌های ادوار باستانی را ندارد، در صورتی که امروز کنار هر خیابان و درون هر کافه، و هر مجلس عصرانه و شب‌نشینی یک توطئه در حال تکوین است، منتهی توطئه‌ها و ماجراهای امروز مانند افسانه «سه تفنگدار» آکساندر دوما شمشیر و ماسک (نقاب صورت) ندارد، معهذ از قوت آن کاسته نشده، بلکه قوی‌تر و پرهیجان‌تر گردیده، برای اینکه نیروهایی توان‌تر و سرمایه‌هایی بیشتر در این توطئه‌ها و ماجراها شرکت می‌نمایند.

در دوره سه تفنگدار عشق یک ملکه یا فرار یک محبوس دولتی - و نه به قول ما محبوس سیاسی - محور یک توطئه را تشکیل می‌داد و «دارتانیان» قهرمان کتاب سه تفنگدار با اسب و شمشیر خود دنبال ماجراجویی می‌رفت، ولی امروز تصرف بازارهای بزرگ دنیا و فروش میلیاردها قاچاق با تصرف کشورها و سقوط دولتها، و رقابت میلیونها

سرباز ارتشهای مختلف با یکدیگر، که پشت آنها میلیاردها سرمایه قرار گرفته، محور توطئه را تشکیل می دهند و خانم عزیز، باور کنید که امروز زندگی یک مرد سیاسی، یا مرد اقتصادی خیلی بیش از دزدهای دریایی اعصار گذشته پر از شبکه ماجراجویی و دسیسه و توطئه و وحشت است.

دیانا گفت: روزی نی، شما دارای بیانی فصیح و گاهی قانع کننده هستید و مخاطب را وامی دارید که حرفهای شما را بپذیرد.

روزی نی گفت: برای اینکه من از روی وهم و پندار صحبت نمی کنم و صحبت من متکی به حقایقی است که شاید در گذشته خود در بعضی از آنها شریک بودم ولی دیانا، آیا زندگی خود شما، شبکه ای از حوادث بزرگ و ماجراهای عجیب نبوده است؟ و آیا اگر شرح زندگی شما را بنویسند، یک داستان هیجان آور تشکیل نمی دهد؟

دیانا گفت: شما چگونه فهمیدید که زندگی گذشته من اینگونه بوده است؟

روزی نی گفت: من در خصوص زندگی شما اطلاعات قبلی و سطحی به دست آورده ام که به من نشان می دهد که شما دیگر از حوادث و ماجراهای عجیب حیرت نمی کنید، زیرا به قول روسها در این «مادر مقدس ما»، یعنی کره خاکی خیلی گردش کرده، زیباییها و زشتیهای بسیار دیده و تجربیات فراوانی اندوخته اید و می دانید که لذت موفقیت و سعادت، یا طعم تلخ شکست و محرومیت چیست. و آن کس که به قول شاعر انگلیسی نان خود را با اشک تناول نکرده، یا در روز پیروزی از بالای پایگاه سرافرازی، با نظر تحقیر به هزارها نفر که زیر پای او می لولیدند نظر نینداخته، لایق نیست که به آستان شما نزدیک شود و حتی خاک کفستان را پاک کند، ولی من امشب خیلی حرف زدم و باعث تصدیع شما شدم و چون می بینم که قایق به کاخ شما نزدیک می شود، اجازه مرخصی می خواهم و به طور موقت هم از شما خداحافظی می کنم، زیرا فوراً از اینجا به طرف میلان و ژنوا حرکت خواهم کرد.

دیانا گفت: آیا برای جشنی که ما در نظر داریم برگزار کنیم به ونیز مراجعت نخواهید

کرد؟ یعنی بازگشت شما به ونیز مصادف با جشن ما نخواهد شد؟

روزی نی گفت: چرا دیانای عزیز، جیمی راجع به این جشن با من صحبت کرد و

گفت جوانان طلایی^۱ و نیز قصد دارند در آن شب تاج «ملکه و نیز» را بر سر شما بگذارند. دیانا گفت: آری، دوستان ما در نظر دارند که برای شوخی این کار را بکنند. روزی‌نی گفت: من به این گفته شما اعتراض دارم، زیرا اگر شما پنج قرن جلوتر به دنیا می‌آمدید و در این شهر سکونت داشتید، لایق آن بودید که به راستی ملکه و نیز بشوید و بالای تخت زرنگار خود بنشینید و شیخ‌الرجال دوازده‌گانه و نیز که هر یک دیهیمی کوچک بر سر گذاشته‌اند، از مقابل شما رژه بروند.

دیانا گفت: بالاخره آیا روز شنبه در ساعت هشت، به جشن ما خواهید آمد؟ روزی‌نی گفت: بلی دیانا، و بسیار خوشوقت خواهم شد که در آن شب تاجگذاری دیانا را که مدت هشتصد سال اجداد او جزو دوکها یا سلاطین اسکاتلند^۲ بوده‌اند، ببینم. راننده قایق به ساحل نزدیک شد تا روزی‌نی بتواند از آن خارج شود و آن مرد، از زورق بیرون جست و در تاریکی از نظر ناپدید گردید و دیانا که از گردش آن شب به اتفاق روزی‌نی احساساتی شیرین و تلخ تجربه کرده بود به کاخ خود مراجعت کرد.

شیرینی احساسات دیانا ناشی از این بود که از صحبت‌های روزی‌نی و متانت و جاف‌تادگی او لذت می‌برد، و تلخی احساساتش از اینجا سرچشمه می‌گرفت که می‌دید روزی‌نی او را لایق ندانست که اسرار زندگی خویش را فاش کند، و گرچه قدری از سوابق زندگی و شکست‌های عاطفی خود صحبت کرد، و دریچه‌ای از قلب خود را به روی او گشود، ولی این صحبت‌ها فقط برای راضی و ساکت کردن دیانا بود و بدان می‌مانست که در باغ وحش یک توپ لاستیکی در قفس یک خرس بیندازند تا جانور مزبور با آن توپ بازی کند و بی‌تابی ننماید و خود را به نرده‌های قفس نزند و مجروح نشود، و باز شیرینی احساسات دیانا ناشی از این بود که می‌دید پس از مدت‌ها مردی را یافته که می‌تواند او را دوست بدارد و از این جهت خود را تلخکام می‌دید که او که تمام مردهای اروپا حاضر

۱. «جوانان طلایی» که به معنای جوانان ثروتمند و خوشگذران می‌باشد، در زبان فارسی یک تعبیر فصیح و مناسب نیست، ولی به مناسبت علاقه‌ای که مترجم به صحت ترجمه و منعکس کردن روح گفتار نویسنده دارد، این جمله را به کار برده است، چون اگر بجای جوانان طلایی جوانان ثروتمند و خوشگذران می‌نوشتیم روح گفتار نویسنده منعکس نمی‌شد - مترجم.

۲. اسکاتلند که امروز ایالتی بیش نیست و در شمال انگلستان واقع شده، در قدیم یک کشور مستقل بود - مترجم.

بودند. سر در پاشی بگذارند، حتی یک کلمه که نشانه‌ای از توجه و علاقه نسبت به او باشد به زبان ساورد و در گفت و گو با او از حدودی معین تجاوز نکرد. دیانا از این حیث برد و جدان احساس انفعال می‌نمود و خود را چون توانگر بی‌نیازی می‌دید که گدایی بخند، ولی او را به زمین بیندازند و به وی چیزی ندهند.

ار اینها گذشته دیانا متوجه شد که روزی‌نی در تمام آن شب یک کلمه راجع به جیمی صحبت نکرد و گویی که او را بکلی فراموش کرده است. و دیانا نمی‌دانست که این موضوع ناشی از حد اعلای بی‌اعتنایی روزی‌نی نسبت به جیمی است یا اینکه سیاستی ماهرانه می‌باشد و آن مرد باهوش نخواست چیزی بگوید که دیانا را معذب کند، یا اینکه او را در سر دوراهی تصمیم قرار بدهد و مجبورش کند که یک تصمیم قطعی بگیرد و بین دوستی او و جیمی که در نظر دیانا چون کودکی می‌نمود، یکی را انتخاب نماید، که هر چند در این صورت طبعاً دیانا دوستی جیمی را انتخاب می‌کرد. چون او را می‌شناخت و کاملاً آزموده بود و می‌دانست کیست و سرمایه مادی و معنوی او چیست، در صورتی که کوچکترین اطلاعی از وضع روزی‌نی نداشت.

یک مرد باهوش که می‌خواهد دوستی خانمی محترم را اختیار کند، وقتی که می‌داند او دوست دیگری هم دارد، وی را بر سر دوراهی تصمیم قرار نمی‌دهد، چه به ضرر او تمام می‌شود و به احتمال قوی در این صورت یار قدیمی که آزموده شده ترجیح داده خواهد شد، بخصوص اگر دوست قدیمی فرزند یک میلیونر آمریکایی باشد و هزار دلار را مانند یک دلار خرج کند.

باری، وقتی دیانا وارد کاخ شد، سه ربع از نیمه شب می‌گذشت و از «بودوار»^۱ خود صدای صحبت و خنده‌ای شنید. وقتی وارد بودوار شد، دید که جیمی با هنرمند فرانسوی و صنعتگر آلمانی و دیپلمات انگلیسی مشغول بازی پوکر است و مقداری پول مقابل او انبوه شده و معلوم می‌شود که شانس با وی مساعدت کرده و از دیگران برده است.

دیانا به شوخی و جدی گفت: این چه جنجالی است که در اینجا به راه انداخته‌اید؟ آیا

۱ «بودوار» اتاق مخصوص خانمها است که به شکلی ظریف مبله شده باشد - مترجم.

خجالت نمی‌کشید که اتاق خصوصی مرا اشغال کرده‌اید؟
دیپلمات انگلیسی گفت: خانم، ما گناهی نداریم و تقصیر از جیمی است که ما را به اینجا آورد، وگرنه ما می‌خواستیم در سالن کتابخانه بازی کنیم.

جیمی مانند کودکی به جانب دیانا دوید و در برابر او خم شد و بعد گفت: دیانای عزیز، من می‌خواستم که به دوستان سه‌گانه شما، که امشب از دیدار شما محروم بودند خدمتی بکنم، و آنها را به این اتاق آوردم که اگر از دیدار شما محروم هستند لااقل عطر شما را در این اتاق استشمام کنند.

دیانا باحضار خوش و بشی کرد و نظری به پولهایی که در برابر جیمی انباشته شده بود، انداخت و گفت: معلوم می‌شود که خیلی برده‌اید؟

جیمی گفت: دیانای عزیز، به همین جهت من یقین دارم که شما امشب، در موقع غیبت، اصلاً به یاد من نبودید، زیرا تا انسان در عشق و محبت بدبخت نباشد، در قمار دارای شانس نمی‌شود.

دیانا گفت: جیمی، از این حرفها نزنید، برای اینکه مبتذل است و من شما را با ادب‌تر از این فرض می‌کردم که این گفته‌های عامیانه و مبتذل را بر زبان بیاورید!

جیمی خطاب به حضار گفت: آقایان، شما شاهد هستید و می‌دانید در حالی که من در اینجا تنهایی و کسالت خویش را با قمار تسکین می‌دادم، این خانم با زیباترین قایق همراه «آپولون»^۱ و نیز به گردش رفته بود و شما در سراسر و نیز هیچ مجسمه مفرغی یا مرمری از آپولون نخواهید دید که عظمت و شکوه قایقران امشب خانم دیانا را داشته باشد!

دیانا خشمگین به جوان آمریکایی نزدیک شد و گفت: اگر یک کلمه دیگر در این خصوص صحبت کنید، فردا هنگام طلوع آفتاب من از اینجا خواهم رفت.

جیمی از فرط تأثر به گریه درآمد، یا اینکه خود را به گریه زد و گفت: نه ... نه ... نروید ... چون اگر شما بروید من بشدت گریه خواهم کرد و نخواهم توانست که تنهایی را تحمل نمایم.

هنرمند فرانسوی گفت: دیانای عزیز، شما از گفته جیمی متغیر نشوید، زیرا به طوری

۱. «آپولون» رب‌النوع زیبایی بین مردها، طبق افسانه‌های قدیم یونان بوده و مجسمه این اسطوره افسانه‌ای در ایتالیا فراوان است - مترجم.

که می‌دانید وی روحی کودکانه دارد و شوخی می‌کند.

دیانا که همچنان عصبانی بود و نمی‌دانست از شدت خشم با جیمی چه باید بکند، زیر لب فرید: روح کودکانه چیست آقا؟! آخر بلاهت هم حدی دارد و این پسر به راستی شورش را در آورده است.

جیمی از گریه باز ایستاد و گفت: آقایان، من از شما درخواست می‌کنم که در این مورد قضاوت کنید که آیا من ذی‌حق هستم یا نه؟ من برای این خانم همه‌گونه امکانات فراهم آورده‌ام و خود به خدمت او کمر بسته‌ام تا او فرصت آن را داشته باشد که تا نیمه شب به گردش برود و هواخوری کند، ولی او از این رفتار محبت‌آمیز سوء استفاده می‌نماید و مرا تنها می‌گذارد تا با قایق روزی‌نی زیر ستارگان گردش کند و آقایان، اگر ما امروز مانع او نشویم، فردا دیانا نه فقط مرا طرد خواهد کرد، بلکه شما را نیز به خاطر او از خانه خود... دیانا فرصت نداد که جیمی حرف خود را به انتها برساند و یک سیلی سخت به صورت جوان آمریکایی نواخت. از این سیلی سه نفر دیگر، برای ابراز نزاکت خندیدند، یعنی کوشیدند که واقعه مزبور جنبه شوخی پیدا کند و گفتند: دیانای عزیز، شما برای چه عصبانی می‌شوید، مگر نمی‌بینید که جیمی سر به سر شما می‌گذارد و مخصوصاً این حرفها را می‌زند که شما را به خشم در آورد؟

دیانا گفت: من برای اینکه به گردش بروم محتاج اجازه شما نیستم، و شما کوچکتر از این هستید که بتوانید برای من اجازه صادر نمایید... آمریکایی‌ها به طور عموم... و بالاخص شما که شغلتان فروش فیلم است تصور می‌نمایید هر کس دلار دارد می‌تواند اراده خود را بر دیگران تحمیل نماید، ولی من می‌گویم و تأکید می‌کنم که شما را کوچکتر از این می‌دانم که از شما اجازه دریافت کنم.

صنعتگر آلمانی وقتی اسم روزی‌نی را شنید، نزاع دیانا و پسرکنت جوان را فراموش کرد و گفت: خانم عزیز، آیا شما روزی‌نی را می‌شناسید؟

به محض اینکه این سؤال از دهان صنعتگر آلمانی خارج شد، دیانا هم نزاع خویش را با جیمی فراموش کرد و گفت: بلی، من او را می‌شناسم، شما چطور؟

مرد آلمانی گفت: بلی خانم، من در گذشته نیز او را دیده‌ام، ولی خیلی وارد در کارها و زندگی او نیستم و فقط یک مرتبه در برلن او را دیدم.

دیانا با علاقه‌ای فراوان گفت: خواهش می‌کنم بگویید که چگونه او را دیدید و وی به شما چه گفت؟

جیمی گفت: آقایان، ملاحظه کنید که دیانا چقدر به این دون ژوان^۱ و نیزی توجه دارد و به محض اینکه اسم او برده می‌شود، همه چیز جز وی، از نظرش می‌افتد. دیانا گفت: جیمی، ساکت باشید و بگذارید آقا صحبت خود را تمام کند.

صنعتگر آلمانی گفت: بعد از اینکه جنگ بین‌المللی اخیر تمام شد، من عضو کمیسیون متارکه جنگ در آلمان بودم. در آن موقع دول آلمان و ترکیه، دارای بعضی از ذخایر جنگی بودند که میل نداشتند به فاتحین - یعنی انگلستان و فرانسه و آمریکا - تسلیم نمایند و وسیله‌ای می‌جستند که تمام یا قسمتی از ذخایر مزبور را به اصطلاح آب کنند.

یک روز یکی از رجال ترک موسوم به «سلیم بیک» که در دوره جنگ با او مربوط بودم، به ملاقات من آمد و به من گفت که ترکیه هم دارای بعضی از این ذخایر هست و میل دارد که آنها را بفروشد.

من نمی‌توانم به شما بگویم آنچه ترکیه به وسیله سلیم بیک می‌خواست بفروشد چه بود و همین قدر تذکر می‌دهم به محض اینکه ما به وسیله دوستان خود به بعضی از مراکز و محافل اطلاع دادیم که کالای مزبور برای فروش حاضر است، کنت روزی‌نی به ملاقات من آمد و اعلام داشت که حاضر است کالای مزبور را خریداری کند و بهای آن را به دلار بپردازد. و چون مبلغ معامله با اهمیت بود، حس کنجکاوی من تحریک شد که بدانم این روزی‌نی ایتالیایی کیست که می‌تواند یک چنین مبلغ مهمی را به دلار تحویل بدهد و به نفع کدام دولت خریدار کالای مزبور می‌باشد.

بعد از قدری تحقیق دانستم که روزی‌نی در موقع جنگ رئیس سازمان ضد جاسوسی ایتالیا بوده و فعالیت بین‌المللی دامنه‌داری داشته و کالای مزبور را هم به نفع دولت برزیل خریداری می‌نماید. ولی در روزهای آخر که معامله مزبور سر می‌گرفت و قرار بود سفاین برزیل بیایند و کالا را تحویل بگیرند، یکمرتبه معامله بر هم خورد و معلوم شد که

۱. «دون ژوان» مردی بود از اهالی اسپانیا که تاریخ اروپا او را به نام مردی که همه زن‌ها خواهان وی بودند معرفی کرده است - مترجم.

انگلیسی‌ها از این موضوع مطلع شده‌اند و به استناد اینکه دولت ترکیه یک دولت شکست خورده می‌باشد و تمام ذخایر جنگی او به دول فاتح تعلق دارد، دست به کار شدند و نگذاشتند که آن معامله صورت بگیرد و به طور معترضه می‌گویم که این موضوع به من هم ضرر زد، زیرا سلیم بیک و روزی‌نی حاضر بودند که حق دلالی به من بدهند و چون مبلغ معامله هنگفت بود، حق دلالی خوبی عاید من می‌شد.

چندی بعد از این واقعه یک شب من روزی‌نی را در یکی از هتلهای برلن دیدم و مشاهده کردم که با سلیم بیک و یک افسر عراقی که می‌گفتند آجودان ملک فیصل اول پادشاه عراق است، صحبت می‌کند و وی تا مرا دید نزدیک آمد و گفت: آقا متأسفانه انگلیسی‌ها نگذاشتند که معامله کوچک ما سر بگیرد و من بی‌جهت باعث زحمت شما گردیدم. من تبسم کردم و گفتم: در داد و ستد از این وقایع زیاد اتفاق می‌افتد و بعضی اوقات معاملات صورت نمی‌گیرد.

روزی‌نی گفت: گرچه این مرتبه انگلیسی‌ها فاتح شدند، اما در معامله دیگر شکست خواهند خورد.

وقتی صنعتگر آلمانی صحبت می‌کرد، دیانا با دقتی بسیار به اظهارات او گوش می‌داد و وقتی گفته او تمام شد، گفت: خود شما از این واقعه چه استنباطی کردید؟ مرد آلمانی گفت: من دو نکته را درک کردم: اول اینکه خود روزی‌نی نمی‌خواست کالای مزبور را به برزیل بفرستد و به طور حتم خیال داشت به نقطه‌ای دیگر حمل کند، زیرا بین برزیل و انگلستان مناسبات صمیمانه حکمفرما بود و هرگاه انگلستان می‌دانست که کالای مزبور باید به برزیل برسد، ممانعت نمی‌کرد و عمال انگلیسی چشم بر هم می‌گذاشتند، کما اینکه مکرر در مورد معاملاتی شبیه به آن چشم بر هم نهادند.

نتیجه دومی که من گرفتم این بود که دریافتم روزی‌نی نسبت به انگلیسی‌ها نظریه‌ای مساعد ندارد، زیرا در آن شب وقتی گفت که در معامله دیگر آنها شکست خواهند خورد، من دیدم چشمهای او درخشید.

جیمی گفت: دیانای عزیز، حال تصدیق می‌کنید که من حق داشتم که شما را از معاشرت با این مرد برحذر می‌کردم، زیرا برای زنی مانند شما که یک انگلیسی هستید، شایسته نیست با مردی معاشرت نمایید که احساسات ضد انگلیسی او به درجه شیاع

رسیده، و از آن گذشته در قدیم وارد در معاملاتی نامشروع بوده است. دیپلمات انگلیسی خنده‌کنان گفت: حالا من می‌فهمم که چرا روزی‌نی در آن شب به وسیله زورق موتوری خود می‌خواست قایق خانم دیانا را واژگون نماید، زیرا او که بدون شک از وجود ما در این شهر مطلع بود، ناگهان دید که دو نفر انگلیسی، یکی خانم دیانا و دیگری من درون قایق هستند.

دیانا که ضمن صحبت صنعتگر آلمانی نشسته بود، یکمربه از جا برخاست و گفت: هیچ یک از شوخی‌های شما نمک ندارد. شب بخیر، من می‌روم بخوابم. و بی آنکه اعتنایی به حیرت یا تأثر آن چهار نفر بکند، از اتاق خارج گردید و رفت.

جیمی و دیپلمات انگلیسی هر روز به جزیره لیدو می‌رفتند و بعد از استحمام در سواحل جزیره مزبور، روی شنها دراز می‌کشیدند. در روزی که دو شب قبل از آن دیانا میهمانان خود را گذاشت و به اتاق خوابش رفت، جیمی به اتفاق دیپلمات انگلیسی به جزیره لیدو رفتند و بعد از استحمام، آن مرد گفت: که خواهش می‌کنم مرا به ایستگاه راه‌آهن برسانید، برای آنکه قصد دارم برای یکی از خانمهایی که از دوستان من است، یک بلیت واگن درجه یک خریداری کنم.

جیمی زورق موتوری را به راه انداخت و به ایستگاه راه‌آهن رسیدند و از پله‌هایی که منتهی به ایستگاه می‌شد بالا رفتند و یکمربه جیمی به دیپلمات انگلیسی گفت: نگاه کنید، کنت روزی‌نی به اتفاق یک زن داخل ایستگاه هستند و مثل اینکه آنها قصد مسافرت دارند. دیپلمات انگلیسی وقتی آن زن را دید گفت: تصور می‌کنم که دوست خانم دیانا در این سفر کسل نخواهد شد، زیرا همسفری زیبا دارد.

جیمی گفت: شما بروید و بلیت خریداری کنید و من روزی‌نی را تحت نظر خواهم گرفت.

آن مرد رفت و جیمی شروع به تعقیب روزی‌نی کرد، ولی مرد ایتالیایی متوجه او نبود و عقب خود را نمی‌نگریست. زنی که کنار روزی‌نی راه می‌رفت، بیست سال داشت و دارای گیسوان و چشم و ابروی سیاه بود و هنگام راه رفتن به بازوی روزی‌نی تکیه می‌داد. قطاری که از ونیز به شهر میلان می‌رفت، در شرف حرکت بود. جیمی دید که مرد

انالدایی قبل از ورود به واگن با آن زن کلماتی رد و بدل کرد و گویا پیغامی برای کسی داد، با به طور دوستانه از او خداحافظی کرد و آنگاه، از پنجره واگن خم شد و تا وقتی قطار به راه افتاد با آن زن صحبت می‌کرد و پس از حرکت قطار، زن که در ایستگاه مانده بود دستمال خود را برای او تکان می‌داد.

جیمی بعد از اینکه دیپلمات انگلیسی را با زورق موتوری به منزلش رسانید، خود به کاخ دیانا برگشت تا این خبر را به اطلاع دیانا برساند.

جوان آمریکایی در اتاق دیانا را کوید و او از داخل گفت: که هستید؟

جیمی جواب داد: منم!

دیانا گفت: جیمی، مرا به حال خود بگذار.

جوان آمریکایی گفت: دیانا، در را باز کنید، من می‌خواهم با شما صحبت کنم.

دیانا گفت: به شما می‌گویم مرا به حال خود بگذارید.

جیمی گفت: دیانا، یک ساعت و یک ربع از ظهر می‌گذرد، آیا هنوز بیدار نشده‌اید؟

اگر بیدار شده‌اید، در را بکشاید، زیرا می‌خواهم راجع به روزی‌نی با شما صحبت کنم.

به محض اینکه جوان آمریکایی این حرف را زد، دیانا با عجله به در نزدیک گردید و

آن را گشود و جیمی دید که زن جوان یک بُرس در دست دارد و به گیسوان خود می‌زند.

جیمی گفت: دیانا، قبل از اینکه به شما بگویم چه خواهم گفت بگوید که از من

دلخور نیستید، وگرنه آنچه را که دیدم برای شما بیان نخواهم کرد.

دیانا برای اینکه جوان را از سر باز کند، به سرعت جمله‌ای بیان کرد و بعد گفت:

خوب، حالا بگوید چه اتفاقی افتاده است؟

جیمی گفت: دیانا، امروز ظهر، من روزی‌نی را در ایستگاه راه آهن دیدم.

دیانا گفت: کوچولو، این خبر که برای من آورده‌اید یک اطلاع تازه نیست، زیرا خود

او دیشب به من گفت که امروز به مسافرت خواهد رفت.

جیمی جواب داد: آیا روزی‌نی به شما گفت که به اتفاق یک زن زیبا و سیاه موی به

ایستگاه راه آهن خواهد رفت؟

دیانا با حیرت و کنجکاوی گفت: چطور؟ ... چه گفتید؟

جیمی جواب داد: گفتم، او با یک زن زیبا به ایستگاه راه آهن رفته بود.

دیانا با کم اعتنایی آشکاری گفت: پس ناقوس کلیساهای ونیز را هم به صدا درآورید و بگویید روزی نی با یک زن مو سیاه به ایستگاه راه آهن رفته است.

از این کم اعتنایی جیمی مأیوس شد و خود را مانند داستانسرایی دید که وقتی شروع به صحبت می‌کند، می‌بیند که مستمعین داستان او را قبلاً از دیگری شنیده‌اند، ولی لحظه‌ای بعد دیانا، در حالی که مقابل آینه روی گیسوان خود بُرس می‌کشید، از جیمی پرسید: آیا واقعاً زن مزبور زیبا بود؟

این گفته جیمی را متوجه کرد که خیر او مورد علاقه قرار گرفته و گفت: زیبایی برای این زن صفتی نارساست، زیرا زن مزبور آنقدر و جاهت داشت که اگر قدم به یک صومعه بگذارد، تمام زنهای تارک دنیا را از عبادت باز می‌دارد و رفتار او هم با روزی نی طوری بود که گویی وی «ویرژینی» می‌باشد و او «پل»^۱ و وقتی قطار حرکت می‌کرد، با زن جوان چند کلمه آهسته سخن گفت و از او خداحافظی کرد و چند دقیقه بعد از اینکه قطار از ایستگاه خارج شد، آن زن هنوز دستمال خود را تکان می‌داد.

این بار، موفقیت جیمی قطعی شد، زیرا بُرس در دست زن جوان به ارتعاش در آمد و جیمی به ظاهر برای تسلای دیانا و در معنی برای اینکه او را از روزی نی متنفر کند، گفت: دیانای عزیز، قهرمان مورد احترام شما، برای انتخاب مصاحبان جوان و زیبا، ملاحظه و رودربایستی ندارد و ملاحظه شما را نمی‌کند و دیگر اینکه امروز ظهر به من ثابت شد که این اشراف‌زاده و نیز، مصاحبان سیاه موی را بر مصاحبانی که گیسوان طلایی دارند ترجیح می‌دهد، ولی از قدیم گفته‌اند که با سلیقه اشخاص نباید مخالفت کرد. نظر شما چیست و در این مورد چه می‌گویید؟

دیانا گفت: من چیزی نمی‌گویم و از شنیدن این حرفها فقط تفریح می‌کنم، زیرا این مرد می‌گفت که تجربیات گذشته به منزله واکسنهایی می‌باشد که او را در قبال بیماری عشق مصون کرده و اینک به طوری که تو می‌گویی با بانوی جوانی به ایستگاه راه آهن می‌رود و در آنجا با او سخن درگوشی می‌گوید و در حضور همه پس از سوار شدن در قطار، برای او دست تکان می‌دهد. بعد از این حرف، دیانا آهی کشید و گفت: امان از

۱. «ویرژینی» و «پل» دو جوان مثل لیلی و مجنون‌اند و قهرمانان کتاب معروف «برنارد دو سن پیر» می‌باشند که تاکنون چند مرتبه به زبان فارسی منتشر شده است - مترجم.

مردها ... امان از مردها ...

جیمی گفت: دیانای عزیز، از مردها بدگویی نکنید، زیرا اگر مردها نبودند، شما زنها چه می کردید؟ تا آخر عمر تنها در خانه می نشستید و برودری دوزی می نمودید یا قالی می بافتید؟

دیانا گفت: نه جیمی، اگر مردها نبودند و من اگر شوهر نکرده بودم حتماً دست به کارهای بزرگ می زدم.

جیمی گفت: دیانا، یک زن که به فکر انجام کارهای بزرگ بی افتد مانند کودکی است که با تفنگ بازی کند و بیم آن می رود که تولید حوادث خطرناک نماید.

دیانا گفت: جیمی، فرمولهای فلسفی و اخلاقی درباره زنها به من تحویل ندهید، چون شما در سن و سالی هستید که هنوز نمی توانید زنها را بشناسید تا اینکه برای زندگی آنها قواعد اخلاقی و روانشناسی وضع کنید. جوانانی به سن شما، فقط ظاهری از زنها را می بینند و نمی توانند بفهمند زن چیست و لذا خواهش می کنم بروید زیرا من می خواهم لباس پیوشم و ضمناً ناهار را هم تنها خواهم خورد و اگر شما احساس تنهایی می کنید، با این آقای صنعتگر آلمانی که در سالن منتظر من است، صرف ناهار نمایید.

جیمی گفت نه! نه! من از این مرد آلمانی اصلاً خوشم نمی آید و راستش را بخواهید غرور نژادی او مرا ناراحت می کند.

دیانا گفت: ولی فراموش کرده اید که او آینه شماس است و هر چه او از غرور نژادی می گوید یا دارد، همان است که شما هم دارید. مگر شما نمی گوید که ملت آمریکا بزرگترین ملت جهان است و مگر ادعا نمی کنید که آمریکا شایستگی آن را دارد که رهبر دنیا باشد؟ بنابراین شما و او خوب به هم می آید. راستش را بخواهید هر یک از شما دو نفر روحیه خود را در ضمیر دیگری می بیند.

این مرد مرموز کیست؟

سه ساعت بعد از ظهر آن روز، جیمی و هنرمند فرانسوی و دیپلمات انگلیسی و صنعتگر آلمانی در زیر آلاچیق بسیار زیبای کاخ دیانا که وسط باغ برپا شده بود، نشسته بودند و آشامیدنی‌های مفرح که رفع تشنگی می‌نماید می‌نوشیدند.

آخرین مرتبه که جیمی سراغ دیانا را از خدمتکار او گرفت، زن خدمتکار جواب داد که خانم از کاخ بیرون رفته و گفته که قبل از موقع شام مراجعت نخواهد کرد.

وقتی خدمتکار دور گردید، جیمی به آن سه نفر گفت: دوستان، این وضع قابل دوام نیست، زیرا دیانا دوست ماست و ما چهار نفر، به سعادت او علاقه‌مندیم و نمی‌توانیم بگذاریم که او بر اثر معاشرت با مردی مشکوک، دچار بدبختی شود.

این است که من به عنوان دوست صمیمی او و شما سه نفر به عنوان نزدیکترین دوستان وی باید برای یافتن راه چاره‌ای با یکدیگر متحد شویم. تا وقتی که معاشرت دیانا با این روزی‌نی جنبه عاطفی نداشت، من ممانعت نمی‌کردم و با خود می‌گفتم که بگذار دیانا با قایقرانی در کانال و گردش در شهر کنار روزی‌نی، قدری تفریح کند، ولی اگر رضایت بدهیم که بیش از این او با این اشراف‌زاده مشکوک و نیزی معاشرت نماید، ممکن است که بدبختی‌هایی بر او وارد بیاید.

دیپلمات انگلیسی خطاب به صنعتگر آلمانی گفت: دوست عزیز، شما که روزی‌نی را می‌شناسید عقیده‌تان درباره او چیست؟

صنعتگر آلمانی گفت: دوستان، اظهار نظر کردن راجع به مردی که من من حیث‌المجموع، در دو ملاقات، بیش از سه ربع ساعت او را ندیده‌ام ممکن نیست یا کاری دشوار است، ولی تا آنجا که از او فهمیده‌ام می‌توانم به صراحت بگویم که به عقیده

من کنت روزی نی مردی می باشد که از هیچ چیز رو بر نمی گرداند.
 هنرمند فرانسوی گفت: دوستان عزیز، فراموش نکنید که اجداد این مرد قرنهای جزو
 زمامداران یا رجال برجسته جمهوری ونیز بودند.
 صنعتگر آلمانی گفت: بسیاری کسانی که اجدادی بزرگ داشته یا دارند، ولی خود
 جزو ماجراجویان و افراد مشکوک به شمار می آیند و در خور اعتماد نیستند.
 هنرمند فرانسوی از دوست آلمانی خود پرسید: آیا از کارهای او در جنگ بین المللی
 اطلاعی دارید؟

مرد آلمانی گفت: بلی، من همین قدر می دانم که او در سازمان ضد جاسوسی ایتالیا
 کار می کرد، ولی در عین حال قدرتی بیش از قدرت معمولی عمال دیگر داشت و مانند
 اینکه دارای حکومتی مستقل، در حکومت دیگر بود.

مرد آلمانی گفت: بلی، ولی بعد بر اثر ملاحظه یک جاسوس انگلیسی هویت
 روزی نی در برلن کشف شد و شما می دانید که وقتی هویت یک جاسوس کشف شد و به
 اصطلاح جاسوسان «سوخت»، دیگر کاری از او ساخته نیست و آنچه به نظر من عجیب
 می آید این است که چرا یک جاسوس انگلیسی روزی نی را معرفی کرد، در صورتی که
 در جنگ بین المللی انگلستان و ایتالیا متحد بودند و فقط از وقتی که جنگ تمام شد بین
 آنها رقابت آغاز گردیده است.

جیمی گفت: آیا تصور نمی کنید که در سر معامله مربوط به کالاهای جنگی ترکیه،
 انگلیسی ها مخصوصاً مانع از معامله شدند که مبادا اسلحه مزبور برای ایرلندی ها
 فرستاده شود و سکنه ایرلند آن را علیه انگلستان به کار ببرند.

مرد آلمانی گفت: بعید هم نیست که اینطور بوده باشد، ولی انگلستان فقط در ایرلند
 دارای دشمن نیست، بلکه در جاهای دیگر هم دشمن دارد.

دیپلمات انگلیسی گفت: دوست عزیز، روزی نی که در موقع جنگ جاسوس ایتالیا و
 در نتیجه متحد انگلستان بود، برای چه بعد از جنگ در صدد برآمد که برای دشمنان
 انگلستان اسلحه حمل نماید؟

صنعتگر آلمانی گفت: این موضوع جزو اسرار خود اوست و بدون شک یکی از این
 دو چیز در آن مداخله داشته: اول فکر تحصیل پول، و دوم تصمیم به گرفتن انتقام، و

هراوش ننماید که از هر یکصد نفر جاسوس، اقلای بیست نفر از آنها یعنی بیست درصد برای این خود را وارد عملیات جاسوسی می‌کنند که از دولت یا ملتی انتقام بگیرند.

جیمی گفت: آقایان، آقایان، این صحبتها که شما کردید همه‌اش کلیات بود و من با این کلیات نمی‌توانم دیانا را از دوستی و معاشرت با روزی‌نی منع کنم و به او بفهمانم که با مردی خطرناک معاشرت می‌کند که در صورت ادامه، برای او عواقبی وخیم دارد. آنچه ما باید به دست بیاوریم، حقایقی محسوس و متکی به دلیل می‌باشد تا بدان وسیله بتوانیم دیانا را از این مرد بر حذر داشته و دور نماییم.

دیپلمات انگلیسی گفت: آقایان، رئیس تأمینات و نیز با من دوست است و در مأموریت‌های مختلفی که داشته‌ام، با من در تماس بوده و اگر موافقت بفرمایید من می‌رم و او را ملاقات می‌کنم و تصور می‌نمایم که بتوانم از او در خصوص روزی‌نی اطلاعاتی به دست بیاورم، زیرا به طور حتم رئیس تأمینات این شهر درباره‌ی شخصی چون کنت روزی‌نی اطلاعی دارد.

این پیشنهاد پذیرفته شد و مقرر گردید که دیپلمات انگلیسی برود و رئیس تأمینات را ملاقات نماید و ساعت پنج بعد از ظهر، در یکی از کافه‌های معروف و نیز، نتیجه‌ی ملاقات را به اطلاع دوستان خود برساند.

همان روز در ساعت مقرر جیمی و هنرمند فرانسوی و صنعتگر آلمانی در کافه‌ی معهود حضور یافتند و طولی نکشید که دیپلمات انگلیسی هم آمد. در آن ساعت، آن کافه بقدری شلوغ بود که هیچ‌کس به آن چهار نفر توجه نداشت و جیمی پرسید: خوب، چطور شد؟ آیا شخص مورد نظر را ملاقات کردید؟

دیپلمات انگلیسی گفت: هم اکنون من از دفتر رئیس تأمینات و نیز مراجعت می‌کنم و او، بدو از ملاقات من حیرت کرد و گفت: نکند یک جیب بر ساعت شما را ربوده، یا در یکی از محلات و نیز که محل فروش سرگرمی‌های بازرگانی است نسبت به شما بی‌احترامی شده باشد؟

گفتم: نه، اگر ساعت من به سرقت می‌رفت، مصدع شما نمی‌شدم و من کسی نیستم که به بعضی از محلات و نیز برم و فقط آمده‌ام که در خصوص روزی‌نی اطلاعاتی به من بدهید.

آن وقت رئیس تأمینات جوابهایی سربسته و کلی به من داد و گفت: روزی نی و خانواده او سالها است که دیگر در ونیز سکونت ندارند، بلکه در رم پایتخت ایتالیا سکونت اختیار کرده‌اند و در نتیجه اداره تأمینات ونیز در خصوص فعالیتهای آنها اطلاعی ندارد، جز اینکه ده سال قبل روزی نی با یک خانم زیبا ازدواج کرد و هر دو با موافقت از هم جدا شدند و طلاق گرفتند.

بعد رئیس تأمینات که معلوم بود نمی‌خواهد اطلاعاتی مفید به من بدهد، گفت: من افواهی شنیده‌ام که روزی نی در رم دارای یک مؤسسه دادوستد است و نمی‌دانم که نوع معاملات او چیست.

من که دیدم رئیس تأمینات تجاهاً می‌کند، گفتم: اگر روزی نی ساکن ونیز نیست، به چه مناسبت شبها زورق موتوری او از سر شب تا صبح مقابل یک خانه تاریک که پنجره‌های آن همواره بسته است و کنار کانال، بعد از پل دوم، قرار گرفته توقف می‌نماید؟ آن وقت رئیس تأمینات خندید و گفت: من از این حرف شما حیرت کردم و معلوم می‌شود که آقای کنت روزی نی هم سرگرمی‌های جالب و تفریحات کم‌خطر را دوست می‌دارد، چون خانه مرموزی که شما می‌گویید جزو خانه‌هایی است که در اداره تأمینات به نام یک خانه مظنون ثبت شده، و خانمی موسوم به «ساکاردی» عهده‌دار آن است و این خانم اتاقهای خانه مزبور را برای یک شب یا دو شب به مسافران و سیاحان اجاره می‌دهد، در حالی که نام خود را در ردیف هتلها به ثبت نرسانده است و ما هم چشم روی هم می‌گذاریم و ندیده می‌گیریم، زیرا می‌بینم که این زن خیلی دقت می‌نماید که صدایی بلند نشود و موجبات شکایت همسایه‌ها فراهم نگردد و بالاخره ظاهر قضیه محفوظ است.

وقتی که اظهارات دیپلمات انگلیسی تمام شد، گفت: این است اطلاعات قلیلی که من از رئیس تأمینات به دست آوردم و به طوری که ملاحظه می‌فرمایید، زیاد قابل استفاده نیست و از لحاظ شناسایی روزی نی موفقیتی نصیب ما نمی‌نماید.

یکمرتبه جیمی گفت: آقایان، من تصور می‌کنم با یک وسیله سهل می‌توانیم که در خصوص این مرد اطلاعی به دست بیاوریم و آن این است که امشب به منزل این زن که

انابه‌های خود را اجاره می‌دهد برویم و چون ما خارجی هستیم، آن زن از در خواست ما حیرت نخواهد کرد، بلکه خوشوقت هم خواهد شد، زیرا برای اینگونه خانه‌دارها در هر شهر، بهترین مشتری خارجیانی هستند که یکی دو روز در آن شهر توقف می‌کنند و بعد می‌روند. در ضمن روزی‌نی هم به بیلاق رفته و به این خانه نخواهد آمد و ما را در آنجا نخواهد دید و ما خواهیم توانست که اطلاعاتی در خصوص او به دست بیاوریم. ولی چون صنعتگر آلمانی در آن شب کار داشت، قرار شد که جیمی و دیپلمات انگلیسی برای تحقیق به منزل خانم ساکاردی بروند و بعد از صرف شام همین کار را کردند.

جیمی با اینکه یک شب از نیمه شب تا نزدیک صبح کنار خانه مزبور کشیک داده بود، نمی‌دانست که در، آن خانه در کوچه باریکی واقع در پشت منزل است، نه مقابل آن که کنار کانال قرار گرفته بود و وقتی مقابل آن در رسیدند، در نور چراغ برق کوچه دیدند این کتیبه روی در کوبیده شده است:

قابل توجه مسافران داخلی و سیاحان خارجی: «خانه ساکاردی - اتاق مبله اجاره داده می‌شود.»

جیمی زنگ زد و یک زن سالخورده آمد و در را گشود و جیمی به زبان ایتالیایی ناقص خود گفت: آیا خانم ساکاردی در منزل تشریف دارند؟

خدمتکار سالخورده، آن دو را از دالانی عبور داد و وارد یک اتاق پذیرایی کرد که یگانه مبلمان بهادار آن یک تابلوی باسماه‌ای و یک عسلی سیاه رنگ، با چند مجله مصور که روی آن پراکنده بودند، به شمار می‌آمد و بعد از دو دقیقه خانم ساکاردی وارد اتاق شد و آن دو دیدند که وی زنی است تقریباً چهل و پنج ساله با موهایی سیاه و رنگ زیتونی که یک پیراهن سیاه دکولته در بر کرده و روی آن یک صلیب کوچک طلایی رنگ از گردن آویخته است.

او بدو به زبان ایتالیایی به دو میهمان خود خوش آمد گفت و با استعداد آدم‌شناسی عجیبی که در این‌گونه زنها هست، در نظر اول دریافت که دو میهمان او از اشخاص محترم و پولدار هستند. همین که متوجه شد آنها انگلیسی و آمریکایی می‌باشند، با زبان انگلیسی شروع به تکلم نمود و تبسم کنان گفت: آقایان، می‌بینم که شما جهانگرد هستید

و از شهر ما عبور می‌کنید و لابد بعد از تماشای ابنیه تاریخی و موزه‌ها میل کردید که سایر زیبایی‌های شهر ما را نیز مشاهده نمایید.

جیمی نقش یک جوان محبوب را بازی کرد و در حالی که سر را پایین انداخته بود گفت: خانم، آخر انسان که نمی‌تواند پیوسته عمارات تاریخی و موزه‌ها را تماشا کند و به محض اینکه آفتاب غروب کرد و موزه‌ها تعطیل شدند کسالت و اندوهی شدید بر مسافر غریب، غلبه می‌نماید.

خانم میزبان پرسید: شما چگونه توانستید این خانه را پیدا کنید؟

جیمی گفت: خانم، دربان مهمانخانه «سویس» این موضوع را به ما گفت.

این جواب خانم میزبان را قانع کرد و گفت: آقایان، خواهش می‌کنم به دنبال من بیایید و آن دو را به طبقه فوقانی و به اتاقی برد که نیمی بودوار و نیمی اتاق خواب به شمار می‌آید و گفت: آقایان، هم اکنون جاری من خواهد آمد که شما تنها نباشید و برای تنقل چه میل دارید؟

جیمی گفت: برای ما نوشیدنی بیاورید.

وقتی خانم میزبان از اتاق خارج شد، سر در گوش دیپلمات انگلیسی نهاد و گفت: شما بکشید که از خانم ساکاردی حرف در بیاورید و من هم خواهم کوشید که از جاری او مطالبی بفهمم و اگر روزی‌نی از میهمانان این خانه باشد، بدون شک بعد از اینکه این دو نفر قدری نشستند و خوردند و نوشیدند، زبانشان باز می‌شود و اطلاعات خود را درباره روزی‌نی به ما خواهند گفت.

چند لحظه دیگر جاری، موسوم به «آندرا» در حالی که یک بطری نوشیدنی و چند گیلان و ظرف تنقلات را روی یک سینی نهاده بود، وارد اتاق شد و به آن دو نفر تبسم کرد و در نوشیدنی را با صدای مخصوص آن گشود و به تقاضای جیمی که گفت میل دارد اطلاعاتی از طریق او به دست آورد، کنار پنجره روی کاناپه نشست.

آندرا زنی بود با موهای شاه بلوطی کم‌رنگ و بلند و پشمی مانند پشم یک گوسفند از نوع «مرینوس» و دو حلقه گوشواره بزرگ که از دو گوش وی آویخته بود، به او شکل کنیزهای مشرق‌زمینی فیلمهای سینما را می‌بخشید.

چشمهای او سیاه و درخشنده و سریع‌الحرکت بود و کسی که چشمهای او را می‌دید، نمی‌توانست بفهمد که وی زنی است که از صبح زود تا دیر وقت در مهمانخانه، از مسافرین و بیگانگانی که از شهر عبور می‌نمایند پذیرایی می‌نماید، زیرا این گونه زنها به خاطر کار طاقت فرسا زود فرسوده می‌شوند و دیدگانشان خسته و کم نور می‌باشد و گاهی اطراف چشمهای آنها حلقه‌ای سیاه رنگ دیده می‌شود.

باری، بعد از اینکه قدری صحبت کردند و خوردند و نوشیدند، برودت برخورد اولیه را حرارت خوردنی‌ها از بین برد و دیپلمات انگلیسی با لحنی جدی خطاب به آندرا گفت: خانم ساکاردی به ما گفت که شما جاری او هستید و لابد منظور او این بود که شوخی نماید.

آندرا از این حرف حرکتی کرد که گویی تردید در مورد قرابت او با خانم ساکاردی توهینی بزرگ نسبت به وی می‌باشد و گفت: نه، حقیقت دارد. من و او جاری یکدیگریم، زیرا با دو برادر ازدواج کرده بودیم. شوهر من در جنگ کشته شد و شوهر او به آمریکا رفت و او دیگر خبری از شوهر خود ندارد. و ما دو زن بودیم که وسیله‌ای برای ادامه معاش نداشتیم، و گرچه دولت ایتالیا به من به عنوان اینکه زن یک سرباز مقتول در میدان جنگ هستم، مستمری می‌دهد، لیکن این مستمری بقدری که هزینه زندگی مرا تأمین نماید نمی‌باشد. ساکاردی هم بعد از رفتن شوهرش دچار مضمیقه شد و چند وجب زمین داشت که جهیزیه او محسوب می‌گردید و اگر آن را می‌فروخت خرج یک ماه وی را تأمین نمی‌کرد.

ما مدت زیادی با سختی‌ها زندگی را گذرانیدیم و سرانجام من و او تصمیم گرفتیم که این خانه را اجاره کنیم و اتاقهای آن را اجاره بدهیم و اکنون او مدیره خانه است، یعنی اجاره دادن اتاقها به عهده اوست و من هم، موظف هستم بر کارهای آشپزخانه نظارت کنم و سفارش مسافران را انجام دهم و اگر چیزی خواستند آن را به اتاقشان ببرم.

دیپلمات انگلیسی گفت: اقتصاديون این را به نام سیستم اقتصادی «تیلور» می‌خوانند.

آندرا گفت: نفهمید منظور تان چیست؟

دیپلمات گفت: یک مرد اقتصادی به نام «تیلور» نظریه‌ای در خصوص امور اقتصادی

و بالاخره بازرگانی ابراز کرده و می‌گوید: اول باید مشتری را جلب کرد و بعد او را نگه داشت و حال خانم ساکاردی مشتری را جلب می‌نماید و شما نگه می‌دارید. جیمی دستور داد که بار دیگر برای او و دوستش نوشیدنی بیاورند. و خانم ساکاردی گرامافونی را کوک کرد و صفحات نشاط بخش را روی آنها می‌گذاشت و خوشوقت بود که نوشیدنی‌های او از قرار هر بطری یکصد لیتره غیر از سرویس، به مصرف می‌رسد. جیمی از زن جوان، یعنی آندرا پرسید: آیا اینک همه اتاقهای خود را اجاره داده‌اید؟ زن گفت: نه آقای عزیز، فقط دو تای آنها اجاره داده شده و یک اتاق برای ما باقی مانده که اگر بخواهید به شما می‌دهیم.

جیمی پرسید: این دو نفر که اتاقهای شما را اجاره کرده‌اند چه کسانی هستند؟ آندرا گفت: من آنها را نمی‌شناسم و هر یک از آنها برای یک هفته این اتاقها را اجاره کرده‌اند و من اصلاً توجهی به موضوع اجاره اتاقها ندارم، ولی جاری من می‌گوید اینها آدمهایی خوب هستند و باید آنها را نگه داشت، زیرا بدون تولید زحمت و در دسر پول می‌دهند.

جیمی متوجه شد تا وقتی که زن جوان با جاری خود هست (اگر جاری او باشد)، نمی‌توان از وی حرف درآورد و باید او را به نقطه‌ای دیگر برد. بنابراین این طور نشان داد که میل دارد قدری استراحت کند و برای اینکه بتواند به تنهایی با آندرا صحبت کند و مطالب مورد نظر را از او پرسد، از جابرخاست و از او تقاضا کرد آن اتاق را به وی نشان دهد.

آندرا چند کلمه با لهجه روستایی که جیمی چیزی از آن نفهمید، با خانم میزبان صحبت کرد و کلیدی از او گرفت و جیمی را از راهرویی که بوی نفتالین و پیاز از آنجا به مشام می‌رسید عبور داد و در را گشود و جیمی را وارد کرد و برق را روشن نمود. اتاق مزبور مانند اتاقی که از آن خارج شدند قشنگ نبود و یک تختخواب کم ارتفاع در آن به نظر می‌رسید و بالای تختخواب مجسمه حضرت مسیح را روی صلیب نصب کرده بودند.

در آنجا جیمی، جلوی وراجی‌های آندرا را گرفت و گفت: مستأجرین شما آیا اصولاً

ایتالیایی هستند یا خارجی؟

آندرا گفت: مگر به تو نگفتم که اطلاعی ندارم.

جیمی گفت: چطور ممکن است تو ندانی آنها ایتالیایی یا خارجی هستند؟

- آه ... آه ... تو چقدر کنجکاو هستی؟ برای تو چه فرق می‌کند که مستأجرین ما چینی

یا حبشی باشند؟

جیمی گفت: من تعجب می‌کنم که تو چرا حاضر نیستی این موضوع را بگویی؟

آندرا بعد از چند لحظه مکث گفت: اگر می‌خواهی بدانی که چرا راجع به آنها چیزی

نمی‌گویم از این جهت است که خانم ساکاردی قدغن کرده راجع به آنها با هیچ کس

صحبت نکنم، آیا حالا قانع شدی؟

جیمی گفت: اگر تو به من بگویی که آنها اهل کدام کشور هستند، تصور می‌کنی که بر

خلاف توصیه خانم ساکاردی رفتار کرده باشی؟

آندرا گفت: چه جوان لجوجی هستی .. بسیار خوب، حال که تو می‌خواهی بفهمی

آنها از کجا هستند و من هم از تو که پسر خوبی هستی انتظار انعام دارم می‌گویم که یکی

از آنها اسپانیایی است و دیگری شرقی.

جیمی گفت: شرقی عنوانی است عمومی که نمی‌توان از روی آن تابعیت یک نفر را

شناخت.

آندرا گفت: من دیگر نمی‌دانم که او تبعه کجاست و همین قدر می‌دانم که ایتالیایی را

مثل من صحبت می‌کند و شاید ترک یا مصری یا سوریه‌ای باشد، ولی به طور حتم

کاتولیک نیست، زیرا جاری من روزی این مجسمه حضرت مسیح را در اتاق او نهاد و وی

تعرض کنان گفت که مجسمه را از اتاق او بردارند و آن روز من فهمیدم که وی هم دین ما

نمی‌باشد.

جیمی دید برای اینکه بتواند از آن زن حرف در بیاورد باید او را دروغگو و خود را

زرنگ معرفی کند، از این رو گفت: آندرا من می‌دانم که تو شوخی می‌کنی و عنوان شرقی

و اسپانیایی را از این جهت ابداع کرده‌ای تا مسافرین و جهانگردانی را که به این خانه

می‌آیند متعجب نمایی!

اندرا گفت: آیا مرا دروغگو می‌دانید؟

جیمی پاسخ داد: نه، شما دروغگو نیستید، ولی خیال‌پرداز می‌باشید.

اندرا که از این تذکر ملول شده بود، از جا برخاست و چون آن روز کمتر کار کرده بود و تقریباً سر حال به شمار می‌آمد، خیلی میل داشت که حرف خود را به کرسی بنشانند، لذا گفت: حال که حرف مرا باور نمی‌کنی بیا و با دو چشم خود آنها را ببین، ولی مشروط بر اینکه صدا نکنی و با نوک پا راه بروی و حرف هم تزی، زیرا اگر جاری من بفهمد که من آنها را به تو نشان داده‌ام، خیلی از من رنجیده خواهد شد.

او جیمی را با خود از آن اتاق بیرون برد و از راهرو عبور داد. آنها از دو پلکان پایین رفتند و به طرف چپ پیچیدند و اندرا گفت: آیا این اتاق را می‌بینی که روشنایی از آن خارج می‌شود؟ آنها در این اتاق هستند و یک میهمان دارند و از ساعت هفت بعد از ظهر به این طرف مشغول صحبت می‌باشند و اگر بالای این صندوق بروی از پشت پنجره آنها را خواهی دید.

جیمی با احتیاط از صندوق بالا رفت و درون اتاق را نگرست و دید که سه نفر پشت مری نشسته‌اند و مقابل آنها مقداری کاغذ و یک نقشه گشوده است.

یکی از آنها بدون تردید مشرق زمینی بود و اندرا از این حیث راست می‌گفت، ولی جیمی نتوانست بفهمد از کدام کشور شرقی می‌باشد و اما دو نفر دیگر، یکی زن و دیگری مرد بود.

جیمی آن مرد را هم شناخت و دانست همان است که در آن شب کنار خانه تاریک (خانه ساکاردی) از طرف کانال، کشیک می‌داد، آن مرد سر به در آورد و به او گفت که از آنها برود. و اما آن زن که به نظر جیمی خیلی زیبا جلوه می‌کرد، یکمرتبه شناخته شد و حوان آمریکایی دریافت زن مزبور همان است که وقتی روزی‌نی می‌خواست با قطار مسافرت کند، در ایستگاه با او صحبت می‌کرد، و بعد آنقدر توقف کرد و دستمال را تکان داد تا قطار حامل روزی‌نی از نظر ناپدید گردید.

* * *

شب جشن شهر ونیز که بزرگترین عید محلی است فرا رسید. هزارها قایق که هر کدام

به یک طرز زینت شده بودند، آن شب در کانالهای ونیز حرکت می‌کردند و از تمام قایقها، نور چراغها و فانوسها و مشعلها و آتشبازیها روی آب کانال منعکس می‌گردید.

سکنه ونیز در این شب، تا صبح نمی‌خوابند و آن شب هم نخواهند و وقتی که صبح دمید، تمام آن قایقها راه مشرق را پیش گرفتند تا اینکه خروج قرص خورشید را از دریا تماشا کنند. ولی در حالی که طبقات کم بضاعت و متوسط در قایقها روی کانالها گردش می‌کردند، اشراف در سالنها مشغول وقت‌گذرانی بودند.

از یک هفته به این طرف، جیمی می‌کوشید که جشن آن شب در کاخ دیانا دارای شکوهی که در خور آن زن و شهرت وی باشد برگزار شود. تحت سرپرستی جیمی تمام کاخ دیانا را به وسیله گل و سبزه و فانوسهای الوان و چراغها طوری تزین کرده بودند که تمام مزایای معماری کاخ به نظر بینندگان برسد و هر قایق که از کانال عبور می‌کرد، سرنشینان آن با تحسین منظره کاخ مزبور را می‌نگریستند و تصدیق می‌کردند که صاحبخانه‌ای با سلیقه در آن کاخ زندگی می‌کند.

شاید از دو قرن قبل در آن کاخ این منظره زیبا دیده نشده بود.

در ساعت ده بعد از ظهر جیمی پس از اینکه به خوانسالار و خدمه کاخ، آخرین دستور مربوط به پذیرایی از میهمانان را داد، به اتاق خود رفت که لباسش را عوض کند و لباس بالماسکه در بر نماید.

در حالی که جیمی مشغول پوشیدن لباس بالماسکه بود، راجع به نتایج اقدامات خود در خانه خلوت خانم ساکاردی می‌اندیشید و فکر می‌کرد گزارشی که راجع به اقدامات خود به دیانا داد، بسیار مفید بوده است.

جیمی به دیانا گفت: عزیزم، برای خانمی مانند شما شایسته نیست که با مردی چون روزی‌نی که دوستان و همدستان او یک کشیش مشکوک و یک شرقی مظنون از نوع سکنه شرق نزدیک و یک زن جوان است معاشرت نماید و رفتار این زن هم طوری مشکوک می‌باشد که تصور نمی‌کنم یک زن از خاندانی شریف به شمار بیاید.

عزیزم، آنچه من به شما می‌گویم افسانه نیست، بلکه موضوعی می‌باشد که من به چشم خود دیدم و مشاهده کردم که آنها مقداری اوراق، و نقشه‌ای روی میز گسترده

بودند و به وضوح معلوم می‌شد که مشغول توطئه و دسیسه هستند، زیرا یک کار و کسب مشروع را این‌طور پنهانی انجام نمی‌دهند و نمی‌کنند. در هر حال ما نسبت به روزی‌نی اشتباه کرده بودیم و تصور می‌کردیم که وی یک جنتلمن می‌باشد، در صورتی که امروز می‌بینیم که مردی ماجراجو و مشکوک است.

دیانا گفت: جیمی، من حرفهای شما را باور می‌کنم، زیرا گرچه شما صفات کودکی را دارید، ولی دارای یک صفت برجسته می‌باشید و آن راستگویی است و ما دیگر راجع به روزی‌نی صحبت نخواهیم کرد در واقع دیگر دیانا یک کلمه راجع به روزی‌نی صحبت نکرد تا اینکه شب جشن فرارسید.

وقتی جیمی از پوشیدن لباس فارغ شد، به او اطلاع دادند که دیانا در بودوار خود، او را احضار کرده است.

جیمی بعد از اینکه نظری به کراوات خود انداخت که گره آن مرتب باشد، (زیرا لباس بالماسکه او کراوات داشت) به طرف بودوار دیانا روانه شد.

دیانا جلوی آئینه سه سطح (مانند پاراوانی که سه لنگه داشته باشد) نشسته بود و با دمی خاص مشغول تنظیم سنجاق یا قوتی بود که شب می‌خواست آن را بر روی لباس خود بیاویزد. کف اتاق او آنقدر پیراهنهای مختلف و رنگارنگ ریخته بودند که بودوار دیانا به شکل یک خیاطخانه بزرگ جلوه می‌کرد.

دیانا گفت: جیمی، امشب ما چند نفر میهمان داریم.

جیمی گفت: کارتهای دعوتی که شما برای اشخاص فرستاده‌اید، سیصد عدد بود، ولی به طور حتم ششصد نفر خواهند آمد ولو کارت دعوت جعلی چاپ کنند، زیرا این جشن در شهر ونیز جنبه تاریخی پیدا می‌کند و سکنه ونیز می‌دانند که موضوع ناچگذاری یک ملکه به نام ملکه ونیز موضوعی نیست که هر روز تکرار شود.

دیانا خندید و جیمی گفت: با بعضی از روزنامه‌های بزرگ رم و میلان و تورین و شهرهای دیگر ایتالیا تماس گرفته‌ام و آنها گفته‌اند که همه شرح این جشن بزرگ را خواهند نوشت و نام شما از فردا تا یک ماه دیگر نقل مجلس طبقه اشراف ایتالیا خواهد شد و آیا می‌دانید که اکنون در ونیز مردم راجع به چه صحبت می‌کنند؟

دیانا گفت: نه.

جیمی گفت: اکنون تمام اشراف و اصیل زادگان این شهر، راجع به این موضوع بحث می نمایند که امشب سلطان و نیز که باید کنار ملکه بنشینند که خواهد بود، و آیا ممکن است به من بگوئید چه کسی را برای همسری افتخاری خود انتخاب خواهید کرد؟
دیانا گفت: نه!

جیمی گفت: لابد یکی از این سه نفر را که جزو دوستان شما هستند. یعنی دیپلمات انگلیسی و صنعتگر آلمانی و هنرمند فرانسوی را انتخاب خواهید نمود؟
دیانا گفت: من بدو این فکر را کردم، ولی بعد متوجه شدم که ممکن است ونیزی‌ها دلتنگ شوند که چرا من یک خارجی را به سمت سلطان شهرشان انتخاب کرده‌ام.
جیمی گفت: راست می‌گوئید و این موضوع ممکن است خیلی باعث رنجش ونیزی‌ها شود، خاصه آنکه امشب گل سر سبد جوانان اشراف ونیز و سلاله خانواده‌هایی که بعضی از آنها هزار سال قدمت خانوادگی دارند در این مجلس حاضر می‌شوند.

دیانا گفت: جیمی، از این حیث دغدغه نداشته باشید و من در موقع خود یک انتخاب مقتضی خواهم کرد. حال بگوئید که آیا پیراهن من زیبا هست یا نه؟
پیراهن مزبور هفتمین پیراهنی بود که در بر دیانا می‌کردند و او از هر کدام عیبی گرفته ورد کرده بود، ولی جیمی دیانا را در آن پیراهن بسیار زیبا دید و بانگی از شغف بر آورد و گفت: آه! دیانا، چقدر شما با شکوه و زیبا هستید و اینک اجازه بدهید که سلطان غیر رسمی شما، در برابر ملکه خود زانو بزند و زمین ادب ببوسد.

دیانا گفت: نه ... نه جیمی، نزدیک نیا ... زیرا لباس زیبای مرا خراب خواهی کرد. آه! خوب شد یادم آمد. می‌خواستم بگویم که امشب تو باید به خاطر داشته باشی که دوست و مصاحب و کارگزار من هستی و نه آقا بالا سر من، و لذا نباید خود را خیلی جلوه بدهی و از حرکات کودکانه و دخالت‌های ناصواب و اظهار نظرهای زننده خودداری کن.

جیمی گفت: اطاعت می‌کنم و مطمئن باشید که در تمام مدت جشن در عقب صحنه جا خواهم گرفت و از تاریکی خارج نخواهم شد. به به از قدرت خداوند که موجودی

این چنین با شکوه و قدرتمند مثل شما، به وجود آورده است و اگر رافایل از حضور شما در ایتالیا اطلاع داشت، بی شک از قبر بیرون می آمد که بتواند جمال شما را روی یک نابلوی نقاشی نقش نماید. اینک خداحافظ.

جیمی سوت زنان از اتاق دیانا دور شد و به محض اینکه جوان آمریکایی دور گردید، دیانا خدمتکار خود را طلبید و چهره اش متفکر شد و گفت: آیا راننده قایق من آمده؟ خدمتکار گفت: نه خانم، هنوز مراجعت نکرده است.

دیانا گفت: به محض اینکه آمد به من اطلاع بدهید، زیرا کاری واجب با او دارم. دیانا طوری بی صبر بود که چند مرتبه از جا برخاست و نشست تا اینکه در اتاق را زدند و خدمتکار آمد و گفت: خانم، راننده قایق آمده است.

دیانا فوراً او را احضار کرد و گفت: خوب، آیا طبق دستوری که به شما دادم، به منزل کنت روزی نی رفتید؟

راننده قایق جواب داد: بلی خانم.

دیانا سؤال کرد: آیا منزل او خیلی دور است؟

راننده قایق گفت: خیر خانم، دور نیست و کنار کانال واقع شده است.

دیانا پرسید: آیا متوجه شدی که او آمده است یا نه؟

راننده قایق گفت: نه خانم، او هنوز مراجعت نکرده، ولی به احتمال قوی با قطار ساعت بیست و دو و چهل دقیقه خواهد آمد.

دیانا گفت: شما امشب باید به راننده قایق موتوری من بگویید که آماده باشد، زیرا ممکن است من کاری واجب با او داشته باشم و شما هم از اینجا دور نشوید.

راننده گفت: اطاعت می کنم.

وقتی راننده قایق رفت، دیانا به خدمتکار خود که محرم وی بود و در عین حال نسبت به جیمی نظری خوب نداشت و او را جوانی جلف می دانست گفت: روزی نی از رم برای من یادداشتی فرستاده که امشب خواهد آمد. آیا می دانید که مدعوین ما چه ساعتی وارد خواهند شد؟

خدمتکار گفت: خانم، مدعوین جشن امشب از ساعت بیست و سه خواهند آمد.

دیانا گفت: خوب ... پس هنوز فرصت داریم، ولی من از یک چیز نگران هستم.

خدمتکار گفت: خانم، از چه نگران هستید؟

دیانا گفت: من از این نگرانی دارم که وقتی روزی‌نی از رم مراجعت کرد، دوست او نگذارد که وی به این جشن بیاید، برای اینکه جیمی می‌گوید این زن فوق‌العاده زیبا است و من نسبت به زنی که این اندازه زیبا باشد ظنن هستم و می‌ترسم که مانع از آمدن روزی‌نی شود!

خدمتکار گفت: خانم، مگر او از مراجعت کنت مطلع می‌شود؟

دیانا گفت: بلی، به همین جهت هم هست که من راننده قایق خود را مأمور کردم که راجع به محل سکونت این زن تحقیق نماید و به طوری که او می‌گوید ظاهراً این زن با روزی‌نی در یک خانه زندگی می‌کند. من نمی‌دانم این زن همسر اوست یا خواهرش ولی چون با او در یک خانه بسر می‌برد، طبعاً به محض ورود، او را خواهد دید و شاید مانع آمدن او شود و این موضوع افکار مرا مشوش کرده است.

سرانجام ساعت بیست و سه (ساعت یازده بعد از ظهر) فرارسید و قایقها و زورقهای موتوری دسته دسته، میهمانان را آوردند. هر قایقی که به کاخ دیانا می‌رسید، یک نوع تزئین داشت و با یک نوع سوت، ورود خود را به اطلاع مدعین می‌رسانید.

مقابل کاخ، یک قالی ارغوانی بزرگ انداخته بودند که تمام پلکان را تا لب کاخ می‌پوشانید و مدعین هر یک با لباس مخصوص از قایق قدم روی قالی می‌نهادند و در پرتو انوار چراغها به طرف کاخ می‌رفتند.

مشاهده البسه مدعین، در آن جشن، یکی از دیدنی‌های کم‌نظیر شهر ونیز بود. گاهی زورقی می‌آمد و فردیناند پادشاه با ایزابل ملکه اسپانیا قدم از زورق بیرون می‌نهادند و جواهر آنها طوری برق می‌زد که پنداری صدها ستاره در بدن آنها می‌درخشید. زمانی لویی چهارم پادشاه فرانسه با خانم دوشس پان از زورق پیاده می‌شدند.

اگر کسی یک دایرةالمعارف به دست می‌گرفت و هر کس که وارد می‌شد روی یکی از اسامی خاص کتاب لغت را خط می‌کشید، می‌دید که روی تمام سلاطین و ملکه‌ها و

مردان و زنهای معروف مشرق و مغرب را خط کشیده است.

نمام البسه مدعوین از روی نقشه‌ها و الگوهای تاریخی دوخته شده بود و شاید خیاطان وینر و ایتالیا برای بعضی از آن البسه بیست تا پنجاه برابر دست مزد گرفته بودند، زیرا مدعوینی که آن شب در کاخ دیانا حضور می‌یافتند برجسته‌ترین اشراف وینر بودند، و حیثیت آنها اقتضا می‌گردد که در لباسشان اثر سرهم بندی و سرسری گرفتن وجود نداشته باشد.

وقتی مدعوین آمدند، جیمی خود را به بودوار دیانا رسانید و گفت: دیانا، آیا برای حضور در مجلس جشن آماده هستید؟ و آیا سلطان خود را انتخاب کرده‌اید یا نه؟ دیانا اگر می‌توانست در آن وقت سیلی دیگری به گوش جیمی می‌نواخت، ولی خشم خود را فرو برد و گفت: بلی! سلطان خود را در نظر گرفته‌ام.

جیمی پرسید: او کیست؟

دیانا گفت: قدری صبر کنید و او را خواهید شناخت.

جیمی گفت: در هر صورت موقع آن است که در مجلس جشن حضور به هم برسائید، زیرا همه مدعوین آمده‌اند و منتظر ورود ملکه وینر هستند.

دیانا جوان آمریکایی را از سر باز کرد و راننده زورق موتوری را خواست و گفت: بروید راننده قایق مرا به نقطه‌ای که میل دارد برسائید و فوراً مراجعت کنید. آنگاه به راننده قایق گفت: بروید و ببینید برای چه کنت روزی نی نیامده و آیا با قطار ساعت بیست و دو و چهل دقیقه مراجعت کرده است یا نه؟

راننده قایق سوار زورق موتوری دیانا شد و رفت و طولی نکشید که مراجعت نمود و گفت: خانم، کنت روزی نی در حالی که جامه‌دانی در دست داشت وارد شده، ولی بلافاصله از آن منزل رفته است. اما هنگام خروج، لباس عادی در برداشته نه لباس حضور در مجلس بالماسکه را...

هنوز دیانا امیدوار بود که روزی نی بیاید و به خود می‌گفت محال است که وی در این جشن حضور به هم نرساند.

سپس با اضطراب فراوانی که داشت دریافت که نمی‌تواند بیش از آن مدعوین را در

انتظار بگذارد و در حالی که دیهیم ملکه و نیز را بر سر نهاده بود به طرف تالارهای جشن رفت.

جیمی با اینکه قول داده بود آن شب رعایت احتیاط را بکند و حرکتی بر خلاف انتظار از او سر نزند، خویش را بر سر راه دیانا رسانید و گفت: دیانا، از آغاز خلقت بشر تا امروز زنی به زیبایی و شکوه شما به وجود نیامده است.

راستی که دیانا در آن شب، در لباس ملکه‌های قدیم و نیز در حالی که دیهیم بر سر داشت و خرامان قدم بر می‌داشت، آیتی از لطف و جمال شده بود و در هر قدم، زنان و مردان در سر راهش تا کمر خم می‌شدند و تعظیم می‌کردند، با این تفاوت که نگاه‌زنها به ملکه جشن توأم با رشک بود.

در صدر تالار میزی با شکوه به نام میز افتخار نهاده بودند که می‌بایست دیانا پشت آن بنشیند. ملکه جشن، با غریب شادی مدعوین مورد استقبال قرار گرفت و بلافاصله پیشخدمتها شروع به دادن غذای شب چره و انواع آشامیدنی‌ها نمودند. در این وقت جوانی که لباس شوالیه‌های قرون وسطی را در بر داشت، بالای صندلی رفت و گفت: ملکه عزیز ما سلطان ندارد و باید سلطان او انتخاب شود.

دیانا گفت: دوستان عزیز، موافقت کنید که بعد از صرف دسر مبادرت به انتخاب سلطان کنیم. بعضی از حضار اعتراض کردند که باید زودتر سلطان انتخاب شود و برخی موافقت نمودند که انتخاب سلطان موکول به آخر غذا، پس از صرف دسر گردد و چون رأی دیانا این چنین بود، بالاخره همه سر تمکین فرود آوردند.

دیانا ساعت مچی نداشت، زیرا ملکه‌های قدیم و نیز فاقد ساعت مچی بودند، ولی لحظه به لحظه از یکی از پیشخدمتها که دارای ساعت بود می‌پرسید چه ساعتی است تا اینکه بالاخره هنگامی فرا رسید که بر دیانا محقق شد دیگر روزی نی نخواهد آمد.

یک گفت و گوی غیر دوستانه!

موقعی که دیانا یقین پیدا کرد که دیگر روزی نی نخواهد آمد، مردی که لباس خدمه را در برداشت دیانا را به خارج از مجلس دعوت کرد و چون دیانا می دانست که این مرد، بدون تردید، فرستاده‌ای از طرف روزی نی می باشد، از مجلس خارج گردید و دید که آن مرد نامه‌ای به دستش داد. او بلافاصله نامه را گشود و مشاهده کرد که مضمون نامه از این فرار می باشد:

«خانم، بدین وسیله به اطلاع شما می رسانم که کنت روزی نی که شما در انتظار او هستید، امشب نخواهد آمد و در جشن شما شرکت نخواهد کرد و در صورتی که میل دارید به علت نیامدن او پی ببرید، به اتفاق حامل این نامه به اینجا تشریف بیاورید. بدیهی است که شما اگر بیایید بقدر نیم ساعت باید میهمانان خود را رها کنید و دیگر بسته به میل شماست که بیایید یا نیاید - با تقدیم احترامات.»

دیانا نامه مزبور را دو مرتبه خواند و دید که به زبان انگلیسی نوشته شده، ولی نویسنده نامه یک انگلیسی زبان نیست. اسلوب تحریر کلمات، باعث حیرت دیانا گردید، زیرا کلمات نامه، به خطوطی که در قدیم کتابهای مذهبی و مرقعات را با آن می نوشتند شباهت داشت.

نامه مزبور فاقد امضاء بود و چون دیانا می خواست بداند به چه مناسبت روزی نی به جشن او نیامده، پیشخدمت خود را طلبید و گفت: من بقدر نیم ساعت غیبت می کنم و هرگاه میهمانان سراغ مرا گرفتند بگویید که او بزودی مراجعت خواهد نمود.

دیانا بقدری علاقه داشت که راجع به روزی نی و زندگی پر از رمز و راز او کسب اطلاع کند، که در چنان شبی از رها کردن میهمانان بیم به دل راه نداد و به اتفاق آن مرد از

بله‌های کاخ فرود آمد و یکمرتبه چشم او به زورق موتوری روزی‌نی افتاد و معلوم شد که آن مرد هم راننده زورق مزبور است.

دیانا سوار زورق شد و زورق به راه افتاد و بعد از چند دقیقه، چون خیلی سریع می‌رفت، نزدیک خانه ساکاردی رسید.

دیانا هرگز خانه مزبور را ندیده بود، ولی از توضیحاتی که جیمی به او داده بود دریافت که خانه مزبور همان منزل ساکاردی می‌باشد.

به راهنمایی راننده زورق موتوری، دیانا از در عقب وارد خانه مزبور گردید و پیرزنی که در راه او گشود، از مشاهده وی حیرت نکرد و او را از راهرویی نیمه تاریک عبور داد و پشت یک در، توقف کرد و در زد.

صدایی از داخل اتاق گفت: لطفاً داخل شوید.

پیرزن به دیانا اشاره کرد که داخل شود و دیانا وقتی وارد اتاق گردید، دید مردی با لباس روحانیون مسیحی منتظر اوست.

آن مرد، صورتی دراز و ابرویی پرپشت داشت، و در همان لحظه اول چشمهای درخشان وی سبب حیرت دیانا گردید.

آن مرد با احترام مقابل دیانا تعظیم کرد و دیانا هم آهسته سر فرود آورد و در این وقت چشمش به دست چپ مرد روحانی افتاد و دید که یک انگشتر از عقیق در دست دارد.

مرد روحانی گفت: خانم، آیا خانم دیانا شما هستید؟

او گفت: بلی آقا، شما که هستید؟

مرد روحانی یک صندلی به خانم تقدیم کرد و وقتی او نشست، در مقابلش ایستاد و یک مرتبه دیگر سر فرود آورد و گفت: خانم، افتخار دارم که خود یعنی «انتونیو - دو سالو» رئیس اتحادیه «ژزوئیت»ها را به شما معرفی نمایم.

اتاقی که دیانا در آن بود دیوارهای گچی داشت، در گوشه‌ای از این اتاق یک کمد کوچک نهاده روی آن یک صلیب و دو شمعدان خالی از شمع قرار داده بودند. یک طرف اتاق یک تختخواب، با بالشی قرمز رنگ دیده می‌شد و دیانا که هنوز صدای صحبت و قهقهه میهمانان و ترنم آهنگهای طرب انگیز جشن را در سامعه و عطر میهمانان را در شامه داشت، از مشاهده خود در آن اتاق ساده و محقر تعجب می‌کرد و نمی‌توانست که

خوش را با آن محیط مانوس نماید.

با اینکه آن اتاق محقر، دیانا را ناراحت کرده بود، چون زنی با جرأت بشمار می آمد، بدون مقدمه گفت: پدر روحانی، آیا این نامه را شما برای من نوشته اید؟ کشیش گفت: بلی خانم.

دیانا گفت: من از رفتار کنت روزی نی حیرت می کنم زیرا او به من وعده داده بود که امشب، در جشن ما حضور به هم رساند، و اگر نمی خواست بیاید خود او می بایست به من اطلاع بدهد، نه اینکه شما این توضیح را مانند یک قیم که به نام طفل صغیر صحبت می کند، به اطلاع من برسانید، آیا شما قیم کنت روزی نی هستید و آن مرد هنوز یک طفل صغیر می باشد؟

کشیش گفت: خانم، تقریباً همین طور است، ولی بدانید که روزی نی از ادای احترام نسبت به شما قصور نکرد و دو ساعت قبل در همین جا نامه ای برای شما نوشت و از اینکه نمی تواند در جشن شما حاضر شود، معذرت خواست. ولی من این نامه را به راننده زورق ندادم که برای شما بیاورد.

دیانا حیرت زده نیم خیز شد و گفت: پدر روحانی، یکی از رسوم جامعه متمدن این است که کسی مکاتبات دیگری را ضبط نکند و آن را نخواند، و آیا شما اینقدر خود را از رسوم تمدن مبری می دانید که به خود اجازه می دهید که مکاتبات دیگران را ضبط نمایید؟ من تصدیق می کنم که اتحادیه مذهبی ژوئیت یک اتحادیه نیرمند می باشد و شمشیری است که قبضه آن در رم پایتخت ایتالیا قرار گرفته و نوک شمشیر در همه جای دنیا است، ولی تصور نمی کردم که سینه لاغر من هدف نوک شمشیر قرار بگیرد! بنابراین درخواست می کنم که نامه مرا بدهید.

کشیش سر فرود آورد و نامه ای را از جیب خارج نمود و به دیانا داد و او نظری به پاکت انداخت و خط روزی نی را شناخت و گفت: پدر روحانی، آیا شما این پاکت را نگشوده اید؟

کشیش گفت: نه خانم، من به خود اجازه ندادم این پاکت را بگشایم.

دیانا با سرعت کاغذ مزبور را که بیش از چند سطر نبود مرور کرد و دید روزی نی از اینکه نمی تواند در جشن حاضر شود، عذر خواسته و مطلب دیگری در نامه وجود

دادارد و گفت: پدر روحانی، رفتار شما خیلی سبب حیرت من شده، زیرا شما کاغذی را که باید در ساعت یازده شب به من برسد، ضبط می‌کنید و بعد همان کاغذ را یک ساعت بعد از نصف شب به من تسلیم می‌نمایید.

کشیش گفت: خانم، من به دو دلیل این کاغذ را در ساعت یازده به شما تسلیم نکردم: اول اینکه ممکن بود شما بلافاصله خود را به روزی‌نی برسانید و با اقتدار خویش و نفوذ فوق‌العاده‌ای که در او دارید، او را از رفتن به شهر «تریست» منع کنید، در صورتی که او به طور حتم می‌بایست امشب به طرف آن شهر حرکت کند. دوم اینکه با این عمل من شما را وادار کردم که اینجا بیایید و چیزهایی را که می‌خواهم به اطلاع شما برسانم گوش کنید.

دیانا گفت: از این قرار شما مرا آلت مسخره‌ای تصور کرده‌اید.

کشیش گفت: نه خانم، زندگی ما جدی‌تر از آن است که به فکر مسخره‌بازی بیفتیم و من از این جهت شما را به اینجا آوردم که اندرزی به شما بدهم.

تا این موقع کشیش مقابل دیانا ایستاده بود و در این لحظه یک صندلی پیش کشید و نشست و گفت: خانم دیانا، من از این جهت شما را به اینجا کشاندم تا اینکه بگویم باید خود را از سر راه کنت روزی‌نی برکنار کنید.

چند دقیقه سکوت برقرار شد، زیرا هر دو می‌دانستند که جنگ شروع گردیده است، آن هم جنگی بین دو قدرت بزرگ، یکی رئیس کل اتحادیه مذهبی ژزوئیت‌ها و دیگری غرور حسن و جمال خانم دیانا که دهها شاهزاده بلافصل را در مقابل خود بر خاک دیده و اطلاع داشت که اجداد او هشتصد سال در اسکاتلند سلطنت می‌کردند.

دیانا دکمه بالاپوش خود را گشود و پیراهن «بروکار» خود را آشکار نمود و گفت: پدر روحانی، من می‌دانم که شعار اتحادیه شما این است «خداوند ما را سرافراز کرده است»، ولی به خاطر بیاورید که شعار من که همان شعار پرچم انگلستان می‌باشد چنین است: «خداوند و حق من» و در اینجا حق من همانا حق قلب من می‌باشد و از این قرار دو نیروی مادی و معنوی یکی نیروی اتحادیه ژزوئیت و دیگری نیروی عشق باید با هم مصاف دهند تا معلوم شود کدام یک مغلوب خواهند شد!

کشیش که خود را به نام اتونو - دو سالاً معرفی کرده بود، گفت: خانم، خواهش

منم که مرا مورد تمسخر فرار ندهید، زیرا آنچه من به عرض می‌رسانم، چیزی است که مفرون به صواب است، و وجدان من می‌گوید که من کاری خوب می‌کنم.

دیانا گفت: پدر روحانی، انسان وقتی در قبال یک درخواست غیر منطقی قرار می‌گیرد، حق دارد بخندد، زیرا شما به من می‌گویید که از روزی‌نی دور شوم و به من نمی‌گویید که برای چه باید از او دور گردم، مگر روزی‌نی طفل است، یا من زنی آنقدر فاسد هستم که ممکن است روحیه یک کودک غیر بالغ را که شما مربی او هستید خراب کنم؟ و آیا دوستی من با روزی‌نی در قاموس فرقه مذهبی ژزوئیت یک گناه بزرگ می‌باشد؟ و آیا فرقه شما تصمیم گرفته که همه جای دنیا را تحت سانسور قرار بدهد و من که یکی از افراد بشر هستم باید از آن سانسور اطاعت نمایم.

سابقاً شنیده بودم، که شما، یعنی فرقه ژزوئیت قصد دارد که زمام جهان را بر عهده بگیرد، یا لاقلاً زمام امور معنوی دنیا را به دست بیاورد و روحیه و افکار جهانیان را طبق اصول و پرنسب خود اداره نماید، و اینک می‌بینم که این شایعه بدون اساس نبوده، زیرا به محض اینکه زنی ضعیف چون من، بر حسب تصادف، در سر راه شما قرار می‌گیرد، شما با تمام سپاه لباده پوش خود بر او می‌تازید و راه را بر او سد می‌کنید.

کشیش گفت: خانم، من راه را بر شما مسدود نمی‌کنم و مقابل شما قرار نمی‌گیرم، بلکه در عقب شما قرار گرفته‌ام و به شما هم امر نمی‌کنم، بلکه چون ناصحی مشفق، در گوش شما می‌گویم که از این مرد دست بردارید. من به خود حق نمی‌دهم که برای شما امری صادر نمایم، بلکه وظیفه من اندرز و راهنمایی است، زیرا احساس می‌نمایم که دوستی شما با این مرد، برای او عاقبتی خوب ندارد.

دیانا گفت: از این قرار، من در نظر شما جز یک زن هرزه و بی سر و پا که عنوان و دیهیم اصیل‌زادگی خود را با لجن مجالس میهمانی اشرافی آلوده می‌کند، نیستم و چون به نظر شما چنین زنی بدون عاطفه است و فقط برای استفاده مادی با مردها معاشرت می‌کند، شما نیز برای کودکی که عهده‌دار تربیت او هستید، می‌ترسید و بیم دارید که مبدا همه املاک و سرمایه موروثی پدر را خرج من کند، و گدا و راه‌نشین شود.

ولی پدر روحانی بدانید که اندرز شما در من اثر نخواهد کرد و اگر به روزی‌نی مراجعه نمایید، خواهید دید که من از او توقعی نداشته‌ام و او هم یک دلار خرج من

موده است و اندرزهای شما هم در من اثر ندارد، زیرا من در زندگی واقع بین هستم و می‌دانم که انسان بیش از یکمرتبه عمر نمی‌کند و زیادتر از یک مرحله زیبا نیست و هر استفاده‌ای که از عمر می‌کند، باید در همین مرحله انجام بگیرد و صد هزار اندرز حکیمانه، بقدر یک روز زندگی با صفا و توأم با محبت لذت ندارد، با توجه به اینکه هنوز، ما حتی برای نمونه یکبار ندیده‌ایم کسانی که از این اندرزها پیروی می‌کنند با موفقیت و سرافرازی به ما بگویند نگاه کنید این ما هستیم که بر اثر پیروی از اندرزهای آنان پاداش بزرگ خود را گرفتیم و اینک تا ابد با سعادت و کامرانی زندگی می‌نماییم.

دیانا در آن موقع آنچه می‌گفت از صمیم قلب بود، زیرا مداخله آن کشیش در زندگی خصوصی او، وی را به خشم آورده بود. دیانا حاضر نبود اجازه بدهد یک مرد بیگانه و سیاه‌پوش، که وظیفه او موعظه در کلیساها است در زندگی خصوصی او مداخله کند و فکر می‌کرد همانطور که او، در زندگی خصوصی آنها مداخله نمی‌نماید، آنها هم نباید در زندگی خصوصی وی و مناسبات او با دوستانش مداخله کنند.

کشیش گفت: خانم، می‌بینم که درباره هدف من اشتباه کرده‌اید و تصور می‌نمایید اندرزی که من به شما می‌دهم، ناشی از نظریات کوچک و مادی است و مثلاً می‌ترسم مبدا شما کنت روزی‌نی را ورشکست کنید، در صورتی که چنین نمی‌باشد و اندرز من، هدفی بزرگتر از این مقاصد کوچک دارد.

دیانا گفت: پدر روحانی، هدف شما هر قدر بزرگ باشد هدف شماست و به من مربوط نیست و شما نباید به عنوان پیروی از یک هدف یا ایده بزرگ، آزادی مرا محدود کنید. من انگلیسی هستم و در یک جزیره بزرگ شده‌ام که آزادی انسان و اختیار دفاع متهم را از خویش، یعنی مقام «هی بس - کارپوس»^۱ به جهانیان آموخته است. و این اندرز شما بقدری در نظر من پیش پا افتاده است که حتی جنبه جدی هم ندارد و من آن را بیشتر یک شوخی فرض می‌کنم.

۱. «هی بس - کارپوس» دو کلمه لاتینی است و چنین معنی می‌دهد که به محض اینکه شخصی را توقیف کردند در بیست و چهار ساعت اولیه، بعد از ساعت توقیف یک نفر کارمند دادگستری که باید رتبه خاصی داشته باشد موظف است رسماً با یک ورقه کتبی، علت توقیف او را به وی اخطار کند که آن شخص بداند به چه گناه و اتهامی، او را توقیف کرده‌اند و در غیر این صورت هر نوع توقیف متهم طبق قوانین انگلستان، در آن کشور برخلاف قانون است - مترجم.

پدر روحانی، بدون اینکه پلک بر هم بزند، این کلمات را شنید و بعد از اینکه حرف دیانا تمام شد گفت: خانم دیانا، من می دانم که چرا شما از حرف من متغیر شدید، زیرا من با شما صریح صحبت کردم و اظهارات خود را در لفافه نزاکت نیپیچدم، زیرا ما کشیوها که جزو خدمتگزاران خدا هستیم، نمی توانیم مانند دیگران اظهارات خود را در پیچ و خم اشارات و کنایات علم الکلام جا بدهیم، ولی باز عرض می کنم که خانم این مرد را به حال خود بگذارید که بتواند وظیفه ای بزرگ را که بر عهده گرفته انجام دهد!

دیانا گفت: شما چه نسبتی با این مرد دارید و در زندگی او چه نقشی بازی می کنید که اینطور برنامه برای او تدوین می نمایید؟

کشیش گفت: من دوست او هستم.

دیانا گفت: در زندگی ما، دوست با حروف «دال - واو - سین - ت» نوشته می شود، ولی ظاهراً اینجا باید آن را «شریک» نامید که در بعضی از مواقع، این شریک باید هم دست جنایات هم خوانده شود!

پدر روحانی با خونسردی گفت: خانم، ما اگر همدست هم باشیم، دو نفر شریک هستیم که هدفمان تنها پیروزی عدالت است.

دیانا گفت: «دون کیشوت» و «سانشو» هم با یکدیگر شریک شدند که عدالت را در جهان برقرار نمایند.^۱

کشیش گفت: خانم، من از کنایه های تحقیر آمیز شما متغیر نمی شوم، زیرا می دانم که فرور و تکبر ناشی از زیبایی و مقام شما را معتاد کرده که به دیگران با نظر تحقیر نگاه کنید و تا روزی که شما از چنین سرمایه ای برخوردار هستید، هیچ قوه ای در جهان نمی تواند این غرور را از شما دور کند. خانم دیانا، شوخی و تحقیر به کنار، من با شما جدی صحبت می کنم و با صراحت می گویم که تا امروز روزی نی توانست در قبال جذابیت شما مقاومت نماید، اما یقین دارم که اگر تصمیم داشته باشید که او را مجذوب

۱. داستان دون کیشوت که از بس کتابهای سرگذشت قهرمانان را خواند، با نوکر ساده لوح خود «سانشو پانزا» در جهان به راه افتاد که داد مظلوم را از ظالم بگیرد، معروفتر از آن این است که محتاج معرفی باشد و البته در اینجا منظور دیانا اشاره به جنبه مضحک و کودکانه و خیالی اقدامات دون کیشوت و نوکر او می باشد. - مترجم.

کنید، روزی‌نی از پا در می‌آید، زیرا یک مرد، هر قدر با اراده و قوی باشد، در قبال زیبایی، شکوه و شهرت یک زن، آن هم زنی که موسوم به خانم «دیانا - ونیام» است خیلی زود از پا در می‌آید.

از طرفی رفتار شما نشان می‌دهد شما که صدها نفر را قربانی کرده‌اید، مصمم هستید که سر روزی‌نی را هم ضمیمهٔ سرهایی که در موزهٔ شکار شما به دیوار نصب شده است بنمایید... آه... می‌دانم که می‌خواهید اعتراض کنید و بگویید چنین نیست، در صورتی که من از سوابق شما اطلاعات بسیار دارم و می‌دانم این لیدی عالی قدر انگلیسی که موسوم به دیانا می‌باشد و ملقب به «مادون» است^۱ بیش از یک دیکتاتور رمی که از پیکار برگشته، سرها را به باد داده، با این تفاوت که در قدیم چرخ ارابهٔ دیکتاتورهای رم تا محور خون آلود بود و اینک دامان شما تا کمر خون آلود است و شما اسم مادون را با خون‌کسانی که سر در زیر ساطور شما گذاشته‌اند، شسته‌اید. من می‌دانم که در پاریس و لندن و وین و نیویورک، در مجامع و باشگاههایی که میلیونها لیره و دلار، در یک شب فدای عشق می‌شود اسم شما ضرب‌المثل است و چه کسانی به سودای آنکه روزی مورد توجه و عنایت شما قرار گیرند، به خاک سیاه نشسته‌اند، بی‌آنکه شما از روی غرور حتی نگاهی به آنها انداخته باشید، چه رسد به اینکه به آنها فرصت دهید در عمل نشان دهند آیا لیاقت زنی چون شما را دارند یا نه!

در این وقت کشیش نفسی تازه کرد و در حالی که مستقیماً به چشمهای دیانا نگاه می‌کرد افزود: خانم، درست به همین جهت است که ما خیلی می‌ترسیم و می‌دانیم که روزی‌نی هم وقتی گرفتار کمند شما شد، قادر به رهایی نخواهد بود.

دیانا گفت: پدر روحانی، با اینکه قسمتی از گفته‌های شما، دربارهٔ من، مقرون به اغراق بود، قسمتی دیگر از گفته‌های شما را تصدیق می‌کنم و آن اینکه من تصمیم گرفته‌ام روزی‌نی مرد زندگی من باشد، زیرا مردی که در انتظار او بودم روزی‌نی است و شما که قطعاً در زندگی معنوی تجربه دارید می‌دانید هر زن و مرد گمشده‌ای دارد که در جستجوی او می‌باشد و من هم، از آغاز جوانی در جستجوی گمشدهٔ خود بودم.

۱. «مادون» یعنی زنی که از پاکیزگی به مقامی می‌رسد که قدیسه‌اش می‌خوانند - مترجم.

کسانی هستند که بعد از آشنایی و معاشرت با هزار مرد یا زن، می بینند که هنوز گمشده خود را نیافته اند و بسیاری می میرند بدون اینکه کسی را که می جستند، پیدا کنند. بنابراین وقتی کسی گمشده خود را یافت، به هر قیمتی که شده، نباید این شانس منحصر به فرد را که در زندگی تجدید نمی شود از دست بدهد. من روزی نی را دوست می دارم، او هم مرا دوست می دارد، زیرا می فهمد که روح او، با روح من سازگار است.

کشیش گفت: خانم، من مانند دژخیمان دستها و پاهای شما را زیر اشک نخواهم گذاشت و گردن شما را با طناب نخواهم فشرد و اگر هم بخواهم این کار را بکنم، قوانین و مقررات اجتماع به من اجازه انجام آن را نمی دهد و من، فقط راه صواب را به شما ارایه می دهم و می گویم از سر راه کنت روزی نی دور شوید و بگذارید او وظیفه خود را انجام بدهد.

دیانا گفت: آقای کشیش، اگر من درست فهمیده باشم، شما و او، با هم شریک یا متحد شده اید که عدالت را پیروز نمایید، ولی مگر از پیش بردن عدالت با عشق و دوستی منافات دارد؟ مگر کسی که خواست عدالت را بر کرسی بنشاند، نباید از عشق و صحبت کسی برخوردار شود؟ و اگر بگویید بلی، می گویم پس برای چه صدها و هزارها قاضی که در جهان هستند، عاشق می شوند و زن می گیرند هیچ کس هم به آنها نمی گوید که شما حق ندارید زن بگیرید، زیرا وظیفه شما اجرای عدالت است؟

کشیش گفت: خانم، ولی در این مورد بخصوص، بر کرسی نشانیدن عدالت، با عشق روزی نی منافات دارد.

دیانا پرسید: برای چه؟

کشیش گفت: برای اینکه شما یک انگلیسی هستید، یعنی جزو ملتی می باشید که روزی نی برای اجرای عدالت باید با آن ملت پیکار کند. و لذا وی نمی تواند و نباید دیگر شما را ملاقات کند و به طریق اولی دلبسته شما شود. من این را سر بسته به شما می گویم و بیش از این از من توضیح نخواهید.

دیانا گفت: آه، که اینطور؟ پس روزی نی می خواهد پیکار کند؟ مگر امروز دوره صلح نیست؟ مگر صفا و مسالمت بر کره ارض حکمفرمایی نمی نماید؟

کشیش گفت: خانم، صلح و مسالمت نقابی است که ملل جهان روی صورت

می‌گذارند تا اینکه صورت آنها، که پیوسته از مرض جذام جنگ گرفتار خوره شده، دیده نشود. و همانطور که مرض جذام علاج ندارد، جنگ هم دارای علاج نمی‌باشد و صلح و جامعه ملل و پیمانهای دوستانه و دید و بازدیدهای رجال سیاسی اروپا، فقط یک متارکه موقتی است که در طی آن ملل جهان بتوانند بهتر خود را برای جنگ آماده کنند.

کشیش لحظه‌ای خاموش شد و چون دید که دیانا با چشمان گشاده از حیرت به او خیره شده و کلامی بر زبان نمی‌آورد، با لحنی که گویی در حال ایراد خطابه است، گفت: خانم محترم، اساس زندگی بشر جنگ است، جنگ. برای اینکه اساس هستی بر جنگ استوار گردیده و فقط ساده لوحان یا شعرایی که از باده موهومات، در دنیای وهم و پندار، سرمست هستند می‌توانند معتقد به صلح جاوید شوند و من، که یک خداپرست و خدمتگزار خدا هستم، به شما می‌گویم که دوام صلح امکان ندارد، زیرا نمی‌خواهم به اجبار خود را احمق نمایم.

خانم، «مارک اورل» که پرهیزکارتر و دادگستر از او اپراتوری در اروپا به وجود نیامد، می‌گفت که چه باید کرد که قوانین طبیعت اینطور است و ما هرگاه بخواهیم طوری دیگر باشد، بدان می‌ماند که بخواهیم درخت توت شفتالو به ما بدهد. و اینک خانم دیانا، حال که ما نمی‌توانیم گرگ را میش کنیم، تا آنجا که توانایی ما اجازه می‌دهد باید بکوشیم که گرگ، میش را ندرد و عدالت محفوظ بماند و گناهکاران به سزای اعمال خود برسند.

خانم دیانا گفت: سؤال این است که منظور شما از گناهکاران چیست و به نظر شما

چه کسانی باید به مجازات برسند؟

کشیش گفت: شخصی که باید به مجازات برسد، یکی از هموطنان شما می‌باشد و این مرد نه تنها نام خانوادگی روزی‌نی را لکه‌دار کرده، بلکه یک جنایت دیگر هم که جزو جنایت مشمول قوانین جزایی است، مرتکب شده که تا کنون در دادگاه بدان رسیدگی نکرده‌اند.

دیانا گفت: پدر روحانی، شما تمام مدت از عدالت صحبت می‌کردید، در صورتی که معلوم می‌شود منظورتان گرفتن انتقام است و من تعجب می‌کنم چگونه شما، که یک کشیش هستید، از دستور بزرگ دیانت خود پیروی نمی‌نمایید که می‌گوید وقتی یک سیلی به صورت راست شما زدند، صورت چپ خود را ارائه بدهید؟

کشیش گفت: خانم، بعضی از بزرگان ما هم گفته‌اند که وقتی یک هدف مقدس و بزرگ در پیش می‌باشد، از ابراز خشونت نباید خودداری کرد.

دیانا پرسید: حال این شخص که یکی از هموطنان من می‌باشد و شما می‌خواهید از او انتقام بگیرید، کیست؟

مرد روحانی گفت: خانم، اسم او دارای اهمیت نیست و همین قدر که شما می‌توانید اطلاع حاصل کنید که او یکی از هموطنان شماست و عدالت درباره‌ او اجرا خواهد گردید، برای شما کافی است.

دیانا از جا برخاست و گفت: لابد نقشه انتقامی که شما طرح می‌کنید، در این خانه کشیده می‌شود؟

مرد روحانی گفت: خانم، این خانه برای حفظ اسرار ما مفید است، زیرا ما به حفظ اسرار خودمان علاقه داریم و در همین جا بود که تقریباً چهار صد سال قبل از این مؤسس اتحادیه‌ی ژوئیت‌ها با شش نفر از دوستان خود ملاقات کرد تا اینکه به اتفاق هم، اساس این اتحادیه را بریزند و البته این خانه در آن موقع وجود نداشت، ولی خانه دیگری در این مکان بود که آنجا اجلاس نمودند.

من هم که امشب شما را به اینجا دعوت کردم، از حدود وظیفه خود عدول نمودم، ولی در صورتی که مایل باشید، این موضوع را به کنت روزی‌نی نخواهم گفت و صرف نظر از این به منظور من از دعوت شما به این خانه این بود که به شما تذکر بدهم تا دیر نشده شما رابطه خود را با روزی‌نی قطع کنید و بیش از این اصرار نداشته باشید که با وی ملاقات یا معاشرت نمایید، زیرا از او گذشته، تحت شرایط موجود، خود شما هم از ادامه این روش زیان خواهید دید.

دیانا که به دقت به سخنان کشیش گوش سپرده بود، با سری برافراشته گفت: پدر روحانی، من از هدف شما بدون اطلاع هستم و نمی‌دانم که به چه منظور این توصیه‌ها را به من می‌کنید، ولی در نهایت صراحت به شما می‌گویم که من روش خود را به هیچ وجه تغییر نخواهم داد، ولو اینکه به رأی العین مشاهده کنم که برای من زیان دارد. شاید شما ندانید اما من می‌گویم احساس قلبی قویتر از عقل است و هرگز خطر نتوانسته یک عشق را عقب براند.

کشیش گفت: خانم، این اصرار شما یک بدبختی بزرگ به وجود خواهد آورد و شما کنت روزی‌نی را گرفتار یک محظور معنوی و وجدانی خواهید کرد.

دیانا گفت: پدر روحانی، لابد منظور شما از اینکه من روزی‌نی را گرفتار یک محظور بزرگ معنوی و وجدانی می‌کنم، اشاره به این زن سیاه موی و زیبا است که با روزی‌نی آشنایی دارد و چند روز قبل وقتی روزی‌نی می‌خواست به شهر میلان برود، با او تا ایستگاه راه‌آهن رفت و بعد، در همین خانه، و شاید در همین اتاق، در یکی از جلسات مشاوره سری شما شرکت نمود و گویا می‌خواهید بگویید که او از نظر این زن گرفتار عسرت معنوی می‌شود؟

کشیش گفت: خانم، من تصور نمی‌کردم که شما تا این اندازه اطلاع و آگاهی داشته باشید و معلوم می‌شود که شما دارای سرویس اطلاعات مؤثری هستید!

دیانا گفت: آیا متوجه شدید که منظور من کدام زن است؟

کشیش گفت: بلی خانم، فهمیدم.

دیانا گفت: از این قرار اگر من به رابطه دوستانه خود با روزی‌نی ادامه بدهم، او را در معرض خشم این خانم که محبوب اوست قرار خواهم داد.

پدر روحانی حیرت زده و با قدری نفرت نظری به دیانا انداخت و گفت: خانم، شما اشتباه می‌کنید. این خانم سیاه موی، محبوبه یا معشوقه روزی‌نی نیست، بلکه خواهر وی می‌باشد.

دیانا که از این مکالمه غیر دوستانه، در این موقع شب، به راستی کسل شده بود، برخاست و بی آنکه از کشیش خداحافظی کند، از آن خانه غمزده و خاموش خارج شد. وقتی دیانا به کنار کانال رسید و سوار زورق موتوری روزی‌نی شد که به خانه مراجعت کند، هیچ توجهی به اطراف نداشت و نمی‌توانست زمان و مکان را تشخیص بدهد. احساسات گوناگون از قبیل حیرت و تشویش و کنجکاوی و میل به تحصیل اطلاعات، و عزم و اراده برای به دست آوردن پیروزی، و بیم از شکست، و در بین همه اینها، عدم اطمینان نسبت به آینده و اینکه بعد چه خواهد شد، در ضمیر او مخلوط شده بود و وی خود را در بین آن احساسات مخلوط و متضاد نمی‌شناخت.

برای اینکه قبل از ورود به خانه که می‌دانست میهمانان منتظر او هستند بتواند فکر

فند، به راننده زورق گفت که آهسته تر برود که وی هواخوری کند. اکنون دیانا در حالی که درون اتاق لوکس زورق موتوری نشسته بود، قیافه کشیش را که رئیس اتحادیه ژزویت به بشمار می آمد به خاطر می آورد و بخصوص حالت چشمهای او را فراموش نمی نمود.

لباده سیاه و ساده آن شخص، در آن اتاق محقر، بین یک صلیب و پرده های رنگ و رو رفته اتاق، با توجه به اینکه آن مرد رئیس اتحادیه نیرومند ژزویت ها بود، یک نوع تضاد باور نکردنی در ذهن دیانا به وجود می آورد.

او نمی توانست خود را قانع کند در عصری که همه کت و شلوار می پوشند و در عین حال همه نفس زنان از بام تا شام عقب پول می دوند، شخصی هم مانند آن کشیش پیدا شود که دم از عدالت به شیوه خود بزند و بگوید حال که ما نمی توانیم گرکها را میش کنیم، اقل کاری انجام بدهیم که گرگها میشها را ندرند.

یکمرتبه دیانا فکر کرد که مبادا این صحنه سازی، از اختراعات خود روزی نی است که وی مخصوصاً کشیش مزبور را واداشته که به دین ترتیب او را به خانه مزبور بکشاند و آن حرفها را به وی بزند تا اینکه دیانا با روزی نی قطع رابطه نماید، زیرا انسان هر قدر بی حیا باشد، نمی تواند یکمرتبه به زنی که با او دوستی دارد بگوید خانم دست از سرم بردار، من از تو خسته شده ام و دیگر نمی خواهم روی تو را ببینم.

ولی دیانا بعد از قدری تفکر دریافت که روزی نی شجاع تر و جوانتر از آن است که برای ترک رابطه دوستانه با یک زن متوسل به آن حيله عجیب و غیر مؤدبانه شود، خلاصه آنکه، بعضی از آثار و علائم وجود دارد که یک زن درباره آن اشتباه نمی کند و دیانا از روی آن علائم می فهمید که روزی نی نسبت بدو علاقمند می باشد و تردیدی وجود ندارد که کشیش اقدام مزبور را از سر خود، بدون اطلاع روزی نی کرده و تصور می کرده که بدین ترتیب روزی نی را نجات خواهد داد.

ناگهان مسیر اندیشه اش تغییر کرد. چگونه تا این لحظه به این موضوع فکر نکرده بود؟ به راستی این مأموریت چیست که به روزی نی واگذار شده؟ و او می رود از که انتقام بگیرد؟ و هدف این انتقام چیست؟

نکته ای تازه که از اظهارات کشیش برای دیانا آشکار شد این بود که کنت روزی نی نسبت به انگلستان بشدت نفرت دارد. به این ترتیب اظهارات مرد روحانی، توضیحاتی

را که صنعتگر آلمانی درباره سوابق روزی‌نی به جیمی و دیانا داده بود تأیید می‌کرد و معلوم می‌شد که خصومت روزی‌نی نسبت به انگلستان بقدری عمیق است که عملیات او در چند سال اخیر، محرکی جز کینه او نسبت به انگلستان نداشته و ندارد.

ولی عجیب آنکه دیانا بجای اینکه از روزی‌نی نفرت پیدا کند، وقتی فهمید که وی نسبت به انگلستان کینه می‌ورزد علاقه‌اش نسبت به آن مرد زیادتر گردید.

دیانا در مسائلی که به عشق و احساسات مربوط می‌شد، احساسات ملی و نژادی را دخالت نمی‌داد و اکنون هم، از روزی‌نی به هیچ وجه مکدر نبود که چرا به مناسبت اهانتی که احتمالاً نسبت به او شده، یا زبانی که در گذشته دیده، قصد دارد از یکی از هموطنان او انتقام بکشد. او فقط از این جهت متأثر بود که چرا روزی‌نی وی را در خور اعتماد ندانسته و این قضیه را به او نگفته است و لابد تصور می‌کرده که اگر این مسأله را به دیانا بگوید، وی چون یک انگلیسی است خشمگین خواهد گردید.

در حالی که زورق موتوری روی کانالهای ونیز حرکت می‌کرد، دیانا آخرین شبی را که در قایق با روزی‌نی روی آب گردش کرده بود به خاطر می‌آورد و از اینکه به او توصیه کرده بودند از مردی که دوست می‌دارد دوری بگزینند، بسیار مکدر می‌نمود.

دیانا بی‌شک از درد هجران نمی‌نالید، زیرا این واقعه بیش از آنکه بر احساسات و عواطف او گران بیاید، حس غرورش را جریحه‌دار ساخته بود. چون دیانا عادت کرده بود که همه افراد را در مقابل خواسته‌های خود تسلیم ببیند و برای اولین بار فردی مقابل وی مقاومت می‌کرد و آنقدر اراده به خرج می‌داد که می‌توانست در شبی که می‌دانست دیانا منتظر اوست، وی را رها کند و دنبال یک مأموریت برود، یک نوع اضطراب مانند اضطراب کسی که می‌فهمد دیگر دوره شکوه اقتدار او گذشته به دیانا چیره شد، و با خود گفت آیا این مقدمه پیری و شکستگی من نیست؟

یکمرتبه تصمیمی عجیب و غیر منتظره مانند تصمیم افرادی که اعصاب آنها نیروی تحمل محیط را ندارد، گرفت و عزم کرد که دیگر در مجلس جشن حاضر نشود و میهمانان خود را تنها بگذارد و خود از شهر ونیز برود.

دیانا می‌دانست که غیبت ناگهانی او در وسط جشن، تولید صدها فرض، یکی از دیگری عجیب‌تر، خواهد کرد. ولی او دیگر در خود آن نیرو را نمی‌دید که بتواند وارد آن

سالنها شود و به روی این و آن بخندد، و در قبال هر تملق، یک جمله مناسب بگوید و تا صبح که جشن طول می کشد، صدها عبارت یکی از دیگری تو خالی تر بر زبان بیاورد فقط برای اینکه حرفی گفته باشد. برای اینکه میهمانان او وی را زنی مبادی آداب و خوش صحبت و میهمان نواز بدانند.

از موضوع جشن گذشته، اصلاً از محیط ونیز و هم صحبت جوانی مانند جیمی که به یک دیوانه شباهت داشت که یک جوال پر از اسکناس بر دوش او بگذارند و وی چنگ چنگ اسکناسهای مزبور را دور بریزد، نفرت پیدا کرده بود و در خود احساس کسالتی زیاد می نمود.

زنی مثل دیانا به مال دنیا اهمیتی نمی داد و از یک دوست فقط پول نمی خواست. برای موجودی چون دیانا، پیدا کردن پول، بسیار آسان بود، آن هم از راه مشروع و به وسیله کار. بزرگترین روزنامه های هفتگی انگلستان، با التماس، حاضر بودند برای نیم ستون مطلب که دیانا بنویسد، هر کدام حداقل پانصد لیره به او پردازند.

دیانا از یک دوست چیزی دیگر، غیر از پول، انتظار داشت و آن را در جیمی نمی دید. او به قصد اینکه برود و جامه دانهای خود را بردارد و در نقطه ای دور دست چندی در آهوش آرامش زندگی کند که اعصاب او آرام بگیرد، وارد کاخ خود شد و به طرف اتاق بودوار خویش رفت. در این وقت یکمرتبه خدمتکار مخصوص با عجله خود را به او رسانید و دیانا به او گفت: خبر بازگشت مرا به جیمی ندهید و به میهمانان هم نگوید که من مراجعت کرده ام و بگذارید که جیمی مشغول پذیرایی از میهمانان باشد.

آن زن گفت: خانم، من نیامده ام که راجع به آقای جیمی با شما صحبت کنم، بلکه می خواهم به عرض برسانم که کنت روزی نی آمده و مدتی است که منتظر مراجعت شماست!

قلب دیانا شروع به تپیدن کرد و گفت: چه می گوید؟ چطور روزی نی آمده است؟ زن خدمتکار گفت: خانم، آقای کنت روزی نی تقریباً نیم ساعت قبل آمدند، ولی چون لباس شب نشینی در بر نداشتند، وارد سالنها نشدند و من به ایشان گفتم که خانم بزودی مراجعت خواهند کرد و او وارد بودوار شما شد و اینک در آنجا منتظرتان می باشد. دیانا دیگر دنباله حرف خدمتکار خود را نشنید و به طرف بودوار دوید و در را گشود

و دید روزی نی بالباس سفر آنجاست.

روزی نی که نشسته و خود را با یک مجله مصور مشغول کرده بود، برخاست و گفت: آه، شما امشب چقدر زیبا هستید. و به راستی که ملکه زیبایی و نیز می باشید و چون می دانم که در این جشن بزرگ، اوقات میزبان و ملکه ای چون شما خیلی گرانباتر از من است، گفتار خود را خلاصه می کنم. لابد بعد از نامه ای که من به شما نوشتم، شما دیگر انتظار نداشتید مرا در اینجا ببینید، ولی دیانای عزیز، من هر چه کردم که بدون دیدار شما بتوانم از و نیز خارج شوم، دیدم که قادر نیستم این کار را بکنم.

من امشب به طرف «تریست» می رم، ولی قبل از عزیمت بر خود لازم دانستم که بیایم و شما را ببینم تا اینکه در این مسافرت، آخرین رؤیت قیافه و بالاتر از اینها، هوش و صفات برجسته زنی چون شما پیوسته در خاطر من مجسم باشد، زیرا دیانا شما یک زن واقعی هستید و زنی که از همه صفات ممتاز زنانگی برخوردار باشد در هر دوره، مانند عنقا کمیاب است.

دیانا گفت: دوست عزیز، من اعتراف می کنم که از دیدار شما خیلی در شگفت هستم.

روزی نی نظری به بالاپوش دیانا انداخت و گفت: چطور شد که شما در وسط این جشن بزرگ میهمانان خود را گذاشتید و بیرون رفتید؟

دیانا گفت: من هم اکنون از خانه شما می آیم، یعنی از خانه ای که شما گاهی به آنجا می روید، مراجعت می کنم و در آنجا یک کشیش به نام آنتونیو - دوسالا را ملاقات کردم. از این حرف، روزی نی خیلی حیرت کرد و پرسید: چطور شد که شما به آنجا رفتید؟ آن وقت دیانا شرح واقعه را برای روزی نی حکایت نمود که چگونه وی نامه ای از آن کشیش دریافت کرد و مجبور شد که به ملاقات او برود و در آنجا کشیش مزبور به او چه گفت. روزی نی گفت: دیانا، من به شما اطمینان می دهم اقدامی که دوست من نزد شما کرده بکلی بدون اطلاع من بوده و مطمئن باشید که من به او توصیه نکردم که مبادرت به این کار بکند.

دیانا گفت: مطمئن باشید که من حتی یک لحظه به فکر نیفتادم که شما این توصیه را به او کرده اید.

روزی‌نی گفت: دیانا، باور کنید که من از این واقعه بسیار متأسف هستم.
 دیانا گفت: من بر عکس شما، خیلی از این واقعه خوشوقت می‌باشم، زیرا سبب شد
 که بهتر به احساسات شما پی ببرم و بدانم که شما هموطنان مرا دوست نمی‌دارید و لابد
 شما احساس می‌کنید که من اکنون از دیدار شما چقدر خوشوقت هستم که قبل از اینکه
 به مسافرت بروید اینجا آمدید و مرا از دیدار خود بهره‌مند نمودید.

روزی‌نی برخاست و در حالی که حلقه کمر را در دست می‌فشرده، در برابر دیانا
 ایستاد و در نهایت تواضع اظهار داشت: دیانای عزیز، اگر دو هفته دیگر شما میل داشته
 باشید که به رم بیایید، ما در آنجا یکدیگر را خواهیم دید و آن وقت من اعتماد خود را
 نسبت به شما ثابت خواهم نمود و چیزهایی را که تا کنون به کسی نگفته‌ام، خواهم گفت
 و از هوش شما، و بصیرتی که از لحاظ قضاوت در امور دارید کمک خواهم گرفت و
 مطمئن هستم که آنچه من به شما خواهم گفت، نزد شما باقی خواهد ماند.

دیانا گفت: آقای کنت روزی‌نی، وقتی شما مرا بهتر شناختید، دیگر از ابراز اسرار
 خودتان به من وحشت نخواهید داشت و اینک چون می‌دانم که شما برای انجام وظیفه،
 مسافرت می‌نمایید، بیش از این شما را نگاه نمی‌دارم، دعای خیر من بدرقه راهتان
 خواهد بود و از واقعه امشب نیز به هیچ وجه متأثر نیستم، بلکه برعکس خوشوقتم، زیرا
 وسیله‌ای شد که ما بتوانیم بیشتر یکدیگر را بشناسیم.

روزی‌نی دست بر سینه گذاشت و با خم شدن در برابر او، ادای احترام نمود. سپس سر
 را بلند کرد که چیزی بگوید، ولی مثل اینکه ترسید که مبادا کلامی بر زبان آورد که به نظر
 او، در آن لحظه نباید گفته شود، به همین جهت به سرعت به راه افتاد و در را گشود و
 رفت.

آن وقت دیانا که یکمرتبه کسالت روحی خود را فراموش کرده بود، بالاپوش را روی
 یکی از صندلی‌ها انداخت و خود را در آینه نگریست، و آرایش صورتش را اصلاح
 نمود و با قوت قلب عازم شد که وارد میدان، یعنی سالنهای جشن شود. و همین که قدم
 به محوطه جشن نهاد، مهمه صحبت و خنده میهمانان، مانند امواج دریا او را در
 برگرفت، و دیانا مثل الهه اقیانوسها که وارد عرصه فرماندهی خویش شود، با قدرتی که
 از روح مطمئن او سرچشمه می‌گرفت، خود را وسط امواج انداخت.

یک آزمایش!

دیانا روی یکی از نیمکتهای سنگی خیابان «پالاتین» در شهر رم نشسته بود و فکر می‌کرد.

روشنایی مغرب، با یک غبار ارغوانی، خرابه‌های سیرک قدیمی رم را روشن می‌کرد و تاقهای کوتاه آن بنای عظیم را منور می‌نمود و زیبایی ستونهای سنگی را به نظر می‌رسانید.

جهانگردان و مسافرینی که در فصل تابستان به رم مسافرت می‌نمایند، بر اثر وصول پاییز بازگشته و آنها که باقی مانده بودند حضورشان دیانا را معذب نمی‌نمود و دیگر لباس اسپورتی فلان تاجر لیورپول یا فلان سوداگر پاریسی، با سنگهای صیقلی سقاخانه ژوپیتر تماس حاصل نمی‌کرد.

در این فصل، اشباح بالدار می‌توانند بدون بیم از اینکه بالهای آنها زیر لگدهای سنگین جهانگردان خرد شود، در خرابه‌های تاریخی شهر جاوید رم گردش کنند.

دیانا مقابل خرابه‌های سیرک رم نشسته بود و به روزی‌نی می‌اندیشید. یک ماه بود که دیانا از ونیز به رم آمده بود. در پانزده روز اول تصور می‌کرد که روزی‌نی به دیدن او خواهد آمد، ولی بعد آن مرد از شهر «ژن» تلگرام کرد که کاری غیر منتظره برای او پیش آمده، و وی باید قدری دیگر صبر کند، ولی به محض اینکه کارش به اتمام رسید، به رم خواهد آمد.

روزها از پی هم می‌گذشت و دیانا تنها، در زیر آسمان آبی و مقابل آفتاب درخشنده رم به یاد روزی‌نی در انتظار ملاقات او بود.

در شهر رم بر خلاق ونیز، دیانا در یک کاخ اقامت نکرد، بلکه در آپارتمانی واقع در

مطابق سوم یک عمارت نزدیک یک کلیسا اقامت داشت.

روزها، کارش این بود که هر روز صبح، بعد از خروج از منزل، مقداری گل، از نزدیکترین گل فروشی خریداری می‌کرد و به منزل می‌برد و در اتاق خود می‌نشست و عمارات دوردست و کلیساهای رم را تماشا می‌کرد.

گاهی نیز هنگام عصر به گردش می‌رفت، ولی دوستان ونیزی او از آدرس وی در رم اطلاع نداشتند و جیمی یکی از آنها بود. وی برای اینکه او را پیدا کند، به تمام مهمانخانه‌های رم تلگرام کرد، ولی دیانا را نیافت.

هر شب، موقعی که کلیسای بزرگ سن پیترو رم، که بزرگترین کلیسای ایتالیا است، سراپا فرق در نور چراغهای برق می‌شد، دیانا مقابل میز خود می‌نشست و برای روزی‌نی و در واقع به یاد او نامه می‌نوشت، زیرا می‌دانست که هیچ یک از آن نامه‌ها را برای روزی‌نی نخواهد فرستاد. از این رو، همین که یک نامه به اتمام می‌رسید، آن را در کشوی میز قرار می‌داد.

حتی موجودی با اراده، مانند دیانا بعد از فرود آمدن شب نمی‌توانست خویش را از احساس تنهایی نجات بدهد و به وسیله نوشتن نامه می‌کوشید به یاد روزی‌نی باشد و به دین وسیله خود را سرگرم و مشغول کند. از چه موقع این اثر عجیب در شب به وجود آمد که انسانها بعد از غروب آفتاب خود را تنها می‌بینند و بی‌تاب می‌شوند؟ چرا این اثر در روز نیست و چرا تا وقتی که روشنایی روز می‌تابد این بی‌تابی به یک زن و یا مرد، چیره نمی‌شود؟ و وقتی یک زن با اراده، از نوع دیانا بعد از فرود آمدن شب، از تنهایی بی‌نابی کرد، دیگر از افراد عادی نباید انتظار داشت که خود را حفظ کنند و برای از بین بردن تنهایی به دنبال برنامه‌ها یا سرگرمی‌هایی نروند که با آن اوقات خود را پر کنند. سرگرمی‌هایی که در پاره‌ای از موارد، می‌تواند نامناسب باشد و انسان را چه مرد و چه زن به بدبختی و تیره‌روزی سوق دهد.

تنهایی شب، در مرد و زن، اغلب باعث بسیاری از تیره‌بختی‌های فردی است که اثر آن به اجتماع هم سرایت کرده است و می‌کند.

دیانا هم مثل خیلی‌های دیگر، بعد از فرود آمدن شب حوصله‌اش سر می‌رفت و

برای اینکه بتواند خویش را تسکین بدهد، مقابل میز می‌نشست و نامه‌ای را اینطور شروع می‌کرد:

«با اینکه درست شما را نمی‌شناسم، با بی‌صبری در انتظارتان شما هستم و مثل اینکه رشته‌هایی محکم روح مرا به روح شما متصل کرده است.

در این ساعت که شما محکوم به انجام وظیفه وجدانی خود هستید و نمی‌توانید شغل خود را ترک نمایید، روح من اطراف شما پرواز می‌کند، یعنی هم به شما متصل است و هم از شما منفصل و در حال اهتزاز. روح من هنگام پرواز قدرتی ندارد که از شما جدا شود، زیرا خود را کنیز شما می‌بیند و جرأت ندارد خود را خیلی نشان بدهد، زیرا می‌ترسد که سبب مزاحمت شما گردد و می‌کوشد خود را کوچک باز کوچکتر نماید که بتواند مانند پرنده‌ای کوچک در کف دست شما جا بگیرد.

من هرگز در رم تنها نیستم و شما همواره با من می‌باشید، چه در زمانی که در منزل خود مشغول مرتب کردن گلها و خواندن کتاب و بعضی از کارهای کوچک خانگی هستم و چه هنگامی که از خانه خارج می‌شوم و برای گردش می‌رم، شما از من جدا نمی‌شوید.

هنگامی که خورشید در پشت افق فرو می‌رود و شب فرا می‌رسد، من سخت دچار اندوه می‌شوم که چگونه ممکن است بدون شما بتوانم غذا بخورم و آن وقت در حالی که کنار یکی از استخرهای این شهر ایستاده‌ام، شما را آهسته صدا می‌زنم تا اینکه قوهایی که روی آب شناور هستند، نتوانند صدای مرا بشنوند.

گاهی فکر می‌کنم برای شما بنویسم روزی‌نی، جسم من و روح من از آن شماست و برای چه نمی‌آیید و به این انتظار طاقت‌فرسا و کشنده پایان نمی‌دهید؟ آن وقت فکر می‌کنم چرا ما زن‌ها که این همه میل داریم مالک همه چیز شویم، وقتی به محبوب خود می‌رسیم، میل داریم که ملک او باشیم و همه عمرمان را فدای او کنیم!... آه روزی‌نی، برای من متأسف باشید، زیرا من زنی بیچاره هستم که پیوسته در انتظار شما بسر می‌برم.»

دیانا اینطور نویسندگی می‌کرد و هر چه را که به خاطرش می‌رسید، بدون اینکه در فکر آن باشد که آیا خوب یا بد است، به قلم جاری می‌کرد و وقتی که نامه به انتها

می‌رسند، بجای اینکه آن را به پست تسلیم نمایند، در کشوی میز می‌گذاشت. از این نامه‌ها زیاد در کشورهای میز و گوشه‌های شکافها و صندوقها باقی مانده که هرگز به دست گیرنده نرسیده است.

نوگویی این نامه‌ها پرندگانی نابینا و گنگ و کر هستند که درون قفس نامعلومی به یاد گلی که هرگز صدای آنها را نمی‌شنود و خودشان هم صدای خویش را استماع نمی‌نمایند، خوانندگی می‌کنند.

بسیاری از این نامه‌ها با اشک چشم و خون قلبها آغشته گردیده، ولی مانند گلهایی که در مفاکهای تاریک می‌رویند، هرگز رنگ روشنایی و سعادت وصال را نمی‌بینند و پیام محبتی از سویی به سوی دیگر نمی‌برند.

باری، در آن ایام که دیانا در شهر رم انتظار آمدن روزی‌نی را داشت، سفارت انگلستان در رم یک جشن بزرگ و یک «گاردن پارتی» باشکوه تشکیل داد.

سفیر انگلستان و خانم او، دیانا را می‌شناختند و او را هم دعوت کرده بودند، زیرا محال بود دیانا در کشوری زندگی کند و اشراف انگلیسی آن کشور او را نشناسند و او را به میهمانی‌های خویش دعوت نکنند.

دیانا با اینکه بر اثر کسالت نمی‌خواست به ضیافت مزبور برود، ولی فکر کرد که رفتن به آنجا سبب خواهد شد که چند ساعت اندوه خود را فراموش نماید. و چون مردی نداشت که با او به ضیافت مزبور برود، یک ژنرال انگلیسی موسوم به ژنرال «ریچارد - بریک» داوطلب شد که دیانا را با خود به آن ضیافت ببرد. ژنرال مزبور سرخ روی و موهای زرد متمایل به قرمز داشت. مردی بود خوش مشرب و خوشگذران که در تمام مدت جنگ، در یک شغل راحت پشت جبهه انجام وظیفه می‌کرد و بعد از جنگ هم او را به سمت وابسته نظامی انگلستان در سفارت آن دولت در ایتالیا انتخاب کرده بودند. ولی با اینکه ژنرال بریک وابسته نظامی بود و می‌بایست در خصوص تسلیحات و نقشه‌های تسلیح حکومت ایتالیا مطالعه نماید، بیشتر در خصوص زیبایی‌های شهر رم و دیدنی‌های آن مطالعه می‌نمود.

در آن شب وقتی ژنرال مزبور به اتفاق دیانا وارد جشن سفارت انگلستان در رم شد، گفت: دیانای عزیز، من نمی‌دانم که آیا شما ایتالیا را دوست می‌دارید یا نه؟ ولی من

اندر نسبت به این کشور علاقه مندم که از صمیم قلب میل ندارم که مرا از اینجا احضار نمایند، و از دیدنی‌ها و زیبایی‌های شهر رم محروم شوم.

دیانا تبسم کرد و گفت: آقای ژنرال، حال که شما با استفاده از تجربه و مدت اقامت طولانی، مردم سرشناس رم را خوب شناخته‌اید، امشب فرصتی به دست من رسیده که از شما درباره خانمهای برجسته و زیبایی که در این مجلس حضور دارند توضیح بخواهم.

در این هنگام هر دو از سالن سبز رنگ سفارت عبور کردند و در سالن موسوم به بال، که اختصاص به مجالس بال داشت، کنار یکی از ستونهای سنگی قرمز رنگ نشستند. ارکستر نواهای طرب‌انگیز می‌نواخت و از باغ سفارت صدای زمزمه میهمانان به گوش می‌رسید.

ژنرال بریک در جواب دیانا گفت: خانم، با اینکه تقریباً در تمام محافل و مجالس رم راه دارم، می‌ترسم که نتوانم منظور شما را حاصل کنم، زیرا گفتگو درباره زنهاى برجسته و زیبای رم که اغلب آنها فرزندان خاندانهای قدیم و چند صد ساله این شهر جاودانی اند، و به طور کلی زنهاى زیبای هر شهر دیگر کاری آسان نیست، برای اینکه اگر به سخن این و آن، درباره آنها گوش بدهیم، به ندرت در خور توجه و عاری از نظریات خصوصی خواهد بود و آنها هم درباره خودشان خیلی کم صحبت می‌کنند، مگر گاهی بر حسب تصادف از زبان خود آنها چیزی بشنویم. مثلاً این خانم جوان را می‌بینید که نیم‌رخ او به طرف ماست، این خانم به نام مارکیز دل مونت خوانده می‌شود و بیش از یک سال نیست که شوهرش فوت کرده و آن شاهزاده که با خانم سفیر انگلستان صحبت می‌نماید، از جمله خواستگاران این خانم است که ظاهراً بزودی با او ازدواج خواهد کرد.

دو شب قبل من در یک مجلس رقص، شاهزاده و این خانم را دیدم که با یکدیگر صحبت می‌کردند و شاهزاده به خانم پیشنهاد می‌نمود که بعد از عروسی ماه عسل را در جزیره «کاپری» بگذرانند. این خانم جواب داد که برای وصول به جزیره کاپری باید سوار کشتی شد و از دریا گذشت و من به محض اینکه سوار کشتی می‌شوم مبتلا به مرض دریا می‌گردم.

نامزد او جواب داد: دوست عزیز، وقتی عشق آمد، مرض دریا جرأت ندارد خود را

نشان بدهد و چون ما نسبت به هم عشق داریم هنگامی که به طرف جزیره کاپری می‌رویم شما مبتلا به مرض دریا نخواهید شد.

آن وقت این خانم جواب داد: این احتمالاً درست است و من، تصدیق می‌کنم که وقتی به طرف جزیره کاپری می‌رویم ممکن است که من مبتلا به مرض دریا نشوم، ولی وقتی ماه عسل تمام شد و ما از آنجا مراجعت کردیم چطور؟

دیانا نظری دقیق به خانم جوان و بیوه که یقین داشت که عمر ازدواج او یک سال طول نمی‌کشد، انداخت و در این وقت چند نفر از دوستان ژنرال بریک رسیدند و ژنرال یکی از آنها را به نام دوک دو ساتتا کروز که یکی از اشراف درجه اول ایتالیا بود، به دیانا معرفی نمود و چون دیانا در سالن احساس گرما می‌کرد دوک دو ساتتا کروز داوطلب شد که او را به باغ ببرد.

دوک، جوان بود و ریش خود را بر خلاف جوانان این عصر نمی‌تراشید و ریش سیاه او، در صورت بی‌رنگ وی، برجستگی خاصی پیدا می‌کرد و زبان انگلیسی را خوب می‌دانست و به روانی صحبت می‌کرد. در باغ، عده کثیری مرد و زن، قدم می‌زدند و بعضی می‌رقصیدند و درختهای مرتفع نخل باغ سفارت انگلستان به وزش نسیم تکان می‌خورد.

دوک، سیگار برگی از جیب بیرون آورد و آتش زد و گفت: خانم دیانا، آیا تعجب آور نیست که در کاخ سفیر کبیر کشور شما، در شبهای جشن، برجسته‌ترین زنهای رم، و در درجه اول خود شما و مرموزترین مردهای دنیا دیده می‌شوند؟

دیانا گفت: منظور شما از این مطلب چیست؟

دوک جوان گفت: منظورم این است که بگویم امشب، در این جشن، مردی حضور دارد که به نظر خیلی‌ها یکی از اسرارآمیزترین مردهای ایتالیا بلکه اروپاست!

دیانا گفت: آقای دوک، آیا ممکن است پیرسم این مرد کیست و اسم او چیست؟

دوک گفت: البته، اسم او کنت دو روزینی می‌باشد.

طوری دیانا از شنیدن این حرف تکان خورد، که دوک متوجه آن شد و دیانا گفت: من تصور می‌کنم این نام را قبلاً هم شنیده‌ام.

دوک جوان گفت: بعید نیست که شما او را هم دیده باشید، زیرا روزینی اصلاً اهل

و نیز است و نظر به اینکه شما سابقاً در ونیز بودید، شاید روزی‌نی به نظرتان رسیده باشد.

دیانا گفت: تصور می‌کنم که یک بار او را به من معرفی کرده‌اند و آیا آقای کنت مرموز شما مردی خوش قیافه نیست؟

دوک گفت: او بالاتر از خوش قیافه، یعنی مردی زیبا است و از این گذشته، شخصیت دارد، ولی فوق‌العاده مرموز می‌باشد، به طوری که حتی دوستان او و از جمله من، نمی‌دانیم او چه می‌کند و محل سکونت او کجاست. من تصور می‌کنم که روزی‌نی، سیصد سال دیر به دنیا آمده، زیرا او موقعی متولد شد که ایتالیا مبدل به کشوری واحد گردیده، ولی سیصد سال قبل ایتالیا مرکب از بیست کشور بود و تمام این کشورها علیه هم توطئه و دسته بندی می‌کردند و روزی‌نی اگر در آن موقع متولد می‌شد، مانند یک ماهی که آب را یافته باشد، محیط مطلوب خود را می‌یافت.

دیانا گفت: آیا کنت روزی‌نی امشب در اینجا است؟

دوک جوان گفت: بلی، من ورود او را دیدم و اگر میل داشته باشید، برای دومین مرتبه او را به شما معرفی می‌کنم.

دیانا تبسم کرد و گفت: یک چنین موجود کمیابی به راستی دیدنی است و من بی‌میل نیستم که برای دومین مرتبه او را ببینم.

دوک گفت: پس شما، اینجا، روی صندلی راحتی استراحت کنید تا من برم و او را خدمت شما بیاورم.

دیانا نقطه‌ای تاریک را انتخاب کرد و روی یک صندلی راحتی نشست. وی از این جهت نقطه‌ای تاریک را انتخاب نمود که میهمانان به پریدگی رنگ او پی نبرند. زیرا دیانا همین که شنید روزی‌نی به رم بازگشته و هم اکنون در آن جشن حضور دارد، بسیار مضطرب و ملول و درعین حال امیدوار شد.

از این جهت امیدوار شد که می‌تواند روزی‌نی را ببیند و از جهت دیگر ملول گردید که روزی‌نی با اینکه به شهر رم بازگشته بود نزد او نیامده و خبری از خویش به وی نداده بود. او در این فکر بود که یکمرتبه دستی روی شانهاش که پیراهن شب‌نشینی در برداشت، قرار گفت و با اینکه دیانا هنوز صاحب دست را ندیده بود، بی‌اختیار به خود لرزید،

چون دریافت که روزی نی است. سپس دست از روی کولیه و دست بند زبرجد، که هر دو با رنگ پیراهن شب‌نشینی دیانا جور می‌آمد، پایین آمد و مچ دست او را گرفت. دیانا حرف نمی‌زد، زیرا نمی‌توانست حرف بزند. ظهور ناگهانی روزی نی مغز او را از کار انداخته بود. و در آن موقع، به یک پسر جوان شانزده - هفده ساله شباهت داشت، که هنوز با یک زن هم کلام نشده و یکمرتبه خود را در مقابل یک زن می‌بیند و طوری از مشاهده او مبهوت می‌شود که نه قادر است چیزی بگوید، نه توقف کند و نه مراجعت نماید.

دیانا هم وقتی می‌دید که محبوب او، که در غیاب وی، آن همه نامه برایش نوشته، و یکی از آنها را هم نفرستاده بود، یکمرتبه در حضورش آشکار شده، خود را باخت. روزی نی که متوجه حیرت او شده بود، به آرامی سرش را نزدیک گوش دیانا آورد و بدون اینکه سلام کند و مثل کسی که فقط پنج دقیقه قبل از دیانا جدا شده، گفت: دیانا، برخیزید و به انتهای باغ بیایید و من می‌خواهم با شما صحبت کنم.

دیانا بی‌درنگ از جا برخاست و به راه افتاد و اطاعت از آن مرد طوری در نظرش طبیعی آمد، که حتی حیرت ننمود که برای چه از او اطاعت می‌کند. در واقع اطاعت دیانا از روزی نی مانند قانون جاذبه کائنات امری طبیعی بشمار می‌آمد. طبق قانون جاذبه، که در همه جا حکمفرماست، هر کره، که از کره دیگر سنگین‌تر است، کره سبک را به طرف خود جذب می‌کند. در زندگی بشری هم هر مرد یا زن که وزن و شخصیتی بیشتر دارد، دیگری را جذب و مطیع خود می‌نماید.

هر دو به حرکت در آمدند و بی آنکه سخنی بگویند به انتهای باغ رفتند و روی دو صندلی نشستند. در این هنگام روزی نی صورت خود را بقدری جلو آورد که چهره‌اش مقابل صورت دیانا قرار گرفت و آنگاه، با لحنی جدی و کلماتی شمرده گفت: دیانا، توضیحات لازم را بعد به شما خواهم داد، و به شما خواهم گفت که علت غیبت طولانی من چه بوده است و آنگاه خواهید دید که ماسک ظاهر سازی من، مقابل شما، از روی صورتم برداشته خواهد شد. متأسفم که همین امشب نمی‌توانم این توضیحات را به شما بدهم، برای اینکه کاری واجب‌تر داریم، یا اینکه من کاری واجب‌تر دارم!

من اینجا نیامده‌ام که در جشن سفارت انگلستان شامپانی بنوشم و با این و آن

جملات پیش‌پا افتاده مبادله کنم و اینک بدون مقدمه، به شما می‌گویم که من در این لحظه زمام حیثیت و جان خود را در اختیار شما می‌گذارم و بعد از حرفی که هم اکنون به شما می‌زنم، شما مختار خواهید بود که به سفیر خودتان شکایت کنید تا وی مرا توقیف نماید.

دیانا که از این مقدمه دریافت آنچه روزی‌نی می‌خواهد بگوید، خیلی اهمیت دارد، گفت: خواهش می‌کنم بگویید.

روزی‌نی گفت: من مطلع شده‌ام که امشب اداره تلگراف رم، در ساعت بیست و دو، یک تلگرام مختصر، با رمز برای سفیر انگلستان ارسال داشته و این تلگرام به طور حتم اکنون کشف شده و من باید صورت مکشوف آن را به دست بیاورم. ولی من نمی‌توانم وارد اتاقهای سفارت شوم و این تلگرام را تحصیل کنم، ولی شما چون دوست صمیمی خانم سفیر کبیر هستید، به همه جا راه دارید. بنابراین هوش خود را به کار اندازید و صورت مکشوف این تلگرام را به دست بیاورید و وقتی که به دست آوردید، به سالن بزرگ برگردید و دو مرتبه به عنوان بستن بند کفش خود خم شوید.

سپس روزی‌نی بی‌آنکه به دیانا فرصت دهد کلامی بر زبان بیاورد افزود: ضمناً کلید آپارتمان خودتان را من بدهید و من بعد از اینکه علامت شما را دیدم، می‌رم و در آپارتمان، منتظر بازگشت شما خواهم بود.

اگر کسی دیگر این پیشنهاد را به دیانا می‌کرد بجای جواب یک سیلی دریافت می‌نمود، ولی دیانا وقتی این حرف را از روزی‌نی شنید، تعجب نکرد و مثل این بود که یک تقاضای مادی از او می‌کند و کلید آپارتمان خود را به او داد و مانند کسی که هیپنوتیزم شده و اختیاری از خود ندارد، گفت: اکنون من می‌رم بینم آیا می‌توانم این کار را به انجام برسانم یا نه؟

دیانا که گویا هنوز نمی‌توانست دریابد چه وظیفه دشوار و خطیری به عهده‌اش گذاشته شده، با تأنی از جا برخاست و روزی‌نی که ظاهراً حال وی را درمی‌یافت هر دو دست او را گرفت و گفت: دیانا، خدمتی که امشب برای من انجام می‌دهید، دینی است که من نسبت به شما برگردن خواهم داشت و مطمئن باشید که این دین را ادا خواهم کرد. آنگاه دستهای دیانا را رها کرد و زن به راه افتاد و به طرف سالن روانه شد.

روزی نی دورادور او را تعقیب می کرد. ولی چنان بر اراده دیانا غلبه داشت که پنداری به وسیله امواج نامرئی او را هدایت می نماید.

به محض اینکه همسر سفیر انگلستان دیانا را دید، خود را از چنگ میهمانان نجات داد و به زن زیبا پیوست.

دیانا و همسر سفیر انگلستان، موسوم به خانم «باکلی»، از قدیم با هم دوست بودند و دوستی آنها به تبعیت از مجالس جشن و محافل لندن گاهی قوت می گرفت و زمانی ضعیف می گردید تا اینکه شوهر دیانا موسوم به لرد «ونیام» سفیر کبیر انگلستان در سن پترزبورگ شد و نماینده پادشاه انگلستان در دربار تزار روسیه گردید.

در آن موقع آقای باکلی سفیر فعلی انگلستان در رم، هنوز به مقام سفارت نرسیده بود و با سمت رایزن اول در سفارت انگلستان در سن پترزبورگ به کار مشغول بود.

این دو زن، که هر دو جوان، زیبا و وابسته به خاندانهای اشرافی انگلستان بودند، در پایتخت امپراتوری روسیه با شوهران خود زندگی می کردند، ولی آنقدر توجه گراندوکها و شاهزادگان روسی را در ضیافتهایی که مخلفات سفره اش با بورش و خاویار آغاز می گردید، جلب کردند که هیچ یک نسبت به دیگری حسد نمی ورزیدند. در واقع آن دو، مانند دو جهانگرد بشمار می آمدند که در محدوده مجالس پایتخت امپراتوری روسیه در آن زمان، هر یک قسمتی از دنیای قلوب را به خود اختصاص داده بودند، لذا نسبت به دیگری رشک نمی بردند.

این بود که دوستی آنها، از لطمات رشک و صدمات غبطه، مصون ماند و بعد از گذشت چند سال، در آن شب وقتی به هم رسیدند، احساس کردند که به یکدیگر علاقه دارند.

در خلال این سنوات، لرد و نیام سفیر سابق انگلستان در دربار امپراتوری روسیه و شوهر دیانا، زندگی را بدرود گفت و در عوض باکلی شوهر خانم مزبور از مقام رایزن اول به مقام سفارت ترقی کرد.

باری، همین که همسر سفیر دیانا را دید، گفت: دوست عزیز، چطور شد که شما مقیم شهر رم شدید و آیا تصمیم گرفته اید که در این مرکز دنیای مسیحیت، صومعه نشین شوید و ترک دنیا بگویید؟

دیانا گفت: نه دوست عزیز، ولی مدتهاست که اجتماعات تصنعی مرا کسل می‌کند و دیگر از غمزه‌های فی‌مابین دو جام نوشیدنی، یا دو آهنگ رقص زده شده‌ام. همسر سفیر گفت: آه.. آه.. این یک تحول بزرگ می‌باشد که در شما به وجود آمده و من خیلی میل دارم که بدانم این اعجاز به دست که صورت گرفته و آیا یک مرد سبب این اعجاز شده، یا اینکه نفس روحانی شهر رم شما را به طرف کلیسا سوق داده است؟ من خیلی میل دارم بدانم آیا شما از فرشته‌ای الهام گرفته‌اید یا اینکه دیوی وضع زندگی شما را دگرگون نموده است؟

دیانا گفت: دوست عزیز، نه فرشته‌ای به سراغ من آمده و نه دیوی، بلکه فکر تنها بودن بر سرم زد و دیدم مانند مسافری که پیوسته با کاروانها حرکت می‌کند و یکمرتبه در صدد بر می‌آید که در نقطه‌ای توقف نماید، من هم میل دارم بعد از سفرهای طولانی در صحراهای دور و نزدیک، چندی کنار برکه‌ای توقف نمایم و عیوب خود را در آن آب زلال مشاهده کنم و قدری در تنهایی به خود فرو برم.

در این موقع روزی‌نی با یک افسر ایتالیایی قدم زنان از کنار دیانا عبور کرد و با اینکه نظری به او نینداخت، ولی دیانا فهمید حواسش متوجه اوست و به زبان حال می‌گوید: برای چه معطل هستید و چرا مأموریتی را که به شما محول کردم به انجام نمی‌رسانید؟ این بود که دیانا به خانم سفیر کبیر گفت: دوست عزیز، آیا می‌دانید که من هیچ‌گاه این کاخ سفید را که سفارت انگلستان است ندیده‌ام و خیلی مایلم آن را ببینم و از این گذشته، جشن امشب فرصتی به دست من داده که قدری با شما راجع به سیاست اینجا، بدون پرده‌پوشی صحبت کنم، زیرا هر انگلیسی، در هر کشوری که هست، حق دارد بداند که دولت او در آن کشور چه سیاستی را اعمال می‌کند. این مطلبی است که من مایلم از آن آگاه شوم و شما می‌دانید که اگر دیگران این حق را نداشته باشند، باری من محق هستم. آن وقت دیانا خنده‌ای کرد و افزود: من از این جهت حق دارم در این خصوص از شما توضیح بخواهم که خانم سفیر سابق سن پترزبورگ می‌تواند از خانم سفیر کنونی رم، این مطالب را بشنود.

این جملات طوری با نزاکت، و در عین حال ماهرانه ادا شد که تقاضای دیانا که خود در گذشته همسر یک سفیر کبیر بود، در نظر همسر سفیر انگلستان در ایتالیا بسیار عادی

بله، گردید و پس از اینکه آنها از مقابل چند اتاق گذشتند، خانم سفیر گفت: اینجا اتاق محرر شوهر من است. برویم و بنشینیم و قدری صحبت کنیم.

آن وقت مانند دو نفر از اهل صنف، یعنی از صنف وزارت امور خارجه انگلستان، راجع به سیاست انگلستان در ایتالیا به صحبت پرداختند و دیانا، بی انقطاع می پرسید: روابط شما با دولت ایتالیا چگونه است؟ و آیا می توانید با موسولینی نخست وزیر اینجا کنار بیایید؟ و بی آنکه منتظر پاسخ شود گفت: شنیده ام این مرد خیلی عجیب است و خیلی استعداد دارد، ولی مشت های آهنین خود را زیر دستکش ابریشمین پنهان کرده و بعید نمی داند که روزی با انگلستان کوس رقابت بنوازد، زیرا گاهی از اوقات حرف های خطرناک از دهان او بیرون می آید.

در حالی که دیانا بدون انقطاع حرف می زد، مثل کسی که متوجه حرکات خود نیست، با کاغذ های روی میز سفیر انگلستان بازی می کرد و یکمرتبه، مثل کسی که متوجه خبط خود گردیده، گفت: آه ... آه ... من چقدر ابله هستم که از روی فراموشی کاغذ هایی را که محتوی اسرار بزرگ دولتی است زیر و رو می کنم.

خانم سفیر خندید و گفت: نه دوست عزیز، هیچ کدام از این کاغذها محتوی اسرار بزرگ سیاسی نیست، و هر روزنامه ولایتی را که باز کنید، در آن همین مطالب سیاسی را خواهید یافت، منتها آنچه را که روزنامه ها روشن و ساده می نویسند، ما پیچ در پیچ می کنیم و تصور می نماییم که حافظ اسرار هستیم.

در این وقت، همسر سفیر دست راستش را که با یک انگشتری درشت برلیان زینت یافته بود دراز کرد و از میان نامه ها، کاغذی را بیرون کشید و افزود: عزیزم، نگاه کن. مثلاً این یک تلگرام به اصطلاح مرموز است که تازه کشف کرده اند و مربوط به یک موضوع قاچاق در دریای مدیترانه می باشد که ده روز پیش روزنامه های ایتالیا به تفصیل راجع به آن مطالبی نوشته بودند و ظاهراً مربوط می شود به یکی از ناوهای دولت انگلستان که جلوی یک کشتی ایتالیایی را، که قاچاق حمل می کرده گرفته و به این مناسبت، صدای دولت ایتالیا بلند شده که به چه حق کشتی جنگی انگلستان، جلوی یک کشتی ایتالیایی را که با پرچم ملی خود در حرکت است می گیرد؟ و این تلگرام رمز دیگری است که هم اکنون رسیده و باز هم یک موضوع بدون اهمیت می باشد، ملاحظه کنید!

همسر سفیر در حالی که تلگرام رمز قبلی را سر جای خود قرار می داد، یکی دیگر را برداشت و دیانا گوشها را تیز کرد که یک کلمه از آن را فراموش نکنند، چون دریافت تلگرامی که مورد توجه روزی نی می باشد همین است، و خانم سفیر چنین خواند:

«دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان تصمیم گرفته گردان هشتم لشکر اسکاتلندی، و گردان دوم سپاه گارد انگلستان را به مصر بفرستد و امشب، سه کشتی حامل سرباز، در حالی که سربازان مزبور را سوار کرده اند، از انگلستان به طرف مصر حرکت می نمایند. لطفاً با دولت ایتالیا تماس بگیرید و به او تذکر بدهید که دولت انگلستان نمی تواند بیش از این در قبال اقدامات قاچاقچی های ایتالیایی، که از شمال آفریقا به وسیله کشتی های نیروی دریایی ایتالیا، اسلحه قاچاق به مصر می رسانند، شکیبایی به خرج بدهند.»

وقتی خواندن تلگرام تمام شد، دیانا با بی اعتنایی هر چه تمامتر گفت: حالا می فهمم که شما درست می گوید و اسناد سیاسی جز یک سلسله مطالب پیش پا افتاده که صد بار در روزنامه ها گفته شده، چیز دیگری نیست، کما اینکه قضیه بروز شورش در مصر مدتی است که در جراید نوشته شده و همه نیز می دانند که شورش تا یک ماه یا دو ماه دیگر خاموش خواهد شد و صحنه هایی که اینک در مصر نمایش داده می شود، به اتمام خواهد رسید و پرده تئاتر روی اهرام مصر و ابوالهول را خواهد پوشانید؟

خانم سفیر گفت: دیانای عزیز، شما خیلی نیک بین هستید، زیرا شوهرم می گوید بیم آن می رود که این شورش که مدتی است در مصر شروع شده در صورت ادامه بزودی به تمام کشورهای عربی سرایت نماید.

دیانا گفت: علتش این است که شوهر شما از دید یک انسان بدبین به قضایا نگاه می کند، زیرا خیلی افکار شوپنهاور را می خواند و اگر بجای خواندن افکار او، که می گوید هر چیزی صدها علت پنهانی دارد، قدری آثار مولین یا فکاهیات کورتلین^۱ را بخواند متوجه می شود که هر موضوع اجتماعی غامضی مطیع علل کوچک و بدون اهمیت است.

۱. کورتلین یکی از نویسندگان فکاهی معروف فرانسه است که در نیمه قرن نوزدهم می زیست - مترجم.

یکمربه دیانا موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: دوست عزیز، من مانع از این می‌شوم که شما به میهمانان خود برسید و این ظلمی بزرگ است و بنابراین، بهتر این است که ما به سالن برگردیم.

هر دو به سالن برگشتند و خانم سفیر را میهمانان جدیدی که رسیده بودند، در بر گرفتند و دیانا هم با چند نفر از میهمانان و من جمله دوک دو سانتاکروز و ژنرال بریک مشغول صحبت گردید و آنها او را به طرف میزهای بوفه بردند، ولی دیانا می‌دانست که روزی‌نی پیوسته در پیرامون او می‌باشد و یک لحظه دورادور چشم از وی بر نمی‌دارد. تا اینکه دیانا فرصتی به دست آورده و علامت موعود را به روزی‌نی نشان داد، یعنی «موفق شدم و در انتظار من باشید.»

در سر میز بوفه، عده‌ای از میهمانان، من جمله یک میلیونر آمریکایی به دیانا معرفی شدند و تا یک ساعت بعد از نیمه شب دیانا در آن جشن بود و در آن وقت، خواب و خستگی را بهانه کرد و از میزبان خویش خداحافظی نمود و سوار اتومبیل رولزرویس خویش گردید و با سرعت راه خانه را در پیش گرفت. چند دقیقه بعد در مقابل آپارتمانی که محل زندگی او بود قدم بر زمین نهاد و بالا رفت.

اتاقها تاریک بود، ولی روی مهتابی روشنایی خیلی مشهود می‌شد و دیانا بعد از ورود به آنجا دریافت که روزی‌نی روی یک صندلی راحتی نشسته، سیگار می‌کشد و انتظار بازگشت او را دارد.

روزی‌نی از جا تکان نخورد و فقط دست دیانا را که در آن موقع سرد بود گرفت و گفت: دیانا، مضمون این تلگرام چه بود؟

دیانا، کلمه به کلمه، متن تلگرام مزبور را برای روزی‌نی خواند. وقتی که کلمات او تمام شد روزی‌نی دست در جیب کرد و یک قطعه کاغذ را که تا شده بود بیرون آورد و به دست دیانا داد و گفت: لطفاً بخوانید.

دیانا کاغذ را به دست گرفت و شروع به خواندن کرد و دید که مضمون آن کلمه به کلمه مطابق با تلگرامی است که در سفارت انگلستان به دست آورد و طبق متن تلگرام مزبور، دولت انگلستان به سفیر خود در ایتالیا خبر می‌دهد که دولت مزبور تصمیم گرفته مقداری نیرو به اسکندریه در مصر اعزام دارد و نیز، سفیر خود را مأمور می‌کند که با

دولت ایتالیا مذاکره نماید که از عملیات قاچاقچی های اسلحه در شمال آفریقا جلوگیری کند.

از خواندن این تلگرام دیانا بقدری متحیر شد که کاغذ از دستش به زمین افتاد و سپس پرسید: شما که مضمون این تلگرام را قبلاً می دانستید، برای چه مرا مأمور کردید که در سفارت انگلستان اقدام به جاسوسی کنم و متن آن را به دست بیاورم؟
روزی نی در حالی که از جا برمی خاست گفت: من از این جهت شما را مأمور این کار کردم که شما را بیازمایم و ببینم که آیا خانم دیانا ونیام، سلاله هشتصدساله سلاطین اسکاتلند و زوجه سفیر سابق انگلستان در پاریس و سن پترزبورگ حاضر است که برای اثبات علاقه خود به من جاسوسی کند و به یکی از پست ترین کارها تن در دهد یا نه؟ و از این پس دیانا، جان من و قلب من و جسم من و همه خصوصیات زندگی ام از آن شما خواهد بود.

آن وقت روزی نی از جا برخاست و یکمرتبه در برابر دیانا زانو زد و دست بر سر او نهاد و مدتی روی بالکن به همان حال قرار گرفتند و گویی هر دو می ترسیدند که اگر یک لحظه از یکدیگر جدا شوند بقدر یک سال یا ده سال سعادت زندگی را از دست بدهند.
از دور چراغهای مرتفع برج کلیساهای رم می درخشید و جغدی در یکی از باغها ناله می کرد و نسیم مهممه مبه هم حرکت شاخه های درختان را از یکی از باغهای عمومی شهر که در آن نزدیکی بود به گوششان می رسانید و آن دو عاشق و معشوق، همچنان در خاموش بودند، به طوری که هیچ یک جرأت نمی کرد آن لحظه فراموش نشدنی را به یک صحبت یا یک حرکت بفروشد.

درد جانکاه یک مرد

ناقوس کلیساها به مناسبت طلوع صبح به صدا در آمده بود و هزارها کبوتر که شهر رم را به یک کبوترخانه بزرگ تبدیل کرده‌اند، در فضای شهر پرواز می‌کردند و نخستین اشعه آفتاب وارد اتاق می‌گردید.

روزی‌نی با دیانا سخن می‌گفت و اظهار می‌داشت: دیانا، شما زیباترین و جذابترین تابلویی هستید که من در موزه‌های جهان دیده‌ام و هرگز اتفاق نیفتاده که یک زن مثل شما بتواند قلب مرا که مانند قلوب سکنه جنوب با حرارت است تصرف نماید. شما غرور مرا تسلیم خود نمودید و اراده مرا تحت تسلط در آوردید و من بجای اینکه از این شکست ذمگین باشم، بر عکس خوشوقت هستم.

دیشب وقتی که شما در سفارت انگلستان بودید و من در بالکن خانه شما انتظار می‌کشیدم که مراجعت نمایید، آسمان را می‌نگریستم و ستاره‌ها را به نظر می‌آوردم، فکر می‌کردم که در بین این ستارگان، ستاره من و شما کدام است، زیرا ما ایتالیایی‌ها خرافه‌پرست هستیم و با اینکه یقین داریم که این صحبتها پایه علمی و عقلی ندارد، معهذا بدان معتقدیم. من در این فکر بودم که یکمرتبه دو شهاب ثاقب، به موازات یکدیگر در آسمان به حرکت در آمدند و هر دو، در مجموعه ستارگان به هم رسیدند و خاموش شدند.

بدیهی است که آنها به یکدیگر تصادم نکردند، بلکه در نظر من چنین جلوه نمودند که به هم رسیده‌اند، ولی من این موضوع را به فال نیک گرفتم و با امیدواری و اشتیاق منتظر بازگشت شما شدم.

در همان موقع می‌دانستم که این شب، «شب ما» خواهد شد و بعد از این، در

سربوشت من هر واقعه‌ای پیش بیاید، من از این شب خوشوقت خواهم بود و اکنون در فعر قلب خود احساس شعف می‌کنم که چنین شبی را در این بالکن که منظره‌ای دلکش را در برابر دیدگان ما به نمایش گذارده و در کنار دوستی چون شما که وجودتان برایم بسیار گرامی است گذرانیده‌ام. زیرا دیانای عزیز، در زندگی هر مرد و زن، یک شب یا یک روز دارای اهمیتی ویژه است، شب یا روزی که زن و مرد در می‌یابند که لحظات زندگی‌شان به دور از همه ظواهر مادی، در خلوص و صفای یک محبت کامل و ناب خلاصه شده است. شبی که تا صبحدم، در پرتو تالانو ستارگان سپری شده و خاطره‌اش تا ابد فراموش نخواهد شد. آری، سالها و شاید یک عمر از مرد و زن می‌گذرد و همین یک شب یا یک روز را درک می‌نمایند. دیانای عزیز، من نمی‌گویم که در زندگی من و شما شبهای آینده ارزش ندارد، زیرا من تا زنده هستم شما را دوست خواهم داشت، ولی هیچ شبی مثل این شب و مانند «شب ما» نخواهد گردید.

این موضوع را فقط از روی تجربه نفهمیدم، بلکه در کتب گذشتگان هم خوانده‌ام و دو هزار سال قبل از این «ویرژیل» شاعر معروف رومی می‌گفت: «برای مرد زندگی یک شب است.»

ولی در آن صبح روشن و با طراوت هر دو احساس می‌کردند که زندگی آن شب هنوز ادامه دارد، زیرا هیچ یک نمی‌خواستند از جا برخیزند و به اموری که هر روز منتظر ابنای بشر است بپردازند. مثل اینکه هر دو فهمیده بودند که کارهای جهان را باید موکول به روزهای دیگر کرد، زیرا روزهای دیگر فراوان است، اما روزی که بعد از نخستین شب دیدار فرا می‌رسد، مانند همان شب منحصر به فرد می‌باشد.

گاهی نسیم، پرده‌های نازک اتاق را به تکان در می‌آورد و متورم می‌کرد، ولی وزش باد شدت نمی‌گرفت و به مثابه این بود که نسیم هم دریافته بود که باید آن دورا در آن روز به حال خود بگذارد و کاری نکند که بر اثر تعدی و سرعت، سکوت و صفای آن فضا به هم بخورد و عیش آن دو منقص گردد.

روزی‌نی، در گوشه‌ای نشسته بود و از تماشای گیسوان آشفته دیانا که در آن آشفستگی از هزار گیسوی شانه زده و فر خورده زیباتر بود و پیشانی صاف و بینی خوش ترکیب و چشمهای زن جوان سیر نمی‌شد و در دل می‌گفت یقین دارم که من در عمر چیزی بدین

ریبایی ندیده‌ام. هیچ گلی، هیچ منظره طبعی و تابلوی نقاشی نمی‌تواند اینطور جذاب باشد، چون در همه آنها یک نقص بزرگ وجود دارد که فقدان روح است، ولی این گیسوان و پیشانی و بینی دارای روح می‌باشد.

یکمرتبه دیانا گفت: عزیزم، تو به من وعده دادی که ماسک از روی صورت برداری و همه چیز خود را به من بگویی. دیشب گرچه یکی از بهترین شبهای عمر من بود، ولی احساس من این است که در تمام این مدت، با یک عضو «کارناوال» که ماسک بر صورت دارد زندگی کردم، زیرا تو را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم در عمق روح تو چه وجود دارد. با اینکه از دیشب تا الان، ما دهها جمله با هم رد و بدل کرده‌ایم، هنوز هم تو برایم نا آشنا هستی! بنابراین خواهش می‌کنم حرف بزنی و به من بگو تو که هستی و سوابق زندگی تو چیست؟

روزی‌نی گفت: دیانا، از این قرار ساعت تلخکامی من فرا رسیده است.

دیانا گفت: برای چه اسم این ساعت را ساعت تلخکامی می‌گذارید؟

روزی‌نی گفت: برای اینکه وقتی شما مرا شناختید، سحر و جادوی عشق اثر خود را از دست می‌دهد، زیرا نود درصد از لذات سحرآمیز عشق مربوط به این است که هنوز دو طرف یکدیگر را نشناخته‌اند. به همین جهت یک زن و شوهر در شب وصال، عاشق و معشوق هستند، اما دو سال دیگر چون یکدیگر را خوب شناخته‌اند، از معاشرت با هم لذتی نمی‌برند.

دیانا گفت: شما اشتباه می‌کنید، عشق ما بقدری قوی است که در قبال هر چیز، حتی در قبال اینکه یکدیگر را به طور دقیق بشناسیم مقاومت می‌نماید.

روزی‌نی گفت: دیانا، آیا بهتر این نیست قدری صبر کنی.. زیرا اکنون ما در کنار هم سعادت‌مند هستیم. ولی وقتی شما با سوابق من آشنا شدید، می‌ترسم که از این رؤیای لذت‌بخش بیدار شوید.

دیانا گفت: من باید تو را بشناسم و بدانم تو که هستی.

روزی‌نی گفت: امان از جماعت زن که کنجکاو ازلی و ابدی است و همواره می‌کوشد ببیند در پشت یک تابلوی زیبا و فریبنده چیست، و با این کنجکاو زشتی‌های آن تابلو را کشف می‌نماید و نیک‌بختی خود را از بین می‌برد. و دختران امروز، همان حوای دیروز

همنند که با کنجکاوای سبب بدبختی خود و شوهرش آدم گردید.
 دیانا، آیا تو از این بیم نداری که این دستهای لطیف را تا مرفق در منجلاب زندگی من
 فرو نمایی که ببینی در قعر آن چه وجود دارد؟ دیانا، آیا نمی ترسی که از سوابق من
 چیزهایی بیرون بیاید که آسمان خوشبختی ما را تیره کند و لحظات شیرین ما را تلخ
 نماید؟ زیرا سوابق یک عاشق شبیه به مخزن سرد خانه اداره پزشکی قانونی است که در
 آن جنازه های فراوان ضبط گردیده و این اجساد، همانا جنازه و بازمانده خاطرات مرده او
 بشمار می آید.

در این مخزن بزرگ هر گونه جنازه بی روح و خشک شده که مرور زمان، آنها را
 محکوم به فراموشی کرده، یافت می شود. ولی همانطور که جسم مومیایی زیباترین
 فرعون مصر، وقتی امروز به دست می آید، سیاه و چرکین و نفرت انگیز است، جسم این
 اموات که روزی چون صبح بهار و عصر پاییز با طراوت بودند، اکنون تولید کراحت می نمایند.
 پس بگذار این خاطرات و بازمانده ها که دچار مقتضیات مهیب مرور زمان - همان
 مرور زمان که همه را به دست فراموشی می سپارد - شده اند در همان دخمه باقی بمانند،
 و قیافه های کریه و مهوع آنها عیش امروز ما را منقص نکنند.

دیانا گفت: نه.. نه... حتی اگر بعد از وقوف بر سوابق تو من دچار رنج شوم، باز باید تو
 را بشناسم و دیگر اینکه تو، روزی نی، تصور کرده ای که من اینقدر احمق هستم که خیال
 نمایم تو موجودی بدون هیچ نقص می باشی و بیم داری که نواقص خود را به من نشان
 بدهی که مبادا مرا مأیوس نمایی؟ ولی من می دانم که تو یک انسان هستی و فرد، هر قدر
 عاری از عیب و نقص جلوه کند، باز دارای نقاط ضعف است و من باید به تمام نقاط
 ضعف روحیه تو پی ببرم تا اینکه خصوصیات مالکیت تو زیادتر در من آشکار شود.
 چون زنی که از سوابق عاشق خود آگاه نیست، نمی تواند وجود خود را بدون مانع بدو
 تفویض نماید. زنی که به سوابق دوست خود وقوف ندارد، همواره می اندیشد که او مرا
 لایق خود نمی داند، و مرا یک زن ابله و بی سر و پا به حساب می آورد که فقط آن طور که
 خود اراده می کند با من زیست می نماید و هیچ مردی که دارای شخصیت و اراده باشد،
 هرگز اسم و رسم و سوابق خود را برای یک زن بی سر و پا که فقط یک شب با او به سر
 می برد، ذکر نمی نماید زیرا، می داند فایده ندارد و عملی بیهوده و ابلهانه است.

اسمان خود را به کسی می‌شناساند که بداند او لایق است وی را بشناسد و لابد تو مرا قابل این نمی‌دانی که تو را بشناسم که هنوز سوابق خویش را از من پنهان می‌داری؟
روزی نی‌گفت: بسیار خوب دیانا، حال که تو میل داری از سوابق من مستحضر شوی، قسمتی از آن را برای تو می‌گویم.

آنگاه روزی نی برخاست و به بالش تکیه داد و سر را روی دستان خود نهاد به طوری که چهره‌اش مقابل او باشد و گفت: یکسال قبل زنی موسوم به کنتس «نیکولتا - روزی نی» که یکی از خویشاوندان من است، از شهر وینز حرکت کرد که به لندن برود. کنتس زنی بیست ساله و گندم‌گون و زیبا و باهوش بود. زنی با ذوق و با احساس که هنوز ازدواج نکرده بود.

با وجود اینکه در وینز عده‌کثیری از جوانان نسبت به او اظهار علاقه می‌کردند و خواستگاران فراوان داشت، کنتس به هیچ یک از آنها توجهی مخصوص ننمود و تا آن وقت فکر ازدواج به خاطرش راه نیافت.

نیکولتا روزی نی بر حسب دعوت یکی از دوستان خود، خانم آندریو انگلیسی به لندن می‌رفت که در آنجا زبان انگلیسی را بهتر بیاموزد و با رسوم و آداب محافل عالیّه بریتانیایی بیشتر آشنا شود. و اما خانم آندریو یکی از زنهای انگلیسی بشمار می‌آید که نظایر آنها در جامعه‌ی آنگلوساکسون کم نیست، اما زیاد هم نمی‌باشد و سختگیرترین مردهای ایرادگیر و لغزخوان، نمی‌توانستند در زندگی خصوصی یا اجتماعی آن زن چیزی پیدا کنند که در خور انتقاد بشمار بیاید.

خانم آندریو زنی بود عقیف و پاک که با ثروت موروثی خود زندگی نموده و عمر خود را با گردش و مسافرت و حضور در محافل عالیّه وطن خود می‌گذرانید.

مدت سه ماه نیکولتا در ویلای خانم آندریو واقع در لندن به خوشی زندگی می‌کرد تا اینکه یک شب، در یکی از محافل، یک سرهنگ چهل و چهار ساله انگلیسی که در مدت جنگ در عراق خدمت می‌کرد و بعد وارد خدمت سازمان جاسوسی انگلیس، «انتلیجنس سرویس» شده بود، به وی معرفی شد

دیانا، شما که انگلیسی هستید می‌دانید که این دو کلمه‌ی «انتلیجنس سرویس»، یعنی سازمان اطلاعات به همان اندازه که در خارج انگلستان مورد سوء ظن و انتقاد است، در

داخل کشور شما، محترم و وزین می‌باشد و پیوسته لایق‌ترین و با استعدادترین افسران انگلیسی در این سازمان خدمت می‌کنند، به طوری که عضویت این مؤسسه برای یک افسر بهترین مدرک لیاقت او می‌باشد.

این افسر انگلیسی، که من هم اکنون نام او را به شما خواهم گفت، مردی بود روان‌شناس و مردم‌شناس و به علاوه هنر دوست که امثال آنها در بین افسران انگلیسی معدود است، زیرا انضباط دقیق ارتش انگلستان افسران آن ارتش را طوری جدی و یکدنده و وظیفه‌شناس بیار می‌آورد که برای روح مجالی جهت تفنن و سیر در عوالم معنوی باقی نمی‌ماند.

آنها در تاکتیک و استراتژی، و در دفن حمله و دفاع و در اداره کردن یک میدان جنگ، آزموده و ورزیده هستند، ولی اگر آنان را وارد محفلی کنید که یک عرب و یک ژاپنی و یک سیاه آفریقایی، یک ایتالیایی و یک هندی در آن حضور داشته باشند، هر پنج نفر را به یک چشم می‌نگرند و نمی‌توانند بین روحیه و ذوق آن پنج نفر تمیز بدهند، زیرا فرصت مطالعه در معنویات و روحیات را نداشته‌اند؛ دیگر برای شما نمی‌گویم که نتایج این سنخ روحیه در افسران انگلیسی از لحاظ آمیزش آنها با ملل دیگر چیست، زیرا مرا از موضوع خارج می‌کند. ولی این سرهنگ چهل و چهار ساله که مدت پانزده سال در عربستان و سوریه و مصر و در موقع جنگ در عراق خدمت کرده بود، مردم را می‌شناخت و به روحیه هر ملت وقوف داشت.

همین شخص است که به اتفاق دوست خود، کلنل «لورنس» معروف، مانع از این شدند که دولت فرانسه بعد از جنگ اخیر شرق نزدیک را تصرف نماید و یازدهمین شخص است که به نسبت زیاد، در قضایای مصر شرکت دارد و مانع از این شده که مصری‌ها تا امروز دارای استقلال شوند.^۱

این مرد زبان عربی را مثل یک عرب می‌داند و وقتی وارد یک محفل می‌شود که همه حضار عرب می‌باشند، طوری خود را راحت می‌بیند که گویی شما در یکی از محافل لندن حضور دارید.

۱. البته خوانندگان محترم، متوجه هستند که این داستان مربوط به گذشته، یعنی قبل از جنگ جهانی دوم می‌باشد و نه امروز، و اوضاع امروزی جهان خیلی با اوضاع زمان این سرگذشت فرق کرده است - مترجم.

وقتی خانم آندریو، دوست ایتالیایی خود را به سرهنگ انگلیسی معرفی کرد، شخصیت آن زن ایتالیایی خیلی در سرهنگ مؤثر شد و از خانم آندریو خواهش کرد که یک مرتبه دیگر کنتس را ببیند. و دو هفته دیگر سرهنگ به افتخار نیکولتا ضیافت شامی داد و نیکولتا و دوست او خانم آندریو در آن ضیافت حضور به هم رسانیدند.

یک ماه بعد، سرهنگ به وسیله خانم آندریو از نیکولتا درخواست ازدواج کرد، ولی کنتس نیکولتای جوان با اینکه سرهنگ را مردی محترم و با ارزش می دانست، نسبت به او تمایلی نداشت. او از صحبت سرهنگ و اطلاعات وسیع او و ذوق هنر دوستی اش لذت می برد، ولی این لذت را از یک کتاب هم می توان تحصیل کرد و با عشق فرق دارد. دیانا، شما می دانید که وقتی زنی چند مرتبه با مردی معاشرت می نماید و بعد آن مرد از زن خواستگاری می کند و زن جواب منفی می دهد، این جواب همواره در لفافه جملاتی مقرون به نزاکت پیچیده می شود که روح خودخواه مرد را مجروح ننماید، زیرا هر مرد انتظار دارد به محض اینکه از زنی خواستگاری کرد، زن درخواست او را با شعف بپذیرد و وقتی یک جواب منفی صریح شنید، به شدت متأثر می شود و خود را فریب خورده می بیند و تصور می نماید که آن زن مخصوصاً برای او دام گسترده و او را مجذوب خویش کرده تا اینکه بعد بتواند با یک جواب منفی، او را بیازارد یا اینکه وی را وادارد که برای ازدواج زیر بار شرایطی کمر شکن برود.

سرهنگ نیز همین فکر را کرد، زیرا وقتی می دید که نیکولتا با لذت به صحبت های او گوش می دهد، تصور نمود که آن زن از معاشرت با او لذت می برد نه از صحبت های او چون یک مرد چهل و چهار ساله هنوز خود را جوان می بیند از جواب منفی یک دختر بیست ساله حیرت می نماید.

به هر حال، سرهنگ با اینکه جواب منفی را که در لفافه جملات مؤدب پیچیده بود دریافت کرد، نتوانست امیدواری را از خود سلب نماید. و با استفاده از یک غیبت موقتی دوست کنتس یعنی خانم آندریو که مهمان خود را گذاشته به دوبلین رفته بود، تلگرامی بدین مضمون به عنوان اینکه مخابره کننده خانم آندریو است، برای نیکولتا فرستاد:

«عزیزم، سرهنگ از من و شما دعوت کرده که تعطیل آخر هفته را در ویلای او

بگذرانیم. شما بنابراین لطفاً شما عصر روز شنبه حرکت کنید و مستقیم به ویلای او بروید و مطمئن باشید که من قبل از شما در آنجا حاضر خواهم بود.»
 نیکولتا که یقین داشت این تلگرام از طرف خانم آندریو مخابره گردیده، با اعتماد کامل عصر روز شنبه با قطار از لندن حرکت کرد و به ویلای سرهنگ وارد شد و در آنجا سرهنگ در یک محیط مشرق زمینی و در حالی که چند نفر از خدمه عرب حاضر بودند، نیکولتا را پذیرفت.

اما نیکولتا که از غیبت خانم آندریو دچار حیرت شده بود، تصمیم به بازگشت گرفت و آن وقت سرهنگ یک تلگرام جعلی دیگر به نیکولتا نشان داد که در آن، خانم آندریو می گفت که نیکولتا می تواند با اطمینان آن شب را در ویلای سرهنگ بخواهد و او، یعنی خانم آندریو، فردا که روز یکشنبه است، از ایرلند حرکت کرده و ساعت ده صبح به آنجا خواهد رسید.

در آن شب، سرهنگ کوشید که کنتس جوان ایتالیایی را مجذوب خود کند و خوب از عهده این کار بر آمد و نیکولتا محو صحبت های شیرین و لطایف و ظرایف وی گردید و چون خویش را در یک محیط اشرافی مشرق زمینی می یافت، بیشتر از صحبت های سرهنگ، در آن محیط جدید، لذت می برد.

دیانا که دید روزی نی سکوت کرد، از او پرسید: بعد چه شد؟

روزی نی، از فرط خشم، قدری دستها را به هم فشرد، آنگاه مانند پلنگ زخمی غرشی کرد و گفت: بعد، آنچه شما می توانید حدس بزنید اتفاق افتاد. سرهنگ، مانند کسی که کنیزی زر خرید را به خانه خود آورده و اختیار جان و مال و ناموس او را دارد، در نهایت بی شرمی و رذالت، در همان شب دامان عفت نیکولتا را درید و دختر جوان، شبانه، از فرط اندوه و شرمساری از آنجا فرار کرد و پیاده خود را به لندن رسانید و روز بعد، بدون اینکه به خانم آندریو دوست خود اطلاع بدهد و از او خداحافظی نماید، با کشتی عازم ایتالیا شد به طوری که هنوز خانم مزبور نمی داند به چه مناسبت نیکولتا بدون خداحافظی آن گونه یکمرتبه او را ترک کرد و رفت. نیکولتا، که با درد و رنجی طاقت فرسا، از انگلستان مراجعت کرده بود، در ونیز خود را در آغوش من انداخت و

فضایا را گفت و من، بلافاصله به کلیسا رفتم و در حضور مجسمه حضرت مسیح و حضرت مریم سوگند یاد کردم که انتقام خواهرم نیکولتا را از آن مرد بی وجدان بگیرم، زیرا آن زن خواهر من بود.

با اینکه روزی‌نی در موقع بیان این مطالب، نسبت به یکی از هموطنان دیانا ابراز خشم می‌کرد، زن جوان احساس نمود که از صمیم قلب طرفدار آن مرد است و به او حق داد که از بابت عمل رذیلانه آن مرد انگلیسی چنین خشمگین باشد. از این رو با لحنی که همدردی عمیقی در آن احساس می‌شد، گفت: روزی‌نی عزیز، من یقین دارم که هرگاه نوع بشر می‌توانست در اعمال خود از خداوند کسب تکلیف نماید، خدا گرفتن انتقام خواهر شما را تصویب می‌نمود و من شخصاً حاضرم تا آنجا که از دستم بر می‌آید به شما کمک کنم که بتوانید انتقام خواهر عزیز خود را بگیرید.

روزی‌نی گفت: دیانای عزیز، هرگاه در این راه با من بیایید بیم دارم از اینکه پاها و دستهای شما، از خارهای تیز این راه مجروح گردد. به همین جهت است که به شما می‌گویم برای اینکه خار مغیلان شما را مجروح نکند، بهتر این است که از من صرف‌نظر نمایید.

سپس افزود: خدا می‌داند که اگر من امروز شما را از دست بدهم، دیگر زنده نخواهم ماند، مگر برای گرفتن این انتقام و به محض اینکه انتقام خود را گرفتم، به خاطر شما جان تسلیم خواهم کرد. ولی چون شما را دوست می‌دارم و می‌دانم که نباید شما را فدای انتقام خود نمایم، به شما می‌گویم دیانا، بر حذر باشید و از من کناره‌گیری کنید، زیرا اگر مرا تعقیب نمایید، در این صورت باید حیثیت هشتصد ساله خاندان خود را ندیده بگیرید. آن وقت باید به پرچم خود خیانت نمایید و در عوض به پرچم سیاه من، که قصد دارم آن را مقابل پرچم شما برافرازم وفادار بمانید^۱.

یکم‌رتبه روزی‌نی از جا برخاست و در برابر دیانا ایستاد و گفت: دیانا، وقتی من به تو

۱. پرچم سیاه در اینجا یک مفهوم ضمنی دارد و آن مفهوم تبهکاری است، زیرا دزدهای دریایی در قدیم پرچم سیاه روی سفاین خود می‌افراشتند و روزی‌نی هم قصد دارد پرچم سیاه برافرازد، یعنی می‌خواهد مرتکب جنایت شود - مترجم.

می‌گویم برو، قلبم می‌شکند و در همان لحظه که لبهایم تو را دور می‌کند، قلبم تو را به طرف خویش می‌کشد و چشمهای من، از تو التماس می‌نماید که مرا ترک نکن... دیانا، بدون تو من نمی‌توانم زندگی کنم، زیرا بی تو زندگی برایم مفهومی ندارد. من یک پسر بیست ساله نیستم، که در یک ملاقات از روی هیجان، صدها بار اعتراف به عشق کنم و فردا صبح فراموش نمایم. مردی چون من، در این سن، وقتی عاشق شد عاشق ابدی است و ترک معشوق و مرگ، برایش برابر است.

دیانا لبخندی مهرآمیز بر لب آورد و با لحنی گرم گفت: تو از خود من به من نزدیکتر هستی... تو کسی هستی که توانستی سوابق مرا در خاطر من به محاق فراموشی بسپاری و با عشق خود مرا زنده کنی و من در راه تو از پرچم خود، خانواده خود نام خود و دوستان خویش، خواهم گذاشت و اگر تو مایل باشی به تمام دنیا پشت پا خواهم زد.

روزی‌نی، پیشانی دیانا هنوز در مقابل هیچ مردی خم نشده و من این پیشانی را در مقابل تو خم می‌کنم و می‌گویم من مال تو هستم، و هر تصمیمی درباره من میل داری بگیر، مشروط بر اینکه جدایی از تو نباشد.

آن وقت، هر دو خاموش شدند و اشکهای آنها از دیدگان جاری شد و صورت هر دو را شست و هیچ یک نمی‌توانستند صحبت کنند و گاهی روزی‌نی نگاهی به دیانا می‌انداخت و با نگاه مهرآمیز خود، روح او را مورد نوازش قرار می‌داد تا اینکه اشک چشمهای او خشک شد و سرانجام پس از مدتی سکوت دیانا به روزی‌نی گفت: اسم این سرهنگ انگلیسی چیست؟

روزی‌نی گفت: اسم او سرهنگ «لسلی وارن» می‌باشد.

اگر موقعی دیگر بود و دیانا این اسم را می‌شنید، داد می‌زد. ولی آن موقع طوری تحت تأثیر آن ماجرا و آن فضا قرار گرفته بود که نتوانست لب از لب بگشاید و از اعماق وجود فریاد بزند؛ ولی سرپایش لرزید، چون این اسم، خاطره حوادث گذشته را به یادش آورد. قضا و قدر که موجودی کور و کر است و نمی‌داند کجا می‌رود و چه موقع باید وارد شود، درست در همان موقع که دیانا خود را در آسمان سعادت می‌دید او را تلخ کام کرد. زیرا لسلی وارن یکی از دوستان قدیم خانواده خانم دیانا محسوب می‌گردید.

دیانا می دانست که سرهنگ وارن زمانی از او تقاضای ازدواج کرد، اما بی شک علاقه او، به معنای واقعی این کلمه نبود، همچنان که دیانا هم هرگز سرهنگ مزبور را دوست نمی داشت و معاشرت آنها بیش از یک شب زمستان طول نکشیده بود.

یک روز عصر (عصر زمستان)، از آن عصرها که قوی الاراده ترین افراد بر اثر تاریکی و ابرآلود بودن هوا و تنهایی گرفتار اندوه می شوند، دیانا در پاریس به سر می برد و در یکی از باشگاهها بر حسب تصادف کنار سرهنگ وارن که دوست بردارش بود، نشسته بود. اندوه و تنهایی او را واداشت که از یک تفریح آبی برای سرگرمی برخوردار شود و سرهنگ وارن با طبع شوخی و صحبت رنگین برای این منظور مناسب به نظرش می رسید.

ضمن صحبت، آن دو مانند جراحی که لاشه ای تشریح می نماید و هر عضو را با دقت می نگرد، یکدیگر را نظاره و تشریح می کردند.

بعد مذاکره آنها منتهی به صرف شام در یکی از رستورانها شد و در همانجا بود که سرهنگ وارن با تکیه به سابقه دوستی چندین ساله با خانواده او، از وی تقاضای ازدواج کرد که از طرف دیانا رد شد. روز بعد، وقتی دیانا از خواب برخاست دید که سرهنگ برای او یک انجیل قطور فرستاده و این یادداشت را بدان ضمیمه کرده است:

«دیانای عزیز، این کتاب مقدس را فرستادم تا اینکه از گناهی که در حق من مرتکب شدید استغفار کنید.»

عصر آن روز دیانا، یک جلد کتاب آداب معاشرت برای او فرستاد و یادداشتی بدین مضمون ضمیمه آن کرد:

«وارن عزیز، این را فرستادم که نادانی خود را جبران نماید و بدانید با یک خانم که به تقاضای شما جواب رد داده با این لحن سخن نمی گویند.»

از آن پس سرهنگ وارن ده مرتبه کوشید که بتواند خود را به دیانا برساند، ولی هر مرتبه دیانا از ملاقات با او شانه خالی کرد، زیرا با غریزه زنانه خود دریافته بود که آن مرد خودپسند و از خود راضی و محیل است؛ اما در این موقع که دیانا از صمیم قلب روزی نی را دوست می داشت و با خود می اندیشید به راستی زمان آن رسیده که از زلال محبت

سیراب شود، یکمرتبه خاطره سرهنگ وارن کام او را تلخ کرد. دینا متأثر بود که چرا در این موقع که او بالاخره خود را در آستان سعادت می بیند محبوب او باید با شخصی مبارزه کند که اخلاقاً مردی سست عنصر و غیر قابل اعتماد است، هر چند در قدیم با خانواده وی بسیار نزدیک بوده است. اگر دینا مؤظف نبود که برای گرفتن انتقام به روزی نی کمک کند، از این واقعه متأسف نمی شد، ولی می دید که او عهد کرده که با روزی نی مساعدت نماید. و اینک می فهمید کسی که باید مورد انتقام محبوب او قرار بگیرد در قدیم دوست و همکلاس برادر او بوده است.

با اینکه همه چیز دینا او را وامی داشت که این موضوع را نزد روزی نی اعتراف کند، می دانست که باید سکوت نماید؛ چون اگر اعتراف می کرد، به طور قطع، ابری آسمان سعادت آنها را می پوشانید، زیرا محال بود که روزی نی از این بابت آزرده خاطر نشود. زنی مثل دینا، که می توانست با نزاکت و مهارت شاهزاده خانمی که در یک مجلس افتتاح بیمارستان حضور به هم می رساند، دروغ بگوید در آن ساعت قصد داشت که حرف راست بزند، ولی می دید که نمی تواند آن را بر زبان بیاورد. و آیا این واقعه، همانا حکم سرنوشت برای محکومیت او نیست؟ آیا قضا و قدر که مدتی با او مدارا بلکه از او تمکین می کرد اینک نمی خواهد او را به دادگاه عدالت خود بکشاند؟

دینا، سالهای متمادی به اتکای شخصیت و اسم و رسم و تربیت و شهرت و ثروت خود با همه کس و همه چیز بازی می کرد و خود را نه فقط مافوق قوانین و مقررات بشری، بلکه بالاتر از مقررات سرنوشت می دانست. او طوری متکی به اراده و هوش خود بود که می اندیشید هر مشکلی مقابلش آسان است، زیرا مشکلات از طرف هر کس که به وجود می آمد به یک اشاره و تبسم دینا حل می شد و طرف هر که بود تسلیم می شد و قضیه فیصله پیدا می کرد.

باری، در قبال اضطراب باطنی دینا چاره را منحصر به این دید که نامه ای برای پدر روحانی سالار رئیس فرقه ژزوئیت که آن شب در خانه مرموز او را ملاقات کرده بود، بنویسد و از او درخواست ملاقاتی دیگر بکند. سالابلافاصله جواب دینا را داد و میعاد

ملاقات را در کلیسایی که مزار «لویولا» مؤسس فرقه ززوئیت در آنجا بود مقرر کرد. دیانا در ساعت مقرر به کلیسای مزبور رفت و دید که مردی با لباده سیاه مقابل مزار «لویولا» که چهار قرن قبل فرقه ززوئیت را به وجود آورده بود نشسته و دعا می خواند. آن مرد که همانا پدر روحانی بود، دیانا را دید و برخاست و گفت: خانم، من می دانم که زنی مانند شما عادت ندارد که در کلیسا به ملاقات دیگران برود، ولی ما که خدمتگزار مذهب هستیم جایی دیگر برای ملاقاتهای خصوصی نداریم، چون ما را در محافل باشکوهی که محل رفت و آمد شخصیتهایی چون شما می باشد راه نیست.

دیانا بر حسب اشاره آن کشیش کنار او نشست و گفت: پدر روحانی، وقتی که شما درخواست ملاقات مرا دریافت کردید لابد فکر نمودید که من آمده ام که طبق اصول و دیانت مسیح نزد شما به گناهان خویش اعتراف نمایم، در صورتی که چنین نیست و بدون اینکه دین و مذهب هیچ کس را تحقیر کنم و با ایمان به اینکه دین و مذهب هر کس نزد او محترم است، می گویم که کار من امروز به مذهب ربطی ندارد و آنچه مرا به اینجا کشانیده همانا مشورت با شماست و من می خواهم از رأی و نظریه شما در خصوص امور اجتماعی استفاده کنم، نه از بخشایش شما به عنوان اینکه یک کشیش بشمار می آید.

کشیش گفت: خانم دیانا، نظر به اینکه شما نسبت به من ابراز اعتماد کرده اید، من با صمیمیت و دقتی که در خور اعتماد شماست به صحبتهای شما گوش می دهم.

دیانا از لحن سخن کشیش حیرت کرد، زیرا دید که اسلوب تکلم، و طرز برخورد او، نسبت به اولین ملاقاتی که با هم کردند، خیلی فرق کرده است. در ملاقات اولیه، کشیش با برودت با دیانا برخورد کرد، در صورتی که این بار مردی رئوف جلوه می نمود و مثل کسی که همدرد دیگری می باشد اظهارات دیانا را می شنید.

حیرت دیانا طوری از قیافه اش آشکار بود که سالا سؤال کرد: خانم، شما چرا با تعجب به من نظر می اندازید؟

دیانا گفت: حیرت من ناشی از این است که می بینم برخورد شما با من، در اینجا با ملاقات اولیه ما در ونیز خیلی فرق کرده است.

کشیش گفت: خانم، در ونیز وقتی که من به شرف ملاقات شما مفتخر شدم، شما را به صورت یک خصم یا لااقل یک مزاحم بزرگ نگاه می‌کردم، در صورتی که اینک می‌دانم که شما با ما دوست و بلکه متحد هستید.

دیانا فهمید که روزی‌نی چگونگی همدستی او را در قضیهٔ ربودن تلگرام مرموز، برای کشیش ذکر کرده و او را از جریان موضوع مستحضر نموده است. این بود که بدون رو در بایستی، و بدون آنکه علاقهٔ خود را نسبت به روزی‌نی پنهان نماید، شرح ماوقع را برای کشیش بیان کرد و گفت: ما، یعنی من و خانواده‌ام در گذشته با سرهنگ وارن دوست بودیم. حتی زمانی پیش آمد که او از من درخواست ازدواج کرد که البته من تقاضای او را نپذیرفتم، ولی به هر حال او دوست نزدیک برادر من است، و اینک روزی‌نی را مجبور به گرفتن انتقام از او می‌بینم و تصور می‌کنم که سرنوشت، تصمیم گرفته از من انتقام بگیرد.

کشیش گفت: سرنوشت جز اعمال خود ما چیزی دیگر نیست، و این اعمال ماست که از ما انتقام می‌گیرد.

دیانا گفت: من تصدیق می‌کنم که همین‌طور است. من امروز روزی‌نی را دوست می‌دارم و خود را متعلق به او می‌دانم و او هم به من تعلق دارد. محبت او چون یک شعلهٔ باطنی می‌باشد که مرا می‌سوزاند، ولی سبب ادامهٔ حیات من می‌شود؛ بنابراین وقتی می‌بینم که او ممکن است با سرهنگ وارن مواجه شود و مورد تهدید او قرار بگیرد، از او وحشت بر خود می‌لرزم.

آری، من روزی‌نی را از صمیم قلب دوست می‌دارم. برای اوست که می‌خواهم همه چیز، حتی خانوادهٔ خود را فراموش کنم و برای اوست که آرزو مندم آتیه‌ای درخشانده داشته باشم.

در این وقت دیانا با لحنی اندوهگین به سخنان خود چنین ادامه داد: آقای کشیش، روزی که شما تصور می‌کردید که من خصم روزی‌نی یا مزاحم او هستم، گذشت و اینک من و او، دو زاویه از یک مربع هستیم و وجود یکی بدون دیگری ناقص می‌باشد. ولی افسوس که در نخستین بامداد سعادت ما، بعد از اولین دیدار محبت آمیز، موضوع

سرهنگ وارن بین من و روزی نی فاصله به وجود آورده است.

روزی نی قصد دارد که از این مرد انتقام بگیرد، در صورتی که این مرد کسی است که در گذشته چون عضوی از اعضای خانواده من بوده و اینک نه می توان حقیقت را به روزی نی بگویم و نه انکار کنم. اینک با شما مشورت می نمایم که وظیفه من چه می باشد و آیا هر چه را که می دانم برای روزی نی نقل نمایم یا نه.

کشیش سکوت کرد و زن جوان گفت: پدر روحانی، آیا من باید این موضوع را بگویم یا نه؟ اگر بگویید نه، جواب می دهم که نمی توانم از ابراز حقیقت خودداری کنم، زیرا خودداری از ابراز حقیقت در دوستی خیانت است. با اینکه خاطرات گذشته، بسیار مرا می فشارد، باز می بینم که ابراز آن بهتر از اختفای این راز می باشد. من باید این حقیقت را بگویم و به ارتباط سرهنگ با خانواده خود اعتراف کنم.

پدر روحانی، بعد از تقریباً یک دقیقه سکوت گفت: نه، نه، شما نباید این حقیقت را بگویید!

دیانا حیرت زده پرسید: ای پدر روحانی، آیا شما که یک مرد خدا و یک کشیش هستید، به من می گوید که دروغ بگویم؟

کشیش گفت: خانم، خودداری کردن از بیان یک حقیقت، دروغگویی نیست. دروغگویی عملی است زشت و نفرت انگیز؛ برای آنکه دروغگو، همواره قصد دارد ضرر بزند یا سوء استفاده کند. ولی خودداری از بیان یک مطلب، گاه خیلی مأجور است، زیرا بیان آن شاید تولید فتنه نماید.

از این گذشته، اعمال ما مطیع نیت ماست و ما اگر به قصد یک عمل خیر و مقرون به صواب، دروغ بگوئیم من آن را دروغ نمی دانم. این مرد، این روزی نی، امروز گرفتار وضایفی سنگین می باشد و یگانه مایه تسلای او وجود شماست و اگر شما این موضوع را برای او بگویید آن وقت یگانه وسیله تسلای این مرد از بین می رود و روزی نی مردی بدبخت خواهد گردید و شما نباید راضی شوید که راستگویی شما سبب بدبختی این مرد شود.

دیانا گفت: آیا تصور نمی کنید که روزی نی آنقدر نیروی ادراک دارد که خواهد فهمید من چه می گویم؟

کشیش گفت: هر قدر قوه ادراک او قوی باشد، وقتی بفهمد بزرگترین خصم وی سرهنگ وارن دوست و همکلاسی برادر شما بوده و با خانواده شما بسیار نزدیک بوده، به طریق اولی، دوست شما هم محسوب می شده، سخت متزلزل خواهد شد. بنابراین بگذارید که او خستگی ها و سختی های زندگی خود را با امید این عشق تحمل نماید و او را مایوس و پژمرده نکنید و نگذارید که تأثر و حرمان سبب شود که وی خود را به آب و آتش بزند.

خانم دیانا، در ضمن بدانید که روزی ننی هفتمین سلاله این خانواده است که نام کوچک او «آنژلو» می باشد و طبق روایت کتب مقدس، فرزند هفتم هر قبیله و دودمان، که دارای این نام پس از شش فرزند دیگر باشد، به وضعی فجیع، زندگی را بدرود خواهد گفت!

از این حرف، زن جوان لرزید و کشیش که دریافت دیانا مضطرب گردیده، گفت: خانم دیانا، از این حرف من مشوش نباشید، زیرا این گونه معتقدات از مختصات مشرکین و بت پرستان می باشد و ما یکتا پرستان که اراده خداوند را در همه چیز حاضر و ناظر می دانیم باید از این معتقدات خرافی بگذریم و تنها تقاضای من از شما این است که چون فرشته نگهبان روزی نی، با بالهای خود، محافظ او باشید و نگذارید که این مرد جدی وفادار و صمیمی دچار یأس شود. مطمئن باشید که هر قدر شما بیشتر برای حفظ و تقویت او بکوشید، زیادتر از شما سپاسگزار خواهیم شد.

دیانا، بعد از اینکه بر اثر اظهارات کشیش مزبور آسوده خاطر شد، از کلیسا خارج گردید. اتومبیل او، کنار خیابان در آن نزدیکی انتظار وی را می کشید، ولی دیانا مایل بود که پیاده راه برود و قدری به مغازه ها سر بزند و نظری به عناوین کتابهای کتابفروشان بیندازد، زیرا دلداری های کشیش در وجود او، چون فرج بعد از شدت، یکمرتبه او را به زندگی علاقمند کرده بود و هر وقت که انسان، بعد از یک سختی، در زندگی مادی یا معنوی خود گشایش می بیند، متمایل به استفاده از زندگی می شود، زیرا به حیات امیدوار می گردد.

ساعت چهار بعد از ظهر، دیانا به منزل رفت، زیرا روزی نی به او گفته بود که در آن ساعت در منزلش او را ملاقات خواهد کرد، ولی وقتی وارد خانه گردید دید روی میز،

نامه‌ای به هنوان او به خط روزی‌نی دیده می‌شود و نامه را گشود و این مضامین را خواند:
 «دیانای عزیز، متأسفم که نتوانستم در خانه منتظر شما باشم، زیرا مجبور شدم که با اولین قطاری که به طرف ناپل حرکت می‌کند به راه بیفتم و شما هم فوراً سوار اتومبیل خود شوید و به ناپل بیایید و چون ساعت بیست و سی دقیقه یا ساعت بیست و یک به آنجا خواهید رسید، من در رستوران «مارگریتا» منتظر شما خواهم بود و به تفصیل به شما خواهم گفت که به چه مناسبت ناگهان به طرف ناپل حرکت کردم.

دیانای عزیز، ای معنای زندگی من، این چند ساعت که از تو جدا شدم، برای من سنگینی می‌کند و تو می‌دانی که این جدایی چند ساعتی، چرا برای من دشوار است. میل دارم فوراً تو را ببینم، و به تو بگویم که فکر تو، طوری با من عجین گردیده که من خود را از تو و تو را از خویش می‌دانم. خون مرا تا آخرین قطره به خاک بریز و هر چه می‌خواهی با من بنما، زیرا هر چه من دارم و ممکن است داشته باشم، از مادیات و معنویات از ظاهر و باطن، از آن تو می‌باشد و تو مالک مطلق زندگی من هستی. دیانای عزیز، محبت تو، آنقدر سنگین است که مرا درهم شکسته، ولی هر چه بیشتر خرد می‌شوم، زیادتر لذت می‌برم. مهربان من، خواهش می‌کنم زود بیا تا من تبسمهای تو و درخشندگی چشمهایت را ببینم و خواهش می‌کنم زود به یادم بیاور که تو را در ازای عمری رنج و انتظار یافته‌ام و حاضر نیستم به هیچ قیمت تو را از دست بدهم.»

دیانا روی صندلی راحتی نشسته بودم و کاغذ روزی‌نی را می‌خواند و برای مرتبه دوم و سوم خواندن آن را تکرار می‌کرد. زن جوان طوری وجود روزی‌نی را از خلال جملات و کلمات او احساس می‌کرد که گویی وی هم اکنون در کنارش نشسته و آن کلمات را بر زبان می‌آورد، حتی صدای گرم او را به گوش جان می‌شنید.

بعد از اینکه سه مرتبه کاغذ را خواند، دید که تاب توقف ندارد و سوار اتومبیل خود شد و به راه افتاد و ساعت بیست و سی دقیقه به ناپل رسید.

به اقتضای فصل تابستان هنوز هوا تاریک نشده بود، و ناپل بعد از روز گرم، در نزدیکی شب، نفس تازه می‌کرد و از بالای کوه آتشفشان «وزوو»، واقع در مجاورت شهر، بادی توأم با بوی علفهای بیابانی به شهر آورده می‌شد.

اول چیزی که بعد از ورود به حومه ناپل توجه دیانا را بعد از هوا جلب کرد،

پرچمهایی بود که در همه جا آویخته بودند. دیانا اندیشید که امروز کدام یک از اعیاد ایتالیاست که این همه پرچم افراشته‌اند و بعد دریافت، آنچه به شکل پرچم جلوه می‌کرد، پیراهن و زیرشلواری‌های رنگارنگ است که سکنه کم بضاعت حومه شهر، شسته و از پنجره‌ها و بالکنها آویخته‌اند و در هر فصل از سال، مسافر تازه وارد، در حومه شهر ناپل و به طور کلی در حومه فقیرنشین هر یک از شهرهای بزرگ کشورهای جنوب اروپا، همین منظره را می‌بیند. بعد اتومبیل دیانا وارد خیابانهای بزرگ شهر شد و فریاد روزنامه فروشها، و بوق اتومبیلها و بانگ کسبه دوره‌گرد، او را احاطه کرد تا اینکه کنار دریای واقعی یعنی به اسکله‌های شهر ناپل رسید و دید که دریا، در پرتو خورشید که به افق مغرب نزدیک می‌شد، خونین است و صدها قایق و زورق سیاه رنگ روی امواج خونین دریا، مشغول حرکت هستند.

دیانا می‌دانست که رستوران مارگریتا کنار دریاست و قبل از اینکه آدرس رستوران را پیدا کند، روزی‌نی او را یافت و به استقبالش شتافت و در حالی که لبخند خوشحالی چهره‌اش را روشن کرده بود گفت: دیانای عزیز، من یقین دارم که شما گرسنه هستید و اول برویم صرف شام کنیم و بعد از اینکه غذا خوردیم و هوا هم بقدر کافی تاریک گردید، ما می‌توانیم خود را به کنار آب برسانیم.

دیانا با مسرت گفت: لابد خواهیم رفت که از گردش در پرتو نور ماه استفاده کنیم؟ روزی‌نی گفت: نه، می‌رویم که یک میلیون فشنگ و پانزده هزار تفنگ و سیصد مسلسل را که از کشتی خالی می‌کنند تحویل بگیریم!

سوگندی که نباید شکسته شود

دیانا اتومبیل را، که در کنارش روزی‌نی نشسته و به آرامی مشغول راندن بود، به طرف خیابانهای شهر می‌برد. در آن شب، دیانا طبق پیشنهاد محبوب خود روزی‌نی، به طرف اسکله رفت و پس از آن که اتومبیل را در گوشه‌ای پارک کرد، روزی‌نی از او جدا شد و زن به محلی نزدیک بارانداز رفت و در آنجا نشست تا اینکه روزی‌نی کار خود را صورت بدهد. او دید که روزی‌نی وارد کشتی شد و چند دقیقه با ناخدای آن صحبت کرد و آنگاه، صندوقهایی مرموز را بازرسی کرد و بعد از اینکه کار خود را به انجام رسانید، به دیانا ملحق گردید.

بعد هر دو، بار دیگر سوار اتومبیل شدند و به محض اینکه کنار یکدیگر نشستند، نگاه آنها به هم تلافی کرد، بی اختیار ضربان قلبشان تند شد، چنان که گویی جریانی از برق از کالبد یک نفر وارد کالبد دیگری شد و هر دو را به لرزه در آورد.

وقتی نیک‌بختی به حد اعلای خود می‌رسد، دیگر کلمات قادر به ادای مطلب نیست، زیرا احساسات عشق را نمی‌توان با کلمات بر زبان آورد. عاشق و معشوق محال است که بتوانند به وسیله کلمات دوست من و عزیز من آنچه را که در کانون سینه آنها می‌جوشد توصیف کنند، حتی چشمها، با همه بلاغت و فصاحتی که دارند، قادر نمی‌باشند که احساسات عاشق و معشوق را بیان نمایند؛ بالاتر از این، تماس دو عاشق هم قادر نیست مبین احساسات ما فی الضمیر آنها باشد.

دیانا می‌خواست تمام ذرات وجود خود را تقدیم روزی‌نی کند و تازه بعد از این قربانی یقین نداشت که وظیفه خود را از لحاظ بیان و ما فی الضمیر انجام داده باشد. بر همین قیاس روزی‌نی قصد داشت که هر ذره‌ای از خون و گوشت و استخوان

خویش را تقدیم دیانا نماید، شاید بدین وسیله بتواند به او بفهماند که چقدر او را دوست می‌دارد.

هر دو می‌فهمیدند که برای هم آفریده شده‌اند و هر دو می‌دانستند آن برخورد و تصادف که آن دو را به هم رسانیده، یکی از خوارق عادت است که در هر نسل شاید ده مرتبه اتفاق نمی‌افتد.

مرد و زن بر حسب غریزه فطری جاذب و مجذوب یکدیگر هستند، ولی به محض اینکه اولین طغیان عشق فرو نشست، نسبت به یکدیگر احساس برودت می‌کنند و فقط آنهایی بعد از این طغیان و بحران باز یکدیگر را با قوت اول دوست می‌دارند که دانسته باشند روحی را که در جستجوی او بودند، یافته‌اند و گمشده‌ای را که یک عمر دنبالش می‌گشتند، پیدا کرده‌اند.

باری، وقتی که به مرکز شهر رسیدند و رفت و آمد اتومبیلها و روشنایی چراغها تا اندازه‌ای حال خلوت، و سکوت و تنهایی آنها را در اتومبیل از بین برد، روزی‌نی گفت: دیانا، امشب شما دیدید که یک کشتی حامل اسلحه به اینجا آمد و نیز مشاهده کردید که این کشتی راه مصر را پیش گرفت تا اینکه شورشیان مصر مسلح گردند و بتوانند کشور مصر را آزاد و مستقل کنند.

از طرف دیگر من به شما گفتم که قصد دارم از سرهنگ وارن انگلیسی انتقام بگیرم و اینک، از لحاظ اجرای نقشه من، با توجه به سرهنگ مزبور، واقعه‌ای جدید پیش آمده و آن اینکه سرهنگ وارن رئیس ستاد قشون اعزامی انگلستان به مصر گردیده و به او درجه بریگادیه، یعنی سرتیپی داده‌اند. او، از انگلستان حرکت خواهد کرد و روز پنجم اکتبر وارد جزیره «مالت» خواهد شد و قوایی را که باید از آن جزیره به طرف مصر برود و ممد قوای انگلستان در آنجا باشد، بازدید خواهد کرد و روز نهم یا دهم اکتبر وارد مصر خواهد گردید و شروع به انجام وظیفه خود خواهد نمود، یعنی با شورشیان مصری خواهد جنگید.

صحبت روزی‌نی که به اینجا رسید، با لحنی دردناک گفت: دیانای عزیز، به مناسبت اینکه این مرد به مصر می‌رود، یکمرتبه دیگر من باید از شما جدا شوم و از بی‌راهه خود را به مصر برسانم.

ار این حرف، دیانا دچار حیرت شد و بشدت وحشت کرد و گفت: آیا قصد دارید که به مصر بروید؟

روزی نی گفت: بلی، زیرا باید در مصر از سرهنگ وارن که امروز سرتیپ گردیده انتقام بگیرم، گر چه من می دانم که شورشیان مصر نخواهند توانست به نیروی انگلستان فایق شوند، زیرا انگلستان هنوز نیرومند است، ولی رفتن من به مصر، سبب خواهد شد که من با لباس مبدل بتوانم سرتیپ وارن را از مستحفظین او جدا کنم و تنها، بدون حضور شخص ثالث، انتقام خود را از او بگیرم.

دیانا، سالهاست که من در انتظار این فرصت هستم، زیرا تا امروز فرصتی این چنین به دست من نیامده بود که بتوانم در یک کشور بیگانه، با لباس مبدل، خود را به این مرد که همواره مأموریت‌های مهم داشته و دارای وسایل حفاظت بوده نزدیک نمایم.

برای گرفتن انتقام از این مرد است که من حتی نسبت به نژاد او کینه پیدا کرده‌ام و وارد یک سازمان بزرگ قاچاق اسلحه شدم و بدو شریک قاچاقچیان بودم و اینک مشاور آنها شمار می‌آیم. و در هر نقطه که دیدم ملتی خواستند با هموطنان سرهنگ وارن بجنگند، به آنها اسلحه قاچاق رسانیدم و هرگاه اینک از این فرصت مقتضی برای گرفتن انتقام از سرتیپ وارن استفاده نکنم، در واقع شرف خود را زیر پا گذاشته و به عهد و سوگند خود خیانت کرده‌ام!

دیانا گفت: روزی نی، آیا می‌دانید که این عمل شما دیوانگی است، زیرا این مرد به قول خود شما در مصر رئیس ستاد قشون انگلستان خواهد بود و از آن گذشته در آنجا حال جنگ و حکومت نظامی از طرف انگلستان حکمفرماست و در این صورت لطفاً بگوئید با این همه خطرات شما چگونه خواهید توانست به وارن نزدیک شوید و از او انتقام بگیرید؟

روزی نی گفت: دیانای عزیز، من هرگز از خطر باک نداشته‌ام و عقیده دارم که بدون استقبال خطر هیچ کس به هیچ جا نخواهد رسید؛ این خیالی است خام و محال، که بدون استقبال خطر، کسی بتواند به مقصود برسد و خود را به مقام و مرتبه‌ای بالاتر برساند، دیگر اینکه شاید شما دیانای عزیز راضی باشید به من کمک نمایید، یعنی با نفوذ بزرگ خود در قاهره که پایتخت مصر است، به من کمک کنید و البته این در صورتی می‌باشد که

شما با آمدن به مصر و سکونت در قاهره موافق باشید.

آن وقت به خانه رسیدند و وارد آپارتمان دیانا شدند و بدون حضور اغیار در کنار هم نشستند و دیانا دو بطری شیان تی را که آشامیدنی معمولی ایتالیایی‌ها است روی میز نهاد و روزی‌نی در حالی که سعی داشت احساسات خود را کنترل کند، با لحنی آرام گفت: دیانا، عشق تو مرا زنده و از غرور و خودخواهی خارج کرد. عشق تو قلب مرا که نهالی خشکیده بود، بارور نمود و همانطوری که چوپانان در صحرا، هنگام شب، چشم به یک ستاره می‌دوزند و جلو می‌روند، بعد از این ستاره راهنمای من در زندگی عشق تو خواهد بود. اینک بگو آیا حاضر هستی که به من کمک نمایی.

دیانا گفت: ای دوست جوانمرد و محبوب من و ای کسی که بالاخره معنی یک عشق واقعی را به من فهمانیدی، آیا تو هنوز از من کسب اجازه و تکلیف می‌کنی؟ و آیا هنوز با استفهام از من سؤال می‌نمایی و از من می‌پرسی که حاضرم فلان کار را بکنم، یا فلان کار را نکنم؟ در این صورت گوش کن و بشنو که پاسخ من به تو این است: هر کاری می‌خواهی بکن و هر چه می‌خواهی بگو و مطمئن باش که من همه چیز خود را در راه تو فدا خواهم کرد، زیرا بزرگترین خوشوقتی من این است که هر کاری یا کمکی که بتوانم در راه تو انجام دهم.

روزی‌نی دست دیانا را گرفت و او را روی بالکن خانه آورد و مقابل ستارگان قرار داد و گفت: دیانا، من امشب مقابل این ستارگان که گواه جاوید اعمال و اقوال نوع بشر هستند می‌خواهم تو را دو بار سوگند بدهم: سوگند اول من این است که تا وقتی که من انتقام خود را از سرهنگ وارن نگرفته‌ام تو از کمک نسبت به من و البته کمک معنوی تا آنجا که از یک زن ساخته است، فروگذار نمایی.

دیانا سوگند یاد کرد. بعد روزی‌نی گفت: دیانا در مقابل این آسمان و ستارگان من به تو پیشنهاد می‌کنم که من و تو برای یکدیگر سوگند یاد کنیم که به مجرد پایان کار من، ما با هم ازدواج کنیم و در غیر این صورت، هرگاه سرنوشت به جیتی من و تو را از یکدیگر جدا کرد، تا وقتی که هر یک از ما حیات داریم، تسلیم عشق دیگر نشویم و اگر تو باقی ماندی تا آخر عمر با هیچ مرد پیوند محبت نبندی و اگر من باقی ماندم، تا پایان عمر به هیچ زن نگاه نکنم!

دیانا سر را به طرف ستارگان بلند کرد و کواکب را که شاهد همیشگی سوگندهای نوع بشر هستند، نگریست. افراد و جوامع می‌روند و می‌آیند، ولی کواکب بر جای خود هستند و عمر کوتاه بشری قادر نیست که پایان آنها را ببیند و به همین جهت هیچ گواهی جاویدتر از کواکب وجود ندارد.

بعد از اینکه دیانا چند لحظه کواکب را از نظر گذرانید، صورت را متوجه روزی‌نی کرد و از دو لب او کلامی بیرون نیامد، در عوض دو قطره اشک از دیدگان مرطوب و درخشنده‌اش روی گونه‌ها غلتید.

روزی‌نی برق آن اشکها را دید و با نوک انگشت آن را سترد و گفت: دیانا، سوگند تو را پذیرفتم و یقین دارم آنچه با زبان حال گفתי، خیلی فصیح‌تر از سوگندی بود که با زبان قال ممکن بود بر زبان بیاوری.

در این وقت دست راست را بر سینه نهاد و گفت: این قلب تا روزی که می‌تپد سرشار از محبت توست.

باز دو قطره اشک از چشمهای دیانا فروریخت و روزی‌نی از او پرسید: برای چه گریه می‌کنی؟

دیانا گفت: برای این گریه می‌کنم که به طرزی مبهم از گردش چرخ می‌ترسم و بیم دارم که دست غدار روزگار تو را از من دور کند.

بعد در حالی که سر را به روی سینه خم می‌کرد تا اندوه خود را پنهان کند، با لحنی مسرت‌آلود گفت: اوه... روزی‌نی، آیا روزی خواهد آمد که ما بتوانیم از سعادت بدون دغدغه عشق برخوردار شویم و من مثل این لحظه دچار اضطراب نباشم که تو را ممکن است از دست بدهم؟

روزی‌نی باز قطره‌های اشک او را سترد و گفت: دیانا، بدان عشق بدون دغدغه، عشق نیست و روزی که دو عاشق دانستند که هیچ عامل و نیرویی وجود ندارد که آنها را از هم جدا کند، حرارت عشق مبدل به برودت و زندگی یکنواخت خواهد شد. دیانا، یکی از بزرگترین عوامل بقای عشق، همان وحشت و اضطرابی است که دونفر که یکدیگر را دوست می‌دارند، از جدایی دارند.

دیانا، اگر تشنگی نبود، آب لذت نداشت و اگر خطر جدایی نبود، وصال یک برخوردار

مبتدل مانند برخورد روزانه یک راننده تراموا و مسافر او که هر روز صبح بر سر کار می‌روند و شب مراجعت می‌نمایند، بشمار می‌آمد.

دیانا، این آتشی که اینک من و تو را در این حال می‌سوزاند، ناشی از این است که ما چندی از هم دور بودیم و امروز به هم رسیدیم. این رنج لذت‌بخش، که در این موقع بر جان من و تو چیره شده، از آن جهت برای ما مطبوع است که روزها و شبها، ما در فکر هم بودیم و با نیروی خیال یکدیگر را در نظر می‌آوردیم و با قوه تخیل احساسات عاشقانه خود را برای هم بیان می‌کردیم.

جاده عشق، راهی است پر از گودال و خطرناک و در پشت هر درختی خطری واقع شده و در کنار هر جاده راهزنی کمین گرفته و این راهزن، سرنوشت است که وقتی دو دلداده در کنار هم‌اند سرمست از باده با هم بودن، یا به قول شاعران وصال، قاه قاه می‌خندد و می‌گوید چقدر سبک سرند این دو نفر، که تصور می‌نمایند تا پایان عمر از این زلال محبت که اینک آنها را از خود برخوردار کرده است، مستفید خواهند شد. ولی دو دلداده مثل من و تو، که هیچ یک طفل دبستان نیستیم و هر کدام بقدر خویش در زندگی تجربه داریم، نباید خود را به این موضوعات پیش پا افتاده دلخوش کنیم و لازم است بدانیم که عشق بدون رنج، یعنی بدون بیم از هجران، نمی‌تواند وجود داشته باشد و من، رنج می‌برم چون تو را دوست می‌دارم.

قدری سکوت کردند و روزی‌نی افزود: در جاده عشق، تا کنون، فقط جاده هموار و گلها در سر راه ما بوده و خدا کند که در آینده ما با خار و گودال و مخاطرات دیگر برخورد نکنیم.

در این وقت دیانا تبسم کرد. روزی‌نی که به معنای تبسم او پی برد، گفت: دیانای عزیز، می‌دانم برای چه می‌خندی. مطمئناً هرگز تصور نمی‌کردی که من مردی مذهبی باشم و شک ندارم لبخند تو ناشی از تعجب توست؛ آری! تو، در این لحظات، حیرت کردی که چگونه من به خدا پناه بردم، ولی بدان که من مردی کاتولیک هستم، و گرچه به طور مرتب به کلیسا نمی‌روم و چنان که باید به وظایف مذهبی خود عمل نمی‌کنم، اما در اعتقاد من به خداوند تردید وجود ندارد؛ دیانا، آیا موافقت می‌کنی که به اتفاق دعا کنیم؟ دیانا، قدری سرخ شد و با خجلت گفت: من جز در دوران کودکی دعا نخوانده‌ام و

نمی دانم چگونه باید دعا کرد، ولی به خاطر تو، حاضرم که به معتقدات کودکی بازگشت کنم و هر دهایی که تو می خوانی تکرار نمایم.

روزی نی، با اینکه مرد بود، از فرط عشق به گریه درآمد، یعنی اشک در چشمهای او جمع گردید و سر را به طرف آسمان نمود و گفت: ای خداوند بزرگ، ای خدایی که انسان را خلق کردی، ای خدایی که عشق را آفریدی، زیرا بدون شک عشق جزء آفریده های تو می باشد، چون غیر از تو کسی وجود ندارد که چیزی بیافریند. ای خداوند بزرگ، به ما ترحم کن و عشق ما را از خطر حسادت سرنوشت، و غبطه قضا و قدر، و سوء نیت و بخل بعضی از هم نوعهای خودمان محافظت فرما، آمین.

دیانا هم این جملات را تکرار کرد، و آنگاه هر دو از بالکن برگشتند و هر کدام روی بستر خود قرار گرفتند و در عالمی دیگر که عالم بی خودی است و دانایی بشمار می آید که در آن هیچ کس، اگر عاشق باشد، قدرت حفظ اسرار مافی الضمیر را ندارد، فرو رفتند و یک وقت دیانا شنید که خطاب به محبوب خود می گوید: روزی نی، این درس عشق را از کجا فرا گرفتی؟ و این نوع سخن گفتن را که به تو آموخت؟ کدام زن بود که ابتدا راهنمای تو در عشق شد و این جملات آتشین و سوزناک را به تو یاد داد، و تو در مکتب که بود که این مضامین را، که از دل بر می خیزد، اما بالاخره باید الفبای آن را از استاد فرا گرفت و گرنه کسی قادر به بیان آن نیست، یاد گرفتی؟ من به آن کس که سالها پیش از این، در قلب تو جا گرفته بود حسد می برم، زیرا قلب تو از آن من است و جز من، زنی دیگر نمی بایست در آنجای بگردد، و گرچه می دانم که تو در آن موقع مرا نمی شناختی که دوست بداری، ولی حتی به آن دوره هم رشک می ورزم، زیرا می خواهم از روزی که تو از مادر متولد شدی از آن من باشی!

کیست که بتواند بگوید کیفیت آن دو دل داده، در آن ساعات، چگونه بود؟ و به طریق اولی، در آن لحظات که دست به دعا برداشته بودند و از خداوند بزرگ عاجزانه تقاضا می کردند عشق آنها را از گزند روزگار دور بدارد، چه احساس می کردند و به چه ترتیب ان کس که تصور می کرد مالک دیگری است، در همان لحظه، خود مملوک او می شد؟ چون سودای عشق، اینطور است که عاشق تصور می کند مالک معشوق می باشد، در صورتی که آن معشوق است که مالک او بشمار می آید.

در سودای عشق، خریدار، در عین حال هم فروشنده است و هم کماکان مورد معامله و هنگامی که معشوق را خریداری می‌کند، خود را می‌فروشد.

روزی‌نی در خانه حضور نداشت و بیرون رفته بود که وسایل حرکت خود را فراهم نماید و دیانا، کنار پنجره نشسته بود و ناخن‌های خود را براق می‌نمود. در این وقت در زدند و پیشخدمت در حالی که یک کارت ویزیت در دست داشت وارد شد و کارت را به دیانا داد، ولی هنوز دیانا کارت را نخوانده بود، که در اتاق باز شد و جیمی قدم به درون اتاق گذاشت و چنان که گویی کسی در انتظار او بوده، گفت: من آمدم. بعد شانه‌های پیشخدمت را گرفت و مرتباً او را تعقیب کرد تا از اتاق خارج شود و سپس کلاه خود را روی یکی از صندلیهای راحتی انداخت و در حالی که دستها را روی تهیگاه نهاده بود، گفت: آمدم... این منم و آمدم!

دیانا، بدون اینکه از ورود غیر منتظره جیمی مضطرب شود، همچنان که ناخنهای خود را صیقلی می‌کرد، گفت: آری می‌دانم که شما هستید و دلیلش هم این است که مست‌اید؛ شما مطابق معمول همیشه، بی‌تربیت می‌باشید و بدون اجازه وارد اتاق اشخاص می‌شوید.

جیمی تصور می‌کرد که ورود غیره منتظره او دیانا را بشدت مضطرب خواهد کرد، ولی وقتی او را آنچنان خونسرد دید، با تمجیح به زبان انگلیسی گفت: ول .. ول ... آی ام... آی ام... (یعنی خوب .. خوب... من هستم... من هستم...). اما نتوانست حرف خود را تمام کند، به طوری که دیانا حرف او را تمام کرد و گفت: اکنون اجازه بدهید به شما بگویم که هستید. شما جوانی هستید سبک سر، که خود را صاحب اختیار مطلق اشخاص می‌دانید، زیرا تصور می‌نمایید که با پول همه چیز را می‌توان خرید و کافی است که با گوشه چشم به یکی از زنها اشاره‌ای بکنید و بعد، دفترچه چک خود را بیرون بیاورید تا اینکه وی از آن شما باشد و خود را از جسم و جان برده شما بداند، ولی شما جوان سبک سر، که مانند شیرخشک جزء صادرات آمریکا بشمار می‌آید، نمی‌دانید که می‌خواهید چیزی را خریداری کنید که مطلقاً قابل خریداری نیست.

دیانا، در حالی که جیمی با شگفتی به حرفهای او گوش می‌داد افزود: این را بدانید که در همان موقع که شما تصور می‌نمایید به وسیله یک چک یا یک گردن بند مروارید، یا

یک پالتوی پوست، زنی را از جان و دل مجذوب خود کرده‌اید، او شما را مانند گلوله‌ای سنگین و آهنی می‌بیند که در قدیم با زنجیر به پای محکومین به اعمال شاقه می‌بستند که هنگام کار کردن در صحرا فرار نکنند.

و وقتی یک دسته گل گران بها به او تقدیم می‌نمایید و ظاهراً او را متبسم و سعادتمند می‌بینید، مطمئن باشید به محض اینکه به شما پشت کرد، دسته گل مزبور را با قطرات اشک خود خواهد شست.

آقا، شاید شما بتوانید حرفهای مرا بفهمید، زیرا مغز شما که فقط قادر است نرخ پنبه را در بورس نیویورک یا نتیجه مسابقه پرش از روی مانع را در مسافت یکصد و ده متر استنباط کند، قادر نیست بفهمد که یک زن را چگونه باید جذب کرد؛ بنابراین به شما می‌گویم که لازمه جذب یک زن این است که در درجه اول او را دوست بدانند و بفهمند که او خواهان چه نوع دوستی می‌باشد.

خوب، بعد از این مقدمه که لابد شما چیزی از آن نفهمیدید، حال بگویید چطور شد که ناگهان اینجا آمدید؟

حرفهای دیانا، جیمی را از مرکب غرور فرود آورد و دستها را از روی تهیگاه برداشت و قدری مردد شد و سپس با لحن کودکی که نمی‌داند کارش خطا بوده یا نه، گفت: اوه، خانم دیانا من آمده بودم که از شما گله کنم و حالا برعکس شما نسبت به من پرخاش می‌نمایید و آیا می‌دانید که من برای پیدا کردن شما چقدر زحمت کشیدم و سه کارآگاه خصوصی را مأمور تعقیب شما کردم تا توانستم شما را پیدا کنم.

دیانا با حیرت پرسید: آیا واقعاً این کار را کردید؟

جیمی گفت: بدیهی است، زیرا من نمی‌توانستم در کاخی که شما در ونیز اجاره کرده بودید تنها بمانم، خاصه آن که میمون من با گربه خانم همسایه دوست شد و دیگر مرا دوست نمی‌دارد.

دیانا قدری جوان آمریکایی را نگریست که بداند آیا شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید، ولی دید که وی جدی و از روی سادگی حرف می‌زند.

جیمی افزود: دلم می‌خواست شما در ونیز بودید و این مراسم را می‌دیدید، زیرا جشن دوستی آنها در بالکن کاخ اجاره‌ای شما بر پا شد و چهل قایق و زورق در کانال

توقف کرده بودند که این منظره را تماشا کنند و ده دورین به طرف این دو دوست عجیب دراز شد که عکس آنها را بردارند و عجیب تر آن که گربه حاضر نیست به خانه همسایه برگردد و نتیجه این شد که خانم همسایه علیه من به عدلیه عرض حال داد، و رئیس باغ وحش بلژیک از من تقاضا کرد میمون و گربه را به باغ وحش مزبور بفرستم.

آه دیانا، دیگر من نمی توانستم در این فصل پاییز که شهر ونیز پر از توریست شده تنهایی را در آن شهر تحمل نمایم. و چون دیدم که شما کوچکترین اطلاعی درباره محل اقامت خود به من نمی دهید، ناچار سه کارآگاه خصوصی استخدام نمودم که ردتان را پیدا کنند.

آنگاه جیمی در مورد کارآگاهان سه گانه چنین توضیح داد: یکی از این سه نفر به طرف دریاچه های شمال ایتالیا رفت که شما شاید برای گردش به آنجا رفته باشید، ولی نتوانست شما را پیدا کند. دیگری راه جنوب ایتالیا و جزیره سیسیل را پیش گرفت که شاید شما در آنجا باشید، ولی او هم بدون نتیجه برگشت و فقط کارآگاه خصوصی سوم که به رم رفته بود نتوانست رد شما را پیدا نماید و بفهمد که شما عازم ناپل گردیده اید. دیانا با خشونت او را مورد عتاب قرار داد و اظهار داشت: شما چگونه جرأت کردید که مرا مورد تعقیب قرار بدهید و چگونه راضی شدید که کارآگاهای خصوصی دنبال من به راه بیفتند؟

جیمی گفت: چه کنم، من از دوری شما خیلی رنج می بردم و دیگر اینکه می خواستم بدانم آیا تنها هستید یا

دیانا پرسید: یا چه؟

جیمی افزود: یا با کسی همراه شده اید؟

دیانا گفت: کارآگاه شما چه گزارش داده؟

جیمی گفت: دیانا، من از شما خیلی معذرت می خواهم، زیرا تصور می کردم که احتمالاً روزی نی با شما بسر می برد، ولی کارآگاه من گزارش داد که شما از یک ماه به این طرف در شهر ناپل تنها هستید.

دیانا پرسید: خوب، از این موضوع چه نتیجه ای می گیرید؟

جیمی گفت: نتیجه ای که من از این موضوع می گیرم این است که من یک ابله هستم.

دیانا بی اختیار تبسم کرد و گفت: سقراط می گوید خود را بشناس...
جیمی گفت: این ژنرال بزرگ حق داشت که این حرف را زد، زیرا گاهی از اوقات آدم
باید بلاهت خود را بشناسد.

دیانا حیرت زده گفت: آیا شما سقراط را یک ژنرال بزرگ می دانید؟
جیمی گفت: مگر سقراط همان نبود که عهده دار اداره ده هزار سرباز هنگام عقب
نشینی معروف یونانی ها از ایران گردید؟

دیانا آهی کشید و گفت: جیمی بس است، لزومی ندارد که راجع به سقراط بحث
کنیم، زیرا من می دانم که آمریکایی ها به تاریخ و جغرافیا علاقه ندارند و حال که مرا پیدا
کردید و دیدید که بر خلاف تصور شما در اینجا تنها هستم، از من چه می خواهید؟
جیمی گفت: من خود شما را می خواهم!

دیانا گفت: یعنی می خواهید که من برده شما باشم؟ و چون شما پولدار هستید در
انتظار تان بنشینم و همه چیز خود را وقف شما کنم؟

جیمی گفت: دیانا بی رحم نباشید، من تصدیق می کنم که در قبال زنی با هوش و با
اراده مثل شما یک عاشق برجسته نیستم، ولی مردی ساده و بدون پیرایه می باشم و شما
را هم نمی خواهم برده خود کنم، حتی اگر بدانم که شما عاشق من هم نیستید، اعتراضی
ندارم، فقط می خواهم تقاضایم را بپذیرید و با من ازدواج کنید. حتی اگر خواستید با مرد
دیگری پیمان زناشویی ببندید، من اعتراضی نخواهم کرد، مشروط بر اینکه مرد مزبور
در شایستگی و هوش پایین تر از من نباشد.

دیانا گفت: جیمی، مطمئن باشید که من هرگز حاضر نیستم با انتخاب نابجا و ازدواج
با مردی که ابله تر و زشت تر از شماست، خود را گول بزنم.
جیمی گفت: نمی دانم منظور شما چیست.

دیانا گفت: از وقتی که زن و مرد به وجود آمده اند، مردها همیشه از زنها مؤاخذه
می کنند و زنها، ناگزیر عذر می تراشند و دروغ می گویند، ولی من نمی خواهم به شما
دروغ بگویم و لذا توصیه می کنم به مسکن خود برگردید و مثل همیشه هر شب در هتل،
نوشیدنی و آب گازدار بنوشید؛ شاید شش روز دیگر، یا شش ماه دیگر، یا شش سال بعد
زنی را که در جست و جویش هستید، پیدا کنید.

جیمی گفت: ما آمریکایی‌ها اهل تصمیم هستیم و تردید را دوست نمی‌داریم و صریح بگویید که من چه موقع شما را خواهم دید؟

دیانا گفت: هرگز!

جیمی قاه قاه خندید و مثل اینکه گفته‌ی دیانا یک شوخی نمکین بود. گفت: هرگز مرا نخواهید دید؟ هرگز مرا ملاقات نخواهید کرد؟

دیانا با اشاره‌ی سر جواب مثبت داد و جیمی کلاه و دستکش خود را از روی صندلی راحتی برداشت و گفت: دیانای عزیز، من می‌روم و روز شنبه منتظر شما هستم. روز شنبه، ساعت ده صبح، در ایستگاه راه‌آهن و نیز انتظار شما را می‌کشم!

بعد او خداحافظی کرد و به راه افتاد و قبل از اینکه از در خارج شود، گفت: دیانا، اگر بر حسب تصادف من در اینجا یا جای دیگر آشنایی را دیدم که دور شما می‌گردد، مطمئن باشید که به او کاری نخواهم داشت.

آنگاه جوان آمریکایی رفت و دیانا بدون اینکه روی برگرداند، همچنان ناخن خود را صیقلی می‌کرد. تو گویی که جیمی یک زنبور... از این زنبورهای زرد رنگ که گاهی وارد اتاق می‌شوند بود که بعد از اینکه چند مرتبه در اتاق گردش کرد و چند بار خود را به شیشه‌ها زد، از اتاق خارج گردید و لحظه‌ای دیگر آنهایی که در اتاق هستند وجود او را بکلی فراموش می‌نمایند.

یک زن جوان دیگر

دیانا و روزی‌نی بعد از گردش متمادی با اتومبیل به خانه مراجعت کردند و کنار پنجره، اشعه سرخ فام آفتاب را نزدیک غروب می‌نگریستند.

کوه آتشفشان «وزوو» با ستون دودی که از بالای آن متصاعد بود نیز سرخ فام جلوه می‌کرد و دریا و اسکله‌ها هم ارغوانی به نظر می‌رسید. و آن دو، گاهی دریا و آسمان و کوه را می‌نگریستند و گاهی چشمهای آنها متوجه هم می‌شدند و کلماتی با یکدیگر رد و بدل می‌کردند. معلوم نبود که هیجان عشق آنها منظره طبیعی را در نظرشان زیبا جلوه می‌دهد، یا چون منظره طبیعی زیبا بود آنها به هیجان در می‌آمدند. چه این و چه آن، تردیدی وجود نداشت که هر چیزی که به جهتی از جهات دارای زیبایی بود، یا شادی یا تأثر به وجود می‌آورد نگاههای آن دو را به هم گره می‌زد، به همین جهت لحظاتی می‌شد که حتی سخنی هم بر زبان نمی‌آوردند، در واقع نگاه زبان آنها بود، زیرا طور دیگر نمی‌توانستند احساسات خود را برای هم بیان نمایند.

اگر آهنگ یک موسیقی فرح‌انگیز یا حزن‌آور به گوششان می‌رسید، و هرگاه رایحه یک عطر لطیف را استشمام می‌کردند و اگر یک شعر رقیق و لطیف را می‌خواندند یا می‌شنیدند، فوراً سر را به سوی یکدیگر برمی‌گردانیدند و بی‌اختیار نشان تأیید خود را در چشم دیگری جست و جو می‌کردند. هر دو از عشق رنج می‌بردند، ولی از این الم شادمان بودند و آن را به جان می‌خریدند. تمام مقیاسات و مباحثات و همه تأثرات آنها بالاخره در الفبای نگاه ریخته بود و چشمهای آنها با هم سخن می‌گفت. در این لحظات آن دو احساس می‌نمودند که راجع به تمام مسائل دنیا با هم وحدت نظر دارند و هرگز بین آنها اختلافی به وجود نخواهد آمد.

بالاخره آفتاب غروب کرد و نخستین ستاره‌های شب در آسمان پدیدار گردید و زنگ تلفن به صدا در آمد.

صدای زنگ تلفن دیانا را مرتعش کرد، ولی نه از آن جهت که انتظار خبری بد را داشت، بلکه بدین مناسبت که زنگ تلفن، در وسط افکار و احساسات شاعرانه پیوسته حقیقت تلخ و بی‌عاطفه زندگی را به یاد انسان می‌آورد؛ و اینک زنگ در وسط مهیج‌ترین احساسات انسانی به دلدادگان می‌گوید زندگی فقط نگاه و راز و نیاز عاشق و معشوق نیست، بلکه زندگی دارای کار و زحمت و حسابهای مادی و دوستی و دشمنی و حسد و چیزهای دیگر که هرگز یک عاشق و معشوق در کنار هم، بدان فکر نمی‌کنند می‌باشد.

روزی‌نی، گوشی تلفن را بر داشت و گفت: آلو... آلو....

دربان خانه گفت: آقای کنت، خانمی آمده قصد ملاقات شما را دارد.

روزی‌نی گفت: به او بگویید اگر می‌خواهد ملاقات کند، اسم خود را بگوید، زیرا من هرگز زن و مرد مجهول‌الهویه را نمی‌پذیرم.

دیانا به روزی‌نی نزدیک شد و پرسید: آیا یک زن آمده و قصد ملاقات شما را دارد؟ روزی‌نی گفت: بلی، ولی من حاضر به پذیرفتن او نیستم، زیرا اسم خود را نگفت و من بخصوص در این دوره که وارد مبارزه‌های عملی شده‌ام، در مورد ملاقاتهای خود، باید بیشتر احتیاط نمایم.

ولی خانم مزبور به دربان اصرار می‌کرد و می‌گفت که کنت روزی‌نی او را خوب می‌شناسد و وی نمی‌تواند اسم خود را بگوید.

زن ناشناس آنقدر اصرار کرد که دربان خسته شد و به روزی‌نی گفت که دیگر نمی‌تواند مانع ورود او بشود، به طوری که بالاخره روزی‌نی خطاب به دیانا گفت: عزیزم، اجازه بده که من این زن را به تنهایی بپذیرم و وقتی هویت او معلوم شد، شما را صدا خواهم زد.

یکمرتبه چشمهای خانم دیانا تاریک شد و غباری از رشک و اندوه روی آن را گرفت، زیرا زن هر قدر محبوب خود را دوست بدارد و هر اندازه به عشق او نسبت به خویش اعتماد داشته باشد، به محض اینکه بفهمد زنی دیگر به او نزدیک می‌شود، به ارتعاش در می‌آید.

روزی‌نی، دیانا را ملامت کرد و گفت: عزیزم، آیا به همین زودی نسبت به من تردید پیدا کردی؟ آیا به همین سرعت نسبت به عشق من شک نمودی و اندیشیدی که من زنی دیگر را بر تو ترجیح خواهم داد؟

دیانا گفت: نه، من هرگز نسبت به تو تردید نخواهم کرد و بعد از اتاق خارج شد. چند لحظه دیگر در باز گردید و کتس نیکولتا خواهر روزی‌نی قدم به اتاق نهاد و برادر و خواهر ندایی از شرف بر آوردند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. نیکولتا، بیست و یک ساله و یک زن زیبای ایتالیایی بود، یعنی از آن زنها بود که پنداری حجاران قدیم یونان مجسمه و قیافه او را طراحی کرده‌اند. ولی این خانم بیست و یک ساله، بر خلاف سن خود و علی‌رغم اینکه تمام خانمهای جوان ایتالیایی خنده‌رو و پر صحبت هستند، طوری ملول و ساکت به نظر می‌رسید که انگار یک خانم شصت یا هفتاد ساله است.

بعد از احوال‌پرسی مختصر، نیکولتا گفت: برادر، حالا برای آمدن به خانه تو من باید جواز ورود ارایه بدهم؟

روزی‌نی گفت: نه خواهر عزیز، من نمی‌دانستم که تو هستی و اگر تو را می‌شناختم، خود به استقبال تو می‌دویدم.

نیکولتا گفت: نکند که علت این احتیاط تو این است که در اینجا تنها نیستی و یک زن و شاید این خانم دیانا با تو زندگی می‌کند، ولی اگر اوست، باید از تو سؤال کنم برادر تو چگونه یک زن انگلیسی را دوست می‌داری؟

روزی‌نی گفت: خواهر عزیز، این زن که تو می‌گویی یک موجود استثنایی است و قلبی پاک و روحی صاف دارد.

نیکولتا مثل اینکه تمجید برادر را نشنیده، گفت: او انگلیسی است، او یک انگلیسی می‌باشد!

روزی‌نی گفت: نیکولتای عزیز، تو نمی‌دانی که این زن کیست؟ و تصور می‌کنی که او هم مانند سایر انگلیسی‌ها می‌باشد، در صورتی که این زن یک موجود استثنایی است که امروز نظیرش نه تنها در انگلستان، بلکه در تمام اروپا یافت نمی‌شود. این زن که وارث خاندانی بزرگ و چند صد ساله است، علاوه بر جوانی و زیبایی،

دارای هوش زیاد و هم حس قلب و عاطفه است و این چند چیز در یک زن، مجتمع نمی‌گردد و اگر جمع شد، آن زن از فرشته بالاتر می‌شود، زن گذشته از خانواده هوش و زیبایی دارد یا اینکه تنها زیبایی دارد، یا اینکه دارای قلب و عاطفه و بدون هوش زیبایی می‌باشد و دیانا هم زیباست و هم باهوش و هم باعاطفه.

نیکولتا گفت: در هر حال من اینک نامه‌ای از طرف دوست تو آورده‌ام و تصور می‌کنم که دارای اهمیت است.

روزی‌نی نامه را از دست خواهرش گرفت و چنین خواند:

«متأسفانه یک ناوشکن انگلیسی (رجنیه - البا) را که حامل اسلحه برای مصر بود، در دریا و نزدیک ساحل آفریقا، توقیف کرد و او را به طرف جزیرهٔ مالت برد. من هنوز نمی‌دانم که نتایج این توقیف چه خواهد شد، ولی زحمات ما در خصوص رسانیدن اسلحه به مصر بر باد رفته و کار را باید از نو شروع نمایم و چون لازم است که در این خصوص مبادله نظر کنیم، فوراً در ساعت بیست و یک در منزل دکتر هرموس حاضر به هم رسانید و من هم در آنجا خواهم بود.»

روزی‌نی، نظری به امضای نامه انداخت و دید که امضای «انتونیو - دو ساللا» می‌باشد.

نیکولتا که دید برادرش نامه را خواند، گفت: من دیگر با تو کاری ندارم و می‌روم، زیرا می‌بینم که زنی در این خانه هست و حضور من در اینجا بی‌مورد می‌باشد.

روزی‌نی، خواهر را در بر گرفت و گفت: نیکولتا، زنی که در خانهٔ من باشد، مانع از حضور تو نیست و من حاضر نیستم زنی را دوست بدارم که حضور او در خانهٔ من با حضور تو مبیانت داشته باشد.

نیکولتا، گفت: من نمی‌گویم که تو چرا یک زن را دوست می‌داری، بلکه می‌گویم چرا این زن را دوست می‌داری؟ مگر در ایتالیا زن قحط بود که تو باید قلب خود را با یک زن انگلیسی تعویض کنی؟

روزی‌نی گفت: نیکولتا، دادن قلب از طرف مرد به یک زن، به اختیار او نیست که وی بتواند قلب خود را به یک نفر بدهد و به دیگری ندهد، این امری است معنوی و غیر ارادی، ولی من اکنون به تو ثابت می‌کنم که تو در مورد این زن، سخت اشتباه می‌نمایی و

او خیلی بهتر از آن است که تو تصور می‌کردی.

روزی‌نی با صدای بلند گفت: دیانا، دیانا.

لحظه‌ای دیگر دیانا وارد اتاق شد، ولی کنتس نیکولتا نظر به طرف او نینداخت و نخواست که او را ببیند، ولی دیانا که ظاهراً جملاًت اخیر دختر جوان را شنیده بود، خطاب به روزی‌نی اظهار داشت: آقای روزی‌نی، خواهش می‌کنم که بقدر یک ربع ساعت ما را تنها بگذارید که من چند کلمه با خواهر شما صحبت کنم.

روزی‌نی از اتاق خارج شد و در را بست و بعد از نیم ساعت صدایی مانند گریه از درون اتاق شنید و وقتی در را گشود دید خواهرش در آغوش دیانا قرار گرفته و گریه می‌کند. معلوم نیست که دیانا به خواهر روزی‌نی چه گفت که اعتماد او را جلب کرد و آن زن طوری به رقت در آمد که نتوانست از گریه خودداری کند. آن وقت دیانا گفت: تا نیم ساعت قبل، خواهر شما تصور می‌کرد که من یکی از دشمنان او و شما هستم، ولی اکنون می‌داند که من دوست و متحد هر دوی شما می‌باشم و شما کنت روزی‌نی که تا امروز یک متحد در وجود خواهرتان داشتید، اینک دارای دو متحد می‌باشید.

نیکولتا تبسم کرد و گفت: برادر عزیز، من از تو و دیانا معذرت می‌خواهم، زیرا راجع به هر دوی شما اشتباه کرده بودم. من تصور می‌کردم که دیانا فقط برای اینکه اسرار تو را کشف کند و به انگلستان اطلاع بدهد با تو دوست گردیده است.

و از تو نیز گله داشتم چون خیال می‌کردم که برادر من نباید آنقدر بدون اراده باشد که با یک زن که خصم ما بشمار می‌آید، طرح الفت بریزد و وظیفه را فدای عشق نماید، ولی حالا می‌بینم که دیانا هم در خور عشق و احترام تو می‌باشد و هم متحد ماست.

نیکولتا لحظه‌ای خاموش شد و چون دید آن دو با محبت به او نگاه می‌کنند، افزود: من با اینکه زن هستم، برادر عزیز، قدری نسبت به تو حسد می‌ورزم، زیرا، دیانا بقدری دوست داشتنی است که در همین مدت قلیل توانسته قلب مرا مجذوب و عاشق خود کند. و وقتی یک زن بتواند خوهری دیگری را عاشق خود نماید، معلوم است که برادر او چه نفوذ و اثری می‌تواند داشته باشد.

آن وقت نیکولتا که زنی جوان و بیست ساله بود، نظری از روی محبت و حق‌شناسی به دیانا انداخت و سکوت کرد.

مأموریت خطرناک

دکتر هر موس مردی بود که در خور آن است که چند کلمه درباره او صحبت شود. این مرد یک انگشتری در انگشت کوچک داشت که نگین آن را یک دیهیم تشکیل می داد و روی کراوات، یک سنجاق الماس نصب می کرد که سرش چون کرم ابریشم می نمود. دکتر هر موس وقتی متولد شد، به نام شاهزاده موسوم بود، زیرا به راستی در آغوش یک خانواده از شاهزادگان اروپا به وجود آمد و در ایالت ساکسون آلمان قدم به جهان نهاد و از جوانی عاشق آثار «ماگیاول» معروف شد. و در عین حال، با اسامی مستعار در جهان به راه افتاد و با گذرنامه هایی که اسامی مجعول داشت، کشورهای مختلف را زیر پا نهاد و با آداب و رسوم و روحیات ملل گوناگون، از نزدیک آشنا گردید. همان گونه که بعضی از زنها عاشق پالتوی پوست یا گردن بند مروارید و سینه ریز الماس هستند، دکتر هر موس هم عاشق جاسوسی و قاچاق و کارهای مرموز و معاملات خطرناک بود.

ادارات اطلاعات پلیس اروپا مانند اطلاعات انگلستان و اداره آگاهی فرانسه و ادارات پلیس سوئیس و ایتالیا و حتی شوروی، هر کدام نشانی های مرموز این مرد را در پرونده های خود منتها هر نشانی همراه با یک اسم مجعول داشتند. دکتر هر موس چند زبان می دانست و استعداد آن را داشت که گاه در قالب منورالفکرها برود و زمانی لباس کارگران را در بر کند و روزی در هیئت یک افسر عالی رتبه ظاهر شود و روز بعد، جزو رجال مالی و اقتصادی در انظار ظاهر شود. نبوغ این مرد، در آن بود که قبل از اینکه اسکناس آلمان محکوم به ورشکستگی شود، هر چه پول و جواهر خانوادگی داشت مبدل به دلار آمریکایی و لیره انگلیسی و فرانک سوئیس کرد و لذا ورشکستگی اقتصادی آلمان آسیبی به او نرسانید و چون ثروتی گزاف داشت و با معاملات قاچاق و مرموز درآمدهای هنگفت تحصیل می نمود،

می توانست از قدرت مالی خویش برای انجام کارهای خود استفاده کند.

در جنگ عبدالکریم اربعی | مراکشی با فرانسوی ها، دکتر هرموس مدت سه سال اسلحه به عبدالکریم رسانید و از این راه ثروتی شایان به دست آورد. و وقتی در آمریکا بمطرب و فروش مشروبات الکلی تحریم شد، این مرد ده - پانزده زورق موتوری بزرگ و سریع السیر فراهم نمود که مرتب از خارج آمریکا مشروبات الکلی به آنجا می رسانید و وقتی دریافت که در مصر شورش به وجود می آید، هوش فوق العاده اش دریافت که می تواند از آنجا هم استفاده ای شایان کند و لذا تصمیم گرفت که به مصری ها نیز اسلحه برساند.

درست در ساعت بیست و یک، روزی نی از دروازه ویلای دکتر هرموس گذشت و به راهنمایی یک پیشخدمت آلمانی، که در موقع جنگ وکیل باشی یک گروهان زره پوش بود، وارد اتاق گردید. در اتاق سه نفر، یکی دکتر هرموس و دیگری کریم پاشا و سومی بدر روحانی سالا مشغول صحبت بودند و به محض اینکه روزی نی را دیدند، از جا برخاستند و دست او را فشردند و بلافاصله مجلس مشاوره آغاز گردید.

دکتر هرموس گفت: آقایان، علت اینکه به شما زحمت دادم و استدعا کردم که در اینجا جمع شوید این است که در این موقع یک هیجان و فعالیت مخصوص در سراسر شمال آفریقا از کانال سوئز گرفته تا جبل الطارق آغاز گردیده است. در این منطقه، ملل عرب، اعم از مصری و تونس و الجزیره ای و مراکشی مبادرت به قیام کرده اند و در بین آنها یک عده از افراد هستند که به ظاهر برای تحصیل استقلال آنها مبارزه می کنند، ولی در باطن با مراکز خاص ارتباط دارند و من مطلع هستم که در آن مراکز بودجه پروپاگاندا بعضی از دولتها برای مسایل مربوطه به شمال آفریقا چهار، بلکه پنج برابر شده است.

ما هم در ظاهر و باطن طرفدار این نهضتها هستیم، زیرا منافع ما اقتضا می کند که طرفدار این نهضتها باشیم، زیرا اگر در همه جا آرامش کامل حکمفرما باشد، در آن صورت من و شما که دلال فروش اسلحه هستیم، چگونه خواهیم توانست که به زندگی ادامه بدهیم؟ باید یک بازار برای فروش اسلحه وجود داشته باشد تا اینکه ما بتوانیم اسلحه بفروش برسانیم و لازمه وجود بازار هم این است که اینجا و آنجا نهضتها و شورشهایی به وجود بیاید. برای ما فرق نمی کند که این نهضتها ناشی از کجا می باشد و به چه نتایجی خواهد رسید و چه کسانی متضرر خواهند گردید! عمده این است که ما بازاری داشته باشیم که بتوانیم در آنجا سلاح بفروش برسانیم.

بعد از این حرف، دکتر هر موس دست خود را دوستانه روی دوش پدر روحانی سالای گذاشت و گفت: عقیده شما چیست؟

پدر روحانی سکوت کرده بود و دکتر هر موس وقتی چنین دید، در حالی که می‌خندید و لحن خود را توأم با شوخی می‌کرد گفت:

سالای عزیز، می‌دانم که شما چون رئیس فرقه زروئیت هستید، برای حفظ حیثیت فرقه خود خیلی دقت دارید و نمی‌خواهید که دیگران بدانند که فرقه شما مستقیم یا غیر مستقیم در امر قاچاق اسلحه به مقصد آفریقا دخالت داشته است، ولی مطمئن باشید که هیچ کس از این موضوع مستحضر نخواهد شد، چون واسطه‌هایی که در بین هستند همگی راز نگاهدارند.

من می‌دانم که رازنگاهداری جزو غرائز بشری نیست و برعکس، خداوند به انسان زبان و بیان داده تا آنچه می‌داند به دیگران بگوید، ولی یک چیز هست و آن اینکه واسطه‌ها پول می‌گیرند برای اینکه راز نگاهدار باشند و چون برای این کار مزد دریافت می‌کنند، لاجرم سود آنها اقتضا می‌کند که اسرار شما را به کسی بروز ندهند.

دکتر هر موس در حالی که هم‌چنان می‌خندید افزود: از این موضوع گذشته تصور نمی‌کنم که فرقه زروئیت از نظر اخلاقی خیلی از این معاملات ناراضی باشد، زیرا این همان فرقه است که در گذشته و بخصوص، در قرن هفدهم و هیجدهم، در بسیاری از توطئه‌های بزرگ و زد و بندهای مالی و اقتصادی شرکت کرد و هزارها نفر از بازرگانان و صرافان که در طی مدت نیم قرن در کشورهای مختلف اروپا بر اثر دسیسه‌های اقتصادی و مالی این فرقه ورشکست شدند، اگر از قبر سر بدو آورند، تصور نمی‌نمایم که در دادگاه عدل نهایی عقیده‌ای خوب راجع به این فرق داشته باشند.

روزی‌نی، با اشاره به دکتر هر موس فهمانید که ممکن است پدر روحانی از آن شوخی‌ها ناراحت شود و دکتر هر موس یکمرتبه موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: پدر روحانی عزیز، از شما معذرت می‌خواهم. باور کنید منظور توهین نبود بلکه فقط می‌خواستم قدری شما را دست بیندازم که برودت این کنفرانس رسمی ما از بین برود.

بعد روی خود را به روزی‌نی و کریم پاشا کرد و گفت: دوستان در آغاز ما می‌توانستیم به سهولت کشتی‌های حامل اسلحه قاچاق را به بنادر آفریقا برسانیم، ولی اینک انگلستان هوشیار گردیده و متوجه شده که هر قبضه تفنگ و هر عدد فشنگ که به وسیله ما به یکی از بنادر آفریقا برسد، در هر حال ممکن است به بهای جان یکی از سربازان

اوتمام شود و چون بالاخره این سربازها انگلیسی هستند، انگلستان هم مانند هر دولت دیگر نسبت به حفظ جان سربازان خویش علاقمند است.

در این وقت کریم پاشا حرکتی کرد و خواست سخنی بگوید، اما دکتر هر موس او را دعوت به نشستن نمود و در ادامه سخنانش گفت: مطلبی را که کریم پاشا می خواست بگوید، من از جانب همه می گویم. بدون شک توجه کرده اید که اخیراً از طرف نیروی دریایی و وزارت جنگ انگلستان اقداماتی علیه قاچاقچی های اسلحه، شروع شده و کشتی اخیر ما هم از طرف نیروی دریایی انگلستان ضبط گردیده، و این از مواردی است که جزو بزرگترین نقاط ضعف ما بشمار می آید، برای اینکه ما هیچ وسیله ای جهت کسب اطلاع نداریم و نمی دانیم که دولت انگلستان علیه ما چه اقداماتی می کند و خواهد کرد.

بنابراین در حال حاضر، چیزی که بیش از همه برای ما اهمیت دارد این است که بتوانیم یک عنصر لایق و جدی و کاربر در یکی از مراکز حساس انگلستان، یعنی در آنجا که علیه ما، تصمیماتی اتخاذ می شود به کار بگماریم تا اینکه وی قبلاً ما را از اقداماتی که آن دولت به ضد قاچاقچی ها می کند، مستحضر نماید و از شما چه پنهان که چنین شخصی را در دسترس ندارم و خود من هم نمی توانم به آنجا بروم، به دلیل اینکه تصور می کنم مرا می شناسند.

یکمرتبه روزی نی از جا برخاست و گفت: آقایان، بقدر یک ربع ساعت صبر کنید تا من برگردم، زیرا من شخصی را دارم که خیلی به درد این کار می خورد و می تواند که اطلاعاتی گرانبها در دسترس ما بگذارد.

روزی نی رفت و پس از رفتن وی دکتر هر موس خطاب به پدر روحانی گفت: آیا تصور می کنید که روزی نی بتواند مردی را که مورد احتیاج ماست به اینجا بیاورد؟

پدر روحانی سر را پایین انداخت و گفت: نه، او برای این کار مردی در دسترس ندارد، ولی می تواند زنی را به ما معرفی کند که شاید بیش از یک مرد به کار ما می آید.

یک ربع ساعت دیگر روزی نی به اتفاق دیانا وارد اتاق شد و به محض اینکه زن زیبا قدم به اتاق گذاشت، دکتر هر موس و کریم پاشا حیرت زده از جا برخاستند و دکتر مقابل دیانا سر فرود آورد و کریم پاشا از کمر خم شد و یک صندلی راحتی را جلو کشید و دیانا نشست و سکوتی که دلیل بر معذب بودن همه بود بر مجلس مستولی گردید.

روزی نی خطاب به دکتر گفت: دوست عزیز، از قیافه شما و آقای کریم پاشا پیداست

که شما در این موقع این مجلس را چون یک گله گوسفند می بینید که ناگهان گرگی وارد آن شده است، ولی همان گونه ما گوسفند نیستیم، خانم «دیانا وینام» را که اینک به شما معرفی می نمایم نیز یک گرگ ماده نیست، بلکه دوست متفق ماست و من یقین دارم از انگشتهای ظریف او کارهایی ساخته است که مشتتهای نیرومند مردها قادر به انجام آنها نمی باشد.

دکتر هرموس خواست تبسم کند، ولی از تلخی تبسم مزبور هویدا بود که نشاط ندارد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

خانم دیانا، من یقین دارم که دوست عزیز ما آقای روزی نی بدون جهت شما را وارد جرگه ما نکردند و هرگاه به شما اعتماد نمی داشتند یا تصور نمی کردند که وجود شما مفید است، هرگز مبادرت به این عمل نمی نمودند، با این وصف به مناسبت اینکه شما خانمی عالی مقام و بخصوص انگلیسی هستید...

دکتر هرموس گفته خود را تمام نکرد، زیرا نمی دانست که چگونه باید آن را تمام کند. و روزی نی خطاب به دیانا گفت: دوست عزیز، از رفتار دکتر هرموس چنین معلوم می شود که نسبت به شما اطمینان ندارند. آنگاه روی خود را به طرف دکتر هرموس کرد و گفت: دکتر، من به شما اطمینان می دهم که وجود این خانم برای ما خیلی مفید است و من اگر وجود او را برای خودمان مفید نمی دانستم هرگز او را به شما معرفی نمی نمودم. خاصه آن که عنقریب من به مصر خواهم رفت و در اطراف جبهه انگلستان در آنجا شروع به گشت خواهم کرد و آن وقت اختیار جان من در دست دیانا خواهد بود.

دکتر هرموس و کریم پاشا وقتی این گفته را از دهان روزی نی شنیدند طوری او را نگریستند که گویی وی یک بندباز می باشد و خیال دارد که از روی یک ریسمان باریک که بالای یک دره عمیق کشیده شده عبور نماید و با اینکه نسبت به مهارت او اطمینان داشتند و می دانستند که سقوط نخواهد کرد، معهذا اضطراب درونی آنها فرو نمی نشست. و آنچه بیشتر آنها را متحیر می کرد اینکه چگونه روزی نی در صدد بر آمده یک زن را که از لحاظ نژادی انگلیسی می باشد، وارد دسته و اتحادیه ای نمایند که عملیات آنها علیه انگلستان است.

روزی نی که دید آن دو نفر به دیانا ظنین هستند، گفت: آقایان، من به شما اطمینان می دهم که اگر شما منافع این اتحادیه را به دست دیانا بسپارید، بدان می ماند که به خود من سپرده اید و هیچ گونه خطری متوجه شما نخواهد شد و اگر باور ندارید، از پدر

روحانی در این خصوص توضیح بخواهید.

پدر روحانی گفت: من نسبت به خانم دیانا اطمینان حاصل کرده‌ام و یقین دارم که او نسبت به ما وفادار خواهد بود و هرگز به اهدافمان خیانت نخواهد کرد.

دکتر هر موس گفت: حال که دو نفر از دوستان من که من نسبت به استعداد و عمق فکر و مآل‌اندیشی هر دو اعتماد کامل دارم ضمانت شما را می‌کنند، من نیز نسبت به شما اعتماد حاصل کرده‌ام و اینک بفرمایید که شما چگونه می‌توانید به آقای روزی‌نی که منافع او همان منافع ماست کمک نمایید؟

خانم دیانا، سیگاری را که در دست داشت در جای خاک سیگاری خاموش کرد و گفت: کمک من به آقای روزی‌نی به دین ترتیب صورت می‌گیرد که من به مصر خواهم رفت.

کریم پاشا گفت: شما در این موقع نمی‌توانید به مصر بروید، برای اینکه ورود جهانگردان و مسافرین عادی به مصر قدغن گردیده و مستلزم اجازه مخصوص از وزارت جنگ انگلستان است و آیا شما می‌توانید از وزارت جنگ اجازه نامه بگیرید؟

دیانا گفت: من به وزارت جنگ مراجعه نمی‌کنم، بلکه از راه دیگر اجازه نامه به دست خواهم آورد! آیا شما می‌توانید که مرا به جزیره مالت برسانید؟

کریم پاشا گفت: بلی، زیرا ورود به جزیره مالت برای مسافرین اشکال ندارد. دیانا گفت: وقتی که من وارد جزیره مالت شدم اجازه نامه ورود به مصر را تحصیل خواهم کرد.

دکتر هر موس گفت: خانم، آیا ممکن است بگویید که شما این اجازه نامه را چگونه تحصیل خواهید کرد؟

دیانا گفت: صاحب منصبی که اکنون فرمانده کل قوای انگلستان در مصر است و در حال حاضر در جزیره مالت بسر می‌برد، اجازه نامه ورود به خاک مصر را به من خواهد داد.

این حرف سبب مسرت دکتر هر موس و کریم پاشا شد، اما دو نفر دیگر، یعنی پدر روحانی و روزی‌نی سکوت کردند.

پدر روحانی، از این جهت سکوت کرده بود که از اسرار دیانا و سوابق دوستی و ارتباط خانوادگی او و سرهنگ وارن انگلیسی (سرتیپ کنونی و فرمانده نیروی انگلستان در مصر مقیم جزیره مالت) اطلاع داشت. و اما روزی‌نی از این جهت سکوت کرد که

دانست لازمهٔ تحصیل اجازه نامه از طرف دیانا این است که دوباره بعد از مدتی متارکه با سرتیپ وارن مواجه شود و این دیدار مجدد را روزی نمی‌توانست بپذیرد، زیرا قطع نظر از سوابق خود او با سرهنگ وارن از لحاظ خواهرش، وی دیانا را دوست می‌داشت و نمی‌توانست موافقت کند که او با مردی که سابقاً داوطلب ازدواج با او بوده و آنگاه بر اثر رد این تقاضا از جانب دیانا، روابط آنها، حتی در سطح خانواده هم قطع گردیده، مجدداً روبرو و محشور گردد. و چون می‌خواست در این خصوص به تنهایی با دیانا صحبت کند، از جا برخاست و گفت: ما دیگر صحبتی نداریم که بکنیم و آقای دکتر هر موس وسیلهٔ مسافرت شما را به جزیرهٔ مالت فراهم خواهند کرد و یقین دارم که شما با لیاقت و هوشی که دارید اجازه نامه و سایر اسناد لازم را به دست خواهید آورد.

آنگاه روزی‌نی و دیانا از حضار خداحافظی کردند و خارج شدند، ولی سوار اتومبیل خود نگردیدند و راننده دورادور آنها را تعقیب می‌کرد و یکمرتبه روزی‌نی گفت: دیانا، تو این اجازه نامه را از که می‌خواهی بگیری؟

دیانا گفت: من در جزیرهٔ مالت از سرهنگ «بورو» معاون سرتیپ وارن درخواست صدور اجازه نامه خواهم نمود، زیرا وی یکی از دوستان قدیم شوهر مرحوم من می‌باشد و به طور قطع از این خدمت نسبت به من، مضایقه نخواهد کرد.

روزی‌نی نظر به زن جوان انداخت، ولی نه برای اینکه راجع به صحت گفتهٔ او تردید کرد، زیرا می‌دانست که دیانا به او دروغ نمی‌گوید و بدون تردید معاون سرتیپ وارن شخصی موسوم به بورو می‌باشد، ولی برای اینکه بداند آیا دیانا برای یک فداکاری بزرگ هم خود را آماده کرده است یا نه؟

دیانا آهسته با انگشت خود به صورت روزی‌نی زد و گفت: آیا رشک می‌برید؟ روزی‌نی گفت: نه دیانا، من رشک نمی‌برم، ولی، از این می‌ترسم که تو از فرط علاقه‌ای که نسبت به انجام وظیفه داری مرتکب دیوانگی شوی.

دیانا گفت: مطمئن باش که من برای دریافت اجازه نامه جهت ورود به مصر کاری نخواهم کرد که برای ماگران تمام شود. عمده این است که من بتوانم خود را به مصر برسانم که در آنجا برای تو مفید واقع شوم، در غیر این صورت وجود من برای تو عاطل خواهد بود.

دیگر اینکه وقتی من با کمک دکتر هر موس به جزیرهٔ مالت رسیدم و در وسط حریفان تو قرار گرفتم، ممکن است که برای من مخاطراتی ایجاد شود، ولی این خطرانه از آن

نوع است که تو تصور می‌نمایی و دیگران، و بدان من زنی شجاع هستم، ولی می‌توانم بگویم که شجاعت من اگر بیش از تو نباشد، که چنین نیست، کمتر از تو شجاع نیستم و امیدوارم که ما دو نفری بتوانیم در بستر رود نیل، تغییراتی بزرگ به وجود بیاوریم و اینک به من بگو که آسوده خاطری، تا با هم خداحافظی کنیم و به دکتر هر موس بگو که من برای حرکت به طرف جزیرهٔ مالت آماده هستم و برای اینکه وداع ما منظره‌ای جالب توجه داشته باشد در زیر این درخت سرو با من خداحافظی کن.

آن وقت روزی‌نی به دیانا قول داد و از او خداحافظی کرد و رفت.

در سالن نبردناو بیست و سه هزار تنی «کرومول» افسران عالی‌رتبه کشتی جنگی اطراف میزی نشسته و مشغول نوشیدن ویسکی و آب‌گازدار که در تمام مناطق کرهٔ ارض آشامیدنی عادی انگلیسی‌هاست بودند و سیگارهای بزرگ دود می‌کردند.

دریا سالاری که فرماندهٔ نبرد ناو و سفاین وابسته بدان بود، با فرماندهٔ نیروی هوایی انگلستان در مصر صحبت می‌کرد و صحبت آنها مربوط به این بود که وقتی یک خمپاره دوازده‌بندی روی زره نبرد ناو منفجر می‌شود چه اثری در آن به وجود می‌آورد.

سرتیپ لسللی وارن رئیس ستاد کل نیروی اعزامی به مصر هم با دو افسر جوان توپخانه مشغول صحبت بود و گاهی سربلند می‌کرد و جوابی به دیگران می‌داد، ولی هر مرتبه جوابهای او از فرط صراحت چون پیکانی تیز در کالبد مستمع فرو می‌رفت.

نبرد ناو کرومول در کنار بندر مالت لنگر انداخته بود و چراغهای آن در تاریکی آغاز شب می‌درخشید و ناگهان در اتاق را کوبیدند و یک پیشخدمت نظامی وارد شد و یک پاکت کوچک که درون یک سینی بود مقابل سرتیپ وارن نگاه داشت. وارن گفت: مکاتبات مربوط به امور اداری و نظامی باید به سرهنگ بورو (اشاره به یک صاحب منصب دیگر) تسلیم شود.

پیشخدمت نظامی گفت: آقای ژنرال، معذرت می‌خواهم شخصی که این نامه را آورده اصرار کرده است که خود شما آن را دریافت نمایید.

سرتیپ وارن نظری به عنوان نامه، بخصوص پاکت آن، انداخت و دید که روی پاکت عنوان «برای خدمت اعلیحضرت پادشاه انگلستان» که روی تمام پاکتهای رسمی دولتی هست دیده نمی‌شود.

بعد آن را از درون سینی برداشت و گشود و حیرت زده چشم او به خط یک زن افتاد، زیرا سرتیپ وارن انتظار نداشت که ساعت نه بعدازظهر، در محلی مانند بندر مالت،

درون یک کشتی جنگی بیست و سه هزار تنی نامه یک زن را دریافت نماید.
مضمون نامه از این قرار بود:

«لسلی عزیزم، آیا به خاطر دارید که چندی پیش در یکی از مجامع پاریس روزی چای صرف کردیم؟ و آیا به خاطر دارید که بعد صمیمیتی بین ما شروع شد که مناسبت آن با اصول نزاکت، شبیه به مناسبت سنگ فلاخن با شیشه بود؟ و باز آیا به یاد می‌آورید که با هم شام صرف کردیم؟ اگر این خاطرات هنوز زائل نگردیده، همین امشب در هر جا و هر ساعت که میل دارید مرا بپذیرید و حتی اگر مرا در یک برج نبرد ناو که توپهای پانزده‌بندی دارد و از هر طرف آن بوی باروت و مازوت بلند است بپذیرید، اوقاتم تلخ نخواهد شد، زیرا عمده این است که من همین امشب شما را ببینم. من اینک، در اینجا، یعنی کنار این نبرد ناوکوه پیکر درون یک زورق، در دریا، منتظر جواب شما هستم، زیرا نگهبانان دریایی شما اجازه ندادند که من به کشتی نزدیک شوم و فقط نامه را گرفتند و گفتند که منتظر جواب شما باشم - ارادتمند. دیانا - ونیام»

سرتیپ وارن از حضار معذرت خواست و از جا بلند شد و به طرف صحنه کشتی رفت و به جایی که معمولاً زورقها در آنجا مسافرین خود را پیاده می‌کنند رسید و صاحب منصب کشیک صحنه کشتی گفت: آقای ژنرال، خانمی آمده می‌خواهد شما را ملاقات کند، ولی چون اجازه نداشتم مانع از ورود او به کشتی شدم.
ژنرال گفت: ورود این خانم بدون مانع است و خود لب کشتی رفت و به راننده زورق گفت که نزدیک شود.

دیانا از پایین، سرتیپ وارن را شناخت و از زورق قدم به نردبان مخصوص کشتی نهاد و بالا رفت و سرتیپ وارن دست او را گرفت و گفت: دوست عزیزم، شما ذوقی مخصوص برای صحنه‌های درام و تماشاخانه دارید. ورود شما به اینجا در این شب شبیه به یکی از صحنه‌های تماشاخانه است.

دیانا گفت: ژنرال عزیز، کسی که با من دوست است باید منتظر هر واقعه غیر مترقبه‌ای باشد ولی، اینجا بادی شدید می‌وزد و آیا نمی‌شود بجایی دیگر برویم؟
سرتیپ وارن او را راهنمایی کرد و گفت: دیانای عزیز، از این طرف بیاید و مواظب جلوی پای خود باشید، زیرا سفاین کشتی اعلیحضرت پادشان انگلستان به مناسبت رعایت اصول نظامی خیلی نورانی نیست. آنگاه دیانا را وارد اتاق نمود و سیگاری به او تعارف کرد و گفت: خوب، اینک بفرمایید بر اثر چه واقعه سعادت بخشی من امشب در

اسحا، روی امواج مدیترانه و در نبرد ناو کرومول نایل به زیارت شما شدم؟
چشمهای خاکستری سرتیپ لسللی وارن زن جوان و زیبا را می‌نگریست و دیانا با
وجود زیرکی و اعتماد به نفس، از خود می‌پرسید آیا منظور این مرد از این نگاه چیست؟
و در قفای این چشمها چه منظوری وجود دارد؟

آن دو، در سنوات گذشته، فقط یک شب در یکی از هتل‌های پاریس شبی را با هم شام
صرف کرده بودند و آن شب هم با یکدیگر نجنبیدند که دیانا فکر کند که سرتیپ وارن
که در آن وقت سرهنگ بود، کینه‌ای از او بر دل دارد، زیرا در آن شب، مبارزه آنها همانا
تقاضای ازدواج بود و نه چیز دیگر (می‌گوییم مبارزه چون پس از آن دیگر آنها یکدیگر را
ندیدند)، اما نه سرهنگ وارن دلبستگی شدیدی به او داشت و نه دیانا تمایلی به زندگی
در کنار آن مرد.

سرتیپ وارن در همان شب دریافت که دیانا بزرگتر از آن است که گرفتار کمند او شود
و ولخرج‌تر از آن است که او با وجود قدرت و ثروت فراوان صاحب منصبان انگلیسی در
کشورهای امپراتوری بریتانیا بتواند او را از آن خویش نمایند.

بعد از شام هم از یکدیگر جدا گردیدند، برای اینکه دیگر هم را نبینند و تنها چیزی
که ممکن بود وارن را مجروح کرده باشد، کتاب دیانا محسوب می‌شد.

دیانا به آن جمله و در حضور وارن می‌اندیشید که آیا وی به مناسبت کتابی که جهتش
فرستاد و در یادداشت ضمیمه گفت: این کتاب را می‌فرستم که درس نزاکت را بیاموزید،
سرهنگ را جریحه‌دار کرده است؟ و آیا سرهنگ کینه‌ او را بر دل دارد؟

در حالی که دیانا چشمهای خاکستری رنگ سرتیپ را می‌نگریست که بداند نظریه او
درباره‌اش چیست؟ سرتیپ هم دیدگان زیبای زن را از نظر می‌گذرانید که بفهمد که
منظور حقیقی آن زن از آن ملاقات غیر منتظره چه می‌باشد؟

بین آن دو مرد و زن، که در گذشته یکدیگر را شبی بر سر یک میز یافته بودند، بیش از
دو متر فاصله وجود نداشت، ولی آن دو متر از یک اقیانوس عریض‌تر بود و بالاخره دیانا
که دید او باید سکوت را بشکند، زیرا وی مقدم بر ملاقات گردیده، گفت:

وارن عزیز، دیدار شما در اینجا، بین این سفاین جنگی برای من جالب و لذت‌آور
است!

سرتیپ گفت: دیانای عزیز، برای من هم دیدار شما بین دو توپ پانزده بندی این
کشتی جنگی واقعاً لذت دارد و وقتی این حرف را می‌زد، در دل با خود می‌گفت آیا این

زن آمده درخواستی از من بکند؟ اگر برای این آمده باشد، بدون شک تقاضای او یک درخواست مادی نیست، زیرا دیانا احتیاجی به پول ندارد، و قطع نظر از ثروت شخصی، زنهایی از این نوع هرگز محتاج به پول نمی‌شوند، زیرا با یک اشاره، دوستانشان هزارها لیره نثار قدمهایشان می‌نمایند. بنابراین درخواست این زن از من، بی‌شک یک تقاضای غیر مادی است، تا اینکه دیانا گفت:

وارن عزیز: یقین دارم شما که انتظار داشتید در این ساعت من برای حضور در یکی از مجالس شب نشینی لندن مشغول پوشیدن لباس باشم، حیرت می‌کنید که مرا در این جزیره می‌یابید، ولی حقیقت این است که من آمده‌ام از شما یک درخواست بکنم، ولی بیم نداشته باشید و درخواست من بزرگ نیست و وجدان شما را ناراحت نمی‌کند. وارن خندید و گفت: دیانای عزیز، وجدان من، مدتی است که شبیه به لاستیک شده، و هر هر قدر که بخواهید می‌توانید آن را کش بدهید و نیز مانند موم، می‌توان آن را به هر شکل در آورد.

دیانا گفت: تصور نمی‌کنم این طور باشد. زیرا اگر من اکنون به شما بگویم بیاید با هم به پاریس برویم، شما، امتناع خواهید کرد.

سرتیپ وارن گفت: راست است، زیرا من اکنون در حال خدمت هستم و چند روز دیگر باید در مصر، قشون اعزامی انگلستان را اداره کنم.

دیانا گفت: ولی بسیاری از اشخاص، برای پاسخ دادن به دعوت یک دوست از انجام وظیفه شانه خالی می‌کنند.

وارن گفت: شانه خالی کردن از انجام وظیفه در راه دوستان فقط در صحنه تماشاخانه‌ها جنبه عملی دارد و در زندگی جدی هیچ‌کس وظیفه را فدای دوستی نمی‌کند.

دیانا گفت: وارن عزیز، زندگی جدی هم غیر از یک تماشاخانه نیست که هر کس در آن نقشی را بازی می‌کند و به ندرت شما حتی در زندگی جدی می‌توانید کسی را پیدا کنید که همانطور که هست، خود را نشان بدهد و هر کس ماسک روی صورت زده، خویشتن را طوری دیگر معرفی می‌نماید. ولی برای اینکه اوقات گران بهای شما را در این موقع که مشغول انجام وظیفه هستید زیاد اشغال نکنیم، علت آمدن خود را می‌گویم، من شنیده‌ام که دولت انگلستان عنقریب ورود مسافرین خارجی را به مصر ممنوع خواهد کرد. سرتیپ وارن گفت: در واقع می‌توانم بگویم که این قدغن وارد مرحله اجرا شده و

چند روز است که از ورود مسافرین خارجی به مصر ممانعت می‌کنند.
دیانا گفت: به همین جهت من آمده‌ام از شما درخواست کنم که من بتوانم به مصر
مسافرت نمایم.

سرتیپ گفت: دیانای عزیز، قبول درخواست شما برای من امکان ندارد.
دیانا گفت: برای چه؟

سرتیپ گفت: برای اینکه وقتی شما در مصر باشید، من دیگر نمی‌توانم با حواس
جمع کار بکنم و پیوسته در فکر شما هستم و آرزوی دیدار شما را می‌نمایم.
دیانا خندید و گفت: وارن عزیز، شما مرا متوحش کردید، زیرا فکر نمودم شاید علتی
بزرگ مانع از صدور جواز مسافرت من است، ولی این موضوع تصور نمی‌کنم یک علت
بزرگ و اساسی باشد.

سرتیپ خندید و گفت: من حاضرم این جواز را صادر کنم، ولی یک شرط دارد.
دیانا پرسید: شرط آن چیست؟

سرتیپ وارن گفت: شرطش این است که شما پانزده روز بعد از اینکه وارد مصر
شدید، برای صرف چای به ملاقات من بیایید و محل توقف من هم در نقطه عملیات
جنگی، یعنی مصر علیا خواهد بود.

دیانا گفت: یک زن چگونه می‌تواند وارد یک منطقه جنگی بشود؟
وارن گفت: من برای شما جوازی صادر می‌کنم که آزادانه به هر نقطه از منطقه جنگی
که میل داشته باشید مسافرت کنید.
دیانا گفت: متشکرم.

سرتیپ وارن گفت: ولی اگر فراموش کنید و به ملاقات من نیایید، بدانید که من فوراً
شما را از مصر خارج خواهم کرد.
دیانا تبسم کرد و گفت: مطمئن باشید که خواهم آمد.